

سامان

صدای وپره ی گوشی اش داشت عصبی ام میکرد.
خودش دستپاچه سعی کرد قطعش کند که بالاخره صدای آوین درآمد.
رامان زیر زیرکی نگاهی به من انداخت و اشاره کرد
"چه خبره؟"

سر به نشانه ی ندانستن تکان دادم.
_سلما عزیزم حداقل نمی خوای جوابشو بدی از روی وپره برش دار.

سلما با شرمندگی نگاه آوین کرد و صورت سفیدش گلگون شد.
تلفنش را برداشت و از پشت میزغذا بیرون آمد و از سالن بیرون رفت.

هر سه نفرمان به هم نگاه کردیم که رامان مشکوک پرسید:
_این چشه ؟ توی این دو سالی که میاد اینجا این چند وقت خیلی عجیب
و غریب شده.

آوین با تردید نگاه من و رامان انداخت. کنجکاو بودم جوابش را بدانم ،می
دانستم سلما همه چیز را به آوین می گوید.
وقتی سکوت آوین طولانی شد رامان نگاهی به او انداخت:
-آوین ؟

آوین مردد نگاهی به رامان انداخت ،با اینکه هنوز عاشق هم بودند و رامان
جانش برای آوین در می رفت ولی باز هم از رامان حساب می برد و این
آوین گفتن رامان او را به حرف آورد.
_راستش .. یکی رو ... دوست داره...

دوباره سکوت ، داشت من را عصبی میکرد با این مدل حرف زدنش.

که رامان گفت:

_ عزیزم چیزای جدیدشو بگو ، اینو که همون روز نامزدیمون فهمیدیم.

آوین کمی تعلل کرد ولی بالاخره گفت:

_ راستش یادتونه شب عروسیمون ، یهویی سلما غیبش زد ؟

من و رامان متعجب نگاهی به هم انداختم. شب عروسی آوین و رامان را یادم آمد که در تالار هر چقدر گشتیم آخر شب سلما را پیدا نکردیم. محال بود بدون خداحافظی برود ولی غیبش زد و حتی برای عروس کشان هم نیامد تا اینکه دو روز بی خبر بودیم ازش با قیافه ای ناجور به زور آوین به عمارت آمد.

بهانه آورد که به او خبر داده اند پدرش تصادف کرده و او هم در راه بیمارستان موتوری بهش می زند.

ما هم باور کردیم ولی با این حرف آوین کمی مشکوک به نظر می رسید حرفش.

_ خوب ؟

آوین لب گزید و نگاهی به در انداخت تا مطمئن شود سلما نیامده است بعد خیلی آرام گفت:

_ اون شخص مورد نظر اومده بود دنبالش و به زور برده بودش.

اخم هایم در هم رفت.

یعنی آن کبودی ها کتک بود ؟ یعنی آن مرد به خودش جرات داده بود دست روی سلما بلند کند.

مشت هایم گره شد از فهمیدنش.
می دانستم با این پسر دو سال است که درگیر است ولی فکر می کردم
عاشق هم هستند فکر نمی کردم کارشان انقدر بیخدار شده باشد.

صدای رامان را شنیدم که من را از فکر و خیال بیرون آورد:
_ یک سال پیش یارو دست روش بلند کرده تو الان میگی ؟

آوین با نگرانی با دست اشاره کرد تا صدایش را پایین بیاورد:
_ به من گفتن تصادف کردن هر کاری کردم قبول نکرد...
رامان عصبی قاشقش را توی ظرف غذایش پرت کرد.
_ این رو الان داری می گی ؟ من و سامان اینجا دست هویج بودیم ؟

این از آن رگه های غیرتش بود که گاهی بالا می زد.
من از او حالم بدتر بود ولی من اگر واکنشی نشان می دادم در مظن اتهامی
قرار گرفتم که به سلما اهمیت می دهم.
رامان اگر واکنشی می داد همه می دانستند سلما برایش مثل رویسا است
ولی من چه ؟
_ رامان خوب خودش اصرار داشت کسی زندگی خصوصیشو ندونه.
من که نمی تونستم کاری بکنم!

رامان اخم هایش هنوز در هم گره بود.
_ سلما با این همه رفت و آمد و شب اینجا موندن هاش دیگه عضو
خونواده ی من حساب می شه اونوقت یکی دست روش بلند کرده و من
خبر نداشتم ؟

از این که سکوت کنم و اصلاً به روی خودم نیاورم خسته شده بودم.
بالاخره باید کاری می کردم.

حس سیب زمینی بی خاصیتی را داشتم که هیچ غلطی نمی تواند بکند.
_من پیگیری می کنم رامان ولی راست میگه آوین.
این موضوع شخصی خودش تا وقتی که دوباره دستش روی سلما بلند
نشده این موضوع بین خودمون بمونه تا من پیگیری کنم ببینم کی هست
این آدم.

رامان با حرف من سکوت کرد و سری تکان داد بعد به سمت آوین
برگشت:
_می خوام فقط چیزی رو از من قایم کنی.

آوین اخم کرد:
_این موضوع شخصی...

رامان وسط حرفش پرید:
_همین که بهت گفتم! سلما عضوی از ماست پس شخصی نداریم.
از جایم بلند شدم، می خواستم ببینم سلما در چه حالی است.
_من می رم چند تا تلفن بزنم.
به این بهانه از سالن بیرون زدم و به سمت در خروجی رفتم صدایش را از
همه سرسرا هم می شنیدم که داشت حرف می زد در ایوان ورودی خانه
ایستاده بود با تلفن صحبت می کرد.

لای در باز بود و صدایش خیلی آرام شنیده می شد:

_معلوم هست باز چت شده ؟ بهت که گفتم خونه ...داد نزن سر من ...
مگه دفعه ی اولمه ؟... نمی خوام زشته ... اصلا تلفن رو خاموش می کنم
ببینم چه غلطی ... تو بیخود می کنی.
سمت خونه ما بری... ازت بدم میاد.

و گوشی را قطع کرد. سریع به سمت پله ها رفتم و خودم را زیرشان در
زاویه ای نامشخص پنهان کردم و صدای گریه هایش را می شنیدم و دلم
چنگ می خورد از این که این آدم داشت او را اذیت می کرد.
حتی آوین هم از او آدم محکم تر و قدرتمند تری بود ولی او همیشه آدم
ساده و بی سر و زبانی بود ، دلم به حالش می سوخت.

وارد سالن شد و صورتش را از اشک پاک کرد و به سالن برگشت.
از زیر پله ها بیرون آمدم ،باید چند نفر را پیدا میکردم برایم آمارش را
بگیرند ولی لازم داشتم اسم و فامیلش را پیدا کنند.
اول باید با آوین سر وقت صحبت می کردم.
از پله ها بالا رفتم داخل اتاق شدم و لباس هایم را عوض کردم و کلید
ماشین را برداشتم لازم بود برای انجام کاری چند جا بروم.

وقتی از پله ها پایین می آمدم سلما را دیدم که با کیف و وسایلش از سالن
بیرون آمد با دیدن من برای لحظه ای مکث کرد و چشمم به صورتش
افتاد.

سرخ و سفید شده بود و چشم هایش قرمز.
با دیدن من دست و پایش را گم کرد و سعی کرد نشان ندهد که حالش
ناخوش است. لبخندی زد:
_من.. با اجازه ...می رم.

خودم را متعجب نشان دادم:
_ کجا؟ ناهارتون که نصفه موند.
این پا و آن پا کرد و بعد با سری که پایین انداخته بود و زمین را نگاه می کرد
و با بند کیفش بازی می کرد گفت:
_ نه یک مشکلی توی خونه ... پیش اومده باید ... برم.

بهانه پشت بهانه تا کی می خواست این را لاپوشانی کند. کلید دستم را
نشانش دادم:
_ می رسونمتون...

هول شد و دسته ی کیف توی دستش مشت شد به تته پته افتاد:
_ نه ... مزاحم ... نمیشم...
نمی خواستم بهش اصرار کنم و در معذوریت قرار بگیرد ولی دلم هم نمی
خواست بگذارم تنها برود.
نکند بلایی سرش بیاید که در سالن باز شد و آوین و رامان هم بیرون
آمدند.
رامان نگاهی به من و سلما انداخت، دست توی جیبش کرد:
_ به سلامتی شال و کلاه کردی؟

نگاهی به آوین انداختم و نگاهی گذرا هم بدرقه ی سلما کردم.
_ باید برم چند تا کار رو پیگیری کنم.

رامان نگاه معناداری به من و بعد به سلما انداخت:
_ سرراحت برسون ایشون رو.

سلما نگران نگاهی به رامان انداخت و لب باز کرد:

_نیاز...

آوین ویشگونی از سلما گرفت و بعد با چشم و ابرو اشاره کرد سلما از او کنار کشید .

_لازم نیست و آقا سامان هم کار دارن من خودم...

رامان نگاه چپ چپی به سلما انداخت و بعد سمت من چرخید :

_ایشون مزاحم شماست ؟

من شانه بالا انداختم و متعجب گفتم:

_نه بابا . من که مشکلی ندارم.

سلما را می دیدم که حرص می خورد ولی وقتی رامان به چیزی گیر می داد همه می دانستند نمی شد روی حرفش نه آورد.

سلما با التماس نگاه آوین می کرد ولی آوین سر تکان داد .

_سامان برسونشون بعد به کارات برس.

سلما با حرص و دودلی همینطور نگاه آوین و من و رامان می کرد.

می دانستم نمی خواهد من برسانمش ولی نمی دانستم چرا ،پس اشاره کردم.

_بریم حالا من زودتر برسونمتون.

دهان باز کرد تا اعتراض کند که اشاره ی نامحسوسی بهش کردم که یعنی رامان دارد نگاه می کند.برای همین سکوت کرد.

خدا حافظی کردیم و راه افتادیم ،همین طور که به سمت ماشین می رفتیم که در حیاط پارک بود گفتم:

_هر جا خواستی پیاده ات می کنم نگران نباش.

از این صمیمیت ناگهانی لحنم بود یا از حرفم نمی دانم ولی جا خورد و
برای لحظه ای متوقف شد و بعد دنبالم راه افتاد
_ممنون واقعا.

چیزی ازش نپرسیدم.
نزدیک مترو پیاده اش کردم به درخواست خودش وقتی می خواست پیاده
شود رو به من با شرمندگی گفت :

_ببخشید تو رو خدا قصدم این نبود اذیتتون کنم.

_مشکلی نیست.
انگار منتظر بود تا من چیزی بگویم برای پیاده شدن تعلل کرد:
_تو رو خدا راجع به من فکر بدی نکنید...

به سمتش برگشتم و صاف توی چشم هایش زل زدم.
ماشین هایی پشت سرمان مانده بودند و مدام بوق می زدند ،نمی خواستم
بیشتر از این راه را بند بیاورم.
-هر کاری می کنی ،دروغ نگو.
اخم هایش در هم رفت :
_من کی...

انگشت روی لب هایش گذاشتم .
_نگو....

با ناراحتی و دلخوری نگاهی به من کرد و بعد در ماشین را باز کرد و با شانه
های پایین افتاده در را بست.

بیشتر از این نمی توانستم صبر کنم پایم را روی گاز گذاشتم و ماشین با سرعت از آنجا دور شد .

.....
رامان دیروز به من گفته بود که خودش برای بردن آوین به دکتر می رود ولی همین امروز صبح وقتی خبر رسید که سهام به دلیل گیر کردن یک سری از بارها در گمرک سقوط کرده است.

مجبور شد تمام مدت در اتاق جلسات با سهام دارن و مدیران ارشد شرکت درگیر بحث شود.

و وقتی وسط جلسه به من اشاره کرد تا به کنارش بروم و در گوشم گفت که برای بردن آوین به دکتر به عمارت برگردم خیلی عصبانی شدم.

در این شرایط خیلی مهم که من وکیل ارشد شرکت بودم و باید در این جلسه حضور پیدا می کردم می خواست من را بفرستد آوین را ببرم دکتر؟

خوب خود آوین می توانست برود. چرا من باید می رفتم وقتی این را به او گفتم کمی عصبانی شد و بعد با تشر از من خواست تا کاری که گفته بکنم ، چرا که دوست نداشت همه از مسائل خصوصی اش خبردار شوند.

رامان اعصابش که خراب می شد آسمان و زمین را به هم می دوخت.
من را هم لای جرز دیوارش می گذاشت.

حالا مجبور بودم زیر آفتاب منتظر همسر آقا که از قضا خواهر خودم بود هم بشینم تا بیاید او را به دکتر ببرم.

آوین در ماشین را باز کرد و سوار شد با خنده گفت:

_رامان خیلی بی‌شعوره می‌دونم.

خنده‌ام گرفت از دستش، شاکی پرسیدم:
_نمی‌شد نگهبانی راننده‌ای کسی تو رو بیره؟ آقا که خیره سرش پولداره.

کیفش را روی پایش جا به جا کرد.
_می‌دونی که خوشش نمیاد سر از مسائل خصوصیمون در بیارن.

سری تکان دادم و پایم را روی گاز گذاشتم.
_دکترت چی میگه؟

نفسش را پر صدا بیرون داد:
_می‌گه بارداری می‌شم ولی باید مراقب باشم.
رامان هم چپ می‌رم راست می‌رم میگه اینجوری نکن اونجوری نکن.

خنده‌ام گرفت از حرف زدنش وقتی ادای رامان را درمیاورد.
_خوب حالا ادای شوهرت رو در نیار.

ضبط را روشن کرد و آهنگ ملایمی در ماشین شروع به نواختن کرد.
چیزی باعث نگرانش بود و آن هم بچه دار شدنش بود.

با وجود گذشتن دو سال و 37 ساله شدن رامان کمی نگران این بود که هم
خودش شرایط خوبی ندارد و هم رامان سنش بالا می‌رفت.

با وجود دارو درمانی تازه دکتر اعلام کرده بود که می‌توانند برای بچه دار
شدن اقدام کنند.

بیشتر آوین نگران بود می دانستم با این که رامان دوست دارد بچه داشته باشد ولی به اندازه ی آوین برایش اهمیت نداشت.

_ خوب این فرصتی شد با هم صحبتی بکنیم.
به سمت من چرخید و با حالت با مزه ای به من نگاه کرد:
_ همچین میگی انگار تو جدا از ما زندگی می کنی من رو اصلا نمی بینی.

لپش را گرفتم و کشیدم، بعد از آزادی رامان دوباره رو آمده بود حتی کمی تو پر تر شده بود.

-این زبونت هیچ وقت کوتاه نمی شه دیگه ؟ واسه داداشت زبون داری ؟
به شوهرت می رسی فقط چشم چشم می کنی ؟

بلند خندید ،رامان همیشه برای این خنده هایش ضعف می کرد و گاهی هم به او تشر می زد در جاهای عمومی بلند نخندد.
با اینکه آدم محدود کردن آوین نبود ولی می دانستم به حد مرگ حسادت می کند .
_ نه خیرم اون از سیاستمه.

سری تکان دادم ،یک دستم به فرمان بود و یک چشمم به او و یک چشمم به خیابان.

_ آوین اسم این دوست پسر سلما چیه ؟
رامان گیر داده آمارشو می خواد.
آوین لب و لوچه اش را جمع کرد:
_رامانم گیر داده ها.

نفس عمیقی کشیدم می خواستم خودم را از این گیرهای رامان بیرون بکشم.

_بذار یه آماری بگیرم همینجوری ازش که بی خیال بشه.

با نگاه عاقل اندر سفیچی نگاه من کرد
_تو که می دونی به این رضایت نمی ده!

خنده ام گرفت، رامان را از هر کسی بهتر آوین می شناخت.
حرف هایش اخم های غلیظش همه اش برای آوین معنا و مفهوم خاص خودش را داشت و با وجود تعصب و حساسیت زیاد رامان هیچوقت بحثشان نمی شد.

_آوین اسم این پسر رو از سلما پرس امروز!

کمی فکر کرد.

_باشه باهاش تماس می گیرم به یک بهانه ای اسم و فامیلش رو می پرسم و بهت می گم داداش جون! حله دیگه؟

ذوق می کردم از داداش گفتنش مخصوصا وقتی شیطان می شد و خودش را لوس تنها برادرش!

لبخندی شیطنت آمیز مثل خودش زد:

_ببینم می تونی ماموریتی که رامان بهمون داده رو تموم کنیم.

لحنش غمگین شد:

_امیدوارم ، خیلی نگران سلما شدم.

دستش را به آرامی فشردم تا از استرس و نگرانی اش کم شود در این شرایط استرس برایش سم بود.

تا مطب دکتر صحبت زیادی نداشتیم و هردو غرق افکار خود بودیم. بعد از کمی انتظار نوبت آوین شد. نگرانی از چشمانش بیداد میکرد... تنها خواسته ی قلبی ام شادی او و رامن بود.

بعد از معاینه آوین سرخوش بیرون آمد و حدس میزدم خبرهای خوبی در راه است...

لبخند بر لب نزدیک شد. _سامان دکترم گفت می تونم برای بچه دار شدن اقدام کنم. دستش را گرفتم تا زودتر از کلینیک بیرون برویم.

_عزیزم مشکلتون خیلی حاد نبوده فقط مراقبت پزشکی میخواست.

خنده از روی لب هایش کنار نمی رفت. سوار ماشین شدیم که در پارکینگ پارک کرده بودم و در حالیکه که کمربندم را می بستم گفتم:

_آوین یادت باشه اسم دوست پسر سلما رو بهم بگی! یک دفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد هینی کشید و بازویم را فشرد.

_قبلا یکبار اسمش رو بهم گفته بود الان یادم اومد.

ولی سامان ما داریم توی زندگیش دخالت می کنیم می ترسم ناراحت بشه
از دستم!
سلما دوست چندین ساله نمی خوام کدورتی پیش بیاد.

_حالا بحث رو عوض نکن، اسم؟
به بینی اش چینی داد و بعد انگار هنوز شک داشت که اسمش را بگوید یا
نه گفت:
_فرید حمیدیان.

با خودم اسمش را زمزمه کردم باید یادم می ماند تا بدهم سعیدی آمارش را
بگیرد.
_سلما حالش خوبه؟ من دیروز تا خونه نبردمش.
داشت سگته می کرد حدس زدم که ترسیده نکنه پسره ببینش.

آوین با ناگهانی و با تعجب به سمت من چرخید پشت چراغ قرمز متوقف
شدم و به سمتش برگشتم، منتظر توضیحات بیشتر من شد.

_از من خواست چیزی به رامان نگم.
دیدیش که دیروز یهو گیر داد. منم گفتم باشه.

من حس می کنم این پسره داره بهش فشار میاره، واسه همین با رامان
موافقم که باید بررسی بشه.
توام نگران نباش کدورتی پیش نیاد ما می خوایم کمکش کنیم نه دخالت!

آوین حالت نگرانی به خودش گرفت و متفکر شد وقتی سکوتش طولانی
شد کنجکاو شدم بدانم چه چیزی است که او را اینقدر درگیر کرده است.

چراغ که سبز شد راه افتادم ، کمی که گذشت عصبی ضبط را خاموش کرد .

نگاهش کردم که عصبی از پنجره به بیرون خیره شده بود.

می دانستم چیزی هست که نمی گوید از طرفی می خواستم بدانم چه شده است.

ولی می ترسیدم چیزی بگویم و او جبهه بگیرد.

_ می دونستم یه چیزایی رو نمی گه ولی فکر نمی کردم دروغ بگه .
پس مشکلش این بود ، حدس می زدم.

نفس عمیقی کشیدم :
-چرا مگه چی شده ؟

نفسش را با دلخوری توام با نگرانی بیرون فرستاد:
_چند وقت همش ازش سوال می کنم زیرآبی می ره.
سر قضیه ی عروسی هم که بهت گفتم از اولشم حس میکردم دروغ می گه ولی گفتم خوب شاید خجالت بکشه ولی حس می کنم اخیرا زیاد دروغ می گه و این سلما نیست.

ماشین را جلوی کلینیک پارک کردم و کامل به سمت آوین چرخیدم:
_و همین باید نگرانت کنه که داره کار درستی می کنه یا نه.
دوستت به اندازه تو قوی نیست و واقعا نیاز به حمایت دارد.

_می ترسم ناراحت بشه ، ولی واقعا نمی تونم به امون خدا ولش کنم.

سر تکان دادم همین طور که کمربندم را باز می کردم اشاره کردم تا پیاده شود

_نگران نباش خودم و رامان هواشو داریم .
خوشحال لبخندی زد و تشکری کرد و از ماشین پیاده شد.
**

وقتی به رامان در شرکت رسیدم دیگر غروب شده بود خسته و وا رفته پشت میزش نشسته بود و داشت مطلبی را می خواند وقتی که در اتاقش را باز کردم و وارد شدم.

خودش را روی صندلی عقب کشید و تکیه داد:
_خوب چی شد ؟

با خنده جلو رفتم و روی مبل نشستم
_علیکم السلام.

با شرمندگی سری تکان داد و با دست شقیقه هایش را ماساژ داد و با خستگی گفت :
_داغونم بابا.

_می دونم خسته نباشی!
راستی نگران نباش دکتر گفت همه چیز خوبه می تونید اقدام کنید برای بچه دار شدن فقط شرایط آوین باید بدون استرس و نگرانی باشه ها وگرنه ممکنه رحمش تحمل نکنه.
سری تکان داد:
_خوبه ، خودش بیشتر نگرانه.

من نگرانه خودشم!

از روی میز لیوانی را پر از آب کردم و همین طور که سر می کشیدم پرسیدم:

_ جلسه چی شد ؟

_هیچی ، باید خودم اقدام کنم ببینم باز قضیه چیه که باراً رو توی گمرک توقیف کردن. هر روزی که بگذره برامون ضرره.

یاد تیمسار افتادم ، بعد از آزادی رامان از زندان چند باری سراغش آمده بود.

یکی دوبار سراغ چند نفری را گرفته بود که از دوستان دایی اش بود. انگار هنوز پرونده دایی اش باز بود و داشتند دنبال هم دست هایش می گشتند.

_ می دونم. می خوایی چیکار کنی ؟

سرش را روی میز گذاشت و غرزد:

_ فعلاً دلم آوین می خواد ، بریم خونه.

خنده ام گرفت ، بلند بلند خندیدم که یهو سرش را بلند کرد و با تشر گفت:

_ زهر مار، به چی می خندی ؟

شانه بالا انداختم .

_ راستی ، اسم طرف فرید حمیدیان باید بگم سعیدی آمارشو بگیره.

روی صندلی اش صاف نشست و با تعجب گفت:
_خوب ؟

با تعجب ابرو بالا انداختم:
_خوب به جمالت دیگه چی باید بگم ؟ گفتم باید آمارشو بگیرم نگفتم که
آمارشو گرفتم.

_منم خوب رو به خودت گفتم.
نمی خوای حرف بزنی ؟ یا قراره همینجوری فکر کنیم که مثلاً من خبر
ندارم که تو از سلما خوشت میاد و تو هم به روی خودت نیاری ؟

هول شدم و خودم را روی صندلی جلو کشیدم و دست هایم را در هم
قلاب کردم.

_این حرفت چه معنی داره ؟ این حرف ها رو از کجا آوردی ؟
از جایش بلند شد و به سمت جا لباسی رفت و کتش را برداشت.

متعجب از این سکوتش به دنبالش از جایم بلند شدم همین طور که کتش
را می پوشید کنارش ایستادم.
_رامان منظورت از این حرفا چیه ؟

لبه های کتش را صاف کرد و کلیدش را از داخل جیبش درآورد:
_هر وقت با خودت روراست بودی بیا راجع بهش صحبت کنیم.

و اجازه نداد تا حرف دیگری بزنم و از اتاق بیرون رفت.
منظورش از این حرف را نمی فهمیدم.

چطور اگر خودش به سلما توجه نشان می داد به خاطر آوین بود ولی من نمی توانستم به خاطر آوین دلم برای سلما بسوزد ؟

ده پانزده دقیقه ای همان جا ایستادم و فکر کردم ولی هر چقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج می شدم.

هیچوقت به سلما فکر نکرده بودم همیشه برای من فقط دوست صمیمی آوین بود و بس!

باید امروز به دیدن پدرم می رفتم دلم هوای بوی دلپذیر زندگی در آن خانه کوچک را داشت...
هرجا که کم می آوردم دیدن پدرم حالم را عوض می کرد.
گوشی ام را جیب در آوردم و با رامان تماس گرفتم و اطلاع دادم با او نمی آیم.

فاصله ی شرکت تا خانه ی پدری را به سرعت طی کردم و وقتی رسیدم پشت در علی رغم اینک کلید داشتم ولی دلم می خواست آنها در را به رویم باز کنند با گذشت دو سال هنوز شوق و ذوق داشتن خانواده در وجودم خاموش نشده بود و گویی این عقده حالا دست بردار نبود...

در باز شد و قامت بلند پدر ظاهر شد و لبخندی از دیدن من آن هم بی خبر، بر لب هایش نشست.

_سلام بابا

دست هایش را باز کرد و مرا در آغوش کشید.

_عليك سلام جان بابا!

داخل شدم و اولین چیز بوی خوش غذای خانگی مشامم را قلقلک داد.
_انگار خوب موقعی رسیدم!
خندید و روی شانه ام زد:
_بشین بابا جان باید باهم صحبت کنیم.

منتظر نگاهم را به صورتش دوختم تا حرف بزند.
صدایش را صاف کرد و با لحنی که شك در آن موج می زد گفت:
_برای آوین یک خورده نگرانم.

روی مبل کمی بسویش خم شدم.
_نگران چی هستین؟
آوین حالش خوبه ،زندگیشم روبراهه!
کمی فکر کردم نکند پدر شایعه ای در مورد رامان شنیده.
_بابا نکنه فکر می کنید رامان هنوزم...
اجازه نداد حرفم را به اتمام برسانم فوراً جوابم را داد:

_چی میگی پسر معلومه که نه!
من جنس این پسر رو خوب میشناسم ذاتش پاکه و وقتی بخاطر آوین
حاضر شد خودش رو معرفی کنه مطمئن شدم که هیچ وقت دیگه سمت
اعمال گذشتش نمیره.

_پس نگرانیتون برای چیه؟

_این روزها خیلی به تو و آوین فکر می کنم شاید اگر من بیشتر مراقب دخترم بودم هیچوقت همچین اتفاقی براش نمی افتاد که عواقبش بشه غصه ی مادر نشدنش...

اگر مراقب زندگیم بودم تو رو از دست نمی دادم که يك عمر دور از هم زندگی کنیم و....

بغضی در گلویش آماده ی شکستن بود و غرور مردانه اش اجازه فرو ریختن نمی داد.
نمی توانستم بیشتر از این پدرم را در ماتم گذشته ببینم.

کنارش نشستم و دستم را روی کمرش گذاشتم با لحنی که سعی می کردم شاد باشد.

_گذشته برای من ۲ ساله که تموم شده بابا!
الان برای من فقط همین لحظه که کنارتون هستم مهمه همین الان که می دونم خونه ای دارم که پدر و مادرم همیشه اونجا منتظرم هستن!

سرش را بین دست هایش گذاشته بود و می دانستم می خواهد قطره های اشکی که روی محاسن سفیدش می نشیند را نبینم.

_در مورد آوین یک خبر خوب داشتم.

سرش را بلند کرد.

_دکترش گفته مشکلی نداره و میتونه مادر بشه جای نگرانی نیست!
شما هم اینقدر خودت رو بخاطر گذشته ای که گذشته عذاب نده.

لبخندی زد و دستم را محکم فشرد.

_خداروشکر.

_مامان فاطمه رو نمی بینم کجاست؟

آرام روی پیشانی اش کوبید و بلند شد:

_رفته دیدن دوستش زود میاد گفت حواسم به غذاش باشه، بسوزه کارم ساختس!

خنده ام گرفت من که می دانستم چقدر مامان فاطمه احترامش را نگه می دارد.

بابا به آشپزخانه رفت و من هم روی مبل لم دادم و چشمانم را از خستگی بستم.

_سامان ... سامان بیدار شو پسر!

چشم هایم را باز کردم و مامان فاطمه را که بالای سرم ایستاده دیدم.

_پسر دوساعته خوابیدی پاشو ناهار بخوریم.

بعد از صرف ناهار علی رغم اصرارشان برای ماندن از خانه بیرون زدم باید زیر و روی زندگی فرید حمیدیان را می فهمیدم.

با سعیدی تماس گرفتم دو بوق نخورده جواب داد:

_بله آقا سامان.

_میخوام آمار یکی رو برام بگیری! اطلاعات کامل زندگی و سوابقش رو

میخوام.

_اسم

_فرید حمیدیان، تا کی می تونی آمارش رو بگیری؟

کمی تعلل کرد.

_تا فردا عصر بهم مهلت بدید.

_باشه تا فردا.

تماس را قطع کردم و شک نداشتم هیچکس بهتر از سعیدی از پس این کار برنمی آید.

این دخترک چشم عسلی چه دردسری برایم درست کرده بود البته خودم هم بدم نمی آمد از این بازی جدید ولی نکند حرف های رامان درست باشد و من...

تصورات رامان کاملاً اشتباه است، من هیچ حسی به سلما ندارم اگر در مورد دوست پسر پنهانی اش حرفی زده ام فقط چون دوست صمیمی آوین بود.

شاید رامان به این دلیل این فکر را کرده که من تاکنون به هیچ دختری توجهی نشان نداده ام و هر موضوعی مربوط به جنس زن برایم بی اهمیت بوده است.

اصلاً من برای چه دارم در موردش فکر می کنم و خودم را قانع می کنم که علاقه ای به سلما ندارم؟!

به سمت آپارتمانم که در نزدیکی عمارت رامان قرار داشت حرکت کردم
برای امروز کافیهست...

سلما

با عجله از تاکسی پیاده شدم دیگر تحمل بحث و جدل های پدرم را نداشتم.
کلید انداختم و در حیاط را باز کردم قلبم تند تند می زد و خدا کند هنوز به خانه برنگشته باشد.

دستگیره ی در ورودی را کشیدم و با دیدن دمپایی های رو فرشی پدر کنار در نفس آسوده ای کشیدم.

از جنجال با پدرم خسته شدم بودم چقدر بخاطر فرید در هول و استرس قرار بگیرم؟

رابطه ام با فرید اشتباه محض بود و هیچ راهی برای پایان دادنش ندارم...

امروز عصر در کافه ی نزدیک بیمارستان قرار گذاشتیم و مثل همیشه با يك ساعت تأخیر آمد. و همیشه هم با لحن طلبکارانه اش تأخیرهایش ، بی محلی هایش را توجیه می کند.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم يك ساعت تا آمدن پدر وقت داشتم تا شامش را حاضر کنم و بهانه ای برای سرکوب کردنم دستش ندهم.

بسته ی مرغی از فریزر درآوردم تا یخش باز شود و مشغول پوست گرفتن سیب زمینی شدم.

زنش برای عوض کردن روحیه با بچه هایش شهرستان رفته بود البته فرصت خوبی بود تا چند روزی در آرامش باشم.

با صدای گوشی از جا پریدم به خاطر تماس های مکرر فرید از صدای زنگ گوشی واهمه داشتم.

با دیدن شماره ی آوین نفسم را بیرون دادم.

_جانم آوین

_سلام خانوم يك وقت زحمت نکشی باهام تماس بگیری خستت نشه!

حق داشت شاکی باشد این اواخر آنقدر غرق مشکلاتم با فرید و پدرم بودم و جز مواقعی که به عمارت می رفتم جویای حالش نمی شدم.

_آوین بهتر از هرکسی در جریان زندگی من هستی می دونی چقدر درگیرم و از طرفی رابعه رفته شهرستان و علاوه بر مسائل شخصیم کارهای خونه هم با منه!

_باشه نمی خواد توجیه کنی زنگ زدم تا واسه فردا شام بیای عمارت!

_ولی آوین من که...

مثل همیشه وسط حرفم پرید و جیغ زد:

_هیچ بهانه ای پذیرفته نیست راننده رو می فرستم سراغت،رامان اومد خداحافظ.

حتی اجازه نداد جواب خداحافظی اش را بدهم و فوراً قطع کرد.

شام را آماده کردم و میوه های توی یخچال را شستم و توی سبدی گذاشتم.

خسته روی صندلی توی آشپزخانه نشستم و سرم را روی میز گذاشتم.
امروز دو شیفتر سرکار بودم و پاهایم از خستگی خشک شده بود.

_انگار بازم دیر رسیدی خونه!

با شنیدن صدای کنایه آمیز پدر فوراً سرم را بلند کردم و نگاهی به لباس های تنم انداختم فراموش کردم لباس هایم را عوض کنم و همانطور نشسته بودم.
_سلام بابا ، امروز چند ساعت اضافه کاری داشتم.

سری تکان داد و در حالیکه به اتاقش می رفت جوری که صدایش را بشنوم گفت:

_انقدر کار کنی که چی بشه مگه من خرجت رو نمیدم کم واست میدارم ؟

ترجیح دادم جوابش را ندهم من هرچقدر هم بگویم عاشق شغلم هستم و برای پول این کار را نمی کنم باز هم مرا درک نمی کند.

پدرم مرد سنتی و متعصبی است شاید اگر رفتار سخت گیرانه و بی مهری هایش نبود من هیچ وقت با فرید وارد دوستی نمی شدم و برای جبران عقده ی بی مهری های پدرم قلبم را به روی پسر نامتعادلی مثل فرید باز نمی کردم.

این روزها همه چیزم در آخر به فرید ختم می شد ، کسلی و بدحالی این روزهایم ، بحث هایم در خانه مقصر همه اش فرید بود.

باید هر طور شده از دستش خلاص شوم دلم به آخر این رابطه خوش بین نیست.

__سلما شام آماده اس؟

از حواس پرتی ام بر روی پیشانی ام کوبیدم و در حالی که بشقاب و لیوان روی میز می گذاشتم گفتم:
__آره آماده اس دارم میز رو می چینم.

میز شام را که آماده کردم بابا آمد و نشست بهتر بود برای فردا شب که نیستم همین الان اطلاع می دادم.
__باباجون من فردا شب با اجازتون میرم خونه ی آوین خودش راننده می فرستم دنبالم.

کمی مکث کرد و با بی تفاوتی گفت:
__مشکلی نیست می تونی بری.

تنها دوستی که داشتم آوین بود و هیچوقت نشده بود که مخالف روابطم با آوین باشد.

شامش را که خورد با تشکر کوتاهی بلند شد و طبق عادت همیشگی اش جلوی تلویزیون روی مبل لم داد و شبکه های خبری را بالا و پایین می کرد.

میز را مرتب کردم و دستی به آشپزخانه کشیدم و به مأمن همیشگی ام پناه بردم.

روی تختم دراز کشیدم و پاهایم را طبق عادت همیشگی توی شکمم جمع کردم، از این زندگی یکنواخت و پر دردسر خسته شده بودم خیلی وقت ها به سارینا، خواهر ناتنیم حسادت می کردم که پدر و مادرش هر دو در کنارش هستند.

شاید حسادت به دختر بچه ۸ ساله ای مضحك باشد ولی برای منی که محکوم شدم به زندگی کنار پدر و بی مادر شدن خیلی تلخ و سوزنده بود...

از آخرین باری که مادرم را دیده بودم دو سالی می گذشت و نمی دانم چرا هروقت به مشکلی بر می خوردم دلم بیشتر برای نبود مادرم می گرفت و حسرت می خوردم که مادری ندارم تا از غصه ها و مشکلاتم با او درد و دل کنم. آهی کشیدم و برای رفع دلتنگی امشبم گوشی ام را برداشتم تا عکس هایش را نگاه کنم.

گوشی را به لب هایم نزدیک کردم و از پشت صفحه ی سردش صورتش را بوسیدم تنها یادگاری من از مادرم چشمان عسلی روشنم بود که از او به ارث برده بودم.

عکس ها را یکی یکی نگاه می کردم به عکسی که در ویلای شمال رامان گرفته بودیم رسیدم. آوین توی بغل رامان نشسته بود و من و سامان هم در کنارشان.

آوین خیلی خوشبخت بود که مردی مثل رامان دیوانه وار شیدایش بود و بعد از آزادی رامان خوشبختی اش تکمیل شده بود.

رامان مرد خوش قلب و مهربانی بود برخلاف ظاهرش و سخت گیری هایی که داشت ، همیشه هوای مرا داشت و مثل خواهرش با من رفتار می کرد ولی هیچوقت نتوانستم با سامان ارتباط خوبی برقرار کنم.

سامان مرد جدی و خشك مزاجی که خیلی حرف نمی زد و مرموز به نظر می رسید.

ولی جذابیت مردانه اش را نمی شد انکار کرد چشم های مشکی و گیرایی که مرا یاد بازیگران مشهور بالیوود می انداخت.

ناخودآگاه از تشبیهات خودم به خنده افتادم خوب شد جلوی خودش همچین حرفی از دهانم در نرفت و گرنه تا مدت ها نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم.

سامان

زودتر از همیشه به شرکت رفتم تا یک سری پرونده های مالی و حقوقی را بررسی کنم.
با یک فنجان قهوه ای که آبدارچی برایم آورد کارم را شروع کردم.

حدود دو ساعت درگیرشان بودم تا تمام شدند، سرم را که بلند کردم گردنم از درد تیر کشید.
گوشی ام را نگاهی کردم منتظر تماس سعیدی بودم و خیلی کنجکاو که چه اطلاعاتی قرار است بدهد.

در همین فکر بودم که رامان وارد اتاق شد.
با لحنی که سعی کردم جدی باشد گفتم:
_آقای شکوهی بلد نیستید در بزنیید؟

رامان نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و روی مبل نشست.
_برو بابا.

اشاره ای به پرونده های روی میز کرد.
_می بینم سحرخیز شدی اولین نفر میای شرکت جریان چیه؟

_حوصله ی خونه موندن رو نداشتم امروز زودتر اومدم به کارای عقب
افتاده برسم.

_سامان چرا ازدواج نمی کنی؟ اگه تو هم مثل من متاهل بودی بهت قول
میدم آخرین نفر می اومدی سرکار.
و بلند خندید.

خودش را می گفت که هر روز به اجبار آوین به شرکت می آمد و تا موقعی
که برگردد ۱۰ بار تلفنی صدایش را می شنید تا آرام بگیرد.

_من مثل بعضیا زن ذلیل نیستم که...

توی حرفم پرید و با شوخی گفت:
_امشب که شما میای عمارت دارم برات!
آوین بفهمه به شوهرش چی گفتی خیلی عصبانی میشه...

_رامان منو با زنت در ننداز! هنوز پرده ی گوشم از آخرین باری که توی گوش بیچاره ام جیغ زد درد می کنه.

خندید و انگار چیزی به یادش آمد روی مبل خم شد و لحنش جدی شد.

_سامان نتیجه تحقیقات چیست؟ چیزی از دوست پسر سلما دستگرفت شد؟

_خودمم منتظرم تماس سعیدی هستم، امروز خبرش رو بهم میده. قصدت چیه رامان؟ حالا آمارش رو هم بگیریم میخوای چیکار کنی؟

_میخوام بدونم چطور آدمیه؟
که خیلی هم دور از انتظار نیست با وجود رفتاری که با سلما داشته به نظر نمی رسه آدم درست و حسابی باشه.

حق با رامان بود با آن استرس و حرف های سلما حتما خیلی آزارش داده که باعث تنفر سلما شده.

ولی شاید سلما عاشقش باشد و نخواهد از دوست پسرش جدا شود و به قول آوین ما دخالت بیجا کرده باشیم.

حرفم را به زبان آوردم:

_ولی اگه سلما خودش نخواهد ازش جدا بشه و دوستش داشته باشه چی؟

دستش را لای موهایش فرو کرد و پوفی کشید:

_آوین امشب باید باهاش حرف بزنه و مطمئن بشیم، بعد باقیش با من و تو!

در همین حین که ما مشغول بحث راجبش بودیم سعیدی تماس گرفت
فورا جوابش را دادم.
_سلام آقا روزتون بخیر.

_سلام چیشد؟ منتظرت بودم.
چند لحظه سکوت کرد و فقط صدای دکمه های کیبورد شنیده می شد.

_آقا تمام اطلاعاتی که ازش گیر آوردم ایمیل کردم، لطفا ایمیلتون رو چک کنید.

رامان منتظر و مشتاق نگاهم می کرد پس از تشکر کوتاهی تماس را قطع کردم و ایمیل را باز کردم.

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد عکس مظلومی بود ولی مظلومی چه نسبتی با فرید حمیدیان داشت...

_رامان بیا اینجا.
رامان کنارم روی صندلی نشست و با دیدن عکس مظلومی در کنار دوست پسر سلما جا خورد.
زیر عکس نوشته بود:
"مظلومی دایی فرید حمیدیان که بطور مشکوکی به قتل رسید".

من و رامن با تعجب بهم خیره شدیم ، نمی دانم اسمش را چه میشد
گذاشت رویدادی بر حسب اتفاق یا عمدی؟!

هرچه بیشتر در موردش می خواندم گیج تر می شدم که چه باید کرد؟
پرونده ی قتل مظلومی و محاکمه ی رامن یکسال می شد خاتمه یافته بود
و اگر دوباره پای رامن به این قضیه باز می شد...

احتمالش نزدیک به صفر بود ولی نباید ریسک کرد فوراً گفتم:
_رامن به هیچ وجه نباید توی این قضیه دخالت کنی!

چشمانش را از مانیتور گرفت و با اخم نگاهم کرد.
_برای چی ؟

_هرچی که مربوط به مظلومی و گذشتس نباید دخالتی توش داشته باشی!

_خوب پیشنهادات چیه؟
بیخیال کمک به سلما بشیم و بزاریم اون پسر هر غلطی خواست بکنه!
سلما برای من مثل رویاس نمی خوام یک دختره دیگه هم عاقبت
خواهرم رو داشته باشه!
از جایش بلند شد و از پنجره ی شیشه ای به بیرون خیره شد صدایش
بغض دار شد.

_نمی تونم سامان بیخیال بشم شاید بگی تعصب و غیرتم گل کرده ولی
هروقت رویسا رو می بینم آرزوی مرگ می کنم که نتونستم نجاتش بدم.

ولی الان کاری از دستم برمیاد که برای سلما و حفظ آینده اش انجام بدم
پس چرا دریغ کنم!

صدایم را بالا بردم در حالی که از خشم می لرزیدم:
_دو سال پیش بخاطر آوین خودت رو قربانی کردی و اجازه ندادی اسم من
توی هیچکدوم از کارات بیاد درحالی که من همیشه کنارت بودم و از تـك
تکـشون خبر داشتم.

صدایم ناخودآگاه اوج گرفت.
_ولی دیگه این اجازه رو بهت نمیدم رامن.
هرکاری لازم باشه برای سلما خودم انجامش میدم.
فقط تو دخالتی نکن لطفا!

_اما من...

_تمومش کن گفتم خودم انجامش میدم.
مگه نگرانی تو برای سلما نیست؟
پس بسپارش به خودم.
آدرس خونه اش، محل کارش، پاتوقش همه رو داریم.

در اتاق کوبیده شد هردو به عقب برگشتیم.
_بیا داخل

منشی شرکت بود.
_ببخشید جناب شکوهی جلسه شروع شده منتظرتون هستن.
_اوکی الان می آم.

منتظر شد تا منشی از اتاقم بیرون برود کمی مکث کرد تا حرفی که می خواست را به زبان بیاورد.

_سامان من بهت اعتماد دارم ولی خیالم راحت باشه خودت پیگیریش می کنی؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و به آرامی گفتم:
_خیالت راحت باشه داداشم ، من هستم!

لبخند تلخی زد و در را بست...

درك می کردم چقدر این موضوع برایش مهم بود وقتی هنوز بعد از چندین سال عذاب وجدان بیماری رویسا گریبان گیرش بود.

چه کسی بهتر از سامانی که روزی شیفته ی رویسا بود می توانست رامان شکوهی را درك کند...

بعد از پس زده شدنم توسط رویسا گویی قلبم منجمد شد و هر احساسی نسبت به جنس مخالف در وجودم از بین رفت.

دیدن عشق رامان و آوین خوشحالم می کرد ولی هیچگاه حسی در دلم جوانه نزد که من هم می توانستم همچین لحظات شیرینی را لمس کنم...

آوین

_ نه اونجا خوب نیست بلندش کنید بذارید سمت راست!

_ خوبه خانوم؟

_ یکمی اون طرف تر...

نه خوب نشد اصلا!

کلافه شان کرده بودم از بس مبلمان را در سالن جابجا کردند و دلخواه من نبود.

دوست داشتم دکوراسیون عمارت را بطور کلی تغییر بدهم و تنوعی ایجاد کنم. بعد از يك ساعت بالاخره جوری که میخواستم شد و حق الزحمه شان را دادم و مرخصشان کردم.

از تمام خدمتکاران عمارت فقط ۴ نفر را نگه داشتیم معصومه و دو نفر دیگر بعلاوه باغبان.

ولی بیشتر اوقات خودم در آشپزخانه برای رامان آشپزی می کردم ، نمی خواستم حس زندگی اشرافی داشته باشم و گاهی حس کنم هنوز همان آوین شر و شیطان گذشته هستم.

برای دومین بار با سلما تماس گرفتم تا مطمئن شوم امشب می آید گرچه سلما همیشه به عمارت می آمد ولی اینبار فرق داشت.

خیلی نگرانم بودم و مقداری هم دلخور که چرا مرا محرمش ندانسته و چیزی در مورد مشکلاتش با دوست پسرش به من نگفته!

اگر به مشکل برخورد بود چرا از همان ابتدا به من اطلاع نداد که کار به جایی برسد که رویش دست بلند کند.

از فکرش هم حالم منقلب می شد که کسی سلمای دوست داشتنی ام را آزار دهد.

در این شرایط که ممکن بود بزودی باردار شوم نباید استرس و نگرانی به خودم راه می دادم ولی سلما از خواهر نداشته ام هم عزیزتر بود. به آشپزخانه سری زدم و لیست غذا و دسرهایی که امشب باید آماده می کردند را به معصومه دادم.

گوشی ام را چک کردم از آخرین تماس رامان دو ساعت می گذشت ، باید سرش خیلی شلوغ باشد که کمتر تماس گرفته. از یادآوری تماس های روزانه ی مکررش از دلتنگی برای من، لذت و ذوقی زیر پوستی در وجودم می نشست...

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه حال و هوای پر تنشم عوض شود به اتاق مطالعه ام رفتم ، تا شب و آمدن سلما فرصت کافی داشتم.

سلما

توی پاوون نشسته بودم و چای و بیسکویت می خوردم گوشیم برای دهمین بار زنگ خورد و با بی تفاوتی جوابش را ندادم. بگذار هر چقدر دلش می خواست تماس بگیرد خودش خسته می شود.

یک امروز می خواهم برای خودم باشد کافیست هرچه اجازه دادم حالم را بهم بریزد. مشکلات زندگی ام کم نبود طاقت و تحمل گیرهای بیخودش را نداشتم.

۲ ساعت تا اتمام شیفتم باقی مانده بود، باید زود به خانه می رفتم تا برای امشب آماده بشوم.

در همین فکر بودم که شهرزاد همکارم در اتاق را باز کرد و از لای در گفت:
_ سلما زود بیا سرپرستار دنبالت می گرده.

_اومدم عزيزم!

شيفتم تمام شد و با عجله لباس هايم را عوض كردم تا خودم را به خانه برسانم.

دو وروردي بیمارستان ايستادم تا تاكسي بگيرم.

_سلما

به سمتش برگشتم شهرزاد بود.

_ميري خونه ؟

_آره ميرم خونه عجله دارم.

_پس بيا برسونمت منم شيفتم تموم شد.

كمي معذب بودم كه هميشه مرا مي رساند در حالي كه خانه شان خيلي دورتر از ما بود.

_راحت دور ميشه گلم خودم ميرم.

خسته هم هستي مزاحمت نميشم.

_بازويم را گرفت و به سمت اتومبيلش كشاند:

_مزاحمت كجا بود دختر مي رسونمت!

با مهرباني اش هميشه مرا شرمنده خود مي كرد...

تا در خانه مرا رساند، تشكر كردم و پياده شدم.

وارد خانه شدم كسي نبود انگار رابعه قصد بازگشت نداشت.

يك دست لباس آماده كردم و روي تختم گذاشتم تا دوش سريعي بگيرم.

بعد از دوش مختصری موهایم را سشوار کشیدم و لباس هایی که آماده کرده بودم را پوشیدم.

روبروی میز آرایشم نشستم و مشغول آرایش صورتم شدم. برخلاف آوین که تنها آرایشش رژلب و ریمل بود من عاشق آرایش کردن بودم و گاهی از حد می گذشت و جیغ آوین را در می آورد.

سعی کردم برای امشب آرایش ملایمی داشته باشم تا جلوی رامان و سامان که صد در صد آنجا بود معذب نشوم.

کارم که تمام شد از دیدن خودم حظ کردم خودشیفتگی هم جز جدایی ناپذیر اخلاقم بود.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد حتما آوین بود از روی تخت برداشتمش و با دیدن شماره ی بابا فلش سبز را کشیدم.
_جانم بابا

_سلام سلما زنگ زدم بگم من اومدم همدان احتمالاً چند روزی بمونم بعد با رابعه و خواهرت میایم.
اگه شباً می ترسی برو خونه ی عموت یا آوین دوستت.

آنقدر برایش بی اهمیت بودم که حتی به من خبر نداده پیش زن و دختر دیگرش رفته بود!
_هستی سلما؟ گوشت با منه؟
سارینا باباجان آروم بگیر یه لحظه...

هیچوقت به من نمی گفت باباجان...
صدای خنده های رابعه و سارینا از پشت گوشی می آمد و مثل خاری در
قلبم فرو می رفت چقدر من بیچاره بودم که حسادت می کردم به
شادیشان...

سعی کردم صدایم نلرزد و با بغض گفتم:
_باشه خوش بگذره بهتون.

روی تخت نشستم و تماس را قطع کردم، دل من هم خانواده ی واقعی می
خواست که مثل سارینا در کنار هردویشان باشم، با پدرم بگویم و بخندم
نه فقط حسرت لبخندش را بخورم...

مادرم بعد از فهمیدن اینکه پدرم هوای زن دوم به سرش زده، خیانتش را
تاب نیاورد و طلاق گرفت و بعد از چند ماه از جدایی شان ازدواج کرد و از
ایران رفت.

گاهی که با شوهرش برای تعطیلات به ایران می آمد باهم وقت می
گذرانیدیم ولی کافی نبوده و نیست!

کمبود محبت و حفره ی خالی درون قلبم با يك روز وصال و چند سال
دوری رفع نمی شد...

صدای بوق ممتد اتومبیل را که شنیدم فوراً از جا پریدم و کیف دستی و
گوشیم را برداشتم.

مثل همیشه راننده ی شخصی رامان به موقع رسیده بود، در را با احترام
برایم باز کرد و به راه افتادیم.

وارد عمارت شدیم و آوین که متوجه رسیدنم شد جلوی در ورودی سالن
ایستاد.
اگر هر روز هم کنارش می بودم بازهم دلتنگ می شدیم.

اتومبیل که توقف کرد قبل از اینکه راننده در را برایم باز کند خودم زودتر
پیاده شدم، آوین هم جلوتر آمد و دست هایش را برای در آغوش
کشیدنم باز کرد.

من اگر آوین را نداشتم امشب با این بغض کهنه چه می کردم؟
محکم در آغوش فشردمش.
_ آوین اگه تو رو نداشتم می مردم از تنهایی...

کمرم را فشرد و آرام در گوشم گفت:
_ خواهر دیوونه ی من خدانکنه بیا داخل ببینم غصه و بغض نداریم
امشب!
بخند زود باش؟

لبخندی از حرفهایش زدم هیچوقت آدم را سوال پیچ نمی کرد تا ته
قضیه را بفهمد.
رامان توی نشیمن نشسته بود و با دیدن من بلند شد.
_ سلام سلما جان خوش اومدی.
_ سلام ممنونم!
و با تعارف رامان روی مبل نشستم.

نگاه گذرایی به نشیمن انداختم انگار سامان امشب نیامده بود ، چند دقیقه هم نگذشت که صدایش را شنیدم.
_از فردا کارت رو شروع می کنی ، ساعتش رو خودم اطلاع میدم.

سامان با دیدنم تماسش را قطع کرد و با سلام سرد و کوتاهی و روی مبل روبروی من لم داد.
چشمان سرد و بی حسش معذبم می کرد شاید در آن حد زیبا نبودم که هوش از سر مردی بپرانم ولی اخم هایش و رفتار خشک و سردش وقتی مرا می دید برایم عجیب و کمی ترسناک بود.
شاید سامان هم مثل من حفره ای خالی درون قلبش داشت و قلبش را سرد و بی احساس کرده بود.

گاهی جرات نگاه کردن به صورتش را پیدا نمی کردم ، با اینکه رفتار بدی با من نداشت ولی همین اخم های همیشه درهمش ، چشمان تیره ی سردش باعث می شد جلوییش دستپاچه شوم.

نمی دانم در خیال سر می کردم که با نگاه خیره ی سامان زود نگاهم را پایین دوختم.
خدا می داند چقدر نگاهش کردم که متعجب خیره ام شد.

تا وقتی برای صرف شام رفتیم حرف خاصی زده نشد و من هم از خجالت سر بلند نمی کردم تا چشمانم به سامان نیفتد.

بعد از شام آوین گفت که به آلاچیق داخل باغ برویم.
انتظار داشتم رامان و سامان هم مثل همیشه بیایند.
_آوین ، رامان و سامان نمی آن پیشمون؟

چشمکی زد و با لبخندی روی لب هایش گفت:
_ نه عزیزم امشب فقط مختص حرف های خصوصی دخترونه اس!

کنجکاو شدم من و آوین حرف خصوصی نداشتیم و شب هایی که به
عمارت می آمدم سه تایی اینجا می نشستیم و تا پاسی از شب به شوخی
های آوین و رامان می گذشت.
باد خنکی صورتم را نوازش می کرد چشمانم را بستم و هوای دلپذیر شبانه
را نفس کشیدم.

_ سلما به من اعتماد داری؟

چشمانم را باز کردم ، دست هایش را بهم می فشرد و با انگشتانش بازی می
کرد.

هروقت حرفی می خواست بزند که توان گفتنش را نداشت اینکار را می
کرد.

_ به هیچکس انقدری که به تو اعتماد دارم، اعتماد ندارم حتی بابام...
آوین اتفاقی افتاده ؟ حرفی هست که نمی تونی بزنی؟

نگاهش را دزدید و با لحن دلخوری گفت:
_ در مورد خودت چیزی هست که به من نمیگی؟
هیچوقت هیچ رازی بین ما نبوده ، باز هم می تونی به من حرفای دلت رو
بگی!

حرف هایش تا حدودی درست بود، آوین در مورد رفتار و اخلاق فرید هیچ نمی دانست و من هم خجالت می کشیدم حقیقت را بگویم. شاید اگر حقیقت را می دانست، دلداری اش مرهمی بر جراحت قلبم می شد...

شروعش برایم سخت و نفس گیر بود نمی دانستم چه عکس العملی نشان می دهد.

نفس عمیقی کشیدم و شمرده شروع به گفتن حقایقی که فقط خودم می دانستم و دیگر هیچ...

_قبلا در مورد فرید چیزهایی بهت گفتم، ولی نه تمامش رو... من بعد از جدایی مادرم و رفتنش از ایران خیلی تنها شده بودم و تنها دلخوشیم تو بودی همیشه و اوقاتم رو با تو سپری می کردم. چند ماهی که غیب شده بودی من تنها تر از قبل شدم رابعه هم از طرف دیگه تحت فشارم میزاشت.

توی این شرایط خیلی اتفاقی توی بیمارستان با فرید آشنا شدم یک شب تصادف کرده بود و به بیمارستانی که من کار می کردم منتقل شد. و این دیدارها به بهانه های مختلف زیاد و زیاده تر شد... من اوایل نمی خواستم قبولش کنم ولی انقدر یک دنده و سمج بود که منم خام حرفاش شدم.

این رو هم بگم که چیز زیادی در موردش نمی دونستم، فکر می کردم اگر مدتی باهم باشیم بیشتر می شناسمش.

چند ماه اول همه چی عادی بود بیرون قرار می داشتیم واسم کادو می گرفت سر هر قرار گل می آورد و حرف هایی می زد که فانتزی هر دختری و دلش ضعف میره از شنیدنش...

ولی کم کم روی واقعیش رو بهم نشون داد، وقتی متوجه شد که من هم بهش علاقه مندم شروع کرد به گیر دادن های بی دلیل و مزخرف...
اگه چند دقیقه تماسش رو دیر جواب می دادم یا اشغال بودم دعوا راه میداخت که با کی حرف می زنی چرا جواب نمیدی و...
گاهی هم به کارم گیر می داد که چرا توی بیمارستان اضافه کاری می کنی کسی اونجاست که برای دیدنش می مونی؟
دلاییش واقعا مسخره و بچگانه بود آوین!
شب جشن نامزدی تو و رامان هم دعوا مون شد و حالم رو بدجور بهم ریخت و بعد هم اون...

اشک هایم به ستوه آمدن از زندانی کردنشان در کاسه ی سرخ از بغضم...

با دست های گرم و نرمش روی گونه هایم دست کشید و قطره های اشکم را پاک کرد.
_ جوابم رو بده سلما! هرکاری که از دستم بر بی آد دریغ نمی کنم اجازه بده کمکت کنم خواهش می کنم.

_ آره روم دست بلند کرد، منی که هیچوقت بابام با وجود تمام بی محلی و بدرفتاریاش هیچ وقت دستش رو بالا نیاورد و...

آب دهانم را قورت دادم و حرف نگفته ام را تمام کردم.
_ کتکم زد آوین نه یک بار...

محکم بغلم کرد و از خشم دستانش را روی پهلوهایم فشرد.
_ لعنتی لعنتی چطور جرات کرد روی سلمای من دست بلند کنه؟!

_ من فکرشم نمی کردم همچین آدم نامتعادل و روانی باشه!
اون چ...چندین بار منو کتک زد...
به حق حق افتادم و شانه هایم می لرزید.

_ سلما تموم شد، فقط یک چیز رو بگو میخوام مطمئن بشم.
_ چی می خوای بدونی؟
دستش را زیر چانه ام زد و مستقیم به چشمانم خیره شد تا صداقت حرف
هایم را ببیند.

_ رابطه ای نزدیکی که باهاش نداشتی یا اخیانا مجبورت نکرد که...

رنگ از رویم پرید و با هول گفتم:
- نه هیچ رابطه ای نداشتیم باور کن!
فقط توی اماکن عمومی باهاش قرار می داشتم، من همیشه محتاط بودم
...

صدای نفس راحتی که کشید را شنیدم، حق هم داشت نگرانم شده بود
با این وضع خودم را به او باخته باشم و... از فکرش هم بدنم می لرزید
خدا هوایم را داشت که اجازه داد کارم به آنجا بکشد.
کنجکاو بودم بدانم این موضوع را رامان و سامان هم می دانند.
_ آوین رامان و سامان هم می دونن؟

بلند شد و دست مرا هم گرفت و به طرف عمارت کشاند.

_ نه نمی دونن ولی خودم بهشون میگم اونا می تونن کمکمون کنن نگران نباش!

خودم هم شك نداشتم رامن با قدرت و نفوذی که دارد راحت تر می تواند سایه ی نحس فرید را زندگی ام محو کند.

به نشیمن رفتیم، سامان و رامن مشغول بحث بودند چهره ی سامان عصبی به نظر می آمد.

با دیدن ما آرام گرفتند، رامن دستهایش را باز کرد و آوین را در بغل گرفت.

صدای سامان بلند شد:

_ یه موقع خجالت نکشی دو تا مجرد اینجا نشسته!

آوین بلند خندید و زیر لب حسودی روانه سامان کرد و نگاهی به رامن و سامان انداخت و با لحنی جدی گفت:

_ باید موضوع مهمی رو بهتون بگم و ازتون می خوام هرکاری که از دستتون برمی آد انجام بدید.

آوین همه ی حرف های من را البته با کمی سانسور برایشان تعریف کرد.

چهره ی سامان با شنیدن حرف هایش در هم رفت و با اخم مرا می نگریست.

و انگار دلش می خواست با دست هایی که رگ های برجسته اش بیرون زده بودند گردن فرید را بشکند و هم مرا...

با تمام شدن حرف های آوین ، سامان با چشمان ترسناکش به من خیره شد.

_من باید با سلما خانم تنها صحبت کنم.

گیج نگاهش کردم چه حرفی داشت که باید تنهایی گفته می شد و رامان و آوین غریبه بودن برای شنیدنش؟!

هیچ حرکتی از من سر نزد که با نگاه امیدوار کننده و اشاره ی آوین برخاستم و همراهش شدم.

در اتاقی را باز کرد و منتظر شد تا من وارد شوم ، پشت سرم در را بست. روی مبل کرم رنگی که نزدیک پنجره ی تمام شیشه ای که نمای محوطه ی بزرگ عمارت را جلوه می کرد نشستم.

سرم را به طرف پنجره برگرداندم و نمای زیبای مهتاب که درون اتاق رسوخ می کرد ، از تنها ماندن با سامان دلهره داشتم ضریان قلبم نا آرام شده بود...

_میشه نگاهتون رو ندزدید ازم؟ باید حرف بزنیم.

نمی دانم این خجالت از کجا گریبان گیرم شده بود سعی کردم خجالت را کنار بگذارم و به حرف هایش گوش بدهم.

با لحن آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

_من می خوام کمکتون کنم تا مشکلی که پیش اومده هرچه زودتر حل بشه!

ولی رامن توی این قضیه هیچ دخالتی نخواهد داشت.
ولی هر کاری که لازم باشه خودم انجام میدم.

یعنی رامن نمی خواست کمکی کند و خودش را کنار کشیده؟!
سامان با رفتار خشک و بی محلی هایش چرا باید به من کمک کند ، همیشه
فکر می کردم از من متنفر باشد...؟

_ چرا قصد دارید به من کمک کنید؟

پوزخندی زد و با کنایه گفت:
فکرای به سرت نزنه اگر میخوام بهت کمک کنم فقط به خاطر آوین!

خیلی نگران و مضطرب و از طرفی هم نمی خوام رامن با سابقه ای که
داره واسش مشکلی پیش بی آد چون دوست پسر جنابعالی آدم درستی
نیست.

پدرش مرد با نفوذی هست و ممکنه مشکلاتی ایجاد کنه ، من هیچ نقطه
ضعف و نقطه کوری توی زندگیم ندارم برعلیه من کاری ازشون برنمی آد
،پرونده ی من کاملاً سفید!

با چشم های گرد و از حدقه در آمده نگاهم را میخکوبش کردم.
فرید در این حد می توانست مشکل ساز باشد؟ گرچه هر کاری از او بر می
آمد.

_ شاید اگه یه سال پیش هشدارهای منو جدی می گرفتی و لجبازی نمی
کردی به اینجا نمی رسید.

يك سال پيش سامان اتفاقى حرف هاى من با فريد را شنيده بود و گاهى
غيرمستقيم حرف هاى مى زد و من به پاى تمسخر و طعنه مى گذاشتم و
بدجور به او توپيدم.

با ژست خاصى روى مبل لم داد و گفت:
_اگه ميخواي مثل قبل كله شق باشي و به حرفم گوش ندي كمكت نمي
كنم!

توى صورتش براق شدم:
_قراره اينجورى با طعنه باهام حرف بزني ترجيح ميدم هيچ كمكي از
جانب شما بهم نشه.

و ايستادم و با حرص و عصبانيت نگاهش كردم.
سامان مى خواهد اشتباهم را مرتب توى سرم بكوبد و تاكيد كند كه او همه
چي را مى دانست و من حماقت كردم.
نمي توانسم رفتار كنايه آميز و غرور مسخره اش را تاب بياورم.
به حدى عصبى شدم ، كه نمي خواستم هوايي كه او تنفس مى كند را هم
استشمام كنم.
از كنارش رد شدم تا اتاق بيرون بروم، بي آن كه تكاني به خود بدهد ، همان
نگاه بي تفاوتش را روانه ام مى كرد و بيشتر حرصم مى داد.

چند ثانيه اى مكث كردم و دهان باز كردم حرفى بزnm ولى پشيمان شدم.
قدمى برداشتم كه مچ دستم اسير دستانش شد.
_بشين سر جات حرف هام هنوز تموم نشده!

با سرتقی جوابش را دادم:
_ نمی خوام بشنوم! به اندازه ی کافی با طعنه و کنایه من رو مستفیض کردید جناب.

مچ دستم را محکم تر فشرد، حرص و عصبانیتش از فشاری که می آورد مشخص بود.
_ دستم رو ول کن!

مچ دستم را رها کرد و به طرف در اتاق پا تند کردم .
با شنیدن صدایش متوقف شدم.
_ هر اتفاقی بیفته عواقبش با خودته!
حرف های امشب رو نادیده می گیرم و به آوین چیزی نمی گم نمی خوام بیشتر از این نگرانم کنم.

با بیرون رفتن از اتاق نفس راحتی کشیدم چقدر جو اتاق سنگین بود.
باید حدس می زدم اینطور برخورد کند و منت بگذارد.
پشت در تکیه زدم ،خودم مشکلم را حل می کنم مگر تمام عمر تنهایی مشکلاتم را حل نکردم ؟

آوین با دیدنم با عجله به سمتم آمد با شك و نگرانی پرسید:
_ چی بهت گفته ؟ حالت خوبه ؟

_ آوین من میخوام برم خونه لطفا به رانندتون بگو من رو برسونه!
خواست اعتراض کند که دستم را روی لب هایش گذاشتم.
_ من فقط الان می خوام خونه باشم ممنون از کمکت.

از جلوی در کنارم زد و همین که دستگیره را پایین فشرد دستش را گرفتم.
_پس به سامان میگم!

_خواهش می کنم آوین، با راننده میرم.

بی آن که به سوال های بی پایان آوین جواب بدهم فوراً عمارت را ترک کردم.
موقع رفتن، نگاه خیره ی چشمان سرد سامان را از پشت پنجره ی اتاقی که در آن بودم دیدم.

از فاصله ی دور هم، سردی نگاهش تنم را می لرزاند.
فرید با وحشی گری اش مرا می ترساند و سامان با نگاه عجیب غریب و مرموزش...

اتومبیل به راه افتاد، سرم را روی صندلی ماشین تکیه دادم و اشک هایم باز خودنمایی کردند...

برای يك ساعت حس کردم کسی را کنارم دارم که منجی ام باشد و از چنگال مرد دیو سیرتی که اسیرش شدم رهایم کند.

لذت بردم از آغوش گرم آوین، از حمایت برادرانه ی رامان...

ولی سامان با حرف هایش خاکستری که در دلم خاموش مانده بود را روشن کرد و...

ولی دوباره من ماندم و رفیق همیشگی ام
تنهایی...

ولی به تنهایی چه کاری از من بر می آمد منی که یکسال است نتوانستم
فرید را از سرم باز کنم.

فرید آدمی نبود به راحتی کنار بکشد و از زندگیم بیرون برود.
آنقدر درگیر افکار درهمم بودم که متوجه نشدم کی جلوی در خانه مان
رسیدیم.

با صدای راننده از هیروتی که غرقم کرده بیرون آمدم.

_ خانم رسیدیم.

_ ممنونم شبتون بخیر.

با حالی زار و خسته پیاده شدم، حالا که ذوقم پریده بود خستگی کار امروز
یادم آمد.

****سامان

از پشت پنجره رفتنش را تماشا می کردم و از خودم می پرسیدم چرا آن
حرف ها با آن لحن طعنه آمیز و بدجنسی زدم.
هیچ وقت آدمی نبودم که با نیش و کنایه دل کسی را برنجانم ولی هر موقع
مخاطبم این دخترک لجباز و یکدنده می شد زبانم ناخودآگاه مثل ماری
نیش می زد.
در به شدت از جا کنده شد و آوین با صورتی بر افروخته از غضب وارد
شد.

_ سامان چیشده ؟

چه حرف هایی به سلما زدی که با اون حال درب و داغون رفت ؟

خودم را از تک و تا نینداختم و بی تفاوت شانه بالا انداختم.
_حرف خاصی نزدم که بخواد ناراحت بشه!
دوست جنابعالی بیش از حد لوس و نازک نارنجی تشریف دارن.

_حتما حرفی زدی که حالش بد شده و رفت!
محض رضای خدام شده فقط برای یکبار اون غرور مسخرت رو کنار
بذار سامان.

سلما به کمک ما نیاز داره اون یه دختر تنهاس خیلی چیزا رو نمی دونه کسی
نبوده راهنماییش کنه.
مادری نداشته بشینه پای درد و دلش...

حرف های آوین شاید متاثر و خیلی پشیمانم نکرد ولی حسی مثل ترحم و
یا شاید همزاد پنداری نسبت به سلما پیدا کردم.
حقش نبود آن حرف های گزنده را بشنود ولی دست خودم نبود از بازی
با او لذتی وصف نشدنی داشتم.
_سامان اگه بهش کمک نکنیم شاید سلما هم رویسای دیگه ای بشه ، تو
می تونی با عذاب وجدانش کنار بیای؟

برای اینک از سقوطم جلوگیری کنم روی مبل کنارم فرود آمدم.
هیچوقت چهره ی زیبا و معصوم رویسا از جلوی پرده ی چشمانم کنار
نمی رود.

ولی یاد رویسا مصادف میشد با زهری که در قلبم تزریق شده و برای
هزارمین بار مرا در کالبد سامان سنگدل فرو می برد...

خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود مثل تاریکی که زندگی ام را بلعیده بود و اجازه ی ورود روشنایی را نمی داد...

صدای گوشی سکوت خانه را شکست و با دیدن اسم فرید بر روی صفحه زانوانم شل شد و روی زمین پخش شدم.

تمام امروز تماس های مکررش را بی پاسخ گذاشته بودم و بی محلی کردم.

اگر جواب نمی دادم از او بعید نبود که همین حالا در خانه بیاید و آبرو ریزی راه بیندازد.

انگشتم روی اتصال تماس زدم و صدای منحوسش گوشم را پرکرد.
_از صبح کدوم گوری بودی که جوابم رو نمی دادی؟
راننده ی شخصی هم واست می فرسته که زودتر برسی بهش؟!

فقط سکوت کردم نه توان بحث داشتم نه یارای جنگیدن با او...
_سلما حرف بزن تا نیومدم اون خونه رو روی سرت خراب نکردم.

ضریان قلبم شدت گرفت و ترس تنهایی بر وجودم چیره شد و نطقم را باز کرد.

_خونه ی آوین بودم ، برای شام دعوتم کرد و برای اینکه اذیت نشم
راننده ی شخصی شوهرش رو فرستاد.

آب دهانم را قورت دادم و باجراتی که منشأش را نمی دانم با لحنی جدی گفتم:

_بیرون رفتم ، رفتار من ، خوب یا بد زندگی کوفتیم هیچ کدوم هیچ وقت به تو ربطی نداره و نخواهد داشت...

این رو سرمشق شبت هزار بار بنویس : "زندگی سلما به فرید ربطی نداره !"

صدای نفس های تند و عصبی اش از پشت گوشی قلبم را لرزاند ولی خودم را نباختم.

_رابطه ی ما تموم شده اس، خیلی وقته ولی تو نمی خوای باور کنی! خیلی خوشحال میشم دیگه سر راهم نبینمت.

_من به یاد ندارم رابطمون تموم شده باشه؟!!

_مشکل خودتی حافظه ات ضعیفه.

با خشم غرید:

_خفه شو سلما دهنه رو ببند ، نه خانوم پرستار به این راحتیا نمی تونی منو کنار بزنی.

تلافی این حرف هات رو هم سرت در می آرم فقط تماشا کن!

صدای بوق قطع اتصال پایان داد به ناقوس مرگی که در گوشم می نواخت...

شوری اشک هایم گونه هایم را می سوزاند ولی قلبم بیشتر می سوخت و گویی در کوره ای از آتش تنها رها شده ام.

جنین وار در خودم جمع شدم وهق هق تنهایی ام اوج گرفت و مرا به
دنیای فراموشی سپرد...
زمان و مکان را فراموش کردم ، نای تکان خوردن نداشتم روی کف سرد
خانه به خواب رفته بودم.

به سختی بلند شدم و صدای استخوان هایم در آمد ، تنم کوفته شده بود.
زیر لب لعنتی نثار فرید کردم ، عقربه ی ساعت ۸ صبح را نشان می داد.
خوشبختانه امروز شیفت شب بودم و چند ساعتی وقت استراحت
داشتم.

لباس هایی که دیشب تنم بود را درآوردم و تاپ حلقه ای و شلوار کوتاهی
پوشیدم و خودم را روی تخت پرت کردم.
دیشب ، چنان فشاری به روحم آورد که حتی تك تك خاطرات بد کودکی
ام را هم به یادم آورد.

سامان

سومین فنجان قهوه ی امروزم را سرکشیدم، بخاطر افتتاح شعبه ی
جدیدمان در دبی حسابی سر همگی شلوغ شده بود.
مخصوصا من که وکیل و مدیر مالی شرکت بودم.

دیشب تا صبح چشمانم خواب را به خود ندید آنقدر درگیر فکر و خیال
در مورد گذشته ی سیاهم و سلما داشتم که نمی توانستم چشم روی هم
بگذارم.

آخرین برگه های روی میز کارم را مطالعه کردم و جاهایی که به امضای من نیاز داشت ، امضا کردم تا تحویل منشی شرکت بدهم.
نفس راحتی از خستگی کشیدم و برای چند دقیقه به چشمان بی خوابم استراحت دادم.

هر بار که چشمانم را می بستم چهره ی معصوم رویسا مثل فیلمی روی پرده ی سینما ظاهر می شد.
کلافه چنگی به موهایم انداختم.

سلما...سلما...

قصد رفتن از ذهن آشفته ام را نداری...
گوشی را برداشتم و از لیست مخاطبین شماره اش را پیدا کردم ، انگشتم را روی شماره فشردم ولی کنار گذاشتن غرورم برایم دشوار بود.

ولی با یادآوری حرف های دیشبم و چهره ی مغموم سلما، تردید را کنار گذاشتم و دکمه ی تماس را زدم.

چند دقیقه ی منتظر ماندم تا جواب بدهد ولی فقط بوق های پی در پی نصیبم شد، شاید عمدا جواب نمی داد و نمی خواست با من حرف بزند ، با حرص گوشی را روی میز گذاشتم.

توی اتاق قدم زدم تا خون به مغزم برسد تا از روی عصبانیت کار دیگری نکنم.

در اتاق زده شد بفرمایدی گفتم و رامان وارد شد.

متعجب از در زدنش گفتم:

_عجب جناب شکوهی برای اولین بار اذن دخول گرفتی ؟!

مردانه خندید و روی شانه ام زد.

_می خوام یاد تو بدم که بی هوا میای اتاقم و سوپرایزمون می کنی!

منظورش چندین باری بودم که مچش را در حال بوسیدن آوین در اتاق
کارش گرفته بودم و هر دو از جا پریدن...

لبخند شیطانی روی لبم نشست.
_ سامان ببند نیش رو کار خوبی کردی بهش افتخار کن!

روی مبل نشست و اشاره کرد بنشینم پس بی دلیل به اتاقم نیامده بود.
_ خوب می شنوم کاری که گفتم انجام شد؟

_ در چه مورد؟
_ سامان خودت رو به اون راه نزن من تو رو بزرگ کردم می شناسمت و می
دونم دیشب چه حرف هایی به سلما زدی که با اون حال رفت خونش.

شاید آوین را می توانستم فریب بدهم و رامان که مثل کف دستش تمام
بعدهای وجودی مرا می شناخت را نمی توانستم.
حرف هایی که بینمان رد و بدل شد را بی کم و کاست به رامان گفتم و چهره
اش هر لحظه بیشتر از خشم سرخ می شد.

_ سامان متوجه هستی چکار کردی؟
من گفتم کمکش کن نه این که تحقیرش کنی و غرورت رو نشونش بدی.
اگه نمی تونی خودم انجامش میدم!

از روی مبل بلند شد و ایستاد لحنش جدی و محکم بود و باید می
فهمیدم که از حرفش بر نمی گردد.

_رامان می دونم اشتباه کردم نباید اون حرف ها رو می زدم ، سعی می کنم
جبران کنم.

چقدر سخت بود اقرار به اشتباه کردن آن هم جلوی رامان...

سلما

میان همه ی صدای ناله ی بیماران ، دستورهای سرپرستار بخش ،
ساعت ملاقات فکر من در شب قبل مانده بود و استرس و دلشوره ای که
بعد از هر تماس فرید گریبان گیرم می شد باز به سراغم آمد...

علائم چند بیمار را چک کردم برای استراحت به ایستگاه پرستاری رفتم ،
شهرزاد در حال جوابگویی به تلفن بود و با دیدنم لبخندی زد.
سردرد امانم را بریده بود روی صندلی نشستم و شقیقه هایم را می فشردم.
امشب را باید تاب می آوردم تا شیفت شبم تمام شود.

شهرزاد گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و با نگرانی پرسید:
_حالت خوب نیست؟ رنگ صورتت پریده چه میکنی با خودت دختر؟

_سرم بدجور درد میکنه شهرزاد به سختی سرپا موندم.
دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:
_خیلی داغه پیشونیت! یه قرص مسکن الان واست می آرم بخور بعدم
برو خونه زود.

با ناراحتی گفتم:
_شیفت شبم نمی تونم برم!

بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد.
_پاشو برو خونه من امشب به جای تو می مونم.

_ولی آخه...

_اخه نداریم چندین بار من مشکل واسم پیش اومد به جای من موندی
حالا نوبت منه! برو عزیزم خیالت راحت باشه.

لباسهایم را عوض کردم و از بیمارستان بیرون رفتم با آژانس تماس گرفتم
در ورودی منتظر ایستادم.

صدای گوشی از توی کیف دستی بلند شد و سرم را خم کردم تا گوشی را
پیدا کنم که دستی محکم بازویم را گرفت.
با ترس سر بلند کردم تا چهره ی کسی که دستم را گرفته ببینم.
که با دیدنش دلشوره و اضطراب امروزم به حقیقت پیوست...

_خیلی منتظرم موندی؟ آره؟

بازویم را از بین دستانش بیرون کشیدم و يك قدم به عقب رفتم.
_دست از سرم بردار، نمی خوام دیگه ببینمت!

بازویم را دوباره محکم گرفت و به سمت خودش کشید:

_قبلا هم بهت گفتم نمی تونی از دست من خلاص بشی.
باید حدس می زدم رفت و آمدت به عمارت شکوهی بی دلیل نیست!
واسه رامان شکوهی دام پهن کردی یا برادر زنش؟

حسادت زده به سرش، قبلا هم می گفت توی بیمارستان با دکتری رابطه
دارم که ساعات بیشتری در بیمارستان می مانم.

و تا مدت ها خودش مرا از بیمارستان به خانه می برد تا مثلاً مچم را با شخص نامعلومی بگیرد.

چشمانش سرخ و ترسناک شده بود و بوی مشروبی که خورده بود حالم را بهم می زد.

_امشب تمومش می کنم تا دیگه زبونت مثل دیشب دراز نشه و حرف جدایی بزنی خانوم پرستار!

قلبم از ترس داشت از جا کنده می شد ، صدایش از پشت تلفن مرا می لرزاند چه برسد وقتی رو در رو ایستاده بود و تهدید می کرد که تمامش می کند...

بازویم را محکم می فشرد و مرا با خودش می کشاند ، توان دستان ظریف من به دستان قوی اش نمی رسید.

در جلوی ماشینش را باز کرد هلم داد داخل و در را بست ، سردردم به اوجش رسیده بود و گیج و منگ یارای مقابله نداشتم. خودش هم سوار ماشین شد ، و درهایش را قفل کرد نمی دانستم چه بلایی قرار است بر سرم نازل شود و سردرد قدرت فکر کردن و مقابله با فرید را از من گرفته بود.

ماشین یکباره از جا کنده شد و با سرعت زیادی شروع به رانندگی کرد. و لبخند کریهش پررنگ تر شد و زیر لب با خودش حرف می زد.

تازه داشتم تحلیل می کردم چه اتفاقی در انتظارم است؟! فرید در حالت عادی تعادل روانی نداشت چه برسد به اینکه مست باشد...

دیوانه وار با آخرین سرعت به راهش ادامه می داد و صدای ضبط ماشین را تا آخر بلند کرد.

آهنگ متال و سرعت بالایش بر استرس و نگرانی ام می افزود و نمی دانستم چطور متوقفش کنم.

گریه ام گرفت و با صدای بلندی فریاد زدم:
_نگه دار فرید میخوام پیاده شم ! گفتم نگاه دار!

ولی انگار اصلا صدای مرا نمی شنید و فقط با خودش زمزمه می کرد.
ضبط را خاموش کردم و بازویش را تکان دادم.
_لعنتی نگاه دار خسته نشدی از آزار دادنم زندگیم رو بهم ریختی...
نگاه دار!

_ولت کنم بری پیش دوست پسر جدیدت ؟ چند بار باهاش بودی؟
واسه من که مذهبی بودی و ادعای پاکیت می شد.

_من با کسی جز توی عوضی نبودم، بزرگترین اشتباه زندگیم تو بودی که میخوام پاکش کنم!
چرا متوجه نیستی نمیخوام دیگه این رابطه رو ادامه بدم ن م ی خ و ا م.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دستش را بلند کرد و محکم در دهانم کوبید.

_تو غلط کردی که نمی خوای! من ولت نمی کنم امشب خودتم مجبور میشی التماس کنی تا ولت نکنم حالا تماشا کن.

ضریه اش خیلی محکم بود ،لبم گز گز می کرد و می سوخت دستم را جلوی دهانم گذاشتم که مایع گرمی را حس کردم .

یاد آخرین بار که کتکم زد افتادم صورتم سیاه و کبود شده بود که حتی سامان هم متوجه شد ولی به رویم نیاورد تا خجالت زده نشوم...

سامان

رامان روبرویم نشسته بود و به حرف هایم با دقت گوش می داد ولی یک کلمه هم نمی گفت.

انتظار داشتم صدایش را بالا ببرد مرا بخاطر رفتارم سرزنش کند ولی فقط به صورتم زل زده بود.
سکوتش را شکست و برخلاف تصورم با لحنی آرام گفت:

_وقتی رفتم زندان آوینم رو به تو سپردم چون مطمئن بودم ازش به خوبی مراقبت می کنی اجازه نمیدی هیچ آسیبی بهش برسه.

همونطور که قبلا جلوش سینه سپر کردی با اینکه نمی دونستی خواهرته و فقط به خاطر من و حس انسانیت نجاتش دادی.
سامان دو سال پیش همچین آدمی نبود چی به سرت اومده حتی اگر بگیم تو از سلما خوشتر نمیاد ، باز هم سامانی که من می شناسم اهل دل شکستن نیست.

_رامان من...

دستش را بالا آورد و اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم.
_من قصد سرزنش کردنش رو ندارم، فقط به حرفام فکر کن.

و بدون هیچ حرف دیگری اتاق را ترك كرد.
حرف های رامان برایم سنگین بود و برای اولین بار او را از خودم ناامید کردم.
از خودم عصبانی بودم که باعث شدم رامان از تنها رفیقش ناامید شود.
در تمام سالهایی که کنار رامان بودم هیچوقت برای کارهایی که انجام دادم یا ندادم مرا سرزنش و نصیحت نکرده بود

چون می دانست کاری نمی کنم که به ضررمان تمام شود.
سوییچ اتومبیل را برداشتم باید به فضای آزاد می رفتم تا هوایم عوض شود و بعد گندی که زده بودم را جمع کنم.

سلما

از بس جیغ زدم و گریه کردم صدایم بالا نمی آمد به راحتی باید تسلیمش می شدم؟
و اجازه می دادم هرکاری می خواست با زندگی و آینده ی من بکند...

آرام کیفم را باز کردم تا حداقل با کسی تماس بگیرم تا به فریادم برسد ولی مثل تمام موقعیت های حساسی که آدم در آن گیر می کند باطری گوشی خالی شده بود.

از دیشب گوشیم را چك نکردم و متوجه خاموش شدنش نشدم.
آخرین شانسم را از دست دادم از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا تاریك بود
و از نور چراغ اتومبیل های دیگر متوجه شدم که کاملاً از شهر خارج شده
ایم.

مرا به کجا می خواست ببرد؟
_داری کجا میری ؟ خواهش می کنم منو برسون خونه.

جوابم را نداد ، سرش گیج بود و درست رانندگی نمی کرد خدا امشب را به
خیر بگذرانند...

_فرید می شنوی چی میگم؟ لعنتی داری کجا میری منو؟

آخر جمله ام را با جیغ گفتم که دستش را برای دومین بار توی صورتم
کوبید.

_دارم میبرمت ویلايی که هر بار بهت گفتم باهم بریم قبول نمی کردی می
ترسیدی بخورمت کوچولو!

ولی امشب دیگه هیچی به میل و خواستن تو نیست که بخوای بیای یا
نه !

بلند خندید، صدای پر از شهوتش ترسم را بیشتر می کرد ترجیح می دادم
همین الان بمیرم ولی دست های کثیفش تنم را لمس نکند.

چشم هایم را بستم و زیر لب صلواتی فرستادم تا دلم آرام بگیرد ، و با يك حرکت سریع سعی کردم فرمان را از کنترلش دریاورم و به سمت دیگری هدایتش کنم.

_چیکار می کنی احمق برو کنار.

_امشب آرزوی داشتم رو به گور میبری فرید خان!

نمی توانست فرمان ماشینش را از کنترل دریاورد. انرژی اش بر اثر مستی زایل شده بود. نور چراغ های اتومبیلی از جلو به صورتم خورد و چشمانم را محکم بستم تا مردنم را نبینم. با صدای برخورد با اتومبیل جلویی و پرت شدنم به جلو هم جرات باز کردن چشمانم را نداشتم...

سامان

لبه ی پرتگاهی که خیلی وقت بود پاتوق تنهایی ام شده بود ایستادم ،بهترین مکانی بود که می توانستم در آرامش ذهنم را آرام کنم و تصمیم درستی بگیرم.

فکرم از صبح درگیر سلما بود ، چندین بار تماس گرفتم ولی جواب نمی داد و بعد هم که گوشی اش را خاموش کرد.

اگر اصرار رامن نبود خوب بلد بودم این دخترک سرکش را ادب کنم ، چشمانم را از حرص بهم فشردم و سعی کردم عصبی نشوم.

اگر با این حال در خانه شان می رفتم مطمئنم اتفاق خوبی نمی افتاد...

يك ساعت خیره ی آسمان تیره ی شب بودم تا ذهنم خالی شود از حرص و خشمی که بی دلیل وجودم را به بازی گرفته بود.

شاید بی دلیل نباشد و آشفشان احساسات خفته ام فوران کرده باشد..

ولی همچین حسی برای من اتفاق افتادنش محال است ، من در این راه مثل رامان خوش شانس نبوده ام.

و سالهاست تنهایی را جایگزین تمام لذت های زندگی ام کرده ام. حال و روحیه ام از وقتی خانواده ام را پیدا کردم خیلی بهتر شده بود ولی باز هم همان زندگی یکنواخت گذشته را داشتم.

متوجه گذر زمان نبودم و وقتی ساعت را نگاه انداختم ۱۰ شب را نشان می داد.

اگر می خواستم به خانه ی سلما بروم باید زودتر می رفتم درست نبود نصفه شب در خانه ی پدرش بروم.

سوار ماشینم شدم تا هرچه زودتر برسم ، مسافت زیادی طی نکرده بودم که یادم آمد سلما گفته بود این هفته شیفت شب دارد و در بیمارستان می ماند.

کارم به کجا رسیده بود که باید بی افتم دنبال سلما تا رفتار اشتباهم را جبران کنم.

صدای گوشی ام بلند شد ولی پیدایش نمی کردم سرم را خم کردم تا ببینمش ، با صدای بوق ممتد ماشینی فوراً سرم را بلند کردم

مشخص بود روی رانندگی اش کنترل ندارد و قبل از آنکه فرصت عکس العملی پیدا کنم محکم به ماشین من برخورد کرد. خوشبختانه مثل همیشه کمربند ایمنی ام را بسته بودم و به جلو پرت نشدم ولی به حد کافی امروز اعصابم بهم ریخته بود. با عصبانیت پیاده شدم تا حق این راننده ی ناشی را کف دستش بگذارم ، هنوز پیاده نشده بود و شیشه هایش بالا بود و در تاریکی چیزی مشخص نبود.

با دست روی شیشه آرام ضربه زدم تا پیاده شود چند دقیقه طول کشید و مردی پیاده شد و به طرف سپر ماشینش رفت و با لحن عجیبی گفت: _ مگه کوری مرتیکه زدی داغونش کردی!

من باید طلبکار می بودم ، او یکباره و با رانندگی افتضاحش به ماشین من برخورد کرد. بد نبود حرص امشبم را روی این مردك خالی کنم. روی شانه اش زدم و گفتم: _ مثل اینکه حالت نیست تو که رانندگی بلد نیستی غلط می کنی پشت رل می شینی.

يك قدم که نزدیکش شدم از بوی الكش متوجه شدم جناب شاکی مست هم تشریف دارند.

در تاریکی چهره اش خیلی واضح نبود ولی کم و سن و سال می خورد. لابد از آن پولدارهای علافی بود که شب ها مست و پاتیل در خیابان ها ویراژ می دهند.

_دستت رو بکش ببینم! خرکی باشی واسه من تعیین تکلیف کنی؟

از حرفش داغ کردم همین که دستم را بالا بردم تا در دهانش بکوبم در جلویی ماشینش باز شد و دختری پیاده شد. فوراً به سمت دختر برگشت و فریاد زد:
_سوار شو.

دخترک چند قدم جلوتر آمد و در روشنائی اندک جاده چهره اش را که دیدم، از فرط عصبانیت مشتم را محکم در دهان رانده کوبیدم...

سلما

از درد پیشانی ام چشم هایم را باز کردم، سرم به داشبورد خورده بود، روی پیشانی ام دست کشیدم که خون گرمی روی دستم نشست. ماشین خاموش شده بود و فرید گیج و منگ سرش را از روی فرمان بلند کرد.

چند ضربه به شیشه خورد و فرید در ماشین را باز کرد و پیاده شد، سرم به شدت درد می کرد و نمی توانستم چشم هایم را باز نگه دارم. سرم گیج بود و دنیای اطرافم داشت دور سرم می چرخید. سرم را به صندلی تکیه دادم، فقط صدای جر و بحثشان را می شنیدم با خودم گفتم چقدر صدایش برایم آشناست...

انگار در عالم رویا صدایش را می شنیدم ولی قدرت تحلیل اینکه صدا متعلق به چه کسی است را نداشتم.

بهترین فرصت برای من است تا وقتی فرید درگیر بحث با شخصی که با او تصادف کرده ایم ، فرار کنم ولی این وقت شب با این حال خرابم کجا می توانستم بروم.

از دست فرید نجات پیدا می کردم و گیر يك آدم شیطان صفت دیگر می افتادم.

خدا امشب تمام نمی شود چرا...؟

ولی اینجا هم نمی توانستم بنشینم تا فرید برگردد و مرا با خود به قعر جهنمی ک برایم تدارك دیده ببرد.
بسختی از ماشین پیاده شدم ، هرچه نزدیک تر می شدم صدای مردی که فرید با او بحث می کرد برایم آشناتر...

فرید با صدای در ماشین به عقب برگشت و فریاد زد:
_سوار شو.

زیر لب اسمش را زمزمه می کردم.
_سامان

ماشینی به سرعت رد شد و از نورش که در صورت من افتاد سامان چهره ام را دید و فقط مشتش را دیدم که روی صورت فرید فرود آمد.
دیدنش در این موقعیت مثل معجزه بود با اینکه هنوزم از حرف هایش دلگیر بودم ولی آنقدر از مردانگی اش مطمئن بودم که خیال تعرض به مرا ندارد.

مشت هایش یکی بعد از دیگری نصیب فرید بخت برگشته می شد و من هم بی تحرك از درد کشیدنش لذت می بردم.
_خواستی چه گوهی بخوری بی شرف؟

داشتی کدوم گوری می رفتی؟!

فرید که از زور درد سرپا بند نبود با کف دست صورتش را پاک کرد و قهقهه زد:
داشتم می بردمش که...

سامان مهلت حرف زدن نداد و مشت محکمی زیر دلش زد:
_ فکر کردی دختره بی صاحابه هر غلطی خواستی بکنی؟

فرید روی زمین خم شده بود و ناله می کرد.
ولی سامان بی خیالش نمی شد...
حال من هم تعریفی نداشت و به سختی خودم را نگه داشتم ، از این حال و وضعم گریه ام گرفته بود.
_ سامان بسه کشتیش!

همین جمله برای فوران خشمش کافی بود، لگد دیگری نثارش کرد و دستم را گرفت و به طرف ماشینش هلم داد.
_ برو سوار شو به وقتش حساب تو رو هم میرسم!

کمی فاصله گرفتم و جیغ زدم:
_ ولم کن همش تقصیر توئه ! من نمی خواستم اینجا باشم نمی خواستم!

دستش را دور کمرم انداخت به خودش نزدیک کرد و غرید:
_ تا همین جا خفت نکردم سوار شو!

و در ماشینش را باز کرد و پرت کرد داخل ، از درد آخی کشیدم و خودش هم در کنارم نشست و ماشین را روشن کرد...
به حدی خشمگین بود که جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم، نه از آن شب با رفتار سرد و خشکش نه حالا که به خاطر من با فرید گلاویز می شود.

همیشه سامان برایم مرموز و ناشناخته بود.
ولی هر چه هست پای عشق و علاقه در میان نیست.

مثل دخترکان کم سن و سالی نبودم که با توجه کوچکی از جانب جنس مخالف قندهای توی دلشان آب شود.

دستمالی برداشتم و خونی که از پیشانی ام روی گونه ام ریخته شده بود را پاک کردم.

امروز یکی از دشوارترین روزهای زندگی ام بود که فکر نمی کردم به انتها برسد .

ولی کسی که فکرش را نمی کردم، تبدیل شد به منجی و مرا از اسارت شیطان نجات داد.

دیگر توان باز نگه داشتن چشمان خسته ام را نداشتم.
دلم هوس خواب عمیق و بدون نگرانی بچگی هایم را کرده بود از آن خواب های عصرهای جمعه که کسی دلش نمی آمد از خواب ناز بیدارت کند...

ولی دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد ماند.

سکوتی که در آن هردویمان خاموش مانده بودیم و قصد شکستن نداشت و نفس های تند سامان هم آرام تر شده بود.

سعی کردم یک امشب را دوام بیاورم تا صبح و لجوج نباشم.

به آرامی گفتم:
_ داریم کجایم ریم؟

_ میریم خونه ی من.

با این حرفش فوراً سرم را برگردانم و باز هم در پوسته ی سلمای سرکش و عصبانی فرو رفتم.
_ خونه ی شما؟؟
ممنون از کمکتون حلالم لطف کن منو برسون خونه ی خودم.

پوزخندی زد و گفت:

_ مثل اینکه یه چیزی هم طلبکار شدیم!
خونه ی شما امن نیست ممکنه بیان سراغت ، عمارت رامان هم بنا به دلایلی نمی تونم ببرم.

_ چه دلایلی؟

سکوت کرد و جوابی نداد ، با حرص دستش را میان موهایش فرو کرد.

هیچ گاه آدم شناس خوبی نبودم ولی این حالتش معنیش این است که چیزی این میان هست که من نمی دانم و دردسرساز شده.

دیگر اصراری برای فهمیدنش نکردم، اگر می خواست خودش می گفت.
به نیم رخش جدی اش خیره شدم و چشمانم را بستم تا اندکی سردردم
تسکین یابد. و خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفتم...
حس کردم کسی بازویم را گرفته و تکان می دهد از خواب پریدم و هین
بلندی کشیدم.

سامان بود و با باز شدن چشمانم دستش را برداشت و کمربندش را باز کرد
تا پیاده شود.
_نترس! پیاده شو رسیدیم.

هرچی صدات زدم بیدار نشدی مجبور شدم اینجوری بیدارت کنم.

کیفم را برداشتم و پیاده شدم ، به اطرافم نگاهی انداختم در پارکینگ
بزرگی بودیم و نمی دانستم به کدام سمت بروم.

سامان که سردرگمی مرا دید ، قفل ماشین را زد و گفت:
دنبالم بیا آسانسور از این سمت!

به آسانسور نزدیک شدیم و دکمه طبقه ی بیستم را فشرد و بعد از چند
دقیقه باز شد و قدمی عقب رفت تا اول من وارد شوم و بعد خودش.

سامان از این رفتارها هم داشت و رو نمی کرد ؟ پسرک بی اعصابِ روانی!

با دیدن خودم در آینه ی محفظه ی آسانسور تازه به عمق فاجعه پی
بردم.

لب هایم ورم کرده و کبود شده بود و روی گونه هایم رد انگشتان فرید جا خوش کرده بود.

سامان سرش را پایین انداخته بود و لحظه ای سرش را بالا برد و با دیدن صورت کبود و زخمی من اخم بین ابروهایش پر رنگ شد.

_برگرد ببینمت!

صورتتم را به سمتش برگردانم ، ولی طاقت نگاه کردن به چشمان سرخش را نداشتم، خجالت می کشیدم از کاری که فرید با من کرده بود. بغضم گرفت و اشکم خودش را به کاسه ی چشمم می کوبید تا سرازیر شود.

سرم را پایین انداختم ، که گرمی تنش را حس کردم ، انگشتان کشیده و مردانه اش را زیر چانه ی لرزانم گذاشت و سرم را بالا گرفت.

دست دیگرش روی کبودی هایم نشست و نوازشم می کرد.
_باید جفت دستاش رو می شکوندم تا دیگه دست کثیفش رو...

دست هایش را پایین برد و عقب کشید، با خشم مشتش را به دیواره ی آسانسور کوبید.

با متوقف شدن آسانسور مرا به بیرون هدایت کرد.
جلوی در مشکی رنگی ایستاد و بازش کرد در را نگه داشت و بفرمایدی گفت.

داخل شدم و کنار در کمد دیواری کوچکی را باز کرد و دو جفت دمپایی روفرشی زیبای زنانه و مردانه بیرون آورد و جلوی پایم گذاشت.

لبخندی بی هوا روی لب هایم نشست ، شاید سامان هم مثل من
وسواس داشت که کسی با کفش پایش را داخل خانه نگذارد.

کفشم هایم را در آوردم و در کمد دیواری گذاشتم.
سامان جلوتر از من رفت تا آپارتمانش را که در تاریکی به سر می برد روشن
کند.

از راهرو عبور کردم و وارد سالن بزرگی شدم ، نمی خواستم خیلی به
اطرافم نگاه کنم تا حس کند خیلی دختر فضول و کنجکاوی هستم.
ولی در حد نگاه کوتاه و گذارا چه مشکلی داشت؟

آپارتمان شیک و در عین حال ساده و جمع و جوری بود و دیزاین سفید
مشکی اش حس خوبی القا می کرد.

در خانه پدرم همیشه دوست داشتم دیزاین خانه سفید مشکی باشد ولی
رابعه می گفت: "خیلی دلگیر و زننده اس مگه نه حسین آقا؟"

انگار سلیقه ی جناب تلخک هم با من جور بود ، اگر چه اخلاقش خیلی
چنگی به دل نمی زد...

همچنان سر پا وسط سالن ایستاده بودم و حتی تعارف نکرد که روی مبل
بنشینم.

و خودش غیبش زده بود.

روی کاناپه سفید رنگ گوشه سالن نشستم، خیلی خسته بودم اگر چشم
هایم را می بستم روی همین کاناپه می خوابیدم.

نمی دانستم چرا اصلا استرس ندارم ، مگر نه اينك خانه ای که در آن دو نامحرم در کنار هم باشند نفر سوم شیطان است؟
ولی من هیچ حس بدی نداشتم و برای اولین بار در زندگی ام با مرد نامحرم و غریبه ای زیر يك سقف تنها بودم.
شاید بخاطر رفتار سرد و بی احساسش در این دو سال اخیر بود و یا حمایت امشبش در برابر فرید...

صدای پایش را شنیدم و با تعجب نگاهش کردم من چه فکری کرده بودم در موردش!
يك سینی حاوی دو فنجان و كيك شکلاتی و يك کیسه یخ در دستش بود ، سینی را روی میز جلویم گذاشت.
_براتون شکلات داغ و كيك آوردم حتما تا الان فشارتون افتاده بخورید واستون خوبه!

تشکر کردم و فنجان را برداشتم درست می گفت از ظهر وقت نکردم چیزی بخورم و شب هم که گیر فرید افتادم.
خودش هم فنجان دیگر را برداشت و مشغول نوشیدنش شد.
بعد از خوردن شکلات و كيك تازه فهمیدم چقدر گرسنه بودم از این همه باملاحظه و با فکر بودنش خوشم آمد.
کیسه ی یخ را برداشت و به طرفم گرفت.
_بذاریدش روی کبودی های صورتتون تا زودتر برطرف بشن ، آوین نباید با این وضع شما رو ببینه!

کاری که گفت را انجام دادم و خودش فنجان ها را برداشت و به آشپزخانه اش رفت ، از سرد شدن گونه هایم لرزیدم و ولی دردشان را کمتر حس می کردم.

بدجور خوابم گرفته بود و کنترل خودم برایم دشوار شده بود. کاش زودتر می آمد و تکلیفم را مشخص می کرد نگران بودم روی کاناپه به خواب بروم.

چند دقیقه ای طول کشید تا سامان بیاید ، چشمانم خمار خواب شده بود وانگار خودش هم متوجه شد که گفت:

_خیلی خسته به نظر میاید، اتاق مهمون رو آماده کردم می تونید برید استراحت کنید.

از خدا خواسته زود بلند شدم ، دو در چوبی در کنار هم بود یکیشان را باز کرد و مرا به داخلش راهنمایی کرد.

اتاقی نه چندان کوچک با يك تخت خواب دونفره و مجهز ، ولی فقط تختش به من چشمك می زد تا فوراً رویش بیهوش شوم و بخوابم... حضور سامان را در اتاق از یاد برده بودم و محو تخت گرم و نرم روبرویم شده بودم این عادت از کودکی هنوز در من مانده بود

و هر وقت خوابم می آمد دیگر هیچ نمی خواستم جز تخت خوابی که رویش بخوابم. سرفه ای کوتاه کرد تا مرا از هپروت در بیاورد.

_اگر مایلید لباس هاتون رو عوض کنید فکر کنم یک دست از لباس های آوین توی کمد همین جا باشه.

_آره خوبه ممنونم.

و عقب گرد رفت تا از اتاق خارج شود همین که در را بست از پشت در گفت:

_اگر خیالتون راحت نیست می تونید در اتاق رو قفل کنید.
در مورد اتفاق های امشبم فردا ازتون دلیل می خوام باید باهم حرف بزنیم ، شب خوش.

دستم را روی کلید در گذاشتم تا در قفل بچرخانمش ولی نگران اینکه شب بدون اجازه وارد این اتاق شود، نبودم حسی در اعماق قلبم می گفت سامان هیچ صدمه ای به من نخواهد رساند.

بیخیال قفل در شدم ودر کمد لباس را باز کردم و یک دست پیرهن و شلوار دخترانه دیدم.
بوی عطر آوین را می داد ، از پوشیدن لباس های دیگران متنفر بودم ولی آوین با تمام مردمان دنیا برایم متفاوت بود.
دکمه های مانتویم را باز کردم و لباس آوین را پوشیدم ، بعد از خاموش کردن لامپ اتاق روی تخت خواب دراز کشیدم.
استخوان هایم صدای بدی داد ،تمام تنم درد می کرد لعنت به تو فرید که بودنت باعث عذابم بوده همیشه...

اگر امشب خدا سامان را سر راهم قرار نمی داد چه بلایی بر سرم می آمد؟
جز اینکه پاکی و آبرویم به دستان ناپاک فرید آلوده می شد.

چرا زودتر از این ها شخصیت منفور و خوی حیوانیش برایم رو نشده بود
تا ریشه ی این رابطه ی غلط را بخشکانم.

چشمان خسته ام را بستم تا به این شب شوم و پر از دردسر خاتمه
دهم...

تازه چشمانم گرم خواب شده بود که حس کردم کسی بالای سرم ایستاده
و دستش را روی بدنم می کشد...

با ترس چشمانم را به آرامی باز کردم از دیدنش آن هم در اینجا شوکه
شدم چشمانم را بستم و جیغ کشیدم که از خواب پریدم.

نگاهی به اطرافم انداختم کمی طول کشید تا دیشب را به یاد بیاورم من
توی خانه ی سامان بودم و فرید نمی تواند پایش را در اینجا بگذارد.

بیشتر واقعیت بود تا خواب...

از روی تخت بلند شدم با دیدن خودم در آینه ی روبرویم وحشت کردم.

صورتم که حالا کبودی اش بیشتر توی ذوق می زد و موهایم که آشفته و
پریشان شده بودند.

جلوی آینه نشستم و موهایم را مرتب کردم و بالای سرم جمع کردم.

به ساعت روی میز نگاهی کردم و عقربه ۱۰ صبح را نشان می داد تا الان
سامان هم از خواب بیدار شده.

شالم را روی سرم انداختم و بیرون رفتم و صورت خسته و کبودم را در
روشویی آب زدم.

با این قیافه ی داغون به هیچ وجه نمی توانستم به بیمارستان بروم ، باید
حتما تماس می گرفتم و ۲روز مرخصی می گرفتم.

وارد سالن شدم سامان را ندیدم، حتما در آشپزخانه بود ، به آشپز خانه ی
کوچک و مرتبش رفتم.

میز صبحانه را چیده بود ، ولی خودش کجا بود ؟!

_بیدار شدین بالاخره!

صدایش از پشت سرم آمد چون یک دفعه ای بود ترسیدم و هینی
کشیدم.

_زیاد خوابیدم ؟

خنده ای کرد و گفت:

_نه بابا! من چون همیشه سحرخیزم اینجوری می‌گم.

_منم به خاطر شغلم سحرخیزم ولی دیروز خیلی خسته بودم ، توی
بیمارستان خیلی سرم شلوغ بود بعدشم که...

صورتش از اخم در هم شد ، با دست اشاره ای به میز صبحانه کرد.
_بهتره اول صبحانه بخوریم بعد مفصل در مورد دیشب حرف می زنیم.

سامان

بعد از صبحانه روی کاناپه نشستیم و من چشم دوختم به صورتش که رد انگشتان آن پست فطرت رویش خودنمایی می کرد و خونم را به جوش می آورد.

_منتظرم شروع کنید ، اون موقع شب با دوست پسر مست خارج از شهر چه کاری داشتین؟! توضیح میخوام متوجه هستید که اگر من نمی رسیدم چه اتفاقی ممکن بود بی افته؟

رنگش از خجالت سرخ و گلگون شد و سرش را پایین انداخت ، چند قطره اشک روی گونه هایش نشسته بود. نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد. _من بیمارستان شیفت بودم ولی چون حالم مساعد نبود می خواستم برم خونه جلوی بیمارستان منتظر تا کسی بوم که سر و کله اش پیدا شد و به زور منو سوار ماشینش کرد.

نمی خواستم باهاش برم و نمی تونستم باهاش مقابله کنم ، به حرف های منم که اصلا اهمیت نمی داد و راه خودش رو می رفت. بغض کرده بود و نمی توانست ادامه بدهد. بعد از چند دقیقه مو به مو اتفاقات دیشب را تعریف کرد تا تصادف غیرمنتظره مان و درگیر شدنم با فرید.

حالا حرف های رامان را درك می كنم ، من هم مقصر بودم اگر طبق قولی
كه به رامان دادم مراقبش بودم و نمی رنجاندمش گیر آن دوست پسر بی
همه چیزش نمی افتاد.

تمام عصبانیت و خشمم بخاطر همین حس عذاب وجدانی بود كه گریبان
گیرم شده بود.
_ می شه برم خونه؟

توی چشم های روشن كه حلقه های اشك در برش گرفته بودند زل زدم ،
با این دختر چه می كردم...؟
_ نه اصلا نمیشه! تا الان فرید به خودش اومده و حتما می آد كه تلافیش
رو دربیاره!

آهی کشید و زیر لب گفت:
_ اینجوری هم كه نمی شه ، خانوادمم معلوم نیست كي برگردن خونه.

_ همین جا می مونید تا اون موقع!

لحن صحبتیم رسمی شده بود چون نمی خواستم حالا كه زیر يك سقف
تنها هستیم حس كند ، حرمت و حریمش را نگه نمی دارم و فكر كند سعی
دارم خودم را به او نزدیک تر كند.
نمی خواستم اعتماد و حس امنیتی كه در خانه ی من داشت را از دست
بدهد هر چند برای خودم هم خیلی سخت بود رسمی و خشك حرف
زدن...

ولی آخه نمیشه من... شما... راه دیگه ای نیست؟ نمی خوام مشکلی واسه
شما بی آد یا حرفی زده بشه.

سرم را تکان دادم و قاطعانه گفتم:
_ نه هیچ راهی نداریم ، شما توی خونه ی من می مونید. منم که تمام روز
شرکتم.

کلافگی از صورت گرد و ظریفش می بارید و چهره اش معصوم و خواستنی
شده بود.

_ باشه می مونم . ولی آوین چی ؟ اون نباید بدونه من اینجام ؟

از سر جایم بلند شدم و در حالی که سر آستین تا شده ی پیرهنم را درست
می کردم گفتم:

_ خودم امروز میرم شرکت و به رمان جریان رو میگم خودش با آوین
صحبت می کنه.

چند قدم دور شدم که چیزی یادم آمد.

_ راستی چند روزی بهتره بیمارستان نرید.

لبخند تلخی زد.

_ آره می دونم همین قصد رو دارم، تماس می گیرم چند روز مرخصی می
گیرم خیلی وقته مرخصی نگرفتم.

ناراحتی اش را درك می کردم و تا هر جا که بتوانم حمایتش می کنم.

_ من باید برم شرکت عصر برمی گردم، در خونه رو به هیچ عنوان باز نمی

کنید منم خودم کلید دارم و کسی هم زیاد خونه ی من نمی آد.

اگر هم حوصلتون سر رفت چند جلد کتاب هست روی کانتر آشپزخونه

گذاشتم دوست داشتید بخونید.

_ممنون از کمکتون.

بعد از چندین مرتبه سفارش به سلما از خانه بیرون زدم ، باید رامن را می دیدم و در مورد اتفاقات اخیر با او مشورت می کردم.
به محض رسیدن به شرکت ابتدا به اتاق رامن رفتم تا هر چه زودتر مشکل پیش آمده را حل کنیم.

در اتاقش را زدم و با صدای بفرمایید رامن وارد شدم.
_به به برادر زن عزیزم!

دستش را که به سمت بلند کرده بود محکم فشردم و روی مبل نشستم و بی مقدمه شروع به صحبت کردم.
_دیشب فرید مست رفته سراغ سلما جلوی بیمارستان و به زور سوار ماشینش کرده و می خواسته ببرتش خارج شهر.

رامان شوکه از جایش بلند شد و با هول گفت:
_چی؟ سلما رو دزدیده؟ الان سلما کجاست حالش خوبه؟!

با دست اشاره کردم که بنشیند و با خونسردی گفتم:
_سلما حالش خوبه ، دیشب منم رفته بودم خارج شهر که حال و هوام عوض شه و تصادف کردم و وقتی پیاده شدم با فرید و سلما مواجه شدم.
رامان نفس راحتی کشید و سر جایش نشست.
_فرید رو چیکارش کردی؟ گذاشتی به راحتی بره ردِ کارش؟

لبخند پیروزمندانه ای زدم و توی چشمان تیره ی رامن زل زدم:

_آره گذاشتم بره ولی بعد از اینکه یک کتک مفصل نوش جان کرد.

ولی الانم سلما در خطرہ مطمئنا بازهم فرید میاد سراغش تا اذیتش کنه
مخصوصا الان که من کمکش کردم.
باید دنبال یک راه حل درست و حسابی باشیم.

در تایید حرفم سرش را تکان داد و گفت:

_سلما رو کجا بردی؟
خونه ی پدرش فعلا خطرناکه نباید بره اونجا.

_درسته حق با توئه ، منم خونه پدرش نبردمش! آوردمش آپارتمان خودم
.

_چرا بردیش خونه ی خودت؟ می آوردیش عمارت پیش منو آوین.

حدس می زدم این سؤال را پرسد من نمی خواستم رامان هیچ دخالتی در
این ماجرا داشته باشد تا اگر اتفاقی افتاد مشکلی برای رامان پیش نیاید.
_رامان قبلا حرفامون رو زدیم و قرار شد تو هیچ دخالتی توی این موضوع
نداشته باشی ،خودم در جریان همه چی می دارمت.
فقط اسم تو نباشه بهتره ،مظلومی رو که یادت نرفته؟
رامان من نگرانم فرید و خانوادش آدم های درستی نیستن نمی خوام
مشکلی واست پیش بیاد.

اخم کرد و با لحن غضب آلودی گفت:

_سامان منو اینطور شناختی؟ بخاطر امنیت و منافع خودم تو رو تنها
بزارم تا اگر مشکلی پیش اومد دودش اول توی چشم تو بره؟

رامان من نمی خوام که...

حرفم را ناتمام گذاشت و صدایش از خشم لبریز شد:
-کافیه ! من برادرم رو ول نمی کنم تا یه بی شرف به خواسته اش برسه.
و من بخاطر کاری که چند سال پیش مرتکب شدم و کسی ازش مطلع نیست بترسم.

دلم قرص و محکم شد از حمایت و پشتیبانی اش و از جهتی نگرانی ام
بیشتر برای رامان بود نه خودم.

بلند شدم تا به اتاقم بروم رامان سکوت کرده بود و غرق افکارش بود و
حتی متوجه بیرون رفتنم نشد.

چند ساعتی مشغول رسیدگی به امور شرکت بودم.
گوشی ام زنگ خورد شماره ی خانه ام روی صفحه افتاد ، به کلی سلما را
فراموش کردم.

جواب دادم که صدای هق هقش در گوشی پیچید:
سامان خواهش می کنم بیا...

صدای وحشت زده اش قلبم را لرزاند و نمیدانم چگونه و با چه سرعتی از
شرکت خارج شدم و با آخرین سرعتی که می توانستم بسوی خانه راندم.

ماشینم را در پارکینگ پارك کردم و دکمه ی آسانسور را زدم ، مثل همیشه
پر بود و باید منتظر می ماندم.

تعداد پله ها زیاد بود و اگر می خواستم بالا بروم خیلی بیشتر طول می کشید و نمی دانم سلما در چه حال و وضعیتی قرار دارد.
با متوقف شدن آسانسور نفس عمیقی کشیدم تا از استرس و نگرانی ام کاسته شود مگر می شد؟

حالم مثل وقتی شده بود که جان آوین در خطر بود و من دیر رسیدم و...
سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم از ذهنم دور شوند با مشت روی دیواره ی آسانسور می کوبیدم تا ایستاد.
با عجله به سمت واحد دوییدم و کلیدش را در قفل انداختم و به آرامی در را گشودم.

_فضای درون خانه آرام به نظر می رسید اطرافم را با دقت نگاهی انداختم ولی هیچ مورد مشکوک و عجیبی ندیدم و سلما را صدا زدم.
_سلما... سلما کجایی؟

صدای گریه اش از اتاق خواب می آمد نزدیک اتاق شدم و یک ضربه ی آرام روی در زدم تا متوجه ورودم بشود.

با دیدنش که روی تخت نشسته بود و سرش را روی پاهایش گذاشته نفس راحتی کشیدم و زیر لب خدا را شکر کردم که سالم است.
_سلما چی شده؟

با شنیدن صدایم سرش را بالا آورد و با چشمان سرخ به اشک نشسته اش نگاهم کرد.
_فرید...
و هق هقش اجازه ی ادامه نداد و گریه از سر گرفت.

_فرید اومده بود اینجا آره؟ حرف بزن!

اشك هایش را با دست پاك كرد و گفت:

_نه نیومده ، ولی واسم پیام فرستاده که رفتم در خونتون ، یا بودی و در رو باز نکردی یا جای دیگه ای پنهان شدی هرجا باشی پیدات می کنم و ... صورتش غمگین و ترسان شد گوشه اش را به سمتم گرفت تا پیام را خودم بخوانم.

"کار نیمه تموم دیشبم رو تموم می کنم تا خودت به پام بیفتی که باهات ازدواج کنم ، دیشب اون دوست پسر جدیت نجات داد ولی دفعه های بعدی کسی نمی تونه به فریادت برسه !" !

با خواندن پیام تهدیدآمیزش تمام وجودم لبریز از خشم شد برای شکستن گردنش، تا دیگر جرات تهدید و گردن کشی به ذهنش خطور نکند.

گوشی را به روی تخت گذاشتم و همان جا کنار سلما نشستم.
_هیچ اتفاقی برای تو نمی افته، من و رامن این جرات رو بهش نمیدیم که بخواد تو رو آزار بده الان هم بخاطر دیشب عصبی و این پیام رو فرستاده تا آتیش درونش فروکش کنه.

انگار که حرف هایم آرامش کرده باشد لبخندی روی لب هایش نشست و خیره نگاهم کرد.

چشم هایم روی تك تك اعضای صورتش می چرخید و روی لب های صورتی کوچکش متوقف شد و حس ناشناخته ای خواهان لمسشان بود...

فاصله ام را با سلما کمتر کردم و دستم را بالا بردم و صورت کبودش را با سرانگشتانم نوازش کردم. عجیب بود هیچ اعتراضی برای فاصله گرفتن از من نمی کرد و فقط رنگ صورتش از شرم گلگون می شد.

انگشتم را نرم تا زیر لبش کشیدم و سوسه ی لب هایش امانم نمی داد ، رفتارم خارج از کنترل شده بود چیزی نمانده بود به لب هایش برسم که سامان همیشگی به کالبدم برگشت و به سرعت از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دیوانه شده بودم؟ دخترک در خانه ی من پناه گرفته و من می خواستم حریمش را بشکنم.

سلما

از چند ساعت گذشته که پیام فرید را خواندم ترس و لرز بر بدنم نشسته بود و حتی از در و دیوار خانه هم می ترسیدم ، در آخر طاقت نیاوردم و با سامان تماس گرفتم.

حرف های با صلابت و اطمینان بخشش قلب ترسانم را آرام کرد و حق هق گریه ام را بند آورد.

گرما و بوی عطر دلپذیرش از فاصله ی اندک میانمان حس های خفته ی قلبم را قلقلک می داد.

سرانگشتان داغش گونه ام را لمس می کرد و نوازش وار تا زیر چانه ام کشید.

نگاهش میخ چشمانم شد و یک دفعه عقب کشید و از اتاق بیرون رفت ، نفسم را به شدت بیرون دادم نمی دانستم قصدش چه بود.

شاید از خود بی خود شده بود ، سردی و بی احساس بودنش را هم که فاکتور بگیرم باز هم او يك مرد است و مثل هم جنسانش...

ماندم در کنارش اشتباه محض بود ولی در این شرایط راه چاره ی دیگری نداشتم.
می دانستم سامان هم آنقدر بی وجدان نیست که آزارم دهد.

از روبروی دوباره با سامان خجالت می کشیدم و يك ساعتی از اتاق بیرون نرفتم. ولی گرسنه ام شده بود و ضعف داشتم ، باید بیخیال خجالت می شدم قبل از آن که بیهوش شوم.

آرام از اتاق بیرون زدم ولی سامان را نه در نشیمن و نه در آشپزخانه ندیدم.

در فریزر را باز کردم و با نگاهی درونش تصمیم گرفتم خودم ناهار آماده کنم ، يك بسته مرغ بیرون آوردم و زیر شیر آب گرفتم تا یخش باز شود. سیب زمینی و گوجه فرنگی هم خورد کردم تا در کنارش سرخ کنم.
کارم که تمام شد میز را چیدم و هر چه برای وعده ی ناهار در یخچال بود روی میز گذاشتم و رنگین و اشتها برانگیزش کردم.

سامان را باید برای صرف ناهار صدا می زدم ، حدس زدم در اتاقش باشد چون صدای بیرون رفتنش را نشنیدم ، به طرف در اتاقش رفتم و آرام روی در نواختم.
_ آقا سامان ناهار آماده کردم.

جوابی نداد ، حتما شنیده بود . روی صندلی آشپزخانه منتظرش نشستم تا بیاید.
چند دقیقه ای طول کشید تا ظاهر شد چشم هایش قرمز شده بود ، با دیدن ناهار و میز چیده شده، ابروهایش از تعجب بالا رفت.
صندلی را عقب کشید و نشست.
_ چرا زحمت کشیدین از بیرون می خواستم سفارش بدم بیارن.

لحنش دوباره رسمی شده بود و سعی داشت ساعتی قبل را به روی خودش نیاورد.
_ آشپزی برای من زحمتی نداره ، تا ناهار سرد نشده میل کنید.

سرش را در تایید حرفم تکان داد و مشغول خوردن شد ، این اولین باری بود که به تنهایی با سامان غذا می خوردم ، همیشه در عمارت و کنار آوین و رامان بودیم و هیچ گاه نشده بود که تنها باشیم.

حرف دیگری بینمان زده نشد، سامان کلافه به نظر می رسید و نگاهش را از من می گرفت.
بعد از ناهار تشکر کوتاهی کرد و به اتاقش رفت ، من هم ظرف های ناهار را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم.

حوصله ام به شدت سر می رفت و کسل شده بودم ، کاش می شد به خانه بروم تا حداقل چند دست از لباس هایم را بیاورم.
باید به سامان می گفتم تا اگر امکانش هست به خانه بروم.
روی کاناپه لم دادم و گوشی ام را برداشتم تا با آوین تماس بگیرم، با دومین بوق جواب داد.
_جانم سلما

دلم لک زده بود برای صدای مهربان و خواهرانه اش...
نمی دانم سامان به آوین خبر داده چه اتفاقی برایم افتاده نمی خواستم باعث ناراحتیش شوم.

_سلما چرا حرف نمی زنی دختر؟ حالت خوبه؟

به خودم آمدم و فوراً جوابش را دادم.
_خوبم عزیزم. فقط دلم برات تنگ شده بود تماس گرفتم صدات رو بشنوم.

_آوین فدای دل مهربونت خوب شد تماس گرفتی ، شب من و رامان میایم دیدنتون.
نفس راحتی کشیدم پس سامان به آنها خبر داده بود برایم کمی سخت بود بگویم آوین من به خانه ی برادرت آمده ام تا چند روزی مهمانش شوم ، خجالت می کشیدم...

_شب منتظرتم.
چند دقیقه ای با آوین حرف زدم حالم بهتر شده بود.

مجله ای از روی میز برداشتم و بی هدف فقط برگه هایش را ورق می زدم تا وقت ،سریع تر بگذرد.

در یکی از صفحاتش چشمم به عکسی از سامان خورد که لباس برند معروفی را پوشیده بود و ژست زیبایی جلوی دوربین گرفته بود ، هیچ وقت نگفته بود که به عنوان مدل هم کار می کند.

از حق نگذریم اندام و استایل یک مدل را داشت و همیشه در لباس هایی که می پوشید جذاب دیده می شد.

حرصی پوفی کشیدم جدیداً ذهنم خیلی هرز می رود...
اگر شهرزاد پیشم بود و تعریف و تمجیدم از سامان را می شنید ، حتما می گفت " عاشق شدی! "
نه ... اصلاً!

محو مجله ی دستم شده بودم که با صدای سامان ، سر بلند کردم مشغول حرف زدن با گوشی اش بود.

_مسعود حواست به رفت و آمد های جلوی خونه باشه یه سری هم به بیمارستان بزن حتما بین اوضاع چطوره.

گوشی اش را قطع کرد و روی مبل کناری ام نشست ، موهای آشفته اش را از روی پیشانی اش کنار زد.
_فرید یه نفر رو گذاشته ۲۴ ساعت جلوی خونتون کشیک بده تا شما برید خونه.

باورم نمی شد فرید تا این حد در تصمیمیش مصمم باشد که آدم اجیر کند در خانه ی پدرم.

_من تازه می خواستم بگم اگر امکانش باشه بریم خونه من مقداری از وسایلم رو بیارم.

سامان دستش را بالا آورد و تکان داد.

_نه اصلا نباید اونجا دیده بشید چون بلافاصله به فرید خبر میدن، سپردم محل کارتونم چک کنن ولی بخاطر شلوغی بیمارستان تشخیصش خیلی سخته ولی حتما افرادی رو اونجام گذاشته.

_ولی آخه لباسام...

_اگه نگران لباس هستید عصر باهم می ریم یک جای مطمئن برای خرید لباس ، نمی دونید پدرتون کی بر می گرده تهران؟

_راستش نه نمی دونم چند روزه باهاش تماس نگرفتم بی خبرم ولی گفت چند روزی می مونه و برمیگردن.

اشاره ای به گوشی ام کرد و گفت:

_خوب باهاش تماس بگیرید.

گوشی را برداشتم و شماره ی بابا را گرفتم ، ولی جواب نمی داد و فقط بوق ممتدد..

می خواستم قطع کنم که جواب داد.

_الو بابا جون... الو...

صدای شیون و جیغ شنیده می شد و تلاوت سوره ای از قرآن که مرایاد مراسم عزا می انداخت.

زانوانم سست شد ، قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

_الو...

صدای فین فین سارینا آمد انگار که گریه کرده باشد.

_سارینا بابا کجاست گوشی رو بده بهش!

_خواهر جون... بابا...

هضم اتفاقی که ناخواسته درون ذهنم شکل گرفته بود سخت و دردناک

بود شاید بی مهری زیادی در حقم کرد ولی پدرم بود...

با بغض گفتم:

_سارینا حرف بزن بابا چی؟

_بابابزرگم مرد.

نفسم بالا نمی آمد با این جمله اش جانی گرفتم هرچند از مرگ پدر

بزرگش هم ناراحت شدم ولی خدا را شکر پدر من نبود.

_سارینا عزیزم گوشی رو میدی با بابا حرف بزنم.

صدای خش خشی آمد و گوشی دست به دست شد و صدای خش دار

بابا را که از پشت گوشی شنیدم ، نفسم را بیرون دادم.

هیچوقت شنیدن صدایش آنقدر خوشحالم نکرده بود.

_سلما وقت نشد بهت بگم بابای رابعه به رحمت خدا رفته منم به عنوان

دامادش باید واسه مراسم بمونم.

سامان با کنجکاوی به من چشم دوخته بود و منتظر بود.

_باشه باباجون تا هروقت خواستید بمونید من خونه ی یکی از دوستانم تا

شما برگردین.

خداحافظی کردیم و تماس قطع شد ، نفس عمیقی کشیدم چیزی به سگته کردنم نمانده بود.
_اتفاقی افتاده؟

سرم را بالا بردم تا جوابش را بدهم.
_پدر زنه بابام فوت کرده و بابام گفته مجبوره چند روز بیشتر بمونه همدان.

فقط در میان این غوغا همین بدشانسی را کم داشتم ، و باید خانه ی سامان می ماندم ولی ماندنم در خانه ی يك پسر مجرد درست نبود.
به همراه سامان به مرکز خرید رفتیم و چند دست لباس ، شال و روسری خریدم البته سامان اجازه نداد از کارت بانکی خودم استفاده کنم.

فقط مانتو مانده بود که مثل همیشه چیزی که من می خواستم به راحتی پیدا نمی شد ، خوشبختانه سامان هم از مردهایی نبود که موقع خرید غر بزند و آدم را هول کند.

پشت ویتترین پاساژی مانتویی نظرم را جلب کرد سامان هم که نگاه خیره ی مرا دید وارد پاساژ شد و من هم به دنبالش.

سامان از فروشنده خواست تا مانتو را برایم بیاورد ، فروشنده با لحن چاپلوسانه ای گفت:
_سلیقه ی خانومتون حرف نداره ، این مانتو رو فقط برای اندام ایشون دوختن.

سامان اخمی حواله اش کرد تا حساب کار دستش آمد ، این شگرد ۹۰ درصد فروشنده هاست همیشه لباس مورد پسند مشتری جنس ترک است و فقط برای تن او دوخته شده.

مانتو رو پس از پرو کردن حساب کرد و بیرون آمدم ، کمی استرس داشتم نکند فرید را در اینجا ببینم که سامان گفت:

_اگه خریدتون تموم شده و چیز دیگه ای لازم ندارید برگردیم خونه.

_نه برگردیم خونه.

به محض رسیدن لباس های جدیدم را در کمد دیواری جای دادم و به حمام رفتم تا دوش بگیرم.

لباس هایم را توی حمام پوشیدم و بیرون آمدم ، از اتاق سامان که رد می شدم ، صدای موسیقی آرام و دلنوازی می آمد.

به اتاقم رفتم باید برای امشب حاضر می شدم.

سامان

از دست خودم بخاطر رفتار اشتباه صبح عصبی بودم ، پسر تازه به دوران رسیده ای نبودم که بلافاصله با دیدن یک دختر وا بدهم.

اما نمی دانم چه شد که حسی ناخواسته مرا به سمت سلما کشاند و کم مانده بود یک رسوایی به بار آورد.

باید حد و مرزم را با سلما حفظ می کردم برای هوا و هوس که او را به خانه ام نکشاند بودم ، در این صورت من چه فرقی با فرید داشتم؟! الان باید دنبال یک برنامه ی درست و حساب شده برای گوشمالی دادن به فرید باشم ، رامان هم طبق گفته ی خودش فکری در سر دارد.

از اتاقم بیرون آمدم و سعی کردم اتفاق صبح را فراموش کنم تا باز هم
وسوسه ی لمسش به سراغم نیاید.
سلما روی کاناپه نشسته بود و سرش در گوشی اش بود از حالت صورتش
مشخص بود کسل و بی حوصله است ، تا کی باید زندانی اش می کردم!
متوجه آمدم شد و سرش را بلند کرد و گوشی اش روی میز گذاشت.

_ آقا سامان میشه باهم صحبت کنیم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:
_بله البته.

یک صندلی آوردم و روبرویش نشستم.
نگاهش را به صورتم دوخت و گفت:
-موندن من در اینجا اشتباست ،من تا کی میخوام از فرید فرار کنم درسته
آدم درستی نیست و هرکاری ازش بر می آد ولی با فرار کردن هیچی حل
نمیشه.

هم خودم رو از کارم دور کردم و زندگیم بهم ریخته هم برای شما دردسر
درست کردم و واقعا از این جهت متاسفم.

بعد از دیوانگی صبحم حق داشت این حرف ها رو بزند ولی نمی توانستم
بگذارم برود و میدان را برای فرید خالی کنم.

_کجا می خواهید برید؟
اگر بخاطر صبح دارید...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ نه راستش من خیلی به این موضوع فکر کردم هر چقدر من بیشتر از فرید بترسم و ازش فرار کنم اون برای ترسوندن و آزار من بیشتر ترغیب میشه.

شاید خودش نگفته باشد ولی یکی از دلایل رفتنش رفتار احمقانه من بود.
سوالم را دوباره تکرار کردم.
_ کجا می خواهید برید؟

کمی فکر کرد و جواب داد.
_ خونه ی شهرزاد یکی از همکارام و دوستای نزدیکم.

دست هایم روی پایم مشت شده بود از خودم حرصم گرفته ولی نمی توانستم اجازه دهم تا آمدن خانواده اش از اینجا برود.
_ به همکارتون اعتماد کامل دارید ؟ تا چه حد می شناسیدش ؟
_ خیلی نمی شناسمش...

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:
_ پس این بحث همین جا تموم میشه ، تا برگشتن خانوادتون خونه ی من می مونید.
خوشحالم که تصمیم گرفتید رو در روی فرید وایسید و باهاش مقابله کنید ، شما با سکوت و کوتاه اومدن جلوش بهش اجازه ی پیشروی دادین.

سرش را با ناراحتی پایین برد و با انگشتان دستش بازی می کرد ، اقرار به این حرف برای خودش هم دشوار بود.
_ بله متاسفانه همینطوره...

نخواستم بیشتر از این ناراحت و دلگیر ببینمش ، تا الان هم خیلی تحت فشار بود.

لبخندی بر لب نشاندم و بحث را عوض کردم.

_الان تماس می گیرم شام رو از رستوران سفارش میدم تا شما مثل ظهر به زحمت نیفتید ، آوین و رامان هم بعد از شام میان اینجا.

_قبلا هم گفتم آشپزی برای من زحمتی نداره و اینجا هم که حوصلم به شدت سر میره ، ولی اگه دستپخت من رو دوست ندارید...

_نه من عاشق غذای خونگی ام ولی نمی خوام چون شما رو به خونم آوردم توی زحمت بندازمتون.

ولی حالا که خودتون مایلید ناهار فردا با شما چگونه؟
خندید و دست هایش را بهم کوبید و با شیطنتی بی سابقه در حرف هایش گفت:

_عالیه قول میدم مسموم نشید.

آوین

صورتش را دست می کشیدم و باورم نمی شد این چهره ی کبود و دوست داشتنی سلما باشد.

فرید تا چه حد پست بود که دست های آلوده اش را روی صورت معصوم سلما بلند می کرد.

سلما دست هایم را گرفت و مرا روی مبل نشانده.

_آوین به خدا من خوبم فقط یه خورده صورتم کبود شده ، قول میدم دیگه اجازه ندم هر رفتاری خواست با من داشته باشه.
می دونم از اول اشتباه کردم با فرید وارد رابطه شدم و جلوش کوتاه اومدم ولی دیگه همه چی تموم شده برای من.

حرف هایش حالم را بهتر کرد ، نگران بودم با وجود رفتار و کردار نامتعادل فرید باز هم سلما خواهان ادامه ی رابطه شان باشد.
دستم را کشید و از جا بلندم کرد.
_پاشو بریم توی نشیمن پیش رامان و سامان.

امشب ناخواسته توجه ام روی سامان و سلما معطوف شد و خیلی به حرف هایشان دقت نکردم ولی نسبت به گذشته کمی با انعطاف تر باهم برخورد می کردند.

سامان و سلما مشغول حرف زدن بودن و من هم مشغول دید زدنشان که دست های رامان روی پهلویم فشرده شد.
_خانومم چه فکرهای خبیثی توی سرشه که یک ساعته زل زده به برادرش و دوستش ؟!
نکنه قصد داری...

صورتم را به سمتش برگرداندم و گفتم:
هیس! اصلا هم اینطور نیست فقط کنجکاو شدم و خیالاتی هم در سر ندارم.

از آن خنده های آوین کشش زد و روی موهایم را بوسه زد و آرام کنار گوشم لب زد:

_بله کاملاً از نگاه کردنت مشخصه.

سرم را روی شانه ی رامان گذاشته بودم و فکرم در آپارتمان سامان جا مانده بود.

_رامان

_جانِ رامان

سرم را بلند کردم و به صورتش خیره شدم.
_به نظر تو سامان از سلما خوشش اومده؟

بینی ام را کشید و باخنده به آرامی جوری که بیژن صدایمان را نشنود گفت:

_من فکر می کنم بهتره آوینم از فضولی دست برداره و به پسرمن که امشب به دنیا میاد فکر کنه...

منظورش را نگرفتم که با قهقهه ی بلندش محکم بازویش را نیشگون گرفتم و غریدم:
_رامان...

سلما

امشب با وجود رامان و آوین به خوبی گذشت ، آوین با دیدن من با صورت کبود رنگ از رویش پرید .
رامان هم با غضب نگاه می کرد شاید اگر فرید در جلوییش بود گردنش را می شکاند.

وقتی من و آوین در اتاق خواب ، گرم صحبت بودیم ، سامان و رامان در مورد فرید حرف هایشان را زدند اما مرا در جریان صحبت هایشان قرار ندادند و منم خیلی اصرار نکردم چون می دانستم از پس فرید به خوبی بر می آیند.

میانہ ام با سامان کمی بهتر شده بود و مثل قبل سرخ و سفید نمی شدم ، ولی در این میان نگاه های مشکوک آوین کمی معذبم می کرد.

بعد از رفتن آوین و رامان با کمک سامان نشیمن را مرتب کردیم ، قیافه ی سامان موقع ظرف شستن دیدنی بود.

هیچوقت فکر نمی کردم پسری مثل سامان ظرف شستن بلد باشد. ناخودآگاه بلند خندیدم و سامان هاج و واج نگاهش را به من دوخت. _مورد خنده داری پیش اومده؟

ریز خندیدم و سرم را بالا پایین کردم. _آره جلوم وایساده.

اخم هایش در هم گره خورد و زیر لب غرولند کرد. _منو باش دارم ظرف می شورم خانوم خسته نشه ، مانیکور ناخنش خراب نشه جای تشکر می خنده.

از آشپزخانه بیرون رفتم و بلند جوری که بشنود گفتم: _خوب من که گفتم خودتون اصرار کردید انجامش می دید ، در ضمن من مانیکور نکردم.

دیگر منتظر جوابش نماندم ، دلم هوای آزاد طلب می کرد در بالکن را باز کردم تا حالم عوض شود.
شال روی سرم را باز کردم و روی شانه هایم انداختم از باد خنکی که لابه لای موهایم می چرخید حس خوبی داشتم.

مثل زمانی که کنار ساحل دریا موهای بلندم را در کنار دریای مواج به دست باد می سپردم ، چشم هایم را بستم و دریا را تصور کردم.

خیلی وقت بود شمال نرفته بودم ، پدرم و رابعه با دوستانش همیشه برای تعطیلات می رفتند.
ولی رابعه از جانب من می گفت که سلما سرش شلوغ است و وقتش را ندارد.

نیشخندی روی لب هایم خشکید ، من خیلی هنر کنم شرفرید را از سر زندگیم باز کنم شمال و مسافرت پیشکش...
دختر عقده ای نبودم ولی دلم با خوشی و لذت های کوچک هم شاد می شد مثل وزش باد در تارهای موهایم...
یک پیامک کوتاه شب بخیر قبل از خوابیدنم...

معتقد بودم با چیزهای کوچک هم می شد شاد بود ، دختر خانواده ثروتمندی نبودم و ویلای آنچنانی در شمال نداشتیم.

و پدرم از مردهای بقول امروزی ها اوپن مایند نبود ولی همان خانه باغ كوچك و قدیمی پدربزرگ را به تمام ویلاهای پر تجمل دنیا ترجیح می دادم...

آنقدر غرق گذشته و افکارم شده بودم متوجه نشدم يك ساعتی است
سریا ایستاده ام و تازه متوجه خستگی ام شدم.
از باد خنك شهریوری دل کندم و دستم را روی دستگیره گذاشتم تا بازش
کنم کسی زودتر از من در را باز کرد.

سرم پایین بود و محکم به جای سفت و سختی خوردم با بوی عطرش قلبم
از طپش ایستاد.
سرم را بالا بردم و در نور ضعیف بالکن خیره اش شدم گویی مسخ شده
بودم و نمی توانستم تکانی به خودم بدهم.

موهایم که پریشان شده بودند را از صورتم کنار زد و پشت گوشم
گذاشت.
نفس داغ و دستی که روی شانه ام گذاشته بود پوست تنم را می سوزاند.
دستم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم و بینمان فاصله انداختم.
نفس هایش تند و نامنظم شد و ضربان قلب بی قرارش را از زیر دستی که
روی سینه اش بود حس می کردم.
با صدایی که به سختی از گلویم خارج شد گفتم:
_بذار برم...

دست هایش از روی بازویم شل شد و رهایم کرد ، يك قدم عقب رفت و
من به سرعت از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم.
احساس کردم تنم از حرارت زیاد ذوب می شود ، جای دستش روی بازویم
می سوخت.
من کی آنقدر بی جنبه شدم که با کوچک ترین لمس جنس مخالف وا می
دهم...؟

دستم را روی گونه های سرخ و ملتهبم گذاشتم ، روی تخت نشستم و اتفاق چند دقیقه ی پیش را در ذهنم تحلیل می کردم.
در دو سالی که با فرید بودم هیچ گاه اجازه لمسم را نداشتم و همیشه در حسرت و خماری اش مانده بود و گاهی که دستم را لمس می کرد حس عذاب وجدان و ترس و ناامنی در وجودم لبریز می شد.

ولی دست های سامان بوی امنیت می داد و اطمینان که برای دست درازی و دریدن حرمت بلند نمی شوند.

زیر لب لعنتی به شیطان فرستادم ، روی تخت دراز خوابیدم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم.
_سلمای بی جنبه شاید همچین بدت هم نمی اومد دستمالیت کنه و...

سرم را از این افکار مسموم تکان دادم و توی بالش فرو بردم و بی صدا جیغ کشیدم.

آنقدر با مشت روی بالش کوبیدم و خودم را سرزنش کردم که از خستگی بیهوش شدم و به عالم خواب فرو رفتم.

سامان

همان جا روی بالکن خشکم زده بود من چکار کرده بودم ؟ از خشم موهایم را چنگ زدم و کشیدم.

دخترک بیچاره به من احمق اعتماد کرده و من با حرکات پسران تازه به دوران رسیده از خودم ناامیدش می کنم. چند دکمه ی بالایی پیرهنم را

گشودم تا حرارت تنم فرونشیند این قضیه باید زودتر خاتمه یابد قبل از آنکه حرمت میانمان شکسته شود...

چند دقیقه ای روی بالکن ماندم و نفس عمیق می کشیدم حالم که عوض شد به اتاقم برگشتم و قبل از آنکه فکر به سمت اتاق کناری ام منحرف شود خوابیدم.

صبح به محض بیدار شدن ، صبحانه را آماده کردم و با عجله خوردم و قبل از آنکه سلما بیدار شود بی سر و صدا از خانه بیرون زدم.

با مسعود و بیژن تماس گرفتم تا افرادشان را آماده کنند تا يك درس حسابی به فرید بدهم و دیگر فکر و خیال آزار سلما به ذهنش خطور نکند. ابتدا به شرکت رفتم تا وقت مناسبش برسد و بیژن تماس بگیرد ، تمام مدتی که مشغول انجام کارم بودم يك چشمم به گوشی بود و همین که زنگ خورد فوراً جواب دادم.

_آقا سامان از خونش زده بیرون و انگار قصد داره از شهر خارج بشه بهترین موقعیتِ زودتر خودتون رو برسونید ، آدرس رو بهتون میگم.

دیگر منتظر ادامه ی حرفش نماندم حدس می زدم به کجا می رود، تماس را قطع کردم و خودم را به پارکینگ شرکت رساندم و به سرعت بسوی اجرای اولین مرحله ی نقشه ام راندم.

بیژن دوباره تماس گرفت و آدرس دقیقش را گفت اگر چه حدس خودم هم درست از آب درآمده بود.

به بیژن گفتم تا رسیدنم گیرش بیندازند و گوشمالی اش بدهند.

به محل موردنظر رسیدم ، جایی پرت و دور افتاده خارج از شهر...

مسعود با دیدنم به طرفم آمد و گفت:
_سلام آقا کاری که خواستید انجام شد ، مرتیکه بزدل تر از اونیه که
نشون میده فقط عضله جمع کرده.

بیژن و افرادش گرد فرید که روی زمین افتاده بود جمع شده بودند ، بیژن را
بلند صدا زد که به عقب برگشت.

_سلام آقا سامان منتظرتون بودیم.
_دورش رو خلوت کنید میخوام باهاش تنها صحبت کنم.

بیژن اشاره ای به بقیه کرد و عقب کشیدند ، فرید روی زمین افتاده بود با
دیدن من به سختی از جایش بلند شد و جلویم قد علم کرد.
_حدسش و می زدم کار توئه پست فطرت باشه!
حتما سلما خیلی بهت رسیده که اینجوری واسش معرکه راه می ندازی؟!

این جمله اش مرا یاد سلمای خجالتی دیشب انداخت و صورت معصوم
زیبایش...

عاشق سینه چاکش نبودم ولی پاکی اش را باور داشتم و شنیدن این حرف
ها در مورد سلما خونم را به جوش می آورد.
یقه اش را گرفتم و با خشم در چشمانش زل زدم ، هیکلش به لطف
باشگاه بدن سازی از من درشت تر و ورزیده تر بود ولی من يك سر و گردن
بلندتر بودم.

_تو سلما رو بهتر می شناسی می دونی همچین دختری نیست، شاید چون
خیلی باهات راه نیومده و به خواسته هات توجهی نکرده.

پوزخندی زدم و یقه اش را ول کردم.
_تا الان هر چی براش شاخ و شونه کشیدی کافیه ، از الان به بعد من کنارشم.

سایه ت هم نباید از کنار سلما رد بشه حالیه؟

قیافه متفکری به خود گرفت و خون کنار لبش را پاک کرد.
_آره تو راست میگی به من خیلی حال نداده ولی انگار به جنابعالی خیلی رسیده که...

مهلت ندادم جمله اش تمام شود و با مشت توی صورتش کوبیدم ، دستم را برای ضربه ی دوم بالا بردم که مچ دستم را در هوا محکم گرفت.
_منو ببین! من از سلما نمی گذرم حالا تو هی آدمات و بفرست سراغم.
سلما همیشه مال من بوده و می مونه! کاری باهاش می کنم خودش بیاد به پاهام بیفته بگیرمش، توام هیچ گوهی نمی تونی بخوری فهمیدی؟

با دستش روی قفسه ی سینه ام کوبید،
رفتارش همانند پسرچه ای بود که اسباب بازیاش را گرفته اند و خشمگین پا بر زمین می کوبد.

خونسرد و بی تفاوت به رجز خوانیش گفتم:
_سلما هیچوقت مال تو نبوده ، حتی انگشتت نمیذارم بهش بخوره!
در این حد و حدودا نیستی که بتونی همچین کاری بکنی.

یک قدم نزدیکش شدم و با انگشت به شقیقه اش زدم.
_خوب تو کله ات فرو کن حرفام رو.

سفیدی چشمانش را خشم و حسادت احاطه کرده بود ، محکم دستم را
از روی شقیقه اش پایین انداخت و گفت:
_وقتی خودِ سلما عاشق منه و میخواد باهام باشه تو این وسط چی میگی؟

نگاه عاقل اندر سفیدی بهش انداختم ونیشخندی زدم:
_مطمئنی دیگه سلما می خواد باهات باشه؟اگه خواسته ی سلما با تو
بودن ، چرا از دست تو فرار کرده و رفته؟

_سلما پیش توئه ؟ کجاست ؟

بی تفاوت نگاه کردم را حواله اش کردم که عصبی تر شد و با خشمی
غیرقابل وصف گفت:

_مرتیکه با تو دارم حرف میزنم ، سلما رو چیکار کردی؟
واسه من یه ساعته روضه میخونی و خودت...
می خواستی تك خوری کنی آره ؟

هر جمله ای از دهانش خارج می شد و پاکی سلما را نشانه می رفت ، آتش
خشم و نفرتم را شعله ور می کرد.
دستش را برای دومین بار روی قفسه سینه ام کوبید که مچ دستش را
محکم گرفتم و پیچاندم.

_فکر سلما رو از مغز معیوبت بنداز بیرون ، برای سلما تو بزرگ ترین
اشتباه زندگیش بودی که داره جبراناش می کنه.

فرید هاج و واج نگاهم می کرد باورش نمی شد دختری که دو سال در
برابزش سکوت کرده بود ، دیگر چشم دیدنش را ندارد.
هولش دادم و از خودم دورش کردم. به طرف ماشینم رفتم تا حرکت کنم
که بیژن و مسعود آمدند و اشاره ای به فرید کردند.
_ آقا این یارو رو چیکارش کنیم؟ بذاریم بره؟

_ یکم دیگه ادبش کنید بعد ولش کنید ، ولی تحت نظر بگیریدش!
حواستون خوب بهش باشه دست از پا خطا کرد جور دیگه ای باهاش
برخورد می کنم.

سلما

با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شده بودم ، به آشپزخانه رفتم تا
صبحانه آماده کنم و قرص مسکن بخورم ولی با دیدن صبحانه ی حاضر
شده متعجب شدم.
لبخندی زدم و با خودم گفتم یعنی میز صبحانه را برای من آماده کرده؟
چه سوال احمقانه ای مگر جز من کس دیگری هم در اینجا زندگی می
کند؟!

صبحانه ام را در آرامش خوردم و میز را جمع کردم ، قرص مسکنی از توی
یخچال پیدا کردم و خوردم. ساعت را نگاه کردم ۱۱ صبح را نشان می داد ،
کاری برای انجام دادن نداشتم تصمیم گرفتم به جبران صبحانه ی امروز
برای سامان يك ناهار خوشمزه آماده کنم.

يك بسته مرغ فریز شده در آوردم و برنج خیساندم تا زرشك پلو برای
ناهار امروز درست کنم.

بعد تمام شدن کارم زیر شعله ی اجاق را کم کردم و گوشتی ام را برداشتم تا با آوین تماس بگیرم.

ولی فقط صدای بوق می شد و جواب نمی داد خواستم به تماس پایان دهم که صدای گرفته و خوابالودش آمد.
_سلما چیشده اول صبحی تماس گرفتی؟

با تعجب گفتم:

_آوین ساعت نزدیک دوازده شده اول صبح؟!

_خوب من دیشب نخوابیدم تا صبح...
ریز خندیدم.

_دیشب ماراتن سختی داشتی حتما...

صدای جیغش از پشت گوشت بلند شد گوشتی را از خودم دور کردم.
_باشه بابا آرام باش چیزی نگفتم من!

با حرص و در حالیکه خودش هم سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

-اذیت نکن سلما... نوبت خودتم می رسه!

با شیطنت خندیدم و به آرامی گفتم:

_هنوز که نوبتم نشده ولی از کجا معلوم که شوهر منم مثل رامان هات باشه؟

_سلما من که بالاخره شما رو می بینم دستم بهت برسه کشتمت!

از حرص خوردنش لذت می بردم ، هنوز هم هر وقت در این مورد با او بحث می کردم خجالت می کشید و حرص می خورد.
_ الهی که یکی از رمان عاشق پیشه تر و بدتر گیت بیاد از ته دل نفرینت می کنم.

_ چه نفرین قشنگی ! تا باشه از این نفرین ها.
_ حالا اون روز میرسه سلما خانوم قیافت دیدنی میشه نگ گفتیا!

در جوابش فقط خندیدم ، خودم که می دانم مثل آوین خوش شانس نیستم و مردی مثل رمان که دیوانه وار دوستم داشته باشد سر راه من قرار نمی گیرد.
شاید یکی مثل فرید وارد زندگی ام شود...
بعد از کلی حرص دادن و اذیت کردن آوین به تماسم پایان دادم و به سراغ ناهارم رفتم ، تا برگشتن سامان غذا آماده می شد ، مشغول آماده کردن سالاد کاهو و مخلفات ناهار شدم.
کارم تمام شد و در سینک دست هایم را آب می زدم که صدای چرخش قفل در را شنیدم.

از آشپزخانه بیرون رفتم که سامان را با چهره ی آشفته و بهم ریخته دیدم.
_ سلام رسیدن بخیر ، حالتون خوبه؟

وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست.
_ میشه یه لیوان آب خنک بدی؟

از یخچال بطری آب را درآوردم و يك لیوان آب ریختم به دستش دادم.

يك نفس بالا کشید و لیوان را محکم روی میز گذاشت ، از صدای برخورد
لیوان شوکه تکانی خوردم.
یکدفعه با صدایی لرزان از خشم گفت:
_تو رابطه با فرید حمیدیان تا کجا پیش رفتین؟

متعجب و گیج نگاهش کردم ، توی سر سامان چه می گذشت رابطه ام با
فرید تا کجا پیش رفت ؟
این سوال را از خودم پرسیدم ، رابطه ی ما از همان ابتدا به بن رسیده
بود و راه به جایی نکشید.
به سختی چند کلمه از دهانم خارج شد.
_منظورتون چیه ؟! متوجه نمیشم؟

موهای مشکی خوش حالتش را چنگ زد و بهم ریخت با خشمی که هر آن
ممکن بود روی سرم آوار شود غرید:
_حرفم کاملاً واضح فرید تا کجا پیش رفت ...؟

دهانم باز مانده بود و عقب عقب رفتم و به دیوار آشپزخانه تکیه دادم تا
روی زمین پخش نشوم.
شرم داشتم از بیان خصوصی ترین اسرار زندگی ام ولی خجالت را کنار
گذاشتم و با وقاحتی که از آن بیزار بودم گفتم:
_هیچ رابطه ای بین من و فرید شکل نگرفت... هیچی...

صدای نفس راحتی که کشید را شنیدم، سرش را میان دستانش گرفت و
من هم چنان تکیه به دیوار داده و مبهوت به سامان زل زدم.
_اگه بین من و فرید اتفاقی افتاده بود ، من الان اینجا نبودم.
ممنونم که این قدر من و خوب شناختید و...

بغضی که گلویم را می فشرد اجازه نداد جمله ام را تمام کنم ، تکیه ام را از دیوار برداشتم و در حالیکه از آشپزخانه خارج می شدم گفتم:
_من همین الان از اینجا میرم ، ممنون از کمکتون!

صدای پر صلابتش سر جا میخکوبم کرد.
_الان از پیش فرید میام ، می خواستم مطمئن بشم فرید درست گفته و هیچی بین شما نبوده.

همان يك قدم رفته را برگشتم و با نگرانی پرسیدم:
_کجا دیدینش ؟ بخاطر همین موضوع آشفته و عصبی هستین ؟
_جایی گیرش انداختم تا حساب کار دستش بیاد و بفهمه دیگه شما تنها نیستید !

به وقتش جواب تمام کارایی که انجام داد رو میده ، داره روی زندگیش قمار می کنه در افتادن با من عواقب خوبی براش نداره.

حرفی ، جمله ای و هیچ کلمه ای در ذهنم نبود تا در جوابش بگویم ، در سکوت میز ناهار را چیدم و زرشک پلویی که با کلی ذوق درست کرده بودم روی میز گذاشتم.

سامان از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه خارج شد قبل از آنکه چیزی بگویم خودش پیشقدم شد.

_از حرفام ناراحت نشید لطفا من هیچ قصدی جز کمک ندارم ذهنت رو بهم نریز!

میرم دستام و بشورم ، میام که ناهار بخوریم.

در سکوت ناهارمان را صرف کردیم و تنها صدای برخورد قاشق درون ظرف کریستال سکوت دلگیرمان را می شکست.

تا عصر همان روز هیچکدام حرفی نمی زدیم ، می خواستم بدانم بین سامان و فرید چه حرف هایی رد و بدل شده بود که این چنین سامان را بهم ریخته بود.

ای کاش پدرم و رابعه هر چه زودتر بازمی گشتند تا به خانه ی خودمان برگردم.
لعنت به تو فرید و روزی که تو را شناختم!

هم اسیر این خانه شدم و هم از شغل دوست داشتنی ام دور شده بودم.
تلفن همراهم را برداشتم و با شهرزاد تماس گرفتم صدای شیرین و پراز شادی اش که در گوشی پیچید لبخند با لب هایم آشتی کرد.
_جانم خانم پرستار فراری!

_سلام ، مشکلی برام پیش اومده مجبور شدم مرخصی بگیرم .
خوبی ؟ چه خبر از بیمارستان؟

نفسش را در تلفن فوت کرد و به آرامی گفت:
_بیمارستانم مثل همیشه شلوغ و پراز همهمه ، خبرا که پیش توئه ؟
چه اتفاقی افتاده سلما؟ تو هیچوقت مرخصی نمی گرفتی جز مواقعی که مریض می شدی.

کمی هول شدم و نگران از سوال بعدیش.

_چیزی نشده نگران نباش عزیزم فقط خواستم به خودم استراحت بدم
همین!

_پس چرا دوست پسرت مرتب میاد بیمارستان و سراغت رو از من می
گیره؟

گوشی را در دستم جابجا کردم و گفتم:
_فرید اومده بیمارستان سراغ منو گرفته؟ چی گفت بهت؟ چیکار داشت؟
_هیس یه نفس بکش دختر! صبر کن میگمت.

مضطرب گفتم:
_نمی دونی که شهرزاد چقدر بخاطر وجودش حرص می خورم و تحت
فشارم...

_اومده بود بیمارستان وقت ملاقات سراغ منو گرفت و دیدمش ، گفت که
از سلما بی خبرم باهام قهر کرده جواب تلفنام رو نمیده!

_تو چی گفتی؟

با صدای پر از آرامشی گفت:
_چی می خواستم بگم عزیزدلم؟ من که نمی دونم کجایی و چی بین شما
گذشته ، بهش گفتم از سلما بی خبرم.

سر خوردم و روی زمین نشستم ، خسته شدم از اینکه خودم را از ترس
فرید پنهان کنم تا کی سایه ی نحسش را روی زندگی ام تحمل کنم و دم
نزنم؟

صدای شهرزاد که اسمم را صدا می زد از پشت گوشی شنیده می شد و
توان جواب دادن نداشتم ، بسختی گفتم:
_شهرزاد بعدا باهم صحبت می کنیم خدا حافظ.

و گوشی را روی زمین انداختم ، از ضعف خودم در برابر فرید به ستوه
آمدم.

اشك هایم روی گونه هایم می غلطیدند ولی حماقت من هیچ جوره
شسته نمی شد...

اشك هایم کم کم تبدیل به هق هقی شد و در فضای نشیمن پیچید با
صدای سامان که بالای سرم ایستاده بود گریه ام بند آمد.
_اتفاقی افتاده ؟ این گریه واسه چیه؟

دماغم را بالا کشیدم و زیر لب گفتم:
_برای حماقتم...

سرش را تکان داد و کنارم روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.
_حماقت های آدم با هزار سال گریه از بین نمیره فقط با گذر زمان و
جبرات کردنش کمرنگ میشه...

در چشمانم خیره شد و با لحن پر از اطمینانی گفت:

_نگران نباش! الان دیگه تنها نیستی که فرید راحت بتونه آزارت بده من و رامان حلش می کنیم.

سامان

لبخند قشنگی روی لب های صورتی اش نشست ، گونه هایش از گریه گلگون شده بود و وسوسه ی لمس صورت سفیدش را می افزود.

حسی قلقلکم می داد تا صورتش را نوازش کنم دستم را بالا آوردم ولی در میانه راه عذاب وجدان گریبانم را گرفت که از این دخترک پاک و معصوم سواستفاده نکنم. این مدت خیلی آسیب دیده بود هم جسمش و هم روح لطیف دخترانه اش...

نمی دانم منی که از ابتدا قصد کمک به او را نداشتم و به اصرار رامان پذیرفتم چرا حالا با رغبت بیشتری کمکش می کنم؟!

هر بار حرف های رامان توی گوشم می پیچید ... محال بود حسی در قلبم به سلما رخنه کرده باشد.

نگاهش کردم سرش را پایین برده و با انگشتانش بازی می کرد ، بهتر بود برای عوض شدن حالش و بهتر شدن روحیه اش بیرون ببرمش. _پایه تفریح هستی؟

سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشمانم دوخت لبخند پت و پهنی زد. _آره بدجور! حوصلم خیلی سر رفته پیشنهاد خوبیه.

__پس آماده شو بریم زود!

از روی زمین بلند شد و رفت تا حاضر شود، خودم هم به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم و يك دست از لباس های شیکی که به تازگی از برند معروفی خریده بودم پوشیدم.

اهل خودنمایی نبودم ولی دوست داشتم عالی به نظر برسم خصوصا در مقابل سلما...
دیوانه شدم حتما!

با ادکلنم دوش گرفتم و از اتاقم بیرون آمدم ، سلما همزمان با من بیرون آمد لبخندی به ظاهر آراسته اش زدم و گفتم:
__بریم.

سلما

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد در حالیکه حواسش به جلویش بود گفت:

__دوست داری کجا بریم ؟

__فرقی واسم نداره فقط جایی باشه از این کسلی در بیام.

چشمکی زد و با لبخند گفت:

__پس پیش بسوی کاخ سعدآباد!

لبخند از روی لب هایم کنار نمی رفت، طبیعت زیبا و دلچسب کاخ
سعدآباد روح خسته ام را جلا می داد، نفس عمیقی کشیدم و بوی چمن و
درخت های سر به فلک کشیده اش را وارد ریه هایم کرد.

حواسم پرت اطرافم شده بود که با عکسی که سامان با گوشی اش از من
گرفت به سمتش برگشتم.

_ نظرت چیه چند تا عکس دیگه هم بگیریم؟
_ کاملاً موافقم.

به همراه سامان در جنگل زیبای کاخ قدم می زدیم و سامان چند عکس از
من گرفت ولی هرچه اصرار کردم نشانم بدهد با بدجنسی گفت: بعداً!

پاهایم خسته شده بودند و نگاهی به اطرافم انداختم تا جایی برای نشستن
پیدا کنم که چشمم به صندلی خورد که زیر سایه ی خنک درختی تك و
تنها مانده بود.

و در طرف دیگرش مسیر باریك و سبزی که از میان درختان راهش را به
ناکجا آبادی کشیده بود.

گوشیم را از کیفم درآوردم و از این منظره عکسی گرفتم و بعد روی
صندلی نشستم و به پاهایم استراحت دادم، سامان هم با دیدن من آمد و
کنارم نشست.

_ به این زودی خسته شدی؟

اخم ظریفی بین ابروهایم نشست و با لحن مظلومی گفتم:
_زود نیست دو ساعته داریم می چرخیم خسته شدم.

تک خنده ای کرد و گفت:
_باشه...باشه! هرچی شما بخواید بانو.

نفسش را بیرون داد و دست هایش را روی صندلی گذاشت.
_عاشق سعد آباد و این حال و هواشم.
توی پرورشگاه که بودم همیشه آرزو داشتم همچین جایی پیام و کلی
تفریح کنم و لذت ببرم از بادی که بین درختا زوزه می کشه ولی توی
پرورشگاه فقط دو درخت پیر و بی ثمر بود.

برای چند دقیقه سکوت کرد انگار یاد خاطرات تلخ کودکی اش افتاد که
آهی با حسرت کشید.

حرفی نزدم تا بیشتر غرق گذشته اش نشود، سامان زندگی سختی داشت و
اگر چه الان خانواده اش را پیدا کرده بود و در کنارشان بود.

ولی هیچ گاه خاطرات گزنده و کهنه ی کودکی دردناکش را جبران نمی کرد.

در تاریکی اتاقم کسل و گرفته نشسته بودم، حوصله ی هیچ کاری را
نداشتم و حتی طعنه و غرولند های رابعه هم دیگر نمی توانست
عصبانیم کند.

از وقتی به خانه برگشته بودم ، به این حال افتادم چه مرگم بود ؟ خدا می داند.

موقع خدا حافظی دم در خانه اش تکیه داده بود و با لبخندی روی لبش گفت:

_نگران نباش به من اعتماد داشته باش. هر جا بخوای بری خودم می برمت و میارم ، تا همه چی مثل سابق بشه!

حتی یادآوریش هم دلم را قرص می کرد که خطری تهدیدم نمی کند ، امروز صبح هم خودش مرا به محل کارم رساند.
لبخند روی لبهایم پررنگ تر شد که صدای مرا از خیالات شیرینم بیرون کشید.

_شکر خدا دیونه هم شدی تو تاریکی نشستی لبخند میزنی!

نور لامپی که روشن کرده بود چشمم را می زد ، رابعه دست به کمر بالای سرم ایستاده بود.

_چی شده؟ توی اتاق خودمم نباید از دستت آسایش داشته باشم؟

پوزخند حرص درآری زد.

_منم همچین علاقه ای به دیدن جانبغالی ندارم ، بابات کارت داره می خواد باهات صحبت کنه.

_چه کار داره؟ باز چی پیشش گفتی!

_بیخودی معرکه نگیر من حرفی نزدم! واست خواستگار اومده انگار.

روبروی بابا نشسته بودم و از استرس ناختم را می جوییدم ، مشغول خوردن چای بود و تا حرفش را بزند من چند سکته رد می کنم. با حرص ناختم را از خودم دور کردم ، این چه عادت بدی بود که پیدا کرده بودم ، مثل دخترهای ۱۵ ساله برای آمدن خواستگار ذوق نداشتم فقط کنجکاو بودم بدانم کیست؟!

بالاخره فنجان چایش را روی میز گذاشت ، سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد. _پسر بزرگه ی آقای شاهرخی امروز از من اجازه خواست تا بیاد خواستگاریت.

چشم هایم از تعجب گرد شد و هاج و واج نگاهش کردم. _بابا خودت می دونی چی گفتی؟ پسر آقای شاهرخی ۴۵ سالشه . چطور به خودش اجازه داد از من خواستگاری کنه من جای دختر نداشتم! سرش را خاراند و کمی به جلو خم شد. _سلما موقعیتی که شاهرخي داره هیچکدوم از خواستگارات نداشتم. شاهرخي می تونه با پولش تمام اون بیمارستانی که توش کار می کنی رو بخره!

بغض کردم از حرف های غیرمنطقی اش ، چه راحت از ازدواج دخترش با مردی مثل شاهرخي که تقریباً همسن و سال خودش می خورد ، حرف می زد.

با لحن التماس گونه ای نالیدم.

_من راضی نیستم و هیچ وقت خودم رو به پول شاهرخي نمی فروشم. از شما انتظار داشتم جای اینکه خیلی راحت ثروتش رو به رخم بکشید می زدید توی دهنش تا جرات نکنه اسم دخترت رو بیاره.

_سلما تو نمی تونی خیلی راحت بگی نه و به فکر آینده ی خانوادت نباشی!

سعی کردم در مقابلش ضعیف نباشم و صدایم نلرزد.

_آینده ی شما با بدبخت کردنه من تأمین میشه؟ مطمئنی بابا که من دخترتم؟

اگه خیلی از دستم خسته شدی می تونم از این خونه برم یا برم پیش مامانم کانادا.

اخم غلیظی کرد و گفت:

_چیشده زبون در آوردی؟ حق با رابعه اس باید خیلی زودتر شوهرت می دادم تا الان تو روی پدرت نایستی.

حرف زدن با بابا بی فایده بود...

بلند شدم و بی حرفم به اتاقم برگشتم، صدای فریادش از پشت سرم می آمد.

_هنوز حرفام تموم نشده کجا میری برگرد؟!

بی توجه در اتاقم را قفل کردم و روی تخت خوابم چمباتمه زدم، من دخترش نبودم که با خونسردی از آینده اش حرف می زد؟
من بدبخت شوم مهم نیست ولی آینده رابعه و دخترش تأمین شود؟
حس پدری اش نسبت به من خیلی وقت بود که مرده بود و توی حیاط خانه مان رابعه خاکش کرده بود.

مثل همان روزی که لباس های باقی مانده از مادرم را توی باغچه به آتش کشید تا به قول رمالی که نزدش رفته بود نحسی مادرم از خانه اش بیرون برود.

همان روز مهر پدری را هم توی باغچه سوزاند و بعد آن هیچ گلی آنجا
رشد نکرد...

چشم هایم را بستم تا زودتر این شب تلخ به پایان برسد...
برای چندمین بار خودم را جلوی آینه برانداز کردم تا تا خیالم آسوده شود
ظاهر خوب است.

به آشپزخانه رفتم و چند لقمه نان، پنیر و گردو خوردم تا توی بیمارستان
ضعف نکنم، با لرزیدن گوشی درون جیب مانتویم هول کردم و فوراً کفش
هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

در را ماشین را باز کردم و نشستم لبخند گرمی زد و گفت:
_سلام صبح بخیر خانم پرستار.
جواب سلامش را به آرامی دادم و به روبرویم خیره شدم، موزیک ملایمی
در حال پخش بود.

حس و حال حرف زدن نداشتم سامان به هر طریقی سعی می کرد مرا به
حرف بکشانند ولی من کوتاه و مختصر جوابش را می دادم که خودش هم
از ادامه ی صحبتش منصرف می شد.

نزدیک بیمارستان متوقف شد و دستم را روی دستگیره ی در فشردم تا
پیاده شوم، زیر لب خداحافظی کردم.

_سلما

برنگشتم تا نگاهش کنم همانطور که دستگیره را بین دستم می فشردم با
لحن سردی که نمی دانم علتش چه بود پاسخ دادم.

_بله

دستش را روی شانه ام گذاشت و به طرفش خودش چرخاندم.
_ به من نگاه کن ببینم ! حالت خوبه مشکلی پیش اومده از وقتی سوار
شدی یه کلمه هم حرف نزدی!

سرم را تکان دادم و با همان لحن گفتم:
_ نه مشکلی پیش نیومده امروز زیاد نرمال نیستم ، ممنون که منو
رسوندید.

در را که باز کردم دستش از روی شانه ام شل شد و افتاد ، عقده ی حال
بدم را چرا بر سر سامان خالی کردم ؟
سلمای نمك شناس این بود جواب حمایتش...
دلم می خواست گوشه ای بنشینم و زار بزنم از ته دل... تا بغضی که توی
حلقومم گیر کرده بالا بیاید.
با شانه های افتاده وارد محیط بیمارستان شدم و در جواب همکارانم که با
لبخند از کنارم رد می شدند ، لبخندی مصنوعی بر لب هایم نشاندم و
تحویلیشان می دادم.
به پاوین رفتم و مانتوی زرشکی ام را درآوردم تا با یونیفرم سفید پرستاری
عوض کنم ، که با صدایی از جا پریدم.
_ ای جان چه بدنی! سفید برفی کی بودی خانومی؟

و صدای خنده اش بلند شد . با خشم غریدم:
_ زهرمار ! دختره ی سرخوش دیوونه زهره ام ترکید.
خنده اش بند نمی آمد و صورتش قرمز شده بود.
_ چیه فکر کردی فرید جونت اومده اینجا شیطون؟

_ شهرزاد اعصابم داغونه خواهشا با آوردن اسم اون لعنتی بدترش نکن.

یونيفرم مخصوصم را پوشيدم و مشغول بستن دکمه هايش شدم ،
شهرزاد نزديک تر شد و بازويم را گرفت:
_ با فريد تموم کردی؟ چيکار کرده که اينقد توپت پره
_ ميشه بعدا در موردش حرف بزويم لطفا؟
لبخند دلچسبی زد و دستش را زیر چانه اش زد و با حالتی نمايشی گفت:
_ ميشه به شرطی که امشب بيای خونه ما منو مامانم مثل هميشه
تنهاييم.
_ باشه می ام ولی بايد به سامان...
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و حرفم را خوردم.
شهرزاد با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:
_ چی می خواستی بگی؟

انگار حرفم را نشنیده بود من هم به روی خودم نياوردم.
-هيچی گفتم که بايد به بابام خبر بدم که شب نميرم خونه ، ديرمون شد
بهره بريم به کارمون برسيم.

بايد در اسرع وقت با سامان تماس می گرفتم که دنبالم نيايد.
تا عصر درگير بودم و رسيدگی به بيماران و شلوغی بيمارستان از يادم برد که
با سامان تماس بگيرم ، شيفتم به پايان رسیده بود.
قبل از آن که سر و کله ی شهرزاد پيدايش شود با سامان تماس گرفتم به
بوق سوم نکشیده جواب داد.

_ سلام ، کارتون تموم شد؟ خودم رو زود می رسونم.
_ سلام راستش می خواستم بگم که نيازی نيست دنبالم بيايد امروز چون
می خوام امشب با شهرزاد همکارم بريم خونشون.

چند لحظه مکث کرد و با لحنی جدی گفت:

_این همکارت قابل اعتماد؟ چرا می خوامی بری خونش ؟

می توانستم آن اخم ظریف میان ابروهایش را تصور کنم و حالت چهره اش وقتی عصبانی یا خشن می شود.
لبخندی به نگرانش زدم و به آرامی گفتم:
_بهش اعتماد کامل دارم و امشب منو به خونشون دعوت کرده که شب رو با خودش و مادرش بگذرونم.

حرف دیگری نزد و خواست اگر مشکلی پیش آمد با او تماس بگیرم تا خودش را برساند.
یونيفرمم را عوض کردم و منتظر شهرزاد ماندم ، طولی نکشید که کارش تمام شد و باهم از بیمارستان خارج شدیم.

در این مدتی که باهم آشنا شده بودیم هیچگاه به خانه شان نرفته بودم ، همیشه در بیمارستان و کافه همدیگر را می دیدیم.

به مجتمع مسکونی که مسافت چندان زیادی با بیمارستان نداشت رسیدیم ، به طبقه ی پنجم رفتیم و شهرزاد کیفش را باز کرد تا کلید دربیورد ولی انگار جستجویش بی نتیجه بود.

_هوف فکر کنم بازم کلیدم رو فراموش کردم بیارم ، کاش مامان خونه باشه فقط!

کلید کنار در را فشرد و بعد از چند دقیقه در آپارتمان به آرامی باز شد.
با دیدن زن مقابلم دهانم از تعجب باز ماند این غیر ممکن بود.

آوین

جلوی آینه ایستادم و دستم را روی شکم صاف و تخت کشیدم ، چه می شد اگر من هم می توانستم مادر شوم و ثمره ی عشقم را در بطنم پرورش بدهم.

حتی تصورش هم شیرین و لذت بخش است، بچه ای از جنس رامان درون وجودم رشد کند.

دکترم گفته بود که دیگر مانعی برای بچه دارشدنمان وجود ندارد فقط باید منتظر بمانیم.

رامان هرشب سرش را روی شکمم می گذاشت و با طفل خیالی اش حرف می زد.
هروقت اعتراض می کردم با لحن جدی می گفت که مزاحم گفتگوی منو پسرمن نشو!

از فکر و خیالات زیاد کلافه شده بودم اگر مشکلم حل شده بود پس چرا باردار نمی شدم ، نکند حرف خاله پریناز راست باشد و قسمتمان نیست بچه دار شویم.
اگر چه خاله از روی محبت و دلداری دادن به من همچین حرفی نزده بود ولی در هر حال بدجور ذهنم را مشغول کرده بود.

رامان بدجور از رفتارم شاکی بود و گله می کرد که توجهم به او کمتر شده!
ولی حق داشت آنقدر ذهنم درگیر بچه و بارداری بود که فراموش کردم رامان و زندگی مشترکمان از بچه مهم تر است.

غمگین روی صندلی میز آرایشم نشستم و به خودم زل زدم ، تا کی می خواستم زندگی ام را بخاطر این موضوع تحت تنش و استرس قرار بدهم؟

من و رامان روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم تا به آرامش امروزمان رسیدیم.

اگر خدا بخواهد به ما فرزندی می دهد تا آن روز باید از تک تک لحظات در کنار هم بودنمان لذت ببریم ، بچه ای که به زور از خدا بگیرم به راحتی هم از دست می رود همان بهتر که همه چیز را به خودش بسپارم.

لبخندی از فکرهای جدیدی که به سرم زد روی لبهایم جا خوش کرد ، مطمئنا رامان هم از تصمیمم خوشحال خواهد شد. کمد لباسهایم را باز کردم و يك تونيك کوتاه به رنگ سفید ، مشکی برداشتم و روی تخت گذاشتم تا بپوشم.

بعد از تعویض لباسم ، موهایم را که بی حوصله بالای سرم گوجه ای بسته بودم شانه زدم و روی شانه هایم رها کردم. با آرایش ملایم و نامحسوسی به کارم پایان دادم و سرخوش از اتاق بیرون رفتم چیزی به آمدن رامان نمانده بود.

سلما

مات نگاهش می کردم و سرجایم خشکم زده بود ، شهرزاد بازویم را گرفت و تکانم داد.

_سلما عزیزم خوبی؟ چیشده؟

نگاهی به شهرزاد کردم و نگاهی به مادرش.
حالا می فهمم چرا همیشه شهرزاد و چهره ی دوست داشتنی اش برایم
آشنا بود انگار که از خیلی قبل تر می شناسمش...

دست مادرش را که همانطور بالا مانده بود فشردم و سلام کردم.
وارد آپارتمان که شدیم نگاهی به اطرافم کردم خانه خیلی ساده و در عین
حال زیبا و مرتبی بود.

هنوز در شوک بودم و باورم نمی شد مادر شهرزاد همان خاله شعله ی
کودکیم باشد.
چهره اش هنوز همانطور مانده بود فقط گذر عمر بر صورت دلنشینش
چین و چروک نشانده بود.
با تعارف شهرزاد روی مبل نشستم و مانتویم را در آوردم و به دستش
دادم تا آویزانش کند.

مادرش يك ليوان شربت برایم آورد و با مهربانی نگاهم کرد.
_حالت خوبه دخترم؟ رنگت پریده.

با این کلامش بغض کردم و گفتم:
_من سلمام دختر سمانه دانشور.

چند دقیقه ای طول کشید تا حرفم را هضم کند و گذشته را بیاد بیاورد.
_تو... تو واقعا دختر سمانه هستی؟

صدایش می لرزید و اشک از چشمان تیره اش سرازیر شد ، سرپا ایستاد و دستانش را باز کرد ، بی معطلی از روی مبل بلند شدم و بطرفش رفتم و در آغوش گرفتمش.

_سلمای کوچولوی خاله بزرگ شده خانوم شده ! نمیدونی چقدر دنبال تو و مادرت گشتم ولی پیداتون نکردم.

روی سرم را بوسید و در آغوشش فشردم.
با صدای متعجب شهرزاد از هم جدا شدیم.
_مامان شما سلما رو میشناسی؟

اشک هایش را پاک کرد و با لبخند جواب داد.
_آره عزیزم جریانش مفصل! من و مادر سلما دوستای قدیمی بودیم اون موقع تو با خانواده پدرت زندگی می کردی.

کنجکاو شدم که چرا شهرزاد آن موقع ها در کنار مادرش نبود و همیشه خاله شعله غصه ی دخترش را می خورد و من هم فکر می کردم حتما مرده ! و خیلی به این موضوع اهمیت نشان نمی دادم.

شهرزاد محکم بغلم کرد و صورتم را بوسید و با خوشحالی زایدالوصفی گفت:

_ای جانم پس فامیل شدیم.

آرام توی سرش زدم و خندیدم.
_فامیل که نشدیم خنگول !

نیشگونی از پهلویم گرفت و با حرص گفت:

_ می تونی برای یک بارم که شده توی ذوقم نرنی؟

خاله شعله دستم را گرفت و روی مبل نشاند.
_ شهرزاد دخترم بشین کلی حرف دارم که به سلما بگم ، شاید هردوتون کنجکاو شدین که در مورد گذشته ی مشترک من و سمانه حقایق رو بدونید.

با ذوق و شوق دستم را گرفت و به چشمانم خیره شد و شروع به حرف زدن کرد انگار که گذشته در چشمان من ثبت شده اند.
_ من و سمانه دوست قدیمی و هم محله ای بودیم ولی بعد ازدواجمون من با شوهرم رفتم شهرستان و بینمون فاصله افتاد.
چهار سال بعد از ازدواج شوهرم توی يك تصادف کشته شد و خانوادش شهرزاد رو ازم گرفتن ، خودمم از خونه انداختن بیرون.

چند لحظه سکوت کرد ، یادآوری گذشته ی تلخش برایش دشوار بود و سعی داشت بغضی که درون گلویش را می فشرد را مهار کند.
_ یکسالی شهرستان موندم و هر روز جلوی خونه ی پدرشوهرم می رفتم و التماس می کردم تا دخترم رو بهم برگردونن ، کسی رو نداشتم تا کمکم کنه ، توی یه کارگاه خیاطی کار می کردم و یه اتاق اجاره کردم بودم و اون جا زندگی می کردم.

شبها و روزهایی میشد که محتاج نون شبم بودم ولی از دخترم دست نکشیدم ، از طرفی هم به این فکر می کردم که بی پول و سرپناه دخترم رو کجا ببرم.

بعد یکسال برگشتم تهران پیش خانوادم ، وضع مالی اونا بدتر از من بود.

خونه ی سمانه هنوز عوض نشده بود و همدیگه رو بعد از ۵ سال دیدیم،
با کمک سمانه و شوهرش کار مناسبی پیدا کردم.

تنها مرهمم سلما بود که باعث میشد کمتر دوری شهرزاد رو حس کنم ،
يك سال گذشت و خبر آوردن پدرشوهرم فوت شده.

ولی بازم حاضر نشدن دخترم رو بهم برگردونن ، منم یه روز شهرزاد رو از
خونه ی عموش دزدیدم وبا پولایی که جمع کرده بودیم رفتیم کازرون و
اونجا ساکن شدیم.

حرف هایش که تمام شد اشك روی گونه هایش جاری شده بود ، پس
علت ناپدید شدن ناگهانش این بود.
چقدر مادرم غصه اش را می خورد.

_سلما مادرت کجاست ، خیلی دلم میخواد ببینمش!
_مامانم ۸ سال پیش طلاق گرفت و با شوهر دومش از ایران رفت.

چهره اش رنگ غم گرفت و گفت:
_چه سرنوشت تلخی برای ما دونفر رقم خورد.

سامان

مشغول رسیدگی به چند پرونده بودم ولی خمیازه های مکررم کلافه ام
کرد ، دیشب نتوانستم خوب بخوابم و حالا خواب به سراغم آماده بود.
گوشیم زنگ خورد ، از روی میز برداشتمش شماره ی بابا بود، خمیازه
کشرداری کشیدم و جواب دادم.
_سلام جانم بابا.

صدای دلخورش در گوشم پیچید.
_سلام پسر بی معرفتم! چرا نمیای یه سری به بابات بزنی؟

با محکم روی پیشانی ام کوبیدم، انقدر درگیر فرید و سلما شده بودم وقت نکردم به دیدنشان بروم.

_شرمندم بابا خیلی درگیر بودم این مدت، امشب حتما میام پیشتون به مامان بگو شام غذای موردعلاقم رو درست کنه.

خندید و با مهربانی گفت:

_ای به چشم حتما! پس امشب منتظریم، پسر مزاحمت نمیشم اگر کاری نداری قطع کنم، مامانت هم صدام می کنه داریم می ریم خونه ی آوین.

لبخندی از یادآوری هزار باره ی اینکه من هم صاحب خانواده شده بودم زدم و گفتم:

_شب می بینمتون بابا جان خداحافظ.

در اتاق رامان نشسته بودم و در مورد کارهای جدیدمان بحث برنامه ریزی می کردیم، رامان سرش را از تبلتش بیرون آورد و انگار چیزی یادش آمده که گفت:

_راستی سامان مامان و بابات واسه ناهار عمارت بودن به آوین گفتم نذاره برن شام باهم باشیم، برای امشب که برنامه ای نداشتی؟

_نه اتفاقا منم میخوامم برم خونه بابا اینا زنگ زده بود که چرا نمی آی دیدنم، این چند روز اصلا وقت نکردم برم خونشون.

سرش را تکان داد و گفت:
_خوبه ، سامان سعی کن همیشه خانوادت بخصوص پدرت تو اولویت
هات باشن!

_چشم رییس!

خندید و خواست حرفی بزند که گوشیم زنگ خورد جواب دادم.
_الو آقا سامان زودتر خودتون رو برسونید به آدرسی که میگم ، حمیدیان
باز دردرس درست کرده البته حدس می زدم سکوت این مدتش بی دلیل
نبوده.

با نگرانی از جایم بلند شدم و گفتم:
_چه اتفاقی افتاده مسعود؟

با شنیدن حرف هایش چنان عصبانی شدم که دلم می خواست همین
لحظه فرید جلویم بود و تکه تکه اش می کردم...
حق با مسعود بود ، این مدتی که خبری نبود و من فکر می کردم بیخیال
سلما شده در واقع داشت برای رسوایی بزرگی برنامه می چید.
صدای آقا گفتن مسعود از پشت گوشی می آمد فقط توانستم بگویم:
_همین الان میام اونجا شما جلوش رو بگیرید تا کمتر آبروریزی راه بندازه.

متورم شدن رگ های گردنم را می توانستم حس کنم مشتم را گره کردم و
بسختی فشردم.
رامان متعجب و حیرت زده نگاهم می کرد.
_مسعود چی می گفت؟

_فرید رفته جلوی خونه بابای سلما آبروریزی راه انداخته ، باید زود خودم رو برسونم تا از این بدتر رسوایی پیش نیومده.

صورت رامان با شنیدن این حرف رنگ چهره اش سرخ شد و اخم هایش در هم رفت.

_وایسا باهم میریم تا بابای سلما بلایی سر سلما نیاورده.

به همراه رامان از شرکت خارج شدیم و با آخرین سرعت به سمت خانه ی سلما حرکت کردیم ، مطمئنا الان شیفتش تمام شده و به خانه برگشته بود خدا می داند در چه حالی ست...

فرید تاوان این کارش را بزودی خواهد داد ، بی جواب نمی گذارمش! به خانه شان که نزدیک شدیم ماشین را کمی دورتر پارک کردم و پیاده شدیم ، جلوی در خانه شان خیلی شلوغ بود ، همه ی مردم و ماشین آمبولانسی که جلوی در بود نفسم را گرفت.

چشمانم را چرخاندم ولی فرید را ندیدم ، رامان جلوتر از من به خودش آمد و بطرف خانه رفت. جرات جلو رفتن نداشتم و افکار منفی توی سرم می چرخید ، که نکند اتفاقی برای سلما افتاده باشد.

صدای رامان مرا از خیال بیرون کشید.

_سامان بیا کجا موندی ؟!

از میان مردمی که جمع شده بودند رد شدیم و صدای پیچ پچشان راحت شنیده می شد.

_اگه من جای آقای دانشور بودم سر همچین دختری و روی سینش میزاشتم تا همچین رسوایی به بار نیاره.

_من از اولم می دونستم این دختر کار دست باباش میده ، وقتی مادر بالاسرت نباشه راه و چاه نشونت بده عاقبتش همین میشه که دیدی!

حرف هایشان مثل آونگ توی گوشم می پیچید، نتوانستم تحمل کنم و فریاد زدم:

_چه خبره اینجا جمع شدید تئاتر تماشا کنید، حقیقت رو نمی دونید وایساید تهمت و افترا می زنید!

رامان بازویم را گرفت.

_آروم باش سامان بیا بریم داخل ببینیم چه خبر شده.

صدایشان قطع شد و پراکنده شدند ، با قدم های بلند خودم را به داخل خانه رساندم.

همین که وارد شدیم پدر سلما را روی برانکارد گذاشتند تا بیرون ببرند ، رابعه نامادریش با صورتی گریان مشغول حرف زدن با زنی بود که انگار قصد آرام کردنش را داشت.

با دیدن ما با تعجب به سمتمان آمد و با صدایی که از هق هق دورگه شده بود گفت:

_سلام آقا رامان شما اینجا چیکار می کنید؟

رامان سوالش را بی جواب گذاشت و پرسید:

_چه اتفاقی افتاده آقای دانشور چرا حالشون بد شده ؟

_از دست کارای سلما سخته کرده ، این دختر رسوایون کرد دانشور چطور میخواد دیگه سرشو بالا کنه.

و شروع کرد به گریه کردن ، چشمم به سارینا خورد که با بغض لباس را مادرش را در مشت گرفته بود.

هرچه درون خانه را نگاه کردم سلما را ندیدم ، پس هنوز برنگشته! برانکارد درون آمبولانس گذاشته شد و گوشیم زنگ خورد مسعود بود. _آقا فرید رو از اونجا دور کردیم کارتون تموم شد اطلاع بدید تا آدرس بهتون بدم.

_اوکی منتظرم باش ، فقط خوب ازش پذیرایی کنید تا برسم.

به طرف رابعه رفتم بهتر بود خودم به بیمارستان می رساندمشان. _رابعه خانم بیاید سوار شید ما می رسونیمتون بیمارستان.

سلما

بی حوصله سرم را روی میز گذاشته بودم ، سردرد دوباره به سراغم آمده بود.

با صدای شهرزاد سرم را بلند کردم.

_سلما واست قرص مسکن آوردم ، بخور زودتر خوب بشی!

لبخندی زدم و قرص را از دستش گرفتم.

_ ممنون شهرزاد که همیشه به فکر می.

خندید و لپم را محکم کشید.

_ اووه چه لفظ قلمم حرف می زنه ما الان علاوه بر دوست ، دختر خاله هم هستیم یادت که نرفته ؟

قبل از آنکه جوابی به او بدهم گوشیم درون جیبم لرزید ، بیرون آوردمش و با دیدن شماره ی الهام دختر همسایه مان تعجب کردم. خیلی کم پیش می آمد با من تماس بگیرد بلافاصله جواب دادم.

صدای پر از استرس و اضطرابش را شنیدم.
_ سلما کجایی دختر ؟

_ الهام چیشده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ من سرکارم.

نفسش را بسختی بیرون داد و گفت:

_ بیچاره شدی سلما ! اون پسر که باهاش بودی اومد جلوی خونتون داد و هوار راه انداخت هرچی از دهنش در اومد جلوی اهل محل گفت.

قلبم از حرکت ایستاد ، بالاخره زهرش را ریخت ، آبرویی که پدرم همیشه بر فرق سرم می کوبیدش حالا ریخته بود...

آنقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم حرف بزنم با لکنت زیان گفتم:
_ الهام با..بابام کجا بود ؟ اونم خونه بود وقتی فرید اون حرف ها رو می زد؟

_آره خونه بود ، پسره ی عوضی هرچی خواست گفت ، مردم جمع شدن
ک هاج و واج نگاه می کردن.
بابات هیچی نمی تونست بگه شوکه شده بود ، تا اینکه چند تا مرد اومدن
و فرید رو با خودشون بردن نفهمیدم کی بودن.

دیگر طاقت شنیدن حرف هایش را نداشتم آسمان و زمین روی سرم
خراب شده بود...

با چه رویی به خانه برمی گشتم.
از بیچارگی ام اشکم درآمد شهرزاد هاج و واج نگاهم می کرد.
_سلما چته چرا گریه می کنی ؟ فرید کاری کرده؟

دیگر چه کاری میخواست بکند؟
از این بدترم مگر می توانست نابودم کند... آبرویه چندین ساله ی پدرم را
برباد داد و من هم در این رسوایی شریکش بودم.
جواب پدرم را چه می دادم می گفتم نه واقعیت ندارد دروغ می گوید؟
سلمای تو با هیچ پسری نبوده ۲ سال حماقت محض را چگونه سرپوش می
گذاشتم؟!

صدای شهرزاد را نمی شنیدم فقط صدای بابا توی گوشم زنگ می خورد.
_سلما می فرستمت دانشگاه ،هر آزادی که خواستی دراختیارت گذاشتم
هرچی خواستی واست مهیا کردم در عوضش فقط يك چیز ازت میخوام.
آبروی تو آبرویه منه حفظش کن دخترم!

حق حق می کردم و دلم برای بابای بیچاره ام می سوخت که باید حرف
های ناروای همسایه ها را از این به بعد می شنید.

شهرزاد مرا تکان می داد و من گیج و منگ نگاهش می کردم.
_سلما...سلما... حرف بزن کشتی منو چی شده؟!

_بیچاره شدم شهرزاد... فرید رفته جلوی خونمون رسوا کرده منو ، آبروی بابام و توی محله برد.

شهرزاد دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی انگار او هم مثل من شوکه شد و نمی دانست چه بگوید.

صدای ملودی همیشگی گوشی شهرزاد بلند شد بی حوصله جواب داد.
_چی ؟ آره سلما پیشمه ، باشه الان می آرمش ممنون که خبر دادی.

گوشیش را توی جیبش گذاشت و دستش را زیر بازویم گذاشت و بلندم کرد.

_زود پاشو خودت و جمع کن باید بریم ، بابات حالش بد شده آوردنش بیمارستان خانم رحیمی بود زنگ زد، مگه بابات حسین دانشور نیست؟

سرم را تکان دادم ، خدایا طاقتم سر آمد برای امروز مصیبت و بلا کافیست...

باعجله به اورژانس بیمارستان رفتیم ، توی سالن اولین کسی که به چشمم خورد سامان بود.

او هم متوجهم شد و به سمتم آمد دستم را به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم.

_آقا سامان بابام چیشده؟ حالش خوبه ؟

_فکر می کنم حال شما بدتر باشه روی این صندلی بشینید.

بی توجه به حرفش جلو رفتم و با بغض گفتم:
_میخوام بابام و ببینم همین الان.

رابعه و سارینا ته سالن روی صندلی نشسته بودند، رابعه با دیدنم بلند شد و با خشم به طرفم آمد.

_بعد از رسوایی که عشقت راه انداخت با چه روی میای میگی بابات و میخوای ببینی؟ بخاطر تو سخته کرد بی حیا!

هیچ جوابی نداشتم که بدهم، حق هقم فضا را پر کرد و رابعه با پوزخندی پر از حرص و خشم با چشم هایش مشغول دریدنم بود.

قدمی جلوتر آمد تا بازم زهر حرف هایش را بریزد که دو پرستار بابا را روی تختی به سرعت به طرف آسانسور بردند، رابعه دوان دوان دنبالش رفت.

_کجا می برنش؟

شهرزاد دستش را گرفت و با لحن غمگینی گفت:

_دارن می برنش CCU تا تحت مراقبت های ویژه باشه، نگران نباشید.

سارینا با چهره ای پریشان و رنگ پریده هنوز سرجایش نشسته بود و با غم مرا نگاه می کرد، در این لحظه دلم می خواست زمین مرا در خود ببلعد گویی با چشم های اشکی اش می گفت: "من بابام و از تو می خوام."

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم تاوقتی بازشان کنم ببینم همه چیز کابوسی بیش نبوده است.

چشم هایم را باز کردم ولی اولین چیزی که واقعیت را توی سرم کوبید
چشم های رابعه بود که کینه توزانه نگاهم می کرد.

شاید برای اولین بار حق با او بود ، من گند زده بودم به اعتماد پدر و حراج
کردم آبرویش را در جلوی مردمی که ندیده حکم سنگسار صادر می کنند.
سامان که تا الان سکوت کرده بود و با فاصله ایستاده بود نزدیکتر شد و
کنارم روی صندلی نشست. شاید او هم مرا مقصر می دانست.

با صدایی که از ته چاه می آمد به سختی لب باز کردم .
_ شما هم منو مقصر می دونید آره؟

گره ای عمیق پیشانی اش با لبخندی روی لب هایش باز شد.
_ اگه شما رو مقصر می دونستم الان اینجا نبودم ، پست فطرت بودنه
فرید تقصیر شما نیست! همه چی حل میشه حال پدرتون هم خوب میشه
نگران نباشید.

سرم را پایین انداختم که با باز شدن در CCU و قدم های دکتر روی کف
سرد بیمارستان زود به سمتش رفتم ، قبل از آنکه حرفی بزنم خودش به
حرف آمد.

_ حال پدرتون خوبه يك سخته ی خفیف رو پشت سر گذاشته ولی باید تا
فردا توی CCU بمونه فعلا هیچ خطری ایشون رو تهدید نمی کنه.
رابعه با شنیدن این حرف دکتر امجدیان روی زمین نشست و از خوشحالی
هق هقش بلند شد.

خیالم کمی آسوده شده بود ، اگر چه می دانستم حالش خوب شود دیگر چشم دیدن مرا نخواهد داشت ولی خشم و غضبش را به جان می خرم فقط زنده بماند.

سامان کنار رامان ایستاده بود و به آرامی صحبت می کردند ، شهرزاد هم شیفتش شروع شده بود و محبور شد برود. سردردم اوج گرفته بود و جانی در تنم نمانده بود ، این روزهای پر از دردسر و غصه کی به پایان می رسد...

روی صندلی نشستم و سرم را بین دست هایم فشردم که با صدای رامان سر بلند کرده و منتظر نگاهش کردم. _بهتره برید خونه استراحت کنید ، رابعه خانم و خواهرتون هم حال درستی ندارن.

ولی به نظرم بهتره امشب توی خونه تنها نباشید ، با من میاید عمارت ، به آوین اطلاع دادم خیلی نگران شماست.

لب به مخالفت گشودم. _ولی آخه بابام...

_شنیدید که دکتر چی گفت حالش خوبه خودتون که بهتر می دونید نیازی به موندن ما نیست. حق با رامان بود ، شب که اجازه نمی دادند در بیمارستان بمانیم و رابعه هم حال مساعدی ندارد که بتواند شب را بماند.

رامان با اصرار توانست رابعه را راضی به رفتن کند و من هم به یکی از پرستاران بخش CCU که از دوستانم بود سپردم مرا تلفنی در جریان حال پدر قرار دهد.

همگی با اتومبیل رامان به سمت عمارت رفتیم ، ولی هنوز نمی دانم سامان و رامان در بیمارستان چه می کردند و چطور مطلع شده اند و یا فرید چه شد؟

سوال های زیادی در سرم بود که جوابشان را بی شك سامان می دانست. فردا وقت کافی برای پرسیدنش را دارم باید انرژی کافی برای جمع کردن حرف هایی که فرید با بی شرمی جلوی خانه مان زده داشته باشم.

به محض رسیدن به عمارت همین که پیاده شدم محکم در آغوش آوین فشرده شدم.

صورتتم را با دو دستش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.
_خوبی عزیزدلم؟

دست های گرمش را به نرمی فشردم.

_خوبم آوین ، فقط خستم نمی دونی چقدر تحت فشارم!

وارد سالن نشیمن که شدیم پدر و مادر آوین هم آنجا بودند و مادرش با مهربانی مرا در آغوش گرفت، زیر چشمی حواسم به رابعه بود که چطور حرص می خورد ، امیدوار بودم جلوی خانواده ی آوین حرفی نزنند.

سامان

بعد از صرف شام به اتاق سابقم رفتم تا با مسعود تماس بگیرم و بفهمم چه بلایی به سر فرید آورده اند.

به محض اینکه تماس برقرار شد ، صدای ناله و فریاد گوشخراشی شنیده می شد.
_ الو مسعود چه خبره اونجا؟ همه چی روبراهه.

_ بله آقا طبق دستور شما عمل کردیم ، الانم بچه ها دارن ازش یه پذیرایی مفصل می کنن خیالتون راحت باشه.

_ خوبه ، خسته نباشید حسابی بهش برسید فردا صبح می آم سراغش
آدرس و فقط برام پیامک کن.

_ چشم آقا امر دیگه ای ندارید؟
_ فعلا نه فردا صبح بازم تماس می گیرم، اتفاقی افتاد هر ساعتی باشه حتما بهم اطلاع بده.

تقه ای به در خورد و فورا تماس را قطع کردم.
_ بیا داخل.

با دیدن رمان نفس راحتی کشیدم نمی خواستم هیچکس از این موضوع خبر دار بشود.

رمان سیگاری از جیبش بیرون آورد و همانطور که به سمت بالکن می رفت گفت:

_ بیا اینجا می خوام سیگار بکشم کمی هم حرف بزنیم.

اشاره به سیگار توی دستش کردم و گفتم:
_ مگه سیگار رو ترك نکرده بودی؟

با فندك طلايی اش روشنش کرد و نگاه عمیقی به سیگارش کرد.
_ گاهی می کشم ولی خیلی به ندرت پیش میاد ، من و سیگارم رفیق روزای
سختیم دقیقا مثل من و تو!

نفسم را با حرص بیرون دادم و چنگی به موهایم زدم.
_ رامن فرید کم کم داره خطرناك میشه خیلی نگران سلمام.

_ آره همینطوره امروز می تونست اتفاق بدتر از این بیفته!
ولی باید دید پدر سلما بعد به هوش اومدنش چه تصمیمی میگیره مطمئنا
راحت با این موضوع برخورد نمی کنه!
راستی فرید رو چیکار کردی؟

لبخندی زدم و دستم را درون جیب شلوارم فرو کردم.
_ فرستادمش یه جای خوب که تاوان کار کثیف امروزش رو بده!
پدر سلما خیلی متعصب و نگرانم نکنه بخاطر غرور و غیرتش تصمیم
نادرستی بگیره که به ضرر سلما باشه.

نگاه مشکوکی حواله ام کرد.
_ سامان رفتارت جدیدا عوض شده! حسی به سلما پیدا کردی؟

رنگ از رخسارم پرید ، این غیرممکن بود من سال هاست در های قلبم را
قفل و زنجیر کرده ام تا احدی پا به آن جا نگذارد...

چند روزی از مرخص شدن بابا از بیمارستان می گذشت ، ولی من جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم.
سعی می کردم خیلی در جلوی چشمش نباشم تا یاد اون روز نحس نیفتد.
هرگاه از خانه که بیرون می رفتم همسایه ها جور عجیبی نگاهم می کردن و با دیدنم پچ پچ هایشان شروع می شد.
آب ریخته شده را نمی شد جمع کرد باید مدتی تحملشان می کردم تا همه چیز عادی شود.

در این چند روز اخیر بابا يك کلمه هم با من حرف نزد بود تعجب کرده بودم که چرا حداقل سرم داد نمی کشد يك شب بعد از صرف شام بالاخره سکوتش را شکست و گفت به اتاقش بروم.

سرم را پایین انداخته بودم از نگاه کردن به چشم هایش خجالت می کشیدم.

_سلما آبرویی که ۴۰ سال جمعش کردم رو يك روزه به باد دادی ، حتی پسر آقای شاهرخي هم بعد اون رسوایی ديگه نمی خواد با تو ازدواج کنه...

بغض کردم و دهان باز کردم تا حرفی بزنم.
_بابا من...

دستش را بالا آورد و چشم هایش را محکم بهم فشرد.

_هیس هیچی نگو سلما!

تا الان هرکاری دوست داشتی انجام دادی هیچوقت محدودت نکردم و آزاد بودی ، گفתי میخوام دانشگاه برم اجازه دادم تا به کاری که آرزوش رو داشتی برسی ، ولی متاسفانه لیاقت این آزادی که بهت دادم رو نداشتی!

شاید حق با او بود ولی من گناهی نکردم ، هیچوقت اجازه لمس تنم را به فرید ندادم و حالا چنین مورد افترا و غضب قرار بگیرم.

از شنیدن ادامه ی حرف هایش می ترسیدم از وقوع اتفاقی که درون ذهنم بود و آخرین چاره ی پدر برای حفظ آبرویش...
نفس عمیقی کشید و هوا را وارد ریه اش کرد ، گویی گفتن این حرف برای خودش هم دشوار بود.
_ آدرس محل زندگی و شماره ی اون یارو رو بهم بده تا بهش بگم بی آد خواستگاریت!

خنده ی هیستریکی کرد و سرش را محکم میان دست های زمختش فشرد.
_ چه کردی با من سلما؟ باید زنگ بزنم به یه بی همه چیزی که آبروم و برده ، بگم بیا دخترم رو دو دستی تقدیمت کنم ؟ آره؟

اشك هایم تاب نیاوردند و گونه هایم را خیس کردند، همه چیز همان طور شد که فرید می خواست اینکه من التماسش کنم تا با من ازدواج کند.
_ پاشو برو اتاقت ، تا روزی که از این خونه نرفتی نمی خوام چشمم بهت بی افته!

با حالی زار و پشیمان از گناه نکرده از اتاقش بیرون آمدم ، کاش می توانستم خودم را از بلندی به بلندای سقوطم از چشمان پدر پرت می کردم.

من همان حوایم که سیب ممنوعه را خورد با این تفاوت که او از بهشت رانده شد و من از چشمان خسته ی پدرم... حوا فرصت جبران داشت ولی من محکوم شدم به مصیبتی که گریبان گیرم شده بود.

کف اتاقم نشستم و فکر کردم به ویرانی که خودم باعثش بودم با انتخاب اشتباهم و حماقت جبران ناپذیرم...
گوشیم روی عسلی کنار تخت می لرزید ، بی تفاوت سرم را روی پاهایم گذاشتم.

انگار کسی که آنسوی خط بود قصد نداشت بی خیال شود ، بی حوصله بلند شدم که جوابش را بدهم ولی تماس قطع شد.

آوین بود ، می دانستم بی خیال نمی شود همه حرف های بابا را در در يك جمله خلاصه کردم و برایش ارسال کردم.
"باید با فرید ازدواج کنم ، خواسته ی پدرمه".

قبل از آنکه دوباره تماس بگیرد گوشیم را خاموش کردم و روی تخت خوابیدم ولی مگر خواب به چشمانم می آمد ؟

آوین

آخر شب بود ولی نمی توانستم از فکر سلما بیرون بیایم ، با اتفاقات پیش آمده نگران واکنش پدرش بودم.
رامان هم متوجه بی قراریم شده بود و سعی می کرد دلداریم دهد و خودش هم خوب می دانست سکوت پدر سلما دلیل بر بیخیالیش و فراموش کردن رسوایی فرید نمی شود.

کنار پنجره ایستادم و سیاهی شب را تماشا می کردم ، بعضی روزهای زندگی درست مثل سیاهی شب است ، لحظه شماری می کنی تا این شب بگذرد و چشمت به سپیدی روز روشن شود.

غرق فکر بودم که دستان رامان دور کمرم حلقه شد و سرش را توی گردنم فرو برد.

_چی فکر آوینم رو مشغول کرده؟!

نفسش را زیر گوشم فوت کرد، مورمورم شد و خودم را جمع کردم و با ناراحتی گفتم:

_برای سلما خیلی نگرانم!

گونه ام را به نرمی بوسید و لب زد.

_نگران نباش اتفاقی نمی افته چرا الان باهاش تماس نمی گیری تا خیالت راحت بشه؟

لبخندی روی لب هایم نشست ،دست های رامان را از دور کمرم باز کردم، گوشیم را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

هرچه منتظر ماندم جواب نمی داد ، کلافه به گوشی توی دستم نگاه می کردم و رو به رامان گفتم:

_جواب نمیده شاید خوابیده باشه ، فردا باید برم دیدنش تا خیالم راحت بشه.

رامان پیراهنش را از تن در آورد روی تخت خوابمان دراز کشید و دست هایش را بسویم باز کرد.

_فردا خودم می‌برمت، انقدر نگران نباش استرس برای پسر من خوب نیست!

از دست رامان و این حرف هایش در مورد پسر نداشته مان خنده ام گرفته بود، هنوز باردار نشدم ولی رامان معتقد بود که پسر دار می شویم.

صدای پیامک گوشی آمد فکر کردم پیام های تبلیغاتی است و نخواستم بازش کنم ولی با دیدن اسم سلما فوراً بازش کردم، با دیدنش بدنم سست شد و روی تخت نشستم.

رامان با نگرانی نزدیکم شد و گوشی را از دستم گرفت، پیامش را خواند. _حدس می زدم همچین واکنشی نشون بده! بدترین تصمیم رو گرفت چطور می تونه دخترش و به دست مرد بی وجدانی مثل فرید بسپاره!

نگرانی ام بی دلیل نبود، چون پدر متعصب سلما را می شناختم. تعصب گاهی چشم های انسان را کور می کند و اجازه ی تصمیم گیری به او نمی دهد.

شاید سامان می توانست راه حلی برای این مشکل پیدا کند، تا صبح نمی توانستم صبر کنم فوراً با سامان تماس گرفتم.

سلما

با حوله مشغول خشك کردن موهای خیس و نم دارم بودم که در اتاق زده شد.

_بیا داخل.

رابعه با پاکت خریدی توی دستش وارد اتاقم شد و در را به آرامی بست ،
و روی تخت خوابم نشست.
با تعجب برگشتم نگاهش کردم و پرسیدم:
_ کاری داشتی ؟
_ آره بشین میخوام باهات حرف بزنم.

روی صندلی میز آرایشم نشستم و منتظر نگاهش کردم تا شروع به
صحبت کند ، خیلی به ندرت پیش می آمد که رابعه قصد صحبت با مرا
داشته باشد آن هم اینقدر آرام و خونسرد.

_ سلما می دونم بخاطر اتفاق های پیش اومده ناراحت و عصبی هستی
بخصوص از پدرت!
ولی این میون کسی که بیشتر از همه تحقیر و خورد شد پدرت بود.

یه مرد ۵۵ ساله اس خیلی براش سخته جلوی در و همسایه اسم دخترش
رو بی آرن و آبروش به حراج بره!

چشم هام و روی هم فشردم و سعی کردم آرام و جدل جوابش رو بدم.

_ رابعه برام مهم نیست باور کنی یا نه درسته من ۲ سال پیش با اون عوضی
دوست شدم ولی هیچی بین ما نبود.
من تصور می کردم بهم علاقه داره و اونجوری که تظاهر می کرد آدم با
شخصیت و خوبیه!
ولی اشتباه کردم و خیلی تلاش کردم تا رابطم رو باهاش هرچه زودتر قطع
کنم.

اون بود که بیخیال من نمی شد من جواب تماسش رو هم نمی دادم و همین بی توجهی من عصبانیش کرد و اون آبروریزی رو راه انداخت. کمی به فکر فرو رفت و نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت: _ولی اون یارو به بابات گفت که من دختری رو بی عفت کردم.

چشم هایم از تعجب چهار تا شده بود باورم نمی شد چنین وقیحانه حرف زده باشد.

_رابعه به جون مامانم قسم هیچ کاری با من نکرده اگر باور نمی کنی فردا منو ببر پیش خواهرت که دکتر زنان معاینه کنه تا خودت هم باورت بشه من هنوز دخترم.

اثباتش خیلی راحت و من نمی تونم در مورد همچین موضوعی دروغ بگم! من درك می کنم که بابا خیلی از من عصبانی و ناراحت دلتش و شکوندم. ولی به اعتمادش خیانت نکردم.

سرش را تکان داد و با مهربانی بی سابقه ای گفت: _خدارو شکر خیالم راحت شد.

ولی بابات نمی تونه با این رسوایی کنار بیاد ، من باور کنم تو دختر پاکی هستی در دهن مردم و که نمی شه بست ؟ چطور می خوای به اونا پاکیت رو اثبات کنی ؟

کس دیگه ای حاضر نمیشه بیاد خواستگاریت چند تا از خواستگارات که به بابات گفته بودن که یه وقتی بهشون بده بیان خواستگاری ، کلا نظرشون عوض شد حتی پیر پسر آقای شاهرخ!

بغضم گرفت آخر کلامش را می دانستم به کجا ختم می شود خودم مقدمه چینی اش را خلاصه کردم.

_یعنی باید با فرید عوضی ازدواج کنم؟ تا آبروی بابام حفظ بشه؟ يك ساعته داری مقدمه چینی می کنی که آخرش همین و بگی؟

سرش رو پایین انداخت و آرام لب زد:
_آره

ناباورانه نالیدم:

رابعه آره؟ من باید زندگیم رو تباه کنم بخاطر گناه نکرده و حرف مفت مردمی که همیشه دنبال سوژه ان برای غیبت و افترا زدن!

جوابم را نداد و از روی تخت بلند شد اشاره ای پاکتی که با خودش آورده بود کرد.

_یه لباس مجلسی واست خریدم که شب خواستگاری بیوشی فکر می کنم سائز خودته!

و بی آنکه حرف دیگری بزند از اتاق بیرون رفت و من ماندم تمام غصه های عالم بر دوشم...

سامان

چند روزی می شد که حال درستی نداشتم نمی دانستم دلیل این حال ناخوشم چیست؟!

با اعصابی بهم ریخته و هر روز به شرکت می رفتم.

ولی همه چیز از آن شبی شروع شد که آوین تماس گرفت و خبر ازدواج سلما با فرید را داد.

هضم این موضوع برایم دشوار بود و نمی خواستم با خودم کنار بیایم که حسی نسبت به سلما پیدا کرده ام و این گونه برای خودم تفسیرش کرده بودم که چون نتوانستم کمکش کنم دچار عذاب شدم.

صبح با سر درد فجیعی از خواب بیدار شدم شاید بخاطر بی خوابی دیشبم بود.

صبحانه مختصری خوردم و از خانه بیرون رفتم جدیداً تحمل خانه را هم ندارم هر گوشه اش سلما را می بینم که نشسته و با اخم نگاهم می کند.

گوشی تلفن را محکم سرجایش کوبیدم و زیر غرولند کردم.
_آروم باش پسر چی شده؟ صدای فریادت تا اتاق من می اومد.

رامان بود که سعی می کرد لبخند روی لب هایش را پنهان کند خوشحالی از سر و رویش می بارید ولی الان به حدی عصبی بودم که نمی خواستم بدانم رامان چرا سرخوش است.

روی مبل لم داد و شکلاتی از روی میز برداشت.
_سامان چرا خودت رو خلاص نمی کنی؟

متعجب گفتم:
_از چی خلاص کنم؟

لبخندش پررنگ تر شد و شکلات را باز کرد و به طرفم گرفت.

_اعتراف کن که عاشق سلما شدی تا از این حال بیای بیرون!
این شکلاتم بخور فشارت نیفته از بس حرص خوردی این چند روزه.

لحتم ناخواسته غمگین شد.
_داره ازدواج می کنه رامن ! دیگه دیر شده کاری از دستم برنمیاد دوباره
من...

_سامان تا الان تلاشی برای رسیدن بهش کردی؟ اصلا می دونه چه حسی
بهش داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:
_نه چون خودمم نمی دونستم حسی که بهش دارم چیه!

رامان بلند شد و دست هایش را روی میزکارم گذاشت و مستقیم در
چشمانم نگاه کرد.
_برای بدست آوردنش بجنگ! ولی تو از فرید چند مرحله جلوتری قرار
نیست چون توی عشقت نسبت به رویسا شکست خوردی تا ابد این
اتفاق تکرار بشه.

_ولی رامن...

_هیچی نگو من داداشم و بهتر از تو می شناسم می دونم که از پسش
برمیای پس وقت رو از دست نده!

سلما

دست هایش را زیر چانه اش زد و با بغض آشکاری گفت:
_سلما هیچ راه دیگه ای نیست که با اون لندهور ازدواج نکنی؟

لب زدم.
_نه متاسفانه نیست شهرزاد! کاری از دستم برنمیاد بابامم از حرفش
برنمیگرده.

پوفی کشید و اخم هایش در هم رفت.
_اون پسره کی بود؟ آها سامان برادر دوستت، کاری ازش بر نمی آد؟
مگه نگفتی می خواست کمکت کنه تا از فرید فاصله بگیری الان چرا کمکت
نمی کنه؟

چند روزی می شد از سامان بی خبر بودم، فقط یکبار آوین به دیدنم آمد
ولی اسمی از سامان نیاورد منم انقدر حالم داغون بود حرفی نزد.

با صدای شهرزاد از فکر بیرون آمدم.
_سلما امشب خواستگاریه؟

آه پر حسرتی کشیدم.
_آره رابعه گفت امشب میان خواستگاری.

_فرید باهات تماس نگرفته؟
حتی شنیدن اسمش حالم را بهم می زد و سرم تیر می کشید شقیقه هایم را
فشردم.

_تماس نگرفته اصلا نمی دونم چطور راضی شده بیاد خواستگاری فکر می کردم باید خیلی اذیت کنه ولی خیلی زود قبول کرد عجیبه واسم.

استرس و دلشوره تمام وجودم را در برگرفته بود فکر به اینکه زن فرید می شوم قلبم را می سوزاند. باورش برایم سخت و محال بود چه راحت فرید به اهداف پلیدش رسید و زندگیم را جهنم کرد...

با چشمانی ترسیده و پر آشوب به شهرزاد خیره شدم و آرام گفتم:
_شهرزاد میشه امشب کنارم باشی؟

لبخند تلخی زد و دستهای سردم را به گرمی فشرد.
_البته که میام ، شب خواستگاری دوست یکی یدونمه مثلاً.

از وقتی به همراه شهرزاد از سرکار به خانه رفتیم رابعه با دقت تمام مشغول گردگیری و مرتب کردن خانه بود همه جا را برق انداخته بود و به سارینای زبان بسته امر و نهی می کرد.

به اتاقم رفتیم و مقداری خوراکی برای پذیرایی جلوی شهرزاد گذاشتم تا سرگرم شود و خودم دوش کوتاه و سریعی گرفتم.
حوله ی کوتاهی دور خودم پیچاندم و به اتاقم رفتم ، شهرزاد با دیدنم سوتی کشید.

_ای جان چه هلوپی فقط یه مقدار آرایش کنی ماه میشی خانوم!

اخمی حواله اش کردم.

_دارن بزور منو شوهر میدن بشینم واسش آرایشم کنم ؟ دلت خوشه.
حالام روتو برگردون من لباس بپوشم.

غرولندکنان رویش را برگرداند و لباسی که رابعه برایم خریده بود را پوشیدم کت و شلوار کرمی رنگی که خوب به تنم نشسته بود.
_ می تونی برگردی!

با دیدنم سریع بلند شد و گونه هایم را محکم بوسه زد.
_ خیلی بهت میاد عزیزم ولی چرا موهات و سشوار نکشیدی؟

دستی به موهای نم دارم کشیدم.
_ هوف اصلا حواسم نبود.

روی صندلی روبروی آینه نشاندم.
_ بشین خودم موهاتو خشک میکنم فقط یه حوله بزار روی که لباست خیس نشه.

موهایم را خشک کرد و به سلیقه ی خودش شینیون ساده ای زد.
خیلی خسته بودم چشم هایم را بستم که شهرزاد هم از این فرصت سواستفاده کرد و خط چشم و ریملی به چشم هایم کشید دستش را نیشگون گرفتم، زیر لب فحش مثبت هیجده نثارم کرد و کار خودش را انجام داد.

_ شهرزاد من که گفتم نمی خوام آرایش کنم.

_ هیس بزار یه رژ لب خوشرنگم بزنم واست بدون رژ که نمیشه مثل میت شدی!

در اتاق یکدفعه باز شد و سارینا نفس زنان وارد شد و با ذوق گفت:
_ آجی سلما خواستگارت اومد ، وای آجی چه آقاهه خوشتیپ!

از حرص دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم ، منکر خوشتیپ بودنه
فرید نمی شدم ولی ظاهر و باطنش برایم نفرت انگیز شده بود.

گوشیم را برای آخرین بار نگاهی انداختم شاید از طرف آوین پیامی داشته
باشم ، ناامید گوشی را سرجایش گذاشتم.
به همراه شهرزاد با چهره ای گرفته از اتاق بیرون زدم تا مرد منفور آینده ام
را ببینم.

بابا و رابعه جلوی در ورودی مشغول خوش و بش بودند ولی همین که
رابعه از جلوی دیدم کنار رفت...

با دیدن سامان شوکه شدم و دهانم باز مانده بود می خواستم يك کلمه
بگویم ولی زبانم قفل شده بود.
اینجا چه خبر بود؟ سامان چرا آمده بود ؟

بابا و رابعه از جلوی در کنار رفتند و سامان و بدنبال او آوین و رامان و پدر
و مادرش با لبخند وارد شدند ، سرجایم خشک شده بودم که شهرزاد
بازویم را گرفت و به خودم آمدم.

سامان دسته گل رز زیبایی به دست داشت و به طرفم گرفت ، یعنی
خواستگار امشبم سامان بود نه فرید؟
با ویشگون آرامی که شهرزاد از پهلویم گرفت دسته گل را از سامان که
همان طور دستش توی هوا مانده بود گرفتم.

نگاهی به آوین کردم خیلی خوشحال به نظر می رسید، محکم مرا در آغوش گرفت و بوسید.
از مادر آوین خجالت می کشیدم سرم را پایین انداختم که پیشانی ام را بوسید.

همه توی نشیمن نشستند و شهرزاد مرا به آشپزخانه کشاند.
_سلما مگه قرار نبود فرید بیاد خواستگاری؟ اینا چرا اومدن؟

خودم گیج و مبهوت بودم.
_نمی دونم اصلا شاید واسه خواستگاری نیومدن.

شهرزاد نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت.
_خانوم خانوما واسه خواستگاری اومدن که آقا سامان دسته گل آورده
چقدر گیجی تو دختر! زود باش چایی می ریزم ببر واسشون.

دست و پایم شل شده بود و می لرزید بسختی سینی چای را به دست گرفتم و به نشیمن رفتم بابا اشاره ای کرد که اول از پدر و مادر آوین شروع کنم.

بعد از تعارف چای، کنار شهرزاد روی مبل دونفره ای نشستم. بزرگ ترها شروع کردند به مقدمه چینی و از آب و هوا گرفته تا گرانی، سهام و ارز...
گویی در خواستگاری این حرف ها نباشد نمی شود!

پدر آوین با استایل خاص خودش بحث را به ازدواج کشاند.

_آقای دانشور خدمت رسیدیم تا با اجازتون دخترتون سلما رو برای سامان تنها پسر خواستگاری کنم.

بابا که خوشحالی و غرور از سر وپایش می بارید همیشه از رامان و سامان خوشش می آمد، چون هم پولدار بودند و هم آدم درست و حسابی!

_خیلی خوش اومدید اجازه ی ما هم دست شماست.

دیگر حواسم به حرف هایشان نبود و نمی شنیدم چه می گویند کف دستم عرق کرده بود و از بس ناختم را از استرس فرو کرده بودم می سوخت.

سرم را بالا گرفتم که نگاهم با چشمان مشکی سامان تلاقی کرد ، نمی دانستم نگاهش را چه تعبیر کنم. لابد خیلی دلش به حالم سوخته که با خانواده اش به خواستگاریم آمده ...

کاش می توانستم "نه" بگویم ، من از ترحم و دلسوزی بیزارم ولی در هرحال سامان را با اخم های همیشگی پیشانی اش به فرید رذل ترجیح می دادم.

و اینجور که از لبخند های گشاد رابعه و چهره ی خندان بابا هویداس هردویشان از سامان خوششان آمده. حرف های معمول زده شد و پدرم از من خواست تا سامان را به اتاقم راهنمایی کنم تا صحبت کنیم.

به اتاقم رفتم و سامان روی صندلی و من مقابلش روی تخت نشستم و سر به زیر انداختم از سامان خجالت می کشیدم ، هردو سکوت کرده بودیم و انگار نمی دانستیم چه بگوییم!

سامان سکوت سنگین بینمان را شکست و به آرامی گفت:
_ شاید با دیدنم خیلی متعجب و شوکه شدید ولی اگر من اینجام و نذاشتم فرید امشب اینجا باشه فقط به این دلیل بود که...
ناخواسته توی حرفش پریدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:
_ به این دلیل که دلتون برای سلمای بیچاره سوخته و خواستید کار خیر انجام بدید.
غیر از اینه؟

صورتش از خشم قرمز شد و صدای تند نفس هایش را از همان فاصله می شنیدم ، این چه حرفی بود من زدم...

انگار از حرفی که می خواست بزند پشیمان شد.
_ آره به خاطر ترحم و دلسوزی امشب منو خانوادم اینجا میم.

از روی صندلی بلند شد و در حالیکه که به سمت در اتاق می رفت گفت:
_ بهتره بریم بیرون حرف دیگه ای نداریم که بزنیم.

از رفتارش تعجب کردم یعنی آنقدر جمله ی من برایش سنگین و غیرقابل تحمل بود ؟

سامان با چهره ای برزخی از اتاق بیرون رفت نگران عکس العملش بودم که نکند بخاطر حرف هایم از ازدواج با من پشیمان شده باشد و مجبور شوم زن فرید شوم.

توی دلم خدا خدا می کردم هیچ نگوید ولی با اخم های غلیظش و چهره ای برزخی او همه متوجه حالش می شدند.
همین که به نشیمن رفتیم همه با لبخند به ما زل زده بودند و من میخ صورت سامان بودم که لب هایش به لبخندی باز شد.
_ حرفامون رو زدیم و به این نتیجه رسیدیم که...

قلبم با آن که آخرش داشت از جا کنده می شد چند ثانیه ای مکث کرد و نگاهی به چهره ی رنگ باخته ی من انداخت.
_ اگر آقای دانشور بنده رو به عنوان دومادشون قبول کنن می خوام دخترشون رو خوشبخت کنم.

از همین فاصله می شد می فهمید که بابا و رابعه با این جمله ی سامان نفس راحتی کشیدند.

بابا با لبخند محوی روی لب هایش گفت:
_ وصلت با خانواده ی شما باعث افتخاره.

آوین و مادرش بلند شدند و مرا با مهربانی محکم در آغوش گرفتند و نامزدیمان را تبریک گفتند.
چشم های شهرزاد از خوشحالی برق میزد بغلم گرفت و آرام کنار گوشم گفت:

_سلما میگم بدم نشد فرید اون کار رو کرد، ببین چه شوهری نصیبت شده!

چشم غره ای رفتم و سرجایش نشست.
معمولا شب خواستگاری برای معارفه و آشنایی بیشتر است ولی شب خواستگاری من خیلی متفاوت تر بود و همان شب جواب مثبت داده شد.

سامان حتی نظرم را هم نپرسید اگر چه خودش بهتر می دانست من در چه موقعیت بدی قرار دارم.

مادر آوین دستم را گرفت و انگشتر تك نگین زیبای درون انگشتم انداخت و با لحن مادرانه ای که دلم برایش ضعف می رفت گفت:
_مبارکت باشه عروس خوشگلم ، امیدوارم سامانم لیاقتت رو داشته باشه.

پوزخند روی لب های رابعه نشست که از چشمم دور نماند خیلی سخت نبود فهمیدن معنای پوزخندش...

لبخند تصنعی زدم و سعی کردم امشب را به خودم زهرتر از این نکنم.
صحبت های بین بزرگترهای مجلس زده شد و پدر سامان برای فردا شب به صرف شام دعوتمان کرد و از پدرم اجازه گرفت تا فردا شب صیغه ی محرمیتی بینمان خوانده شود.

شاید اگر در این شرایط نبودیم پدرم هیچگاه به صیغه راضی نمی شد چون از نظر او خیلی کسر شأن داشت و این از اخلاق عجیب و منحصر فرد پدرم بود.

موقع رفتن سامان بی آنکه بقیه متوجهمان شوند نزدیک شد و کنار گوشم
با لحنی آمیخته با تهدید لب زد:
_ فکر نکن حرف های امشب رو فراموش می کنم ، خودت نخواستی جور
دیگه ای باهات برخورد کنم.

سامان

شب را به اصرار بابا به خانه ی آنها رفتم ، باورم نمی شد به راحتی سلما
متعلق به من شد. شاید اگر اصرار رامن نبود من قدمی بر نمی داشتم.
دکمه های لباسم را باز کردم احساس خفگی بهم دست داده بود ،امشب
می خواستم حسم را به سلما بگویم ولی با حرف های کنایه آمیزش عصبیم
کرد و بهش توپیدم.

حسم به سلما شاید عشق نبود چیزی شبیه دوست داشتن بی حد و مرزی
که ناخودآگاه درون قلبت رسوخ می کند.

هنوز از احساسم مطمئن نبودم و به زبان آوردنش خیلی برایم سخت بود
و اگر حرف های سلما نبود الان اعتراف کرده بودم.
ولی باید از همین ابتدا مسائلی را برایش روشن کنم تا بعدها فکری به
سرش نزنند.

حالاها باید از دست این دخترک لجباز و بی فکر حرص بخورم.

وقتی به بابا گفتم که می خواهم ازدواج کنم از خوشحالی اشک در
چشمانش حلقه زد چون هربار مسئله ازدواج را پیش کشیدند من بی محلی
کردم.

بابا و مامان فاطمه وقتی گفتم که میخواهم هرچه زودتر به خواستگاری برویم تعجبشان دو چندان شد.
رفتارم همیشه در مقابل سلما عادی بود و فکرش را هم نمی کردند من به سلما احساسی داشته باشم.

همه چیز غیرمنتظره و ناگهانی رخ داد ، نمی توانستم تحمل کنم که سلما با فرید ازدواج کند.

و هر روز از خودم می پرسیدم به تو چه ربطی دارد ؟
حتی فکرش هم خونم را جوش می آورد و می خواستم بلایی بدتر از دفعه ی پیش به سرش بیاورم...

بعد از آن روز دیگر خفه شد و خودش عقب کشید بهش فهماندم که با من نمی تواند در بی افتد.

اندکی خیالم آسوده شد که حالاها اطرف سلما پیدایش نمی شود ولی هرکاری از فرید بر می آمد و نباید شرارتش را دست کم می گرفتم .

سلما

از صبح که به بیمارستان آمدم یکسره جواب تبریک و ابراز خوشحالی همکارانم را می دادم و این دسته گل شهرزاد بود که به همه خبر داده بود.

باید بجای پرستاری خبرنگاری می خواند علاوه بر بخش خودمان ، پرستارانی که در بخش اطفال بودند و مرا می شناختند هم باخبر شده بودند.

مرتب ساعت را چك می کردم بابا تاکید کرده بود که به موقع خانه باشم
تا برای شام امشب به خانه ی پدر سامان برویم.
به حد کافی از دست من عصبانی بود و نمی خواستم بهانه ی دیگری به
دستش بدهم.

_ به این زودی دلتنگ یار شدی شیطون ؟!

دلم می خواست يك كتك مفصل مهمانش کنم تا دیگر مرا حرص ندهد.
_ هیچی نگو که خیلی ازت شکیم.

ضربه ی آرامی روی کمرم زد و کنار گوشم گفت:
_ بالاخره همه باید بدونن بعد ۲۷ سال از ترشیدگی در اومدی عزیزم!

حیف بیمارستان بودیم و گرنه چنان جیغ بلندی می کشیدم تا پرده ی
گوشش پاره شود.
برگشتم که جوابش را بدهم ولی از ترسش زود فرار کرد.
با صدای پیامك گوشیم چشم از شهرزاد گرفتم و با دیدن اسم سامان روی
صفحه زود پیامش را باز کردم.
"هروقت کارت تموم شد بهم اطلاع بده که پیام دنبالت بیرمت خونه".

یاد تهدید دیشبش افتادم و گوشه ی را درون جیبم گذاشتم بیخیال جواب
دادن شدم ، به تنهایی به خانه می روم ولی فعلا وقت لجبازی نبود اگر
فرید دوباره سر راهم سبز می شد ؟

و با شناختی که از سامان پیدا کردم اگر جوابش را ندهم رفتارش بدتر از
چیزی که هست می شود.

گوشی را در آوردم و برایش نوشتم.
"ساعت ۷ کارم تموم میشه".

از ارسال پیام که مطمئن شدم ، گوشیم را درون جیبم انداختم و به
وظایفی که امروز به من محول شده بود پرداختم.

مثل دفعه های قبل به موقع رسیده بود و تك زنگی روی گوشیم زد تا
متوجه آمدنش شوم.
از ایستگاه پرستاری رد می شدم که شهرزاد را دیدم.
_شهرزاد من دارم میرم خونه نمیای ؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد.
_امشب کمی دیرتر میرم خونه ، خوش بگذره گلم سلام منو به شازدتون
برسون.

خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم ماشینش را در جای همیشگی
پارك کرده بود ، در ماشین را باز کردم و نشستم و با لحن آرامی گفتم:
_سلام.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و به راه افتاد.
_سلام.

تشکر کردم و سرم را به سمت پنجره برگرداندم و به بیرون خیره شدم ، تا
کی می خواست با من خشك و سرد رفتار کند.
حرفی میانمان زده نشد و سامان با همان چهره ی بی احساس و جدی اش
رانندگی می کرد.

پشت چراغ قرمز که متوقف شدیم بچه های خیابانی و گل فروش به سمت اتومبیل ها سرازیر شدند.
سامان برعکس اکثر رانندگان که با دیدن کودکان کار شیشه ی ماشین را تا آخر بالا می کشند ، شیشه ماشینش را پایین کشید.

دخترک خردسالی به سختی خودش را از پنجره آویزان کرد و دسته گل رز زیبای را به طرف سامان گرفت.
_ آقا آقا تو رو خدا یه دسته گل واسه خانومت بخر.

سامان نگاهی به من کرد و لبخندی گره اخم هایش را باز کرد و کیف پولش را برداشت و یک تراول در آورد و به دست دخترک داد.
من هم ذوق زده فکر کردم دسته گل را برای من می خرد ولی در کمال تعجب گل را از دستش نگرفت.
_ خانومم خودش گل، گل نمی خواد این گلام واسه خودت خانوم کوچولو.

لب های دخترک گل فروش کش آمد و لبخند پت و پهنی روی لبهای کوچکش نشست.
_ خدا خیرتون بده آقا شما چقدر مهربونید.

و دوان دوان در تاریکی شب دور شد. اخم هایم در هم رفت و با خودم گفتم:

_ جناب تخلک بوی از احساس و ذوق نبرده ! منو بگو الان دسته گل میخره واسم بابت رفتارش معذرت خواهی می کنه.

گویی متوجه حرص خوردنم شد که تك خنده ای کرد.

جلوی در خانه مان ایستاد ، از دستش حسابی عصبانی بودم خدا حافظی کردم و در ماشینش را محکم از روی حرص کوبیدم.

وارد خانه شدم و به اتاقم رفتم لباس هایم را عوض کردم و يك دست لباس هم توی کیفم گذاشتم تا آنجا بپوشم.
آرایش صورتم را پاك كردم و مجددا آرایش ملایمی انجام دادم.

صدای بابا از بیرون شنیده می شد.
_ رابعه سلما نیومده هنوز ؟ یه تماس باهاش بگیر کجا مونده!

از توی اتاقم داد زدم.
_ بابا من اومدم دارم آماده میشم.

ادکلنم را روی خودم خالی کردم و از اتاقم بیرون آمدم ، رابعه و سارینا هم آماده شده بودند با غرولندهای بابا که چرا شما زن ها همیشه دیر آماده می شوید به راه افتادیم.

خاله فاطمه برای هزار و یکمین بار صورتم را بوسید و قربان صدقه ام رفت که صدای اعتراض آوین بلند شد.
_ ماما هیچی نشده سلما جای منو گرفته!

خاله فاطمه لبخند مهربانی به رویم زد.
_ مگه من چند تا عروس دارم آخه ؟

دلم از این حجم مهربانی و خوبیش گرفت ، من لیاقت این خانواده را نداشتم.

از وقتی آمدم سامان بی تفاوت به حضور من با پدرم و رمان مشغول صحبت بود ، حالم از این رفتارش بهم می خورد. حالا که سامان موضع خودش را مشخص کرده من هم رویه ی خودش را پیش می گیرم. سعی کردم نگاهم به سامان نیفتد و به این شرایط جدید عادت کنم.

دست رابعه روی شانه ام نشست. _سلما پاشو کنار آقا سامان بشین ، میخوان صیغه ی محرمیت رو بخونن.

روی مبل دونفره ای با فاصله کنار سامان نشستم ، پدرش شروع کرد به خواندن صیغه ی محرمیت.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت و فکرش هم به ذهنم خطور نمی کرد که کنار سامان بنشینم و محرمش شوم.

با گفتن " قبلت " من زن شرعی سامان شدم و حس شیرینی ناخواسته در قلبم جریان گرفت و حالا محرم جسم و جانم شده بود...

مهریه ام يك گردنبند فیروزه و چند سکه ی بهار آزادی بود و يك واحد آپارتمان که بعد از عقد به نامم زده می شد.

خاله فاطمه و آوین تبریک گفتند و صورتم را بوسه باران کردن ، رمان نزدیکمان شد و سامان را برادرانه محکم در آغوش گرفت.

__ تبریک میگم داداشم ، امیدوارم خوشبخت بشین!

سامان با لبخند جوابش را داد ، فقط به من که می رسید اخم هایش نصیبم می شد حتی به دخترک گل فروش هم لبخند زد ولی پوزخند و اخمش گویی تنها برای من بود.

با حرف مامان فاطمه بدنم یخ زد.
__ آقای دانشور اگر اجازه بدید چند دقیقه این دو جوون رو تنها بزاریم.

بابا هم خیلی ریلکس گفت:
__ مشکلی نیست.

و من سامان را به اتاق سابق آوین فرستادند تا مثلاً حرف هایمان را بزنیم ، موقع رفتن آوین چشمکی زد و خنده اش را قورت داد.

روی تخت خواب آوین نشستم و سرم را پایین گرفتم ، نمی دانم چرا الان که زنش شده بودم خجالت می کشیدم تا ساعتی پیش که دلم می خواست تکه تکه اش کنم.

سامان در اتاق را بست و کنارم روی تخت نشست.
__ باید یه چیزایی رو واست روشن کنم.

سرم را بالا بردم و منتظر نگاهش کردم.
__ ازدواج ما صوری و برای مدت محدودی نیست.

متوجه منظورش نشدم مگر فقط برای حفظ آبرویم با من ازدواج نکرده بود؟

_منظورت چیه؟

دستش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت و با سر انگشتانش صورتم را نوازش کرد، دلم يك جور خاصی بهم می پیچید و هجوم خون را به صورتم احساس می کردم.

_یعنی اینکه قرار نیست فقط ادای زن و شوهر را درباریم تا بقیه فکر کنند ازدواجمون واقعیه!

قلبم از حرکت ایستاد تازه منظورش را گرفتم.
_اگر من نخوام واقعی باشه چی؟

دستش را از روی گونه ام آرام پایین کشید و زیر چانه ام نشست و گره ی روسریم را باز کرد.

_به خواستن تو نیست! من یه پسر بیست ساله نیستم که زمانی برای این کارا داشته باشم و عمرم رو تلف کنم.

اندکی نزدیک تر شد که من عقب رفتم ، با حرص خاصی شالم را سرم بیرون کشید و موهای بلندم را از حصار گیره ام آزاد کرد و روی شانه هایم انداخت ، دستش را محکم در موهایم فرو کرد .

با چشمان سیاه نافذش نگاهم می کرد دستش لابلای موهایم می لغزید.
_زن نگرفتم که بذارم تو طاقچه نگاش کنم.

حرف هایش برایم قابل هضم نبود من تصور می کردم برای مدتی کنار هم زندگی می کنیم تا سر و صدای جنجال فرید بخوابد.

_من همچین زندگی رو نمی خوام راضی نیستم به این ازدواج ، اگر بخاطر بابام نبود هیچ وقت پیشنهاد ازدواجت رو قبول نمی کردم.

خندید و موهایم را رها کرد.
_اگر راضی نبودی که " قَبِلْتُ " نمی گفتم! رضایتت رو چند دقیقه ی پیش اعلام کردی پس حرفی باقی نمی مونه.

خدای من این دیگر چطور موجودیست! از شر فرید خلاص شدم گیر سامانی افتادم که هیچ جوهره حرف مرا نمی فهمد و می خواست تا ابد در بندش بمانم.

سرم را به طرف دیگری چرخاندم تا اشک جمع شده در چشمانم روی گونه ام سرازیر نشود...
ولی سامان دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خودش برگرداند و با نگاهش تا عمق جانم را نگرست.

شانه های نحیفم را گرفت و فاصله اش را کم کرد ، سرش که پایین آمد از شرم چشم هایم را بستم و محکم روی هم می فشردمشان.
با خیزی و مکیدن لب هایم چنگی به بازویش زدم آخی از درد گفتم که لب هایم را رها کرد ، نفسم را به شدت بیرون دادم که دوباره خواست کارش را تکرار کند که ملتمس نالیدم:
_لطفا !...!

عقب کشید و از روی تخت بلند و به طرف در اتاق رفت ، من هم جلوی آینه ایستادم تا موهایم را که بهم ریخته بود مرتب کنم.

شالم را روی سرم مرتب کردم و شل گره زدم.
همین که برگشتم دیدم دستش روی دستگیره ی در مانده و منتظر من
است، بی توجه به حضورش دستم را دستگیره گذاشتم تا در را باز کنم ولی
محکم مچم را گرفت.
_ این چه وضعیه؟

سوالی نگاهش کردم که دستش را روی یقه ی باز لباسم گذاشت.
_ نمی تونستی یه لباس بهتر بپوشی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:
_ لباسم خیلی خوبه مشکلی نداره دستت و بردار میخوام برم بیرون.

ولی اهمیتی به حرفم نداد و انگشتش را پایین تر برد و روی بالا تنم کشید و
با لحن تمسخرآمیزی گفت:
_ انگار خیلی علاقه داری خودت رو به نمایش بذاری!

دستش را پس زدم و با شال حریرم روی قفسه سینه ام را پوشاندم ، انگار
خوشش آمد و با لبخند خودش در را برایم باز کرد.

آوین با دیدنمان سوتی کشید و به آرامی گفت:
_ انقدر طولش دادین گفتم عمه شدم تا الان.
صورتتم از خجالت گلگون شد که خنده ی آوین بیشتر شد.
_ خجالت نداره که زن داداش دیر یا زودش چه فرقی داره بالاخره که من
باید عمه بشم.

سامان دستش را پشت کمرم گذاشت و با اخمی ساختگی رو به آوین گفت:
_خانومم رو اذیت نکن دیگه!

چشم هایم از تعجب چهار تا شد "خانومم" این بشر تعادل روانی ندارد نه
به اخم های چند دقیقه پیشش نه به خانومم گفتن الانش!...

صدای خاله فاطمه بلند شد که آوین را برای آماده کردن سفره ی شام
صدای زد ، آوین با عجله رفت.
دست سامان همانطور روی کمرم مانده بود ، اشاره ای به دستش کردم و
گفتم:
_دستت خشك نشده احيانا؟

انگار تازه متوجه شده بود چه کرده است فوراً دستش را برداشت و رهایم
کرد و به طرف رامان و پدرش رفت.

تا آخر شب اتفاق خاصی رخ نداد ، ولی حرف های سامان به تنهایی برای
به هم ریختن حالم کافی بود. مطمئن هستم که به من علاقه ای ندارد ولی
دلیل رفتار عجیب و بوسه ی شیرینی که روی لب هایم نشانده چه بود ؟!

بعد از صرف شام و بگو بخند های بزرگترها بالاخره بابا توانست از شب
نشینی اش دل بکند و برویم ، چشمانم را از خستگی بسختی باز نگه داشته
بودم.

وقت رفتن خاله فاطمه صورتم را بوسید و از من قول گرفت به همراه
سامان حتما گهگاهی به دیدنش بروم.

به محض رسیدن به خانه لباس هایم را عوض کردم و بی آنکه آرایش صورتم را پاک کنم روی تخت خوابم بیهوش شدم. صبح با صدای جر و بحث بابا و رابعه از خواب بیدار شدم سرم از صدای بلندشان به درد آمده بود بالشم را روی سرم فشردم تا صدایشان به گوشم نرسد.

باز رابعه چه آتشی سوزانده بود که چنین بابا را عصبانی کرده. گوشیم را از روی پاتختی برداشتم و نگاه ساعتش کردم که ۱۱ صبح را نشان می داد.

با بی حالی از روی تخت بلند شدم و لباس خوابم را با تونیک کوتاه و ساپورت مشکی رنگی عوض کردم، از دیدن صورتم در آینه وحشت کردم آرایشم پخش شده بود.

به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم تا از کسلی و خواب بیرون بیاید.

رابعه و بابا هنوز بحث می کردند ولی متوجه حرف هایشان نمی شدم به اتاقشان نزدیک تر شدم تا از موضوع بحث مطلع شوم ، خیلی کم پیش می آمد که بابا و رابعه دعوا کنند.

سارینا با صورتی گریان پشت در نشسته بود ، با شنیدن اسم خودم از زبان رابعه گوشم را به در چسباندم تا بفهمم چه می گویند. که در یکدفعه باز شد و من چند قدم به عقب رفتم.

بابا با چهره ای خشمگین از اتاق بیرون آمد ، سارینا بلند شد و پای مرا محکم چسبید.

بابا با رو به ما دو نفر با صدای بلندی داد زد:

_ شما دو تا اینجا چه غلطی می کنید؟
خودم را نباختم با خونسردی گفتم:
_ سارینا پشت در نشسته بود گریه می کرد اومدم ببینم چش شده.

دست کوچک سارینا را گرفتم و با خودم به آشپزخانه بردم. روی صندلی
نشاندمش.
_ خواهر کوچولو همینجا بشین تا يك صبحانه ی خوشمزه بزنیم ، نظرت
چیه؟

آب دهانش را قورت داد و با هق هق سرش را تکان داد.
_ آره صبحانه بخوریم گشنمه، رفتم که مامانی رو صدا کنم واسم صبحانه
آماده کنه ولی داشتن دعوا می کردن!

موهای نرمش را نوازش کردم.
_ خوشگلم مامان باباها دعوا می کنن ولی بازم آشتی میکنن چون همو
دوست دارن.

خودم می دانستم حرفم مزخرف است، مامان باباهایی که همو دوست
ندارن هیچوقت آشتی نمیکنن و آخرش میشن مثل مامان و بابای من...

ولی سارینا که درکش بالا نبود و چیزی از روابط درهم زناشویی نمی
دانست پس بهتر بود فقط دلداری اش بدهم.
بابا در خانه را به شدت کوبید و بیرون رفت.
هروقت با رابعه بحثش می شد خانه را ترك می کرد.

صبحانه ی مفصلی برای خودم و سارینا درست کردم و با شوخی و خنده خورديم.

رابعه در اتاقش مانده بود و بیرون نمی آمد نمی دانم دلیل دعوای امروزشان چه بود آن هم اول صبح...

من هم بعد از صرف صبحانه میز را جمع کردم و سارینا را به اتاقش فرستادم تا بازی کند خودم هم به اتاقم رفتم تا استراحت کنم.

چشمانم هنوز گرم خواب نشده بود که صدای گوشیم مثل همیشه چرتم را پاره کرد.

بی آنکه شماره اش را نگاه کنم جواب دادم و با صدای خواب آلودی جواب دادم.
_الو...

_هنوز خوابی سلما ؟

کمی گیج بودم ، همیشه وقتی از خواب بیدار می شدم تا چند دقیقه گیج و منگ می شدم. تلفن همراهم را از گوشم را فاصله دادم و شماره اش را نگاه کردم سامان بود.

چه بد موقع تماس گرفته بود اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم.
_نه خیلی وقته بیدار شدم ، امشب شیفت شبم خواستم بخوابم که شب سرحال باشم.

چند دقیقه مکث کرد و به آرامی گفت:

_میخوام پیام دنبالت آماده شو تا يك ساعت ديگه اونجام وسایلم با خودت بیار عصر خودم می رسونمت بیمارستان.

قبل از آنکه مهلت اعتراضی به من بدهد گوشی را قطع کرد. متعجب گوشی را نگاه می کردم ! چقدر هم که نظر من برایش مهم است. به ناچار از روی تخت خوابم بلند شدم و در کمدم را باز کردم تا لباسی که میخواهم بپوشم را انتخاب کنم. بعد از کلی گشتن میان انبوه لباس هایم شلوار جذب و مانتو سفید حریری برداشتم.

حوصله ی گیر دادن های سامان را نداشتم که باز مرا متهم به خودنمایی کند و فقط به آرایش ملایم و کم رنگی بسنده کردم. وسایلم را توی کیفم جا دادم و آماده روی تختم نشستم که در اتاقم باز شد و سارینا با چهره ای گرفته وارد اتاق شد و با دیدن سرو وضعم گفت: _آجی سلما کجا میخوای بری ؟

به سمتش رفتم و دستش را بدست گرفتم و در حالیکه از اتاق بیرون می زدم با لبخند جوابش را دادم. _عزیزم دارم میرم بیرون کار دارم و از اونجا هم میرم سرکار.

جلوی اتاق مشترك بابا و رابعه ایستادم و تقه ای به در زدم ولی صدایی نیامد من هم در را به آرامی باز کردم رابعه را مغموم کنج اتاق دیدم. _می دونم اعصابت بهم ریخته ولی سارینا گناهی نکرده که پاسوز دعوای شما دو نفر بشه از صبح ناراحت و دلگیره، به خودت بیا حواست به دخترت باشه! من با سامان دارم میرم بیرون.

خیره نگاهم کرد و آغوشش را برای سارینا باز کرد.
_ بیا اینجا دخترم.

سارینا با ذوق و خوشحال به طرفش دوید ، و من هم باز بیادم آمد که
چقدر دلم برای آغوش مادرم پر می زند.
_ ماما شما بابا رو دوست دارید مگه نه؟

رابعه روی سرش را بوسید .
_ آره گلم ما همو دوست داریم تو نگران نباش.

از اتاق بیرون زدم و دیگر حرف هایش مادر دختریشان را نشنوم و داغ دلم
تازه شود.
با صدای گوشی دانستم که سامان رسیده با عجله کفش هایم را پوشیدم و
جوابش را دادم.
_ دارم می آم.

از خانه که بیرون زدم اتومبیلش را روبرویم دیدم نفس عمیقی کشیدم و
سوار شدم.
_ سلام

صورتش را به سمتم برگرداند و نگاه عمیقی کرد که احساس کردم تمام تنم
را رصد کرده.
_ سلام روز بخیر.

حرکت کرد و من منتظر ماندم تا بگوید که کجا می رویم ولی سکوت را
ترجیح داده بود. آخر طاقت نیاوردم و خودم پرسیدم.

_ داریم کجا میریم؟

دستش را روی دنده جابجا کرد.

_خونه ی من.

اگر بگویم ترسیدم یا مضطرب شدم دروغ می گویم سامان با وجود بدخلقی هایش مرا نمی ترساند و کنارش فقط حس امنیت وجودم را می گرفت.

ولی انتظار داشتم بخواهد مرا به بیرون ببرد مثلاً خرید یا تفریح...
سامان همیشه غیرقابل پیش بینی عمل می کرد.
به برجی که آپارتمان سامان در آن قرار داشت رسیدیم.

بعد از پارك کردن اتومبیل وارد آسانسور شدیم همین که در آسانسور داشت بسته می شد دختر جوانی با عجله خودش را به ما رساند.
قدی نسبتاً بلند و اندام کشیده ای داشت و موهای آلبالویی رنگ شده اش در یک طرف صورتش پخش شده بودند.

انگار با دیدن سامان متعجب و خوشحال شده بود و همین که لب هایش به لبخند باز شد دست های سامان دور کمرم حلقه شد و مرا محکم به خودش چسبانده.

لبخند دخترک محو شد و اخم هایش در هم رفت و بی آنکه حرفی بزند پشتش را به ما کرد.
از توی آینه می توانستم لبخند تمسخرآمیز سامان را ببینم.

ذوقی زیر پوستی در سلول هایم جاری شد با در آغوش کشیدن من می خواست به آن دختر با زبان بی زبانی بگوید متعهد به کسی است.

به طبقه ی موردنظر که رسیدیم همان طور که دستش سفت دور کمرم بود به سمت آپارتمانش رفتیم ، دخترک با چشمانی از حدقه درآمده نگاهمان می کرد.

سامان کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. دستش را از دور کمرم باز کرد و اول تعارف کرد که من داخل شوم. دلم برای خانه اش تنگ شده بود ، مثل اولین باری که دیده بودمش مرتب و تمیز بود. _روی کاناپه بشین تا واست نوشیدنی بیارم.

سرم را تکان دادم ، روی کاناپه نشستم و منتظرش ماندم. نگاهی به اطرافم کردم و با خودم فکر می کردم که بعد از ازدواجمان این خانه ی من می شود. با یادآوری حرف های سامان در مورد مصلحتی نبودن ازدواجمان خون به صورتم دوید.

سامان با نوشیدنی و خوراکی آمد و سینی را روی میز گذاشت. _البته خونه ی خودته من نباید ازت پذیرایی کنم ولی خب فعلا تو خجالت می کشی دیگه کاریش نمی شه کرد فعلا.

لبخندی زدم و در دلم گفتم چه می شد اگر همیشه با مهربانی و شوخی رفتار می کردی تلخک! نوشیدنی ام را برداشتم و یک جرعه خوردم. _میشه بدونم چرا اومدیم اینجا؟

پاهایش را روی هم انداخت و با خونسردی گفت:

_ حوصله ی بیرون رفتن نداشتم اینکه بخوام همش حواسم به تو باشه که
اتفاقی واست نیفته!
خونه امن و راحت تره. مگه اینجا راحت نیستی یا نکنه به من اعتماد
نداری؟

با هول گفتم:
_ نه

متعجب نگاهم کرد.
_ نه ؟ چرا به من اعتماد نداری؟!
دچار سؤتفاهم شده بود و من منظورم را به خوبی نرساندم.

_ منظورم این بود که بهت اعتماد دارم فقط کنجکاو شدم و سوال پرسیدم
همین!
من وقتی هیچ نسبتی باهات نداشتم بهت اعتماد کردم و به خونت اومدم
چه برسه الان که...

خودش جمله ام را کامل کرد.
_ الان که زنی.

چقدر گفتن این کلمه برایم سخت بود ، هنوز حسی به سامان در قلبم
نداشتم که خودم را متعلق به او بدانم و میم مالکیتش بشوم.

سرم را پایین انداختم و با گوشه ی شالم بازی می کردم ، جو سنگینی بود و
هردویمان حرفی برای گفتن نداشتیم شاید اگر مثل زوج های دیگر نامزد
شده بودیم الان حرف های زیادی داشتیم.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت سامان به حرف آمد.
_ فردا صبح میام دنبالت که بریم آزمایشگاه برای آزمایش خون باید امروز
می رفتیم ولی فراموش کردم بهت بگم.

_ اوکی مشکلی نیست فردا هم می تونیم بریم.

کمی حس کنجاوی قلقلکم می داد و می خواستم بدانم دختری که در
آسانسور دیدم چه کسی بود و با سامان نسبت خاصی داشت!
_ میشه یه سوال بپرسم؟

لبخندی زد.

_ دو تا بپرس شما.

با این حرفش احساس راحتی بیشتری کردم که سوالم را بپرسم.
_ میخواستم بدونم اون دختری که توی آسانسور دیدیم کی بود؟
راستش فقط کنجاو شدم.

لبخند روی لب هایش پررنگ تر شد و بی تفاوت گفت:

_ دختریکی از همسایه هاس و همین طورم پدرش یکی از سهام دارای
شرکت ماست.

سامان کنارم با فاصله ی کمی روی مبل نشسته بود، هرچه زمان بیشتری را
کنارش سپری می کردم کمتر دچار خجالت می شدم.
لب تاپش را روی میز جلویمان گذاشت تا عکسهایش را که به عنوان مدل
در چند شرکت مد کار کرده بود نشانم بدهد.

همانطور که عکس ها را نشانم می داد در موردشان صحبت می کرد.

_این عکس اولین پیشنهاد کاریم در زمینه مد و طراحی لباس بود، توی یکی از مهمونی هایی که به همراه رامان دعوت شده بودیم .

عکاس معروفی منو دید و کارتش رو بهم داد تا هروقت تونستم سری بهش بزنم و همون شب شد استارت کارم به عنوان مدل یه برند محبوب... الانم یکی از سهام دارای يك شرکت طراحی لباس هستم ، من همیشه پوشششم خیلی واسم مهم بوده و علاقه داشتم بهترین برندها رو بپوشم.

کاملا حق داشت با قد و هیکل متناسبی که سامان داشت هر لباسی بر تنش خوش می نشست. حتی موقعی هم که از سامان خوشم نمی آمد ظاهرش را تحسین می کردم.

البته خودم هم در این زمینه چیزی از سامان کم نداشتم نیمی از حقوق پرستاریم صرف پوشش و ظاهرم می شد. لب هایم را باز زبانم تر کردم و در حالی که خودم را کنترل می کردم نخندم گفتم:

_راستش بیشتر از اینکه شبیه مدل ها باشی شبیه بازیگرای معروف بالیوود هستی.

فکرمی کنم همین شباهت و چهره ی شرقیت باعثِ جذابیت شده! با این حرفم سامان پقی زد زیر خنده خودم متوجه نشدم چرا می خندد توی ذهنم حرفم را تحلیل کردم که چه گفته ام ، جلوی دهانم را گرفتم. وای بر من! مستقیم توی صورتش زل زده ام و از جذابیت مردانه اش حرف می زنم.

_نمیخواه حالا اینقدر خجالت بکشی واقعیت رو گفتی ، خودمم می دونم خیلی جذاب تو دل برو هستم.

و باز خندید از حرص بازویش را محکم نیشگون گرفتم.
_ اوه اوه چرا پنجول می کشی!؟

مقصر خودم بودم بهانه ای به دستش داده بودم.
بعد از کلی خنده و ادای مرا در آوردن با دیدن اخم های صورتم گفت:
_ من تسلیم قول می دم نخندم!

لب تاپش را خاموش کردم تا دیگر عکسهایش را نبینم.
_ عه چرا خاموشش کردی نمی خوای شوهر جذابت رو ببینی؟

نفسم را به شدت بیرون دادم، نه به آن وقتی که با اخم های ترسناکش
نمی شد به صورتش نگاه انداخت نه حالا که از ته دل قهقهه می زند.
_ نه اگه بیشتر از این نگات کنم نظرم عوض می شه و دلمو می زنی.

سرش را تکان داد و حرفم را تایید کرد.
_ خوب خانوم برای ناهار چی میل دارن از بیرون سفارش بدم!؟

کمی فکر کردم.
_ مواد لازم برای لازانیا توی یخچالت هست؟

سرش را خاراند و با کمی مکث گفت:
_ آره هست ولی من هیچوقت بلد نبودم لازانیا درست کنم.

_ خوبه پس ناهار نمیخواه سفارش بدی لازانیا درست می کنم.

به آشپزخانه رفتم و موادی که لازم داشتم را از فریزر بیرون آوردم، سامان هم دنبالم آمد و به کانتر تکیه زد و مرا نگاه می کرد.

به طرفش برگشتم و گفتم:
_ چرا منو نگاه می کنی بیا کمکم کن ، قارچ از توی یخچال دربیار خورد کن.

زیر لب چشمی گفتم و کاری که خواستم را انجام داد ، امروز احتمالاً از دنده ی راستش بلند شده که خوش اخلاق و خوش خنده شده ولی در هر حال برای من که بد نیست!

آماده کردن لازانیا که تمام شد توی فر گذاشتمش و درجه حرارتش را تنظیم کردم ، سامان هم داوطلبانه ظرف هایی که کثیف شده بودند را شست.

با خستگی روی صندلی لم داد.
_ اوف چقدر خسته کنده آشپزی! چطور تو میگی علاقه دارم بهش.

خندیدم و با طعنه گفتم:
_ خسته کننده نیست از بس غذای آماده خوردی تنبل شدی!

_ میشه یه لیوان آب بدی؟

چقدر هم خوب بلد بود حرف را عوض کند، يك لیوان آب به دستش دادم و منتظر ماندم تا لازانیا آماده شود و میز ناهارمان را چیدم.

بعد از آماده شدن ناهار روی میز گذاشتمش و به چند برش مساوی تقسیمش کردم ، روبروی هم نشستیم و شروع به خوردن کردیم. من زیاد نمی توانستم بخورم فقط دو قطعه كوچك خوردم.
_ چرا خودت نمی خوری ؟

نگاهی به بشقاب خودش انداختم که با لذت تمام می خورد و تقریباً چیزی در بشقابش نمانده بود.
_ من مثل تو نمی تونم زیاد بخورم ، موندم چطور این همه می خوری ؟

با بازوهای عضله ایش فیگور گرفت.
_ خوب دیگه این هیکل به غذای زیادی نیاز داره تا سرپا بمونه!

ناهار که تمام شد ، ظرف ها را توی سینک انداختم و شستم. خیلی خسته شده بودم و بدجور چشمانم را خواب گرفته بود.
دست هایم را خشك کردم و به نشیمن رفتم که سامان صدایم زد.
_ سلما اگه خوابت گرفته برو توی اتاق خواب بخواب شب هم شیفت هستی استراحت کن.

_ آره همین کارو می کنم خیلی خستم!

مرا تا اتاق خوابی که دفعه ی پیش رفته بودم همراهی کرد.
_ راحت بخواب عصر خودم می رسونمت بیمارستان.

لبخندی به رویش زدم.
_ ممنون

از اتاق بیرون رفت و در را بست ، شال و مانتویم را در آوردم و داخل کمد جا دادم.

شومیز سفیدی پوشیده بودم و اگر برهنه بودن بازوهایم برهنه ام را فاکتور می گرفتم مشکلی نداشت.

روی تخت نشستم و خواستم گوشیم را چک کنم ولی داخل کیفم نبود ، آخرین بار روی کانتر آشپزخانه گذاشته بودمش. بلند شدم که گوشیم را بیاورم ولی یکدفعه در به شدت باز شد و من از ترس به عقب رفتم.

سامان با صورتی عصبانی و سرخ از خشم وارد اتاق شد و در را محکم کوبید ، نگاهم به گوشی توی دستش افتاد. از صورتش خشم می بارید.

همین چند دقیقه ی پیش آرام و مهربان حرف میزد ولی حالا طوفانی و خروشان جلویم قد علم کرده بود. با صدایی که سعی می کردم لرزشش را کنترل کنم گفتم: _سامان اتفاقی افتاده ؟

گوشیم را که در دستش بود جلوی صورتم گرفتم. _خوب نگاش کن.

عکسی که چند ماه پیش با فرید گرفته بودم روی صفحه بود ، همیشه فاصله ام را با فرید حفظ می کردم ولی یکدفعه دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش چسباند.

_سامان این عکس برای خیلی وقت پیشه! چرا عصبانی می شی؟

پوزخندی روی لب هایش جا خوش کرد.
_دوست پسر سابق دلش برای خاطرات گذشتون تنگ شده ، بذار
پیامش رو بخونم شاید توام دلتنگش شده باشی!

دیگر شورش را در آورده بود چرا نمی خواست بفهمد که من هیچ حسی به
فرید ندارم و از زندگیم بیرونش انداختم.
گوشیم را از دستش قاپیدم ، فرید چندین بار تماس گرفته و يك پیامك
فرستاده با استرس پیامش را باز کردم.

"سلما دلم برای خاطرات شیرین گذشته ای که باهم داشتیم تنگ شده...
هنوز طعم تنت و لبای سرخت رو فراموش نکردم ، تو دست خورده ی
منی سلما نمی تونی انکارش کنی !"

چشمهایم داشت از حذقه در می آمد ، فرید از کدام خاطرات حرف می
زد؟ تمام مدتی که با هم بودیم جز بحث و دعوا روز خوشی نداشتیم.
گوشی را روی تخت پرت کردم و يك قدم به سامان نزدیک شدم تا آرامش
کنم.

_مزخرف گفته من با فرید هیچ خاطره ی شیرین و رمانتیکی نداشتم و
این پیام فقط زایده ی ذهن بیمار شه.

با عصبانیت چنگی در موهای خوش حالتش زد که دلم ضعف کرد برای
غیرت و تعصبی که برایم خرج می کرد.
_پس این پیام رو برای چی باید واست بفرسته ؟

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و به آرامی گفتم:

_ شاید از نامزدی ما خبردار شده و از روی حرصش این پیام رو داده.

آب دهانم را قورت دادم و توی چشم هایش زل زدم و با تحکم خاصی گفتم:

_ من خودم خواستم که فرید رو از زندگیم بیرون کنم و برای همیشه باهاش قطع ارتباط کنم خودت بهتر از هرکسی می دونی! قرار شد کمکم کنی و کنارم باشی تا بهم آزاری نرسونه! ولی اگر می خوای هر بار به من شك کنی و گذشته رو نبش قبر کنی، این زندگی که می خوام با تو شروع کنم همین الان شروع نشده ، تموم بشه!

حالت چهره اش آرام تر شده بود. بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

نگاهم به گوشی افتاد معمولاً گوشیم را قفل نمی کنم چون کسی به گوشیم دست نمی زند.

شماره ی فرید را مسدود کردم و از گوشیم پاک کردم ، در اسرع وقت باید خط جدیدی تهیه می کردم تا هر نقطه ی اتصالی با فرید دارم بطور کامل قطع شود.

چشم هایم از خستگی می سوخت ، با بی حالی روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم و چند دقیقه ای طول نکشید که خواب چشمانم را ربود...

با حس نوازش دستی روی موهایم تکانی خوردم و چشم هایم را به آرامی باز کردم و سامان را دیدم.
_ بیدار شو ببرمت بیمارستان.

دست گرمش لابلای موهایم می چرخید و سر انگشتانش که به پوست
سرم می خورد حس خوبی به من می داد.
_الان آماده می شم.

دستش را از روی موهایم برداشت و از اتاق خارج شد.
زود از روی تخت پاشدم و مانتویم را پوشیدم ، در آینه به صورتم نگاه
کردم بی حال و کسل به نظر می رسید از اتاق بیرون رفتم و آبی به صورتم
زدم تا سرحال بشوم.

سامان منتظر کنار در ورودی ایستاده بود و سوییچ ماشینش را در دستش
می فشرد.
_من آمادم بریم.

مرا به بیمارستان رساند و هیچ حرفی میانمان زده نشد، دلیل این تعصب
وخشمش را نمی دانستم و از طرفی اینک سامان حسی به من داشته باشد
محال بود و در خاطر نمی گنجید.

بیمارستان مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود ساعات آخر ملاقات
بیماران بود ، یونیفرم را پوشیدم و به ایستگاه پرستاری رفتم.
مریم یکی از همکارانم با دیدنم لبخندی زد.
_سلام سلما جان.

_سلام عزیزم روزت بخیر.

انگار حرفی می خواست بزند و نمی توانست به زبان بیاورد.
_سلما می شه تنهایی صحبت کنیم ؟

کنجکاو شدم بدانم چه صحبتی با من دارد آن هم خصوصی!
_البته

چند قدم آن طرف تر ایستادم تا مریم حرفش را بزند.
تابحال پیش نیامده بود که حرف خصوصی باهم داشته باشیم خیلی باهم صمیمی نبودیم.
دستش را درون جیب یونیفرمش فرو کرد و به آرامی گفت:
_از فرید حمیدیان خبری داری؟

با تعجب نگاهش کردم ، او فرید را از کجا می شناخت من در مورد فرید با مریم صحبت نکرده بودم.
_نه من خبری ازش ندارم خیلی وقته باهاش در ارتباط نیستم.

_آهان که اینطور...

شاید اتفاقی افتاده یا چیزی در مورد فرید می داند.
_چرا پرسیدی؟

_نامزد رفیق فرید حمیدیان ، چند باری با تو دیدمش قبلا فکر کردم هنوزم باهاشی!
چند وقت پیش ماشینش رو آتیش زدن خودشم به قصد کشت کتک زدن و آتش و لاش توی بیابونای اطراف تهران پرتش کردن...

دهانم از حیرت باز مانده بود چرا باید کسی قصد جان فرید را داشته باشد ؟

چه کسی جز...

_من نمی دونستم همچین اتفاقی براش افتاده الان از تو می شنوم ، عزیزم
می دونی دقیقا کی این اتفاق افتاده؟
کمی فکر کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:
_فکر می کنم همون وقتی که تو مریض شدی و مرخصی گرفتی!
آره همون موقع بود چون می خواستم بهت بگم ولی شهرزاد گفت رفتی
مرخصی.
بعدشم که دیگه فراموش کردم بگم تا همین امروز.

از ایستگاه پرستاری مریم را صدا زدند به عقب برگشت و همانطور که
نگاهش به آنجا بود با عجله گفت:
_ببخش سلما جان قصدم فضولی نبود فقط می خواستم بدونم که یک
وقت به تو ربطی نداشته باشه.
چون نامزدم گفت با دختری بوده و مثل اینکه یکی از خاطرخواهاش
اینکارو با فرید کرده.
من دیگه برم عزیزم!

مریم رفت و من مات و مبهوت سرجایم خشک شده بودم ، امکان داشت
که سامان اینکار را کرده باشد.
چون دقیقا همان روزی که فرید رسوایی راه انداخت جلوی خانه مان این
بلا را به سرش آوردند.
ولی کار هر کسی که بود واقعا خوشحالم و دلم کمی خنک بود سزای کار بی
شرمانه اش را دید.
بعدا در این مورد با سامان صحبت می کنم ، ولی شك ندارم کار سامان
بوده فقط امیدوارم فرید برایش دردسری درست نکند...

سامان

روی تخت غلتی زدم و چشمانم را باز کردم نوری که از پنجره به درون اتاق می تابید خبر از آمدن صبح دیگری می داد. ساعت روی پاتختی را نگاه کردم ساعت ۸ صبح را نشان می داد امروز باید به همراه سلما به آزمایشگاه می رفتیم.

دیر از خواب بیدار شدم با عجله در عرض چند دقیقه آماده ی رفتن شدم تا خودم را به بیمارستان برسانم. از آپارتمانم بیرون رفتم و دکمه ی آسانسور را زدم تا به پارکینگ بروم. آسانسور ایستاد و بی توجه به افرادی که داخلش بودند وارد شدم.

نگاهم به ساعت مچی ام بود تا زمان از دستم نرود که صدای نازک و دخترانه ای مرا صدا زد.
_ آقای سمیعی ؟

سرم را بالا بردم و با چهره ی غرق در آرایش دختر آقای فرخی مواجه شدم ، ناخودآگاه پوزخندی روی لب هایم نشست اول صبح چطور می توانست این حجم آرایش را روی صورتش پیاده کند.
با لحن جدی گفتم:
_بله.

لبخندی روی لب های سرخس نشست و با ناز و عشوه ای که عمدا به صدایش می داد گفت:
_سلام صبحتون بخیر !

نمی دونم اطلاع دارید که بابا جشن مفصلی تدارك دیده و شما یکی از مهمونای ویژه اش هستید ، کارت دعوت براتون میفرستن ولی مایل بودم شخصا ازتون دعوت کنم.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به روبرویم خیره شدم.
_ ممنون از دعوتتون به همراه نامزدم حتما به مهمونی پدرتون می آم.

_ چی نامزدتون ؟ مگه شما...

زبانش بند آمده بود ، اصلا حوصله ی این دخترك لوس و از خودراضی را نداشتم ولی باید فکرم را از ذهنش بیرون می انداختم.
_ بله خانم فرخی نامزدم ، دیروز نامزدم رو دیدید ؟! بزودی برای جشن ازدواجمون دعوتتون می کنم.

سرجایش وا رفت از آینه ی آسانسور چهره ی غمگینش را دیدم ، من هیچ گاه توجه یا امیدواری به او نشان نداده بودم که حسی به من داشته باشد.
دیگر يك کلمه هم حرف نزد ، بعد از متوقف شدن آسانسور در پارکینگ به طرف ماشینم رفتم.
به سرعت خودم را به بیمارستان رساندم و با سلما تماس گرفتم.
_ سلام صبحت بخیر من جلوی بیمارستانم الان.

صدای خسته اش از پشت گوشی در گوشم پیچید.
_ سلام دیر کردی ؟ فکر کردم یادت رفته که باید بیای!

لبخندی زدم مگر می شد روزی به این مهمی یادم برود.
_ یادم نرفته فقط دیر از خواب بیدار شدم تا خودم رو برسونم دیر شد .

آدرس آزمایشگاه رو بده ، خودت هم بیا اون جا.

با عجله خودم را به آزمایشگاه نزدیک رساندم نگاهی به اطرافم انداختم تا سلما را ببابم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:
_سامان...

به عقب برگشتم و چهره ی خسته و چشمان سرخ از بی خوابی اش را دیدم.
_خسته نباشی.

لبخند بی جانی زد.
_سلامت باشی ! من فرم مربوطه رو پر کردم چند دقیقه باید منتظر بمونیم تا نوبتمون بشه.
روی صندلی داخل راهرو نشستیم ، سلما سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست ، دلم می خواست تن خسته اش را در آغوش می کشیدم.
کمی نزدیکش شدم و دستم را دور کمر ظریفش انداختم و به سمت خودم کشیدمش ، چشمانش را به آرامی باز کرد و مات نگاهم می کرد.

وقتی دیدم مخالفتی نمی کند جرات بیشتری پیدا کردم و سرش را روی شانه ام گذاشتم.
دستم را روی پهلویش محکم می فشردم ، آنقدر اندامش ظریف و شکننده بود که می خواستم در خودم حلش کنم.

لذت می بردم از در آغوش کشیدنش...
زیر گوشش آرام زمزمه کردم:

_ کارمون اینجا تموم شد ، زود می برمت خونه استراحت کنی!

_ خیلی خوابم می آد سامان...

بوسه ای روی سرش نشاندم ، بوی تنش اگر چه با بوی الکل و بیمارستان
آغشته شده بود ولی سرمستم می کرد.
و حس شیرینی درون تکتکت سلول های تنم جاری شد.
_ چند دقیقه تحمل کن عزیزم تا از این جا بریم.
_ خانم دانشور و آقای سمیعی!

با صدای پرستار سلما سرش را از روی شانه ام برداشت و به من نگاه کرد و
گفت:
_ سامان پاشو بریم نوبتمون شده.

به اتاقی که پرستار در آن جا منتظرمان بود رفتیم ، با اشاره ی پرستار روی
صندلی نشستیم تا نمونه بگیرد.
چند دقیقه ای طول کشید ، تمام حواسم به سلما بود ، رنگ صورتش
پرید و بی حال شده بود.
کمکش کردم از روی صندلی بلند شود و از آزمایشگاه بیرون رفتیم.
به صورت خسته و رنگ پریده اش نگاه کردم.
_ سلما حالت خوبه؟

لبخند کم رنگی زد.
_ خوبم ، سرم گیج میخوره فقط.

سلما را توی ماشین نشاند و خودم به اغذیه فروشی داخل بیمارستان رفتم و آب میوه، شیرکائو و کیک برایش گرفتم تا به خانه برسیم. سوار ماشین شدم و کیک و شیرکائوی به دستش دادم. اینا رو بخور تا برسیم خونه ، رنگ صورتت پریده دیشبم خوابیدی ضعف می کنی.

بدون لجبازی از دستم گرفتشان و شروع به خوردن کرد.
_ سامان خودت چی ؟ نمی خوری ؟

تک خنده ای کردم و با شوخ طبعی گفتم:
_ جوجو من با دو قطره خون ضعف نمی کنم ، توام باید تا الان عادت کرده باشی آخه هر ماه که...

چشم های سلما از شنیدن حرف های من درشت شد و جیغ خفیفی کشید.
_ سامان!...

دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم ، شاید زیادی پر رو شدم ولی خب زنم بود!
سلما با اخم صورتش را برگرداند و دیگر حرفی نزد ، کمی زیاده روی کردم سکوتش که طولانی شد آینه جلوی ماشین را روی صورتش تنظیم کردم.

چشمانش را بسته بود ، از خستگی خوابش برد.
لبخندی به صورت زیبایش زدم ، از کی من لبخند زدن را یاد گرفتم ؟ آن هم چندین بار در روز برایم عجیب بود...
لبخند های من را جز رامان و خانواده ام کسی ندیده تاکنون ...

ولی سلما نیامده تمام خط های قرمزی که دور خودم کشیده بودم را از
خاطرم پاک کرد.

سلما

از حرف هایش که با لحن شوخی می زد خجالت می کشید می دانستم
منظوری ندارد.
ولی وقتی اینقدر راحت از عادت ماهیانه ی من صحبت می کند نمی
توانستم سرخ و سفید نشوم.
خیلی خسته بودم و چشمانم را به سختی باز نگه داشتم تا خوابم ضعف
و گرسنگی هم از طرف دیگر بدنم را سست و بی حال کرده بود.

سرم را به پنجره چسباندم و چشم هایم را بستم سعی کردم خوابم ولی
خواب بر چشمانم غلبه کرد...
در اوج خواب بودم که احساس کردم دستی زیر زانوانم را گرفته با ترس و
لرز از خواب پریدم و همین که خواستم جیغ بکشم سامان را جلوی
خودم دیدم.
_ هیس نترس منم! رسیدیم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم می
خواستم بغلت کنم بیرمت بالا.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین بیرون آمدم.
_ خودم می تونم بی آم.

سرش را تکان داد و قفل ماشین را زد. به محض رسیدن به آپارتمان روی
کاناپه ولو شدم سرگیجه و خواب امانم را بریده بود.

سامان با ظرف میوه و خوراکی از آشپزخانه آمد و کنارم نشست.
_سلما نخواب! فعلاً چیزی بخور فشارت نیفته الان زنگ می زنم ناهار رو
سفارش می دم.

_نمی تونم خیلی خوابم می آد.

برای دومین بار سرم را روی شانه اش گذاشتم ، چه حس دلنشینی داشت
شانه های پهن و مردانه اش...
دستانش دورم حلقه شد و تنم را نوازش می کرد ، حس کردم تنم زیر
دستانش بی حس شده.

چشمانم را محکم روی هم فشردم که صدایش را کنار گوشم شنیدم.
_سلما ...

جوابش را ندادم و در خلسه ی شیرین آغوشش فرو رفتم ، محکم در
آغوشم کشید و از روی کاناپه بلندم کرد.
پیراهنش را سفت چسبیدم و بوی تنش را نفس کشیدم. به آرامی روی جا
نرمی فرود آمدم ، حس کردم فاصله اش را از خودم ، دلم می خواست باز
هم به لمس تنم ادامه دهد...
چندین سال می شد که کسی چنین با محبت نوازشم نکرده بود.
تنها مادرم نوازشم می کرد که بعد از جداییش از بابا گویی با من هم متارکه
کرد که از نوازش دستانش محروم ماندم.

آرام و زیر لب نامش را صدا زدم.
_سامان... تنهام نذار!

نفس هایش بلند و کش دار شده بود و کلافگیش را می توانستم از صدای
نفس های نامنظمش حس کنم.
تخت کمی تکان خورد و از پشت در آغوشش کشیده شدم.

سرش را درون گردنم فرو برد و لب های داغش روی گردنم را نشانه گرفت
و پوستم را سوزاند.
خودم را به تن گرمش فشردم و تنم را به هرم نفس های کشدار و نوازش
دستانش....

آوین

روبروی آینه سرویس بهداشتی ایستادم و به تك خط روی ببی چك با
ناباوری خیره شدم.
_من مادر نمی شم... هیچوقت.

غمگین ببی چك را داخل سطل زباله پرت کردم و از سرویس بهداشتی
بیرون رفتم.
حس می کردم هوا برای نفس کشیدن کم است ، قلبم از غصه ی منفی
بودن بارداریم مچاله شد.

رامان هرگاه مرا در این حال می دید برای هزارمین بار تاکید می کرد که
آرامش و سلامتی مرا به بچه ترجیح می دهد و اگر تا آخر عمرمان هم بچه
دار نشویم برایش مهم نیست.
ولی برای خودم که مهم بود... نبود؟
راه نفسم بسته شد و بغضی گلویم را سفت می فشرد ، دیگر نمی توانستم
فضای خفه کننده اتاقمان را تاب بیاورم.

مانتو و شالم را از کمد برداشتم و پوشیدم و سراسیمه به طبقه ی پایین رفتم ، معصومه که مرا در آن حال دید دوان دوان به سویم آمد.
_ آوین خانم حالتون خوبه ؟ مشکلی پیش اومده ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:
_ خوبم چیزی نشده فقط می خوام برم بیرون هوایی عوض کنم.

دیگر مهلت حرف زدن به معصومه ندادم و با عجله از عمارت بیرون زدم. اتومبیل را روشن کردم و به خیابان دراز و طویل روبرویم خیره شدم ، کجا می توانستم بروم ؟

اگر به خانه ی پدریم می رفتم باید به نصیحت ها و دلسوزی های مامان گوش می سپردم که الان اصلا وقتش نبود و فقط داغ دلم را تازه تر می کرد.

بی هدف و بی مقصد در خیابان ها می راندم ، شیشه ی پنجره را تا آخر پایین کشیدم و هوا را درون ریه هایم می بلعیدم.

نمی دانستم به کجا می روم ، هوا تاریک شده بود و من در حال دیگری به سرمی بردم.

از آینه به عقب نگاهی انداختم که چشمم به اتومبیل مشکی رنگی خورد. چند روزیست که حس می کردم شخصی مرا تعقیب می کند ولی اهمیت ندادم ، گوشه ی خیابان توقف کردم که آن اتومبیل هم پشت سرم ایستاد.

چشمانم درون آینه می چرخید و دستانم روی فرمان اتومبیل قفل شده بود.

از دیدن کسی که تعقیبم می کرد هراسی در دلم نداشتم ولی ضریان قلبم از تصور چیزی که در ذهنم داشتم بالا رفته بود .

حضور دوباره اش در زندگی ام آن هم در این شرایطی که من قرار داشتم مثل نازل شدن عذاب الهی بر سرم بود...
هر دو بی حرکت مانده بودیم ، شاید من اشتباه فکر کردم و هیچکس مرا تعقیب نمی کند آنقدر ذهنم آشفته و بهم ریخته است که توهم می زنم.

دستم را روی سوییچ گذاشتم تا هرچه زودتر از این جا دور شوم ، رامن تا الان به عمارت برگشته و از نبودم نگران می شود.
هنوز استارت زده بودم که صدای کوبیدن در اتومبیل پشت سرم و صدای قدم های راننده ی مرموزش روی آسفالت شنیده شد.
از جایم تکان نخوردم و در همان حال منتظرش ماندم. بالاخره دیر یا زود خودش را نشان می داد مردی نبود که براحتی شکست را قبول کند.

دستم را روی دستگیره فشردم و پیاده شدم ، در دو قدمی ام ایستاد و با چشمان حسرت زده اش صورتم را نگاه می کرد. ولی مقصر حال او من نبودم و تنها مقصر این حال پریشان خودش بود با تحکم بی هیچ احساسی به دریای طوفانی نگاهش زل زدم.

_محمد چرا منو تعقیب می کنی ؟ چرا دوباره توی زندگیم سرک می کشی ؟!

نکنه هنوزم باورت نشده که من ازدواج کردم و دیوانه وار عاشق شوهرمم!

اخم هایش در هم گره خورد و دست هایش را مشت کرد. نیامده تیر
خلاص را زدم ولی محمد نمی خواست حرف هایم را بفهمد.
_دلم برای دختر سنگ دلی که روبروم تنگ شده بود آوین!

پوزخندی روی لب هایم نشست چون احساسی نسبت به او نداشتم
سنگ دلم...

_من دو سال پیش حرفام رو بهت زدم هیچ حرفی برای گفتن ندارم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد کسی جز رامان نیست ، اگر بداند من محمد
را دیده ام خون به پا می کند...

دیگر ماندن و به حرف های تکراریش گوش دادن جایز نبود ، بی آن که
نگاهی به صورتش بیندازم سوار اتومبیل شدم.
_آوین لطفا چند دقیقه به حرفام گوش بده!

گوشی روی داشبورد می لرزید و نام رامان روی صفحه اش به من دهن
کجی می کرد، نگاهم را به محمد دوختم که درمانده خیره می بود.
زیر لب گفتم:

_حتی شنیدن صدات خیانت به رامانه!

بی توجه به آوین گفتنش استارت زدم و ماشین از جا کنده شد.
گوشی هم چنان زنگ می خورد ، نفس عمیقی کشیدم و جوابش را دادم.
صدای مضطرب رامان در گوشی پیچید.
_آوین کجایی؟ معصومه گفته که با عجله از عمارت رفتی بیرون.

سعی کردم صدایم نلرزد و خودم را رسوا نکنم رامان از صدایم همیشه به
حالم پی می برد.

_خوبم ! دلم گرفته بود مي خواستم هوايي عوض کنم ،تو راهم دارم برمي
گردم.

_خيلي نگرانم شدم!توي عمارت منتظرتم مواظب خودت باش.

تماس را قطع کردم و گوشي را روی صندلی پرت کردم. چند دقيقه اي
طول کشيد تا به عمارت برسم ماشينم را در پارکينگ پارك کردم و با
خونسردي وارد نشيمن شدم.
رامان روي مبل نشسته بود و پايش را عصبي تکان مي داد که با دیدنم بلند
شد و بطرفم آمد.

خودم را در آغوشش رها کردم ، هوا خوري بي نتيجه ام که به جاي عوض
کردن حالم بيشترا مرا آشفته و مضطرب کرد.
حضور بي موقع و غيرمنتظره محمد مي توانست همه چيز را بهم بريزد. از
حساسيت شديد رامان به محمد اطلاع داشتم و مي دانم حضورش چقدر
مي تواند غيرت و تعصب رامان را به غليان در آورد.
بوسه هاي رامان روي موهاهيم مي نشست و از فکر و خيال جدايم مي کرد.
بي آن که چيزي بگويم سرم را روي سينه اش فشردم و سعي کردم فراموش
کنم که محمد را دیده ام...

سلما

در حصار امن آغوشش چشم هايم را باز کردم، دست هايش را دور کمرم
محکم حلقه کرده بود انگار مي ترسيد فرار کنم.

می خواستم از روی تخت بلند بشوم ولی سامان آنقدر راحت خوابیده بود که دلم نمیاد از خواب بیدارش کنم اگر چه خودم هم از آغوش گرم و دلچسبش لذت می بردم.

حسم به سامان عشق نبود ولی حمایت و تعصبی که بی منت نثارم می کرد را دوست داشتم.

مادر بزرگم همیشه می گفت وقتی خطبه ی عقد میان دو زوج خوانده می شود مهرشان خواه ناخواه به دل هم می افتد.

نمی دانم گفته اش تا چه حد صحت داشت شاید از آن حرف هایی است که وقتی مادر بزرگ ها وقتی دختر بچه ای بیش نبودند به به اجبار پای سفره ی عقد می نشستند برای دل خوش کردنشان این حرف را می زدند.

من هم به ناچار صیغه ی سامان شدم ولی شاید مهر سامان همان شبی که منجمید شد و از تعرض فرید نجاتم داد به دلم افتاد...
سامان تکانی خورد کمی به سمت صورتش متمایل شدم فکر کردم از خواب بیدار شده ولی سرش را در گردنم فرو برد.
وقتی از خواب بیدار شوم برایم دوباره خوابیدن مشکل است.
سامان هم انگار قصد نداشت از خواب بیدار شود ، با احتیاط دستانش را از روی شکمم باز کردم و از آغوشش بیرون آمدم.
نفس راحتی کشیدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که با صدایش سر جایم میخکوب شدم.
_ کی بهت اجازه داد بری ؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ، دیگر خیلی رویش زیاد شده بود.

_ با اجازه ی خودم ، داشتی منو خفه می کردی خیلی بد خوابی!
سریع بلند شد و روی تخت نشست موهای پریشان روی پیشانی اش را
بالا زد.

_ من بد خوابم ؟

سرم را تکان دادم و همانطور که بیرون می رفتم گفتم:
_ من گرسنمه پاشو ناهار از بیرون سفارش بده.

توی نشیمن روبروی تلویزیون نشستم و به صفحه ی خاموشش زل زدم.
نمی دانم وقت مناسبی هست که در مورد فرید با سامان صحبت کنم؟ !

_ چشم بصیرت داری تلویزیون خاموش نگاه می کنی؟
با صدای سامان رشته ی افکارم پاره شد.

_ حواسم جای دیگه بود...

_ آهان که اینطور! ناهار هم سفارش دادم تا ۲۰ دقیقه ی...
گوشیش زنگ خورد و حرفش ناتمام ماند از روی میز گوشی را برداشت.
کسی از آن طرف خط تند و با عجله صحبت می کرد و سامان با دقت
گوش می داد و کمی نگران به نظر می رسید.
_ اوکی خودم حلش می کنم تو فقط حواست باشه رامن نباید در این مورد
چیزی بدونه فعلا!

حالت چهره اش تغییر کرده بود و عصبی به نظر می رسید ، نگران بودم که
فرید دوباره کاری کرده باشد که حال سامان بهم ریخته.
_ سامان خبر بدی بهت دادن چی شده؟!

ولی انگار آنقدر حواسش پرت جای دیگری بود که صدایم را نشنید ،
دوباره صدایش زدم:
_سامان ! با توام چرا جوابم رو نمیدی؟

دستی به صورتش کشید و با بی حوصلگی گفت:
_سلما بعدا در موردش صحبت می کنیم ، الان وقتش نیست.

دیگر اصراری نکردم می دانستم اگر بخواهد خودش می گوید با پرسیدن
دوباره فقط اعصابش را بیشتر از این بهم می ریزم.
عادت همیشگی ام بود برای دانستن موضوعی اصرار نمی کردم مگر اینکه
خود فرد مقابل بخواهد مرا در جریان بگذارد.

سه روزی از آزمایشمان گذشت و در این سه روز من فکرهای منفی زیادی
به ذهنم می آمد.
یکی دوباری هم خواب دیدم جواب آزمایش منفی است و بابا مرا بزور سر
سفره ی عقد با فرید نشانده...

بعد از اتمام شیفت شبم ، به آزمایشگاه رفتم و جواب را گرفتم با ترس و
لرز بازش کردم ولی با دیدن جواب مثبت تمام استرس و نگرانیم برطرف
شد.

حدس می زدم سامان سرش شلوغ باشد این چند روز اخیر زیاد همدیگر را
ندیدیم و سامان خودش به دنبالم نمی آمد و یکی از افرادش را می فرستاد.

پیامکی برایش فرستادم تا جواب آزمایش را بداند.

چند دقیقه ای منتظر راننده ایستادم تا بالاخره آمد ، فقط دلم می خواست به خانه برسم و با خیال آسوده بخوابم.

سرم را به صندلی عقب تکیه دادم و در ذهنم لیست کارهای امروزم را مرور کردم.

بعد از استراحت باید برای ناهار به خانه ی پدر سامان می رفتم با آوین هم هماهنگ کردم تا آن جا همدیگر را ببینیم ، افسرده و کم حرف شده بود و این موضوع مرا نگران می کرد.

راننده درست جلوی خانه توقف کرد ، پس از تشکر کوتاهی پیاده شدم و کلید انداختم تا در را باز کنم که صدای دخترانه ای از پشت سرم شنیدم.
_سلما

با لبخند عمیقی روی لب هایم سرم را به سمتش برگرداندم و الهام را با چهره ای مغموم و کبود دیدم.
_الهام عزیزم خوبی ؟ صورتت چی شده؟

لبخند تلخی زد.

_بگم خوردم زمین باور می کنی ؟!

اخم هایم از یادآوری گذشته اش در هم گره خورد.

_تشخیص اینکه کار کی بوده همچین سخت نیست!

در را باز کردم و کنار رفتم تا الهام داخل شود.

خانه سوت و کور بود احتمالاً رابعه برای خرید بیرون رفته سارینا هم که الان در مدرسه به سر می برد.

به اتاق خودم راهنماییش کردم و به آشپزخانه رفتم و يك کیسه یخ آماده کردم تا روی کبودی صورتش بگذارد.

تنقلات هم توی ظرفی گذاشتم و به اتاقم بردم ، الهام روی زمین نشسته بود و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود.
_ الهام چرا روی زمین نشستی ؟

سرش را بالا آورد و گفت:
_ این جا راحت ترم!

کنارش نشستم و کیسه ی یخ را روی گونه اش گذاشتم.
_ این کیسه رو بزار روی صورتت بمونه تا جای کبودی زود برطرف بشه.

تشکر کرد و کیسه ی یخ را از دستم گرفت و روی گونه اش فشرد ،
صورتش از درد جمع می شد.
دلم از دیدن حالش می گرفتم ، این دختر روز خوش در زندگیش ندیده...

حتما دوباره بهانه ی پیش افتاده ای برای كتك زدنش جور کرده ،
هیچوقت برادر نداشتم و با دیدن حال و روز الهام خدا را شکر می کردم که برادری ندارم.
_ الهام باز چی شده که تو رو به این روز انداخته ؟!

کیسه را روی زمین گذاشت و کمرش را صاف کرد.
_ سه ماه پیش عقد خواهر زنش بود.
منم رفته بودم باهاشون چون همگی چند روزی می خواستن بمونن
شهرستان و من توی خونه تنها می موندم.

حالا خواهرش بعد از ۳ ماه از شوهرش طلاق گرفته انگار یارو معتاد از آب در اومده.

با کنجکای پرسیدم:
_ خوب اینا چه ربطی به تو می تونه داشته باشه؟

چشم هایش به غم نشست و با بغض گفت:
_ چون خانوادش میگن تقصیر منه که طلاق گرفتن ، من قدمم نحسه ،
شوم نباید سر سفره ی عقدشون می رفتم.
زن برادرم مغز برادرم رو شستشو داد که مقصر خواهر توئه! وقتی هم که
من از خودم دفاع کردم به این روز افتادم.

با شنیدن حرف هایش عصبانی شدم ، تا کی این خرافات در مورد زنان
مطلقه و بیوه ادامه دارد؟
مردهای مطلقه حق ازدواج و تشکیل زندگی مجدد دارند ولی زنان مطلقه
به چشم موجودی شوم از جامعه و اطرافیان طرد می شوند.

_ الی من برعکس حرف های اونا فکر می کنم، تو برای خواهر زن برادرت
خیلی خوش یمن بودی!
شاید قسمت بود قبل از ازدواج و زیر يك سقف رفتن بفهمه که شوهرش
معتاده.

لبخندی روی لب های الهام نشست.
_ واقعا؟ یا برای دلداری به من داری میگی؟

دست های ظریفش را در دست گرفتم و محکم فشردم.

_ معلومه که آره دختره ی دیوونه!
طلاق گرفتن اونا به تو هیچ ربطی نداره تازه باید بره خداروشکر کنه الان
جدا شده نه اینکه دوسال دیگه و احتمالا با يك بچه!

_ سلما می دونستم پیام پیشت حالم عوض میشه!

گونه اش را به آرامی بوسیدم.
_ من همیشه کنارتم الی ...

_ ممنونم سلما ، بودنت و حرفات بهم آرامش و انگیزه برای ادامه ی زندگی
میده.

راستی میونه ات با نامزدت چگونه ؟

از یادآوری سامان و حمایتش لب هایم به لبخند پر رنگی باز شد.
_ همه چی خوب پیش میره! درسته عاشقش نیستم ولی خوب دوستش
دارم...

پدرمم هیچوقت به حدی که سامان ازم حمایت می کنه پشتیبانم نبوده!
ولی می ترسم الهام...

سؤالی نگاهم کرد.

_ از چی می ترسی ؟

_ می ترسم این آرامش موقتی و زودگذر باشه.
هر روز منتظرم يك اتفاق جدید بیفته و همه چی بهم بریزه!

بازوهایم را گرفت و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

_این که موقتی باشه یا نه رو خودت انتخاب می کنی.
اجازه نده هیچ چیزی آرامشتون رو ازتون بگیره!

الهام حدود يك ساعت با من حرف زد و راهنماییم کرد واقعا به حرف هایش که خیلی بیراه هم نبودند نیاز داشتم.
آنقدر گرم صحبت کردن بودیم که متوجه گذر زمان نشدم و فراموش کردم خانه ی پدرشوهرم دعوتم.
وقتی الهام به خانه شان برگشت تازه یادم آمد قرار بود کجا بروم.

به سراغ لباس های جدیدی که خریده بودم رفتم و يك بافت خاکستری رنگ که آستین های حریری داشت پوشیدم به همراه يك شلوار جذب کوتاه.
پدر سامان خانه نبود و می توانستم هر لباسی بپوشم و نیازی به حجاب نبود.

آرایش ملیح و کم رنگی کردم و ادکلنم را روی گردن و لباسم زدم.
جلوی آینه مثل دخترکان ۱۵ ساله چرخی زدم و از دیدن خودم حظ کردم.
به این اصل معتقد بودم که تا خودم را دوست نداشته باشم نمی توانم کس دیگری را دوست بدارم.

مانتوی بلندی پوشیدم و شالم را روی موهای بازم گذاشتم.
از اتاقم بیرون رفتم و کفش هایم را پوشیدم در ورودی را که باز کردم با صدای رابعه به عقب برگشتم.
_سلما يك دقیقه وایسا!

با عجله رفت و با يك جعبه ی صورتی رنگ برگشت.

_این چیه؟

جعبه را به طرفم گرفت و گفت:

_شیرینی درست کردم بیر برای مادر شوهرت، زشته دست خالی
بری.

چشم هایم از تعجب ۴ تا شد رابعه و این کارها؟ مگر می شد؟!
نگاه متعجب و شوکه ام را که دید با لحن حرص در آر همیشگی اش گفت:
_به خاطر پدرت این کار رو کردم ، بعد از گند کاری دوست پست همین
که بی هیچ طعنه و حرفی اومدن خواستگاریت باید خدا رو شکر کنیم.

وای که چقدر دلم می خواست با مشت در دهانش بکوبم که دیگر فرید را
توی سرم نکوبد!
جعبه ی شیرینی را به دستم داد.
_برو دیگه دیر شد.

جعبه را در دست گرفتم و از خانه با حال خرابی بیرون زدم کی قرار بود
پرونده و نام فرید از زندگی ام پاک شود خدا می داند...
جلوی در خانه شان ایستادم و کلید زنگ را فشردم.
نباید آوین و مادرش متوجه حال درونیم شوند نفس عمیقی کشیدم و
لبخندی تصنعی روی لب هایم نشاندم.

يك دقیقه هم نگذشت که آوین در را به رویم باز کرد ، صورتش بشاش به
نظر نمی آمد ولی با لبخند و مهربانی در آغوشم کشید.
صدای مادرش از داخل خانه آمد.
_آوین عروسم اومده؟

آوین دستم را گرفت و به داخل خانه کشاند.
_ آره مامان عروست اومده.

خاله فاطمه با صورتی خندان به استقبالم آمد و دست هایش را برای در
آغوش کشیدنم باز کرد، آغوشش بوی مادرم را داد که حتی نمی دانست
دخترش عروس شده...

داخل نشیمن نشستیم و من تازه متوجه شدم جعبه ی رابعه را نداده ام و
همانطور در دستم نگه داشتم.
رو به خاله فاطمه گفتم:
_ خاله جون این جعبه ی شیرینی رو رابعه واستون درست کرده قابل شما
رو نداره.

جعبه را از دستم گرفت و درش را باز کرد.
_ شیرینی های خونگی رابعه حرف ندارن ، عزیزم از طرف من ازش تشکر
کن.

لبخندی زدم.
_ چشم حتما

آوین با سه فنجان قهوه ی مخصوص پدرش از آشپزخانه بیرون آمد و نگاه
متعجبی به من انداخت.
_ سلما چرا لباست رو عوض نکردی؟ من که گفته بودم بابا امروز نمیداد
خونه تا شب.
زود باش مانتو و شالت رو دربیار!

نگاهی به خودم کردم که همانطور روی مبل نشسته بودم و فراموش کردم
مانتویم را در بیاورم.
به اتاق آوین رفتم و مانتو و شالم را در آوردم و درون کمد سابقش آویزان
کردم.

نگاهم به تخت خواب افتاد یکی از پیرهن های سامان روی تخت بود
احتمالا دیشب را این جا مانده پس شاید الان هم بیاید.

موهای پریشانم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم ، خاله فاطمه نگاه پر
از تحسینی به سر تا پایم انداخت که صدای آوین بلند شد.

_مامان جون عروس خانم مورد پسندتون قرار گرفتن که با ذوق نگاهش
می کنی؟

خاله فاطمه تك خنده ای کرد و نگاه پر محبتش را به چشمانم دوخت.
_معلومه که مورد پسندم هست ، سامان باید به داشتن همچین زنی
افتخار کنه!

آوین با تکان دادن سرش حرفش را تایید کرد ، آنها که خبر نداشتند سامان
فقط از روی دلسوزی و ترحم می خواهد با من ازدواج کند.

شاید آوین هم چیزی می دانست ولی تا الان که به روی من نیاورد و از
کسی به مهربانی آوین هم بعید بود که بخواهد مثل رابعه اشتباهم را توی
سرم بکوبد.

خاله فاطمه به آشپزخانه اش رفت تا ناهار را آماده کند. من و آوین تنها
ماندیم بهترین فرصت بود که با او صحبت کنم.

به آرامی گفتم:
_ آوین زندگیت خوب پیش میره ؟ خیلی نگرانتم غمگین و گرفته به نظر
می رسی.

پاهایش را روی هم انداخت و آه بلندی کشید.
_ اگر بچه دار نشدندم رو در نظر نگیرم آره خوب پیش میره...
من هیچ وقت از بچه خوشم نمی آمد ولی می توانستم درك كنم این که
ثمره ی عشقت را در آغوش بگیری چه لذت و شوقی دارد.

_ عزیزم دکترت که بهت گفته مشکلی ندارین پس همه چی رو به خدا بسپار
من دلم روشنه که بزودی خاله می شم.

از حرفم خنده ام گرفت.
_ ولی آوین من هم خاله می شم هم زن دای! دقت نکرده بودم.

نم اشك درون چشم های آوین نشست و با بغض گفت:
_ سلما اون روز می رسه ... ؟!

بلند شدم و کنار آوین نشستم دست هایم را دورش حلقه کردم و محکم
در آغوشم فشردم.

_ آوین صبور باش شاید زمان لازمه تا بتونی باردار بشی نگران نباش!
استرس و نگرانی برات خوب نیست فقط امیدوار باش عزیزم درست
میشه!

آوین با شنیدن حرف هایم اندکی آرام شد.

صدای زنگ گوشیم می آمد ولی اطرافم را نگاه کردم پیدایش نمی کردم که
آوین به اتاقش اشاره کرد.

_انگار صدایش از اتاق من میاد برم واست بیارمش.
دست روی شانه اش گذاشتم و اجازه ندادم بلند شود مثل همیشه
گوشیم را جا می گذاشتم قبل از آن که اتفاق قبل تکرار شود فوراً خودم را
به گوشی رساندم.
گوشی روی میز آرایش بود برداشتمش و با دیدن شماره ی فرید آه از
نهامد بلند شد ، چرا بیخیال نمی شد ؟!

نه به آن بی توجهی و بداخلاق های اواخرش نه الان که نمی گذارد دنبال
زندگیم بروم.
رد تماس زدم و گوشی را قفل کردم و درون کیفم گذاشتم.
خواستم از اتاق بیرون بروم که در باز شد و سامان وارد اتاق شد از
دیدنش هول کردم و کیفم را روی میز گذاشتم.
_سلام.

زیر لب سلامی گفتم و از کنارش رد شدم که بازویم را محکم گرفت و کنار
گوشم به آرامی لب زد:
_يك زن این جوری به شوهرش که تازه خسته از سر کار اومده سلام نمی
کنه!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:
_همینه که هست من جور دیگه ای بلد نیستم ، دستم رو ول کن میخوام
برم بیرون!

بازویم را محکم تر فشرد که دردم گرفت و آخی کشیدم.
_ اشکال نداره خیلی چیزا بلد نیستی که خودم یادت میدم نگران نباش!

منظورش را متوجه نمی شدم و با چشم های گرد شده از تعجب نگاهش می کردم که هر دو بازویم را در دستانش گرفت و روی صورتم خم شد.

نفس های گرم و ملتهبش در صورتم پخش شد و دست و پایم را گم کردم. دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.
_ سامان لطفا...

لب هایش مهر سکوتی شد و صدایم را خفه کرد.
يك دستش را محکم روی کمرم قفل کرد تا نتوانم از آغوشش فرار کنم.
و دست دیگرش را درون موهای بورم فرو کرد و سرم را نزدیک تر برد تا لب هایم را بیشتر به بازی بگیرد...

آنقدر آرام و نرم این کار را انجام می داد که ناخواسته مقاومتم در هم شکست و همراهی اش کردم.
فرید هیچ گاه نتوانست تا این حد پیش برود اولین بوسه برایم مقدس و تکرارنشدنی بود و نمی دانم چرا اولین تجربه ام را نتوانستم با او سهیم شوم...؟!

لذت غیر قابل وصفی وجودم را گرفت و بدنم توی آغوشش سست و بی حال شد و نفس هایم به شماره افتاد که سامان لب هایم را رها کرد.

با حرص و خشم عجیبی دستانش را میان موهایم فرو می کرد و نگاهش
میخ لب های متورمم شد.

با صدای خمار و خشمگین گفت:
_توی بغل اون عوضیم همین طور بی حال می شدی؟

سرش را به پیشانی ام چسباند و دستش را روی لب هایم کشید.
_اونم مثل من...

سرم را بلند کردم و انگشت اشاره ام را روی لب هایم گذاشتم، متوجه
شدم توی سرش چه می گذرد شاید حسی به سامان نداشتم و گاهی بی
دلیل لجباز می شدم.

ولی نمی توانستم ببینم به خاطر موجود پست و حقیری مثل فرید
احساس ضعف و حسادت کند.

_سامان تو اولین مردی هستی که فاصله ام با تنش قده يك پیرهنِ مردونه
اس...

من اولین هام رو دارم با تو تجربه می کنم...

نفس هایم آرام شد و سرم را به سینه اش چسباند.
با دستم روی سینه اش را نوازش می کردم از میان دکمه های باز پیرهنش
پوست برنزه اش را با سرانگشتانم لمس کردم...

صدایش کنار گوشم پیچید.

_نمی تونم مقابل تو احساساتم رو کنترل کنم مثل خشم و حرصی که
یکدفعه به سراغم می آد و به جنون آنی می کشونتم.
این جور وقت ها خودت آرومم کن باهام لجبازی نکن...

اقرار يك كلمه همیشه برایم دشوار بود ، آب دهانم را قورت دادم و به سختی بیانش کردم.
_چشم... سعی میکنم.

سرم را بلند کرد چشم هایش از شنیدنش برق می زد و دوباره نگاهش به لب هایم گره خورد که از درد می سوخت.
با هول گفتم:
_اونجور نگاه نکن لبام میسوزه!

خندید.
_کی گفت که می خوام دوباره ببوسمت فقط می خواستم...

صدای در اتاق آمد باعجله خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.
نگاهی به صورت سامان کردم تا آثار جرم را پاک کنم، روی لب های سامان که با رژ لبم رنگی شده بود را دست کشیدم.
دستم را بوسه زد و صدایش را صاف کرد.
_بیا تو.

در باز شد و آوین وارد اتاق شد و بی آن که به سامان نگاهی بیندازد رو به من گفت:
_سلما می شه از توی گوشیت شماره ی مطب دکتر اخوان رو بهم بدی ؟
قبلا بهم گفتی که شمارش و داری.

_آره عزیزم.

نگران شدم مبادا فرید دوباره تماس بگیرد شماره ی محل کارش را در گوشی ام ذخیره نکرده بودم قبلا و فراموش کردم مسدود کنم. همین امروز باید سیم کارتم را عوض می کردم چون مسدود کردن بی فایده است و باز هم می تواند با شماره های دیگر تماس بگیرد.

گوشی همراهم را از کیفم درآوردم و شماره ای که آوین می خواست را روی يك تکه کاغذ نوشتم و بدستش دادم. _ اینم شماره ی مطب دکتر اخوان هر روز عصر مطب باز جز روزای پنج شنبه و جمعه.

آوین گونه ام را بوسید و آرام کنار گوشم گفت: _ به داداشم بگو یه کم با ملایمت لباتو ببوسه کبود شدن... وقتی آوین از اتاق بیرون رفت جلوی آینه ایستادم و لب هایم را نگاه کردم ، متورم و کبود شدند با آن خشونت و ولعی که سامان لب هایم را اسیر خود کرده بود بعید به نظر نمی رسید.

با اخم به سامان نگاه کردم. _ بین با لبام چیکار کردی؟ حالا با چه رویی برم بیرون پیش مامانت؟!

بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت. _ خجالت نداره اتفاقا خیلی خوب شد ، ترغیب می شن تا کاری دستت ندادم بساط عروسیمون رو راه بندازن.

پشت بندش بلند خندید و بیشتر حرصم را درآورد. _ بیا این جا ببینمت!

روبرویش با فاصله ایستادم که دستش را پشت کمرم گذاشت و به خودش نزدیک کرد.

با سر انگشتانش به آرامی روی لب هایم را نوازش می کرد کمی احساس درد داشتم و آهی کشیدم که لب هایش نرم روی لب هایم نشست و بوسه ای کوتاه زد و رهایم کرد.

_سامان...
صدایش خمار و دورگه شده بود.
_جانِ سامان...

حرفی که می خواستم بزنم یادم رفت ، واقعا من جانم بودم ؟!
_می خواستم بگم بریم بیرون.

از اتاق بیرون رفتیم ، خاله فاطمه مشکوک نگاهمان می کرد که سامان گفت:
_مامان کمک نمی خوی ؟

و دستش را دور شانه اش حلقه کرد و وارد آشپزخانه شد.
بعد از چند دقیقه هردو باهم به نشیمن آمدند ، روی مبل روبروی هم نشستیم و خاله فاطمه کنارم نشست و مرا به حرف گرفته بود ، سامان دستش را زیر چانه اش زد و خیره نگاهم می کرد و می خندید.

یاد بوسه هایش که می افتادم صورتم از خجالت رنگ عوض می کرد...
متوجه صحبت های خاله فاطمه نبودم که دستش روی شانه ام نشست.
_سلما جان عزیزم با رابعه تماس بگیر که شب رو همین جا می مونی.

پس خنده های سامان بی دلیل نبود...

رفتار سامان برایم مشکوک بود، و حالا هم که مادرش می خواهد شب را خانه شان بمانم که بطور حتم سامان هم می ماند!
با لبخندهای شیطنت آمیزش حس می کردم فکریایی برای امشب در سر دارد که با ذوق خاصی نگاهم می کند.

دهان باز کردم که بهانه ای بیاورم و مخالفت کنم ، شوریختانه امشب کشیک هم نداشتم.
_ خاله جون بمونه واسه یه وقت دیگه امشب امکانش نیست ، این چند روز اخیر بیمارستان شیفت شب بودم برم خونه راحت ترم.
با خونسردی گفتم:

_ نه خاله جون هیچ عذر و بهانه ای قبول نمی کنم ، بعد ناهار میری اتاق آوین استراحت می کنی تا عصر.
نگونه که دلم می شکنه عزیزدلم!

نگاهم به سامان افتاد که خودش را به کوچه علی چپ زده بود و سرش را می خاراند مثلاً من از این دعوت ناگهانی بی اطلاعم!
_ آخه خاله...

دستم را به آرامی فشرد.
_ زود باش گلم تماس بگیر با رابعه بگو شب پیش ما می مونی.
لبخند پیروزمندانه ی سامان به مادرش از چشمم دور نماند.

به ناچار بلند شدم تا با رابعه تماس بگیرم شاید پدرم اجازه ندهد حداقل
بهانه ای دارم.
به اتاق آوین رفتم و شماره ی رابعه را گرفتم با سومین بوق جواب داد.
_الو سلما.

پوفی کشیدم و نفسم را بیرون دادم.
_رابعه خاله فاطمه اصرار می کنه که باید شب رو پیش ما بمونی چیکار
کنم؟

_کاری نمی خواد بکنی شب رو همون جا بمون امشب من و بابات خونه
خواهرم دعوتیم اتفاقاً منم می خواستم باهات تماس بگیرم ، تو که
خوشت نمیداد بیای اون جا پس خونه پدر شوهرت بمون!

ملتمسانه گفتم:
_ولی آخه بابام...

جدی و خونسرد گفت:
_بابات با من کاریت نباشه! راستی لباس که با خودت نبردی نه؟

تازه متوجه شدم فقط همین يك دست لباس تنم را دارم و جلوی آقای
سمیعی خجالت می کشیدم با این وضع.
_نه جز لباسای تنم چیزی همراهم نیست!

_خب مشکلی نیست پسر کوچیکه خواهرم همین جاست می فرستمش
واست لباس بیاره.

صدای خاله را از بیرون اتاق شنیدم.
_ناهار حاضره عروس خانم.

با رابعه خداحافظی کردم و گوشیم را سر جایش گذاشتم .
به نشیمن رفتم ،خاله فاطمه ناهار مفصلی تدارك دیده بود ، دستپختش
مثل مادرم معرکه بود وقتی پدر و مادرم متارکه کردند همیشه مرا به خانه
شان دعوت می کرد تا مزه ی غذاهای مادرم به دلم نماند.

ناهار با مزه پرانی های سامان و آوین صرف شد ، بعد از ناهار آوین لباس
پوشید و آماده ی رفتن شد.
مادرش با نگرانی گفت:
_آوین مادر کجا می خوای بری؟ بمون شب پیش هم باشیم به رامان هم
زنگ می زنی بیاد.

آوین بی حوصله جواب داد.
_نه مامان باید برم خونه کار دارم فرصت زیاده!

چشمکی به سامان زد.
_امشب به این دو زوج عاشق و شیطون برس!

بعد رفتن آوین خواب چشمانم را در بر گرفته بود و از خاله معذرت
خواهی کردم و به اتاق آوین رفتم تا بخوابم.
داشتم در اتاق را می بستم که چیزی مانع شد.

سامان پایش را میان در گذاشته بود و با خواب آلودگی که مشخص بود
ساختگی است گفت:

_منم خوابم می آد برو کنار.

سرتقانه جلوی در ایستادم و گفتم:

_من می خوام تنهایی بخوابم تخت هم کوچیکه برو روی کاناپه بخواب.

همین که پایش را برداشت فوراً در را قفل کردم. صدای معترضش را از پشت در شنیدم.

_من که امشب دستم بهت می رسه سلما می دونم چیکارت کنم!

ریز خندیدم ، خوب تلافی حرص دادنم را درآوردم.
با خیال آسوده روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.
نمی دانم چقدر گذشت که با صدای در اتاق بیدار شدم.
_سلما عزیزم بیداری ؟ چرا در اتاق و قفل کردی ؟

زود از جا پریدم خاله فاطمه بود حالا چه فکری در مورد من و سامان می کرد.

لباس های تنم را مرتب کردم قفل در را گشودم.
_جانم خاله جون ببخشید خوابم برده بود عادتیم وقتی می خوابم خونه ی خودمون از ترس سارینا در اتاقم رو قفل می کنم.

صورتش نگران به نظر می رسید انگار با این حرفم کمی از اضطرابش کاسته شد.

_فکر کردم با سامان بحثون شده نگران شدم، داشت یادم می رفت لباسات رو واست آوردن عزیزم.

تشکر کردم و لباس هایم را گرفتم.

در پاکت را که باز کردم يك تونيك و شلوار دیدم انگار هنوز چیزی مانده بود بیرون کشیدمش و هاج و واج نگاهش کردم...
_ لباس خواب ؟

اونم این لباس که فقط يك وجب از پاهامو می پوشونه.
لباس هایم را عوض کردم و بعد از پاکسازی و تجدید آرایشم از اتاق بیرون رفتم.
تمام طول شب سامان مرموز نگاهم می کرد و من توجهی نشان نمی دادم.
بعد از شام خاله فاطمه را فرستادم استراحت کند و خودم مشغول شستن ظرف ها شدم.
که حلقه شدن دست های بزرگ و مردانه را روی شکمم حس کردم ، از ترس هینی کشیدم.
_ خسته نباشی خانومی!

شالم را کنار زد و موهایم را عمیق بوسید.
_ سامان ترسیدم چرا مثل جن یهو ظاهر می شی؟!
جدی نگاهم کرد.
_ شوهر به این خوش تپی رو با جن مقایسه می کنی ؟
کمی فکر کردم.
_ خوب يك دفعه ظاهر می شی در عرض چند ثانیه رفتارت عوض میشه شباهت زیادی باهم دارید.

آرام پهلوهایم را فشرد و زیر گوشم نفس کشید.
_ می دونی گفتن این حرف ها عواقب سنگینی در پی داره؟

سرم را تکان دادم و دست هایش از دورم کنار رفت، کارم را در آشپزخانه تمام کردم و به طرف اتاق آوین رفتم که صدای آرام خاله را از پشت سرم شنیدم.

_سلما رخت خواب انداختم برای خودت و سامان توی اتاق تخت خواب کوچیکه.

جوری به عقب برگشتم که رگ گردنم گرفت. لب باز کردم چیزی بگویم که دست های سامان روی پهلویم نشست.
_دستت درد نکنه مامان جان، شبت بخیر.

و مرا به اتاق خواب کشاند، گیج و منگ به سامان و رخت خوابی که روی زمین پهن بود نگاه می کردم.
_من امشب کنار تو نمی خوابم.

با بیخیالی گفت:

_تو کنار من نمی خوابی ولی من می خوابم ، لباست رو عوض کن بیا این جا!

از تنها ماندن با سامان نمی ترسیدم ولی خجالت و استرسم را نمی توانستم کنترل کنم.
از اتاق بیرون رفت.
_من میرم بیرون تا لباست رو عوض کنی.

نگاهی به قفل در انداختم ، ولی پدر و مادرش چه فکری در مورد من کردند.

لباس خوابم را پوشیدم و آرایش صورتم را پاك كردم ، در آينه به خودم
نگاهی انداختم، گونه هایم سرخ شد اولین باری بود این لباس را می
پوشیدم.

زیر پتو دراز کشیدم و پاهای برهنه ام را پوشاندم ، چشمانم را روی هم
فشردم ضریان قلبم اوج گرفت...
چند دقیقه ای نگذشت که حضور سامان را حس کردم صدای خش
خشی مثل در آوردن لباس هایش شنیدم.

بدنم می لرزید که دست هایش روی تنم نشست.
_ آروم باش سلما ، تا خودت نخوای کاری نمی کنم فقط می خوام تو بغلم
بخوابی!

نفس راحتی کشیدم و خیالم آسوده شد ، از پشت مرا در آغوشش کشاند
و به تن برهنه اش چسباندم.
می توانستم عضلات سفت سینه ی ستبرش را حس کنم.
صورتم را به سمت خودش برگرداند که چشم هایم را باز کردم دستش
میان موهایم فرو رفت و صدای گرمش قلبم را به تپش انداخت.
_ امشب قرار نیست اتفاقی بی افته فقط می خوام بهت ثابت بشه
ازدواجمون سوری نیست...
اتاق تاریك شده بود و فقط نور کمرنگ آباژور می تابید.
مرا به تن داغش چسباند و حرارت تنم رو بالا برد.
بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش و نگاه می کردم که دست گرم و
ملتهبش روی پام حس کردم بدنم منقبض شد.
_ لطفا...

دستش به آرامی روی پام می چرخید و نوازش می کرد.

_بهت گفتم کاریت ندارم و سرقولم هستم ولی از یه نوازش و عشقبازی
نمی تونی محرومم کنی!

دستش بالاتر آمد و روی شکمم نشست از پشت خودش را محکم به من
چسباند.

حرکات دورانی دستش باعث شد بدنم توی آغوشش شل سست شود و
نمی توانستم اعتراضی کنم.

آرام با انگشتش اطراف نافم را نوازش می کرد فقط چند سانت تا جای
حساس تنم فاصله داشت قلبم به شدت می کوبید که دستش از روی
نافم لیز خورد و پایین تر رفت و نفسم برای چند لحظه قطع شد...
_سامان...

سرشو توی گردنم فرو کرد و بوسه ای ملتهب نشوند.

_جان سامان نترس! فقط یکم شیطونی...

دستشو به لباس زیرم رسوند و کمی از روی لباس زیر نوازشش کرد نفس
هام به شماره افتاد منی که با یک لمس بی قرار می شم چطور می خوام
!؟...

تنم زیر دست های داغش بی جنبه و کم توان شده بود.

از گردنم گاز ریزی گرفت و همزمان دستشو داخل لباسم فرو برد.

سعی کردم نفس های بی قرارمو آرام کنم ، بازوش رو چنگ زدم و آهی از
گلویم بیرون آمد.

لاله ی گوشمو به دهن برد و بوسه ی خیس رویش نشانده.

_جان جانم...

حس خجالت و عذاب وجدان گریبانم را گرفت ولی من زنش بودم لمس
تنم زیر دستاش گناه نبود محرم بود.
لذتی که از لمس شدنم می بردم رو نمی تونستم انکار کنم.
روی تنم خوابید و نگاه عمیقی به تن برهنه ام انداخت چشمامو از شرم
بستم که داغی لبهاشو حس کردم.

آرام می بوسید و می مکید ، حس سرکشی توی وجودم عصیان می کرد و می
خواست همراهیش کنه اختیارم را از دست دادم و دستام توی موهای
خوش حالتش فرو رفت و لب هایش را گرفتم.
هیچ حرکتی نکرد و منتظر عکس العمل من بود، انگار باورش نشده بود ،
لب پابینش راو مکیدم و با بوسه ی عاشقانه ای همراهی اش کردم...
بوسه های پر حرارتان شدت گرفت و هر دو به نفس نفس افتادیم ، به
سختی از هم جدا شدیم...
از نگاه کردن به چشماش خجالت می کشیدم و نگاهمو می دزدیدم دستشو
زیر چونه ام گذاشت و با خنده گفت:
دیگه خجالت واسه چیه هوم!

جوابی برایش نداشتم ، منی که امروز از دستش فرار کردم حالا برهنه زیر
تنش خوابیدم!
نمی دانستم چی قراره پیش بیاد ولی خودمو به دست سامان سپردم دختر
سرسخت و لجبازی بودم ولی در آخر من زن بودم و با نوازش و دست
های گرم شوهرم وجودم زیر و رو می شد...

خیلی براش سخت بود که غریزه ی مردانه اش را کنترل کند ولی من
دوست نداشتم اولین رابطه ام از روی شهوت و بدون عشق باشه...
_ می شه یه مدت بهم فرصت بدی تا آمادگیشو پیدا کنم؟

لبخندی زد و روی لبهایم را بوسه زد و دستش را روی قفسه ی سینه ام به حرکت درآورد و به آرامی نوازشم می کرد صدایش خمار و بی قرار شده بود

بهت فرصت میدم ولی تا اون موقع حد و حدودم رو حفظ می کنم نگران نباش خوبه ؟

لبخندی زدم.

اهوم

خوب کجا بودیم ؟!

سرم را توی قفسه ی سینه اش پنهان کردم جیغ کوتاهی کشیدم و صدای خنده هایش اتاق را پر کرد...

با صدای گوشی بیدار شدم. خودم را تکان دادم تا دستم به عسلی برسد و صدایش را قطع کنم ولی سرچایم قفل شده بودم. دست های سامان محکم دور کمرم حلقه شده بود و مرا محکم به خودش چسبانده بود.

سامان ... سامان بیدار شو!

يك ذره هم تکانی به خود نداد ، صدای زنگ گوشی عصبیم می کرد به سختی کش آوردم و گوشی را برداشتم ولی تماس قطع شد.

نگاهم به تن برهنه ام افتاد و دیشب به یادم آمد. از یادآوریش خجالت کشیدم واقعا دیشب خودم بودم که آن گونه سامان را همراهی می کردم ؟...

اگر چه این اتفاق دیر یا زود رخ می داد ولی خوشحال بودم سامان
برخلاف میل درونیش کرده و اولین تجربه ام با هوس آمیخته نشد...
برای بیدار شدن زود بود سرم را دوباره روی بازوی سامان گذاشتم و
چشمانم را بستم.
چشم هایم گرم خوابی عمیق شد که با حس نوازش دست های سامان
روی تنم به آرامی چشم گشودم.
_ صبحت بخیر!

دستش را لابلای موهای پریشانم فرو کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:
_ خوب خوابیدی خانم پرستار؟
مگر جناب تلخك دیشب اجازه داد بخوابم ، با آرنجم ضربه ای به شکم
سفت و عضله ایش زدم.
_ اگه ۳ ساعت خوابیدن رو بشه خواب خوب و مفید حساب کرد!
لاله ی گوشم را به دندان گرفت و با خنده گفت:
_ می بینم که زورتم زیاد شده ؟ اگه می دونستم انقدر پیشرفت می کنی
زودتر دست به کار می شدم و...
اخم هایم در هم گره خورد و معترض نگاهش کردم.
خنده اش بیشتر شد.

_ میگم تو چرا مثل دخترای دیگه که این جور وقتا سرخ و سفید می شن
خجالت نمی کشی؟ الان زورت زیاد شده می خوای منو بکشی خدا به داد
صبح عروسیمون برسه...

با حرص نالیدم:
_سامان... کافیه!

چهره ای جدی به خود گرفت.
_چشم فعلا امر، امر شماست تسلیم!

صدای زنگ گوشیش دوباره بلند شد و گوشی را به طرفش گرفتم.
-از صبح چند بار زنگ می خوره.

صدایش را صاف کرد و دوباره تبدیل شد به همان سامان مغرور و جدی
...
_بله ، خیلی خوب آروم باش بفهمم چی میگی! شما کاری نکنید تا خودم
برسم شرکت.
اوکی ! خودم بهش اطلاع میدم.

گوشی را روی رخت خواب پرت کرد و باعجله از سرجایش بلند شد ،
کنجکاو و نگران پرسیدم:
_سامان مشکلی پیش اومده ؟

در حالی که لباس هایش را تن می کرد گفت:
_خودمم درست نمی دونم باید زود برم شرکت ببینم چه خبر شده!

خم شد وپیشانی ام را بوسید.
_من دارم میرم تو بمون همین جا استراحت کن تا ظهر برمی گردم.

نگران و عصبی بودم ، بهترین موقعیتی که می توانستم به قلب سلما راه یابم را از دست دادم ، برای يك دختر شاید خیلی سخت باشد صبح چنین روزی تنها رها شود .

دیشب تا حدودی جسمش را تصاحب کردم ولی می دانم تنها دلیل همراهیش انجام وظیفه اش به عنوان يك زن بود نه چیزی بیشتر از آن...

ولی برای ورود به قلبش شروع بدی نبود اگر لجبازی های بچگانه اش را نادیده می گرفتم، می شد امیدوار بود که راه نفوذی به قلبش بیابم.

با دیدن خیابانی که در آن بودم از حواس پرتی ام روی پیشانی ام کوبیدم آنقدر ذهنم درگیر سلما بود که مسیرم به شرکت را اشتباه رفتم ، دور زدم. مشخص نبود در شرکت چه اتفاقی افتاده که غفاری این وقت صبح تماس گرفته ، گویی در دسرهای من و رامان تمامی ندارد...

به در ورودی شرکت که رسیدم نگهبان با دیدنم با عجله به سمت ماشینم آمد و با هول و استرس گفت:
_سلام آقا پلیس ریختن تو شرکت!

_پلیس؟ برای چی؟

ترسیده و مضطرب گفت:
_نمی دونم آقا ولی موضوع انگار خیلی جدیه دارن تمام شرکت و کارخونه رو بازرسی می کنن.

از تعجب فکم قفل شده بود و نمی توانستم حرف بزنم من همیشه از ریز و درشت اتفاقات شرکت باخبر بودم و مطمئن بودم کار خلافی صورت نمی گیرد.

دیگر معطل نکردم و وارد شرکت شدم ، باعجله ماشینم را پارك کردم.

شرکت بیشتر از هر وقت دیگری شلوغ شده بود و چند پلیس در راهرو مشغول سوال و جواب کارکنان شرکت بودند و چیزهایی را یادداشت می کردند.

به طرف اتاق رامان رفتم ، منشی با دیدنم از روی صندلیش بلند شد.
_سلام جناب شکوهی خیلی منتظرتون بودن.

_کسی توی اتاق پیش ایشونه؟

سرش را به آرامی تکان داد.
_بله.

تقه ای به در اتاق زدم و وارد شدم ، رامان روی صندلی ریاستش نشسته بود و مردی روی مبل نشسته بود ولی چهره اش را درست نمی دیدم.
رامان نگاهش به من افتاد و دستش را به طرفم گرفت و گفت:
_معرفی میکنم آقای سامان سمیعی ، وکیل حقوقی بنده و یکی از سهام داران شرکت.

مرد مقابل صورتش را به طرف من برگرداند نزدیک تر شدم ،مردی حدود ۴۰ سال با هیكلی درشت و موهای سفیدی که شقیقه اش را پوشانده بود.

دستش را به طرفم گرفت.

_ سرگرد امیری هستم از دایره ی مبارزه با مواد مخدر.

دستش را فشردم و با چهره ای مبهوت از این که چه اتفاقی افتاده
روبرویش نشستم.

_ جناب سرگرد دلیل حضورتون و بازجویی از کارکنان شرکت ما چیه؟

نگاه دقیقی به صورتم انداخت.

_ محموله ای که به اسم شرکت شما از گمرک وارد کشور شده حاوی يك
کیلوگرم هروئین بوده.

ناخواسته با حیرت و صدای بلندی گفتم:

_ هروئین اون هم داخل محموله ی ما؟

شرکت ما چندین ساله که داره بطور قانونی و به دور از هر گونه خلافی
فعالیت می کنه.

سرگرد امیری با خونسردی گفت:

_ آقای سمیعی مطمئن باشید اگر شناختی از این شرکت و نوع فعالیتش و
همین طور مدیریت آقای شکوهی نداشتم الان جای اتاق بازجویی این جا
نشسته نبودم.

رامان نگران به نظر می رسید حق هم داشت همچین اتفاقی محال بود رخ
بدهد مگر این که دسیسه ای پشت این جریان باشد.

رامان دست هایش را روی میز در هم قفل کرد و با چهره ای جدی رو
سرگرد گفت:

_ شما می‌تونید تمام شرکت رو با دقت بازرسی کنید من و وکیل در درستی کار خودمون شك نداریم و این موضوع رو شخصا با شرکامون در ارمنستان بررسی می‌کنم.

تا به حال همچین اتفاقی برای محموله های شرکت نیفتاده، همونطور که خودتون می‌دونید این جا يك شرکت صادرات و واردات و محموله توی کمرگ با دقت بازرسی میشه.

سرگرد سرفه ای کرد و با شك و تردید رو به رامان گفت:
_ آقای شکوهی حرف های شما کاملا درسته ولی پس این موادمخدر چطور از سر از محموله ی وارداتی شما درآورده؟

رامان نگاهی به من کرد و با اطمینان گفت:
_ مگر اینکه از طرف شخص یا اشخاصی به طور عمد جاسازی شده باشه!

ما در این ۲ سال اخیر پیشرفت قابل توجهی داشتیم و شعبه هامون رو در داخل و خارج کشور گسترش دادیم.
افراد زیادی هستند که تمایل به نابودی من و شرکتم دارند.

سرگرد امیری با دقت به حرف های رامان گوش می‌سپرد و به نشانه ی تایید سرش را تکان داد.
_ دایره ی مبارزه با قاچاق موادمخدر با جدیت در حال بررسی این موضوعه!

حرف های رامن مرا به فکر فرو برد ،تعدادی از دشمنان رامن شاید کنار رفته باشند ولی هنوز هم کسانی مانده اند که بخواهند رامن و شرکتش را به زمین بزنند.

اگر این موضوع جایی درز کند و رقبای تجاریمان بو ببرند درصدد خراب کردن وجه ی شرکت و به شك انداختن سرمایه گذاران و سهام داران از هیچ تلاشی فروگذار نخواهند کرد.

_جناب امیری در حال حاضر فقط وجود يك كيلوگرم هروئین در محموله ی گمرکی شرکت ما تایید شده و نه دست داشتن ما در قاچاق مواد مخدر! درسته؟

سرگرد سرش را تکان داد و حرفم را تایید کرد.
_بله همین طوره هنوز چیزی اثبات نشده!

نفسم را با دلهره بیرون دادم.
_پس اگر امکانش هست فعلا این موضوع مواد مخدر جایی علنی نشه!
چون علاوه بر خراب شدن وجه و اعتبار شرکت طمه ی بزرگی به تجارتمون وارد میشه.
برای هرگونه بازجویی و پیگیری پرونده ما در خدمت شما هستیم و هر اطلاعاتی که بخواید بنده در اختیارتون میدارم.

به صورتش نگاه کردم تا آثار تایید حرفم را ببینم.
_باشه تمام تلاشم رو می کنم جایی درز نکنه در ضمن اطلاعاتی در مورد محموله وارد شده ، برای تکمیل پرونده می خوام.

خیالم تا حدودی راحت شد ، یادآوری اتفاقات شوم دو سال پیش برایم سخت و دردناک بود تازه آرامش به زندگی من و رامان بازگشته بود.

_چشم حتما ! من در خدمتم بفرمایید شما رو همراهی می کنم تا از شرکت بازدید کنید و هر اطلاعاتی بخواید در اختیارتون بذارم.

به رامان لبخند دلگرم کننده و اطمینان بخشی زدم ، ما اتفاقات بدتر از این را پشت سر گذاشتیم این بار هم سریلند بیرون خواهیم آمد. با سرگرد امیری از اتاق رامان بیرون آمدیم تا شرکت را به طور کامل نشانش بدهم و در مورد نوع واردات و تجارتان اطلاعات دقیقی در اختیارش بگذارم.

جلسه ای اضطراری با حضور شرکا و مدیران شرکت ترتیب دادم. تا شب در شرکت مشغول بحث و گفتگو برای پیدا کردن سرنخ و راه حلی برای حل مشکل بودیم.

بعد از پایان جلسه از شرکت بیرون رفتم ، هوا تاریک شده بود نگاهی به گوشیم کردم ساعت ۹ شب را نشان می داد.

چندین پیغام و تماس از دست رفته داشتم بازشان کردم ، سلما هم تماس گرفته بود.

امروز به شدت درگیر بودم و سلما را فراموش کردم حالا حتما از دستم دلخور و ناراحت شده که جواب تماس و پیغامش را ندادم.

گوشه ی خیابان توقف کردم و شماره ی سلما را گرفتم ، بعد از چند دقیقه جواب داد.

__بله

لحنش سرد و دلخور بود ، سلما که اطلاعی از درگیر بودنم در شرکت و پیش آمد رخ داده نداشت.
معذرت خواهی کردن همیشه برایم دشوار بود بخصوص از يك دختر !
هیچ وقت همچنین کاری نکرده ام ولی با اتفاقی که بینمان افتاد، يك معذرت خواهی به سلما بدهکار بودم.
آن گونه که صبح ناخواسته رهایش کردم بی انصافی بود در حقش اگر بابت رفتارم معذرت نمی خواستم.

__سلام ، بابت امروز متاسفم از صبح که از تو جدا شدم تا همین حالا درگیر شرکت بودم مشکلی پیش اومده و اصلا وقت نکردم تماس های گوشیم رو چك کنم.

با لحن نگرانی گفت:
__چه مشکلی ؟چی شده سامان ؟

ذوقی در دلم نشست از نگرانیش ...
__وقتی دیدمت در موردش حرف می زنیم ، نگران نباش من و رامان حلش می کنیم.

__خدا روشکر خیلی نگران شدم .
لبخندی زدم.
__کجایی می خوام پیام دنبالت بریم خونه ؟

اطرافش شلوغ بود و صدایش در گوشی پیچیده بود.

— سرکارم تا صبح ، نمی تونم بی آم .

پوفی کشیدم به آرامشی که کنار سلما بدست می آوردم الان بدجور نیاز داشتم تا ذهنم آرام شود و فکری به حال شرکت کنم.
— به وجودت نیاز دارم سلما باید ببینمت ، ذهنم آشفته اس!

چند لحظه سکوت کرد و صدای نفس هایش هم شنیده نمی شد.
— الان نمی شه واقعا! فردا صبح بیا دنبالم .

فکر خوبی بود ولی فردا باید پیگیر مشکلمان باشم و وقت نمی کنم به سراغش بروم.
— فردا نمی تونم عزیزم باید تمام وقت شرکت باشم و به کارام رسیدگی کنم اگر بخوای راننده رو می فرستم دنبالت؟

— لازم نیست خودم با آژانس میرم خونه!

از این که نمی توانستم ببینمش حرصم گرفته بود و انرژیم ته کشید.
— باشه پس مواظب خودت باش فعلا خدانگهدار .

حالا که نمی توانستم سلما را ببینم بهتر بود به عمارت بروم و با رامان صحبت کنم مطمئنا مثل همیشه راه حلی پیدا خواهد کرد.

همزمان با رامان به عمارت رسیدم، از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم با تعجب پرسید:

— سامان ما شرکت پیش هم بودیم چرا نگفتی که منتظرت بمونم باهم بیایم عمارت؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم.
_ قصد نداشتم پیام یکدفعه نظرم عوض شد ، بهتره باهم صحبت کنیم تا دنبال راه چاره ای باشیم.

دستی که روی بازویش بود را فشرده.
_ اتفاقاً منم می خواستم بهت بکم بیای عمارت ولی دیدم خیلی خسته بودی گفتم بمونه برای فردا .

با صدای آوین که متعجب نگاهمان هر دویمان به عقب برگشتیم.
_ شما دونفر تا صبح می خواهید همون جا بایستید حرف بزنید؟

لبخند پررنگی روی لب های رامان نقش بست ، آوین برایش تسکین تمام دردها و مشکلات بود.
_ مقصر خان داداش شماست يك ساعته منو به حرف گرفته همین جا ، نمی آد داخل.

اخم ساختگی روی صورتم نشاندم و از پله های ورودی عمارت بالا رفتم ، گونه ی آوین را محکم بوسیدم و داخل شدم.
بعد از صرف شام رامان از سر جایش بلند شد و گفت :
_ سامان بیا اتاق کارم باید صحبت کنیم.

سری تکان دادم و به دنبالش راه افتادم ، این طور که به نظر می رسید رامان قصد نداشت آوین باخبر شود.
مطمئناً حالش از شنیدنش بهم می ریخت و نگران می شد.

آوین هم این مواقع کنجکاو می کند و تا رامن در موردش حرفی نزنند سکوت می کند.

به اتاق کار رامن رفتیم ، روی مبل نشستیم و منتظر ماندیم تا حرف هایش را شروع کند شك نداشتم رامن بیکار نمی نشیند تا وضعیت شرکت بهم بریزد.

روبرویم نشست و سرفه ی کوتاهی کرد.
_ سامان این که کار کی می تونه باشه خیلی برای من اولویت نداره اول باید بتونیم ثابت کنیم که مواد مخدر جاسازی شده برای ما نیست!

با حرف هایش موافق بودم ، رامن همیشه بدخواهان و دشمنان زیادی داشت کار هر کدام از آن ها می توانست باشد.

_ موافقم با حرفات، ولی این کار فکر نمی کنم خیلی زیرکانه و با دقت انجام شده باشه.

چون خود پلیس هم می دونه ما اگر بخوایم قاچاق مواد مخدر انجام بدیم خیلی راحت و از طریق قانونی وارد کشور نمی کنیم.

رامان سرش را در تایید حرفم تکان داد و گفت:
_ منم به این موضوع فکر کرده بودم و خیلی ابلهانه به نظر می رسه که رامن شکوهی از گمرک برای اعمال خلافتش استفاده کنه!

حدس می زنم هرکس این کار رو انجام داده خیلی آدم باهوش و زیرکی نبوده.

موضوعی که الان خیلی مهمه اینکه خبر جایی درز نکرده فقط از این طریق می تونه برای ما دردسرساز باشه.

امروز کمی نگران بودم که بخواد پای سابقه ی زندان بودنم وسط کشیده بشه ، حتی برای يك روز نمی خوام به اون جا برگردم و دوباره از آوینم جدا بشم...

آوین نقطه ضعف رامان بود چه کسی بهتر از من می دانست بدترین بلایی که می تواند بر سر رامان نازل شود دوری از آوین است! رامان چند دقیقه ای سکوت کرد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت:

_سامان باید یکی از افراد مورد اعتمادم رو بفرستم ارمنستان تا از نزدیک بررسی کنه شاید بتونیم سرخی پیدا کنیم.

_خوب من می تونم برم ارمنستان.

رامان فوراً جواب داد:

_نه اصلاً! تو دست وکیل و دست راستی باید کنارم باشی ، یکی دیگه رو باید بفرستم.

کمی به ذهنم فشار آوردم کسی که مورد اعتماد و باهوش باشد اطرافمان چه کسی بهتر از بیژن می توانست این ماموریتی که به او محول می شد را انجام دهد.

علاوه بر مورد اعتماد بودنش فرز و زرنگ بود و از عهده ی هرکاری بر می آمد.

_رامان هیچکس رو بهتر از بیژن نمی تونیم پیدا کنیم که بفرستیم ارمنستان.

رامان کمی فکر کرد .

_آره فکر خوبیه! ولی هیچکس حتی از افراد خودمون هم نباید بفهمه
بیژن رفته ارمنستان چون ممکنه مشکل ایجاد کن واسش و نتونه کارش رو
انجام بده.

رامان درست می گفت اگر متوجه می شدند تمام نقشه هایمان نقش بر
آب می شد.

_خوبه ! فردا براش بلیط می گیرم تا هرچه زودتر بره ارمنستان، مقدمات
سفرش رو خودم مهیا می کنم.

سرش را به مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید.
_فقط کافیه کسی که مواد مخدر توی محموله ی شرکت ما جاسازی کرده
رو پیدا کنم!
زمین زدن رامان شکوهی به این راحتیا نیست!

با کنجکاوی پرسیدم:
_رامان قصد نداری که مثل گذشته ، خودت دشمنات رو محاکمه کنی؟

نیشخندی زد.

_من قسم خوردم هیچ کار خلاف قانون و مقرارتی انجام ندم ولی یه
گوشمالی به روش شکوهی خیلی به جایی بر نمی خوره.

خندیدم هنوز هم همان رامان قدیمی بود که نمی توانست از نارو زدن
بگذرد ولی شك نداشتیم که قسمش را نمی شکند و سر قولش به آوین می
ماند.

ناخواسته خمیازه ای کشیدم، روز خسته کننده ای داشتم و نتوانستم استراحت کنم.

اگر فردا وقتی ماند به دیدن سلما بروم به شدت دلتنگش شده بودم...
_رامان من میرم آپارتمانم خیلی خسته ام فردا صبح می بینمت!

_نیازی نیست بری خونه همین جا بمون ، برو اتاق خودت استراحت کن!

فردا روز پرمشغله ای داریم ، و علاوه بر اون قرار مهمی دارم باید توهم حضور داشته باشی.

سلما

شیفت طولانی و خسته کننده ام تمام شد و نفس راحتی کشیدم، از صبح چندین بار گوشیم را چک کردم شاید سامان پیام بدهد که منتظرش بمانم .
و خودش به سراغم می آید ولی حتی دریغ از يك تماس بی پاسخ...

نمی دانم چه مشکلی برایش پیش آمده که وقتی برای دیدنم ندارد.
دیروز وقتی ولم کرد و به شرکت رفت از دستش دلگیر و ناراحت شدم فکر می کردم تمام روز در کنارم بماند و به نوازش هایش ادامه بدهد ...

ولی تا شب هر چه منتظر ماندم هیچ خبری از سامان نشد.
احساس بدی داشتم و فکری مثل خوره به جانم افتاد ،همین که نیازش را بطور موقت برطرف کردم کافیهست...

با حالی دماغ و گرفته به اتاق استراحت پرستاران رفتم تا لباسم را تعویض کنم و به خانه مان بروم.
صدای سلما گفتن شهرزاد از پشت سرم شنیدم دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و پایین کشیدمش.
_ سلما مگه با تو نیستم ؟ چرا جواب نمیدی؟

سرم را به طرفش کج کردم و نگاه منتظرم را به دهانش دوختم.
_ کمی بی حوصله ام برای همین جواب ندادم ، شهرزاد چی شده؟

لبخند مرموزی زد.
_ بریم داخل اتاق تا بهت بگم ، حوصلت رو خودم سر جاش می آرم عزیزم!

نمی دانم باز چه فکری در سرش می گذشت ولی هر چه بود آمیخته با شیطنت های همیشگی اش بود که گاهی در دسرسازی می شد.
وارد اتاق شدیم و در کمدم را باز کردم و مشغول تعویض لباس هایم شدم و گوشم را برای شنیدن حرف های شهرزاد به او سپردم.
_ خوب بگو می شنوم باز چه فکری توی سرته؟!

کمی این پا و آن پا کرد و انگار دنبال واژه ی مناسبی می گشت تا حرفش را بزند.

_ کیارش رو که می شناسی ؟
به ذهنم فشار آوردم ، يك بار دور از چشم پدرم و فرید به همراه شهرزاد به مهمانی مختلطی به مناسبت فارغ التحصیلی یکی از دوستان پزشکمان رفته بودیم.

شهرزاد مرا به پسری به نام کیارش معرفی کرد.
آدم متشخص و فهمیده ای به نظر می رسید ولی چشمان هیزش حس
خوبی به من القا نمی کرد.
_ آره می شناسم توی مهمونی که باهم رفتیم دیدمش.

کف دست هایش را بهم مالید و با ذوق گفت:
_ کیارش به مناسبت تولدش مهمونی بزرگی رو تدارک دیده و من و تو رو
هم دعوت کرده.

دکمه های مانتویم را یکی یکی بستم و بی معطلی گفتم:
_ باید با سامان صحبت کنم اگر اجازه بده شاید پیام ولی احتمالش خیلی
کمه !

لبخند روی لب های شهرزاد ماسید.
_ از سامان اجازه بگیری؟ از کی تا حالا برای مهمونی رفتن اجازه می گیری؟

از لحن صحبتش دلخور شدم .
_ سامان ، پدرم یا فرید نیست که به راحتی پیچونمش!

اخم هایش در هم گره خورد و از اتاق بیرون رفت...
از داخل خانه صدای شلوغی و خنده می آمد تعجب کردم این وقت روز و
مهمان؟!

به نشیمن رفتم و نگاهی انداختم ، رابعه و خواهرش در حال صحبت و
خنده بودند . با دیدنم خنده از لب های خواهرش پر کشید.

با ملایمت گفتم:

_سلام صبحتون بخیر ...

رنگ از چهره ی رابعه پریده و صورتش مثل میت سفید و بی حالت شده بود.

هر دو با میلی جواب سلام را دادند ، رفتارشان مشکوک به نظر می رسید انگار که در حین ارتکاب جرم مچ هردویشان را گرفته باشند.

شانه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم ، تنم بوی الکل و هوای گرفته ی بیمارستان را می داد حوله ی حمام را برداشتم تا دوش کوتاهی بگیرم. لباس هایم را از تنم درآوردم و زیر دوش آب داغ ایستادم نگاهم از درون آینه به کبودی های روی گردن و قفسه سینه ام افتاد.

رد بوسه و نوازش های سامان بر جای مانده بود ، دستم را روی تن خیسم کشیدم تا از ذهنم آن شب را پاک کنم.

احساس دست خورده شدن و چندش آوری در وجودم سرازیر شده بود ...

بدنم را با لیف محکم می سابیدم و اشک در چشمان خسته ام حلقه زد و جان می کند که بیرون بریزد.

يك ساعت زیر دوش آب داغ ماندم پوست سفیدم سرخ و ملتهب شده بود ، بدن سست و بی حالم را از زیر دوش کنار کشیدم و حوله ام را دور تنم پیچاندم و از حمام بیرون زدم. بعد از خشک کردن موهای خیس و نم دارم لباس هایم را پوشیدم و زیر پتو خزیدم ، نگاهی به گوشیم انداختم.

امروز بعد از بیرون آمدن به بیمارستان خط جدیدی خریدم و خط سابقم را شکاندم تا دیگر شماره ی نحس فرید را روی صفحه ی گوشیم نبینم. چشم هایم کم کم داشت گرم خواب عمیق و دلچسبی می شد. هنوز به طور کامل به خواب نرفته بودم که پچ پچ های را از پشت در اتاقم می شنیدم کسی جز رابعه و خواهرش که خانه نیستند. آنقدر خسته بودم که در خود توان بلند شدن نمی دیدم و خواب چشمانم را به سرعت ربود...

سامان

روی صندلیم لم داده بودم و چشمانم را بستم و نقشه های توی سرم را مرور می کردم. دیشب را در عمارت رامان ماندم و صبح که از خواب بیدار شدم قبل از آمدن به شرکت با بیژن خصوصی صحبت کردم و تمام کارهایی که می بایست انجام دهد را به او گفتم.

حسی در وجودم می گفت که می تواند کار دایی تقلبی رامان باشد هرکاری از او بر می آمد. اگر چه در زندان بود ولی بازم می توانست از آن داخل خراب کاری های انجام بدهد.

خوشبختانه هنوز خبر جایی درز نکرده و شرکای تجاریمان مطلع نشده اند. چشم هایم را باز کردم همه چیز طبق نقشه ی رامان پیش خواهد رفت تنها نگرانیم برای حفظ جان بیژن است ولی مطمئنم مثل سابق از پس خودش بر می آید.

لپ تابم را روشن کردم و بلیطی برای فردا رزرو کردم هر چه زودتر برود
به نفعمان است!

مامور پلیس مرتب برای بازرسی به شرکت می آید و پرونده ها و لیست
واردات و صادرات را چک می کنند و تا کنون موفق نشده اند هیچ آتویی
از ما به دست بگیرند.

از روی صندلی بلند شدم و ساعت مچی ام را نگاه کردم هنوز ۲ ساعت تا
قرار ملاقاتمان مانده از رامان نپرسیدم با چه کسی قرار دارد و ترجیح دادم
سر قرار سوپرایز بشوم.

چند فرم و پرونده ای که رامان باید نگاهی می انداخت را از روی میز
برداشتیم و به اتاقش رفتیم.
خیلی مشغول بود و صدای در زدنم را نشنید!
_رامان

سرش را بلند کرد و نگاهی به صورتم انداخت.
_بله؟ مشکلی پیش اومده؟

پرونده ها را روی میزش قرار دادم.
_نه مشکلی نیست فقط امضات رو این جا لازم دارم.
راستی قرارمون که سر جاش؟

برگه های روی میز را جمع کرد و گفت:
_آره حدود ۲ ساعت دیگه آماده باش!

تلفن روی میزش زنگ خورد ، جواب داد.

__بله مشکلی نیست بهشون بگید تشریف بیارن داخل!

يك ابرویم را بالا انداختم.
__کی می خواد ببیننت؟

با خونسردی گفت:
__پلیس اومده !

در اتاق باز شد نگاهم به صورت رامان بود که دیدم صورتش یکباره تغییر
رنگ داد و اخم هایش به شدت در هم شد.
__تو ... تو اینجا چی کار داری؟

به طرف صدا برگشتم .

__سرگرد محمد حمیدی از بخش مبارزه با قاچاق مواد مخدر ...
از دیدنش جا خوردم آن هم در این شرایط که به خاطر درگیر مواد مخدر
شده ایم و محمد باید به عنوان مامور در این زمینه به شرکت بیاید!

نگاهی به صورت رامان انداختم نگران عکس العملش بودم، نفرتش نسبت
به محمد انکار نشدنی بود.

ولی رامان با خونسردی از روی صندلیش بلند شد و به طرف محمد رفت
و دستش را برای سلام و خوش آمدگویی به سمتش گرفت.
__سلام سرگرد حمیدی مشتاق دیدار ،بفرمایید بشینید.

محمد هم از عکس العمل رامان متعجب شده بود و با حیرت روی مبل
نشست ، انگار انتظار برخورد دیگری از رامان داشت و شوکه شده بود.

رامان هم روبروی محمد ، کنار من نشست و با پوزخندی بر لبش گفت:
_گویا به بخش مبارزه با قاچاق موادمخدر منتقل شدید؟!

محمد دهانش را باز کرد که حرفی بزند ولی رامان مهلت نداد و خودش
ادامه داد:

_ولی سوالم خیلی نیاز به فکر کردن نداره!
بعد از دخالت بیش از حد در پرونده هایی که به شما مربوط نبود بدون
شك تصمیم به انتقالتون به بخش دیگه ای داده شد ، حدسم درسته؟

اخم های محمد به هم گره خورد و با نفرت نگاهش را به رامان دوخت.
_حدست درسته ، برای دور کردنم از پرونده ای که اسم تو درگیرش بود
به بخش دیگه ای منتقل شدم.

لبخند پیروزمندانه ای روی لب نشاند و با کنایه گفت:
_خواست خدا بوده یا خوش شانسی من دوباره سرنوشت ما رو سر راه
هم قرار داده!
ولی این بار هیچ قدرتی نمی تونه منو از پرونده ای که به تو ربط داره دور
کنه.

رامان شکوهی این دفعه نمی تونی با یکسال زندان راحت در بری!
خوشحال می شم اونی که طناب دار به گردنت میندازه خودم باشم.

با شنیدن این حرف از دهان محمد از شدت خشم دست هایم روی
زانویم محکم مشت شد و کمی به طرف جلو متمایل شدم که رامان بازویم
را فشرد و اشاره کرد سکوت کنم.

رامان تمام زندگی ام بود و نمی توانستم اجازه دهم کسی او را تهدید به
مرگ کند ، سپر جاننش می شوم ولی نمی گذارم به جاننش تعدی شود ...!

چشمم را به صورت سرد و جدی رامان دوختم تا به حرف آمد.
_ سرگرد ۲ سال پیش گناهکاری بودم که از پس اثبات جرم و گناهش بر نیومدی.

تا این که خودم اعتراف کردم ، و حالا که گناهکار نیستم و پرونده ام سفید و پاک آرزوی بر بالای دار دیدنم رو با خودت به گور می بری!

رنگ چهره ی محمد از حرص و ناتوانی سرخ رنگ شده بود انگار حرف دندان شکنی در پاسخ به رامان نمی توانست بزند.
یکدفعه لبخند خبیثی روی لب هایش نشست و خیره در چشم های رامان گفت:

_ خیلی به بی گناه بودن خودت مطمئنی؟!
ولی اطمینان تو کافی نیست ، بلکه اثباتش با مدرک موثق لازمه که فکر نمی کنم بتونی از پسش بر بیای.
اگر واقعا گناهکار نباشی می تونم کاری کنم که گناهکار به نظر بیای!؟

با این جمله اش صدای خنده ی تمسخرآمیز رامان در فضای اتاق پیچید.
_ معلومه که با گذشت ۲ سال هنوزم نتونستی رامان شکوهی رو بشناسی؟!
محمد با تاسف سرش را تکان داد.
_ نه موفق نشدم ذات پلید و ذهن سیاهت رو بشناسم اگر این توانایی رو داشتم که چهره ی واقعیت رو به برملا کنم الان آوین ...

همین برای فوران خشم خاموش رامان کافی بود با صدای نسبتا بلندی داد زد.

_ هنوزم بی شرفی توی وجودت هست که اسم زن منو به زبونت نیاری
جناب سرگرد !

زیر لب با خودش زمزمه ی نامفهومی می کرد ، گوشیش را از روی میز بلند کرد ، بعد از چند ثانیه صدای ضبط شده ی محمد در اتاق پیچید.

جا خوردم ، رنگ چهره ی محمد پرید او هم شوکه شد فکرش را هم نمی کرد رامان تمام مکالماتش را در این اتاق ضبط کند. رامان دکمه ی پخش را قطع کرد و نگاه تحقیرآمیزش را به صورت محمد انداخت.

_متأسفانه اگر این صدای ضبط شده به دست مافوق برسه این بار به جای منتقل شدن به بخش دیگه ای ، یا از کار برکنار و یا دچار تقلیل درجه می شی!

محمد از حرص دندان هایش را بهم سابید و بی آن که سخن دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. با خروجش از اتاق رامان نفسش را بیرون داد و لبخندی رو لب هایش نشانده.

_سامان آماده شو باید بریم که تا ۲ ساعت دیگه اون جا باشیم.

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم کتم که روی صندلی آویزان بود را پوشیدم و جلوی آینه موهایم را مرتب کردم. با خروجم از اتاق رامان هم همزمان از اتاقش بیرون آمد. به پارکینگ شرکت رفتیم و رامان یکی از اتومبیل هایش را روشن کرد. _رامان با راننده نمی ریم؟

سرش را تکان داد .

_نه خودمون می ریم نیازی به راننده نیست. این مسیری که باید بریم توی
خاطراتم ثبت شده هر روز مرورش می کنم ...

تا رسیدن به مکان مورد نظر سکوت کردم ، هر دو به فکر فرو رفته بودیم

نگاهی به اطراف انداختم چقدر این ساختمان برایم آشنا بود مگر می شد
آن روز نحس و عذاب آوری که فکر می کردم رامان را برای همیشه از
دست می دهم فراموش کنم...

نگاهی به چهره ی رامان انداختم آرام و خونسرد به ساختمان جلویمان
خیره شده بود.

بعد از پارك اتومبیل در پارکینگ وارد ساختمان شدیم سربازی با دیدنمان
نزدیک شد و پرسید:
_آقای شکوهی ؟

رامان سرش را تکان داد و به دنبال سرباز راه افتادیم ، هوای این محیط
برایم خفه کننده بود با این که دیگر شرایط فرق می کرد و امروز برای
اعتراف به جرم نیامدیم.

سرباز جلوی در سیاه رنگی ایستاد و با دستش به در اشاره کرد.
_بفرمایید منتظرتون هستن.

سرباز دستگیره ی در را پایین کشید و هردویمان داخل اتاق شدیم ، با
دیدن مردی که پشت میز نشسته بود لبخند پت و پهنی روی لب های
رامان نشست.
_سلام تیمسار .

تیمسار از روی صندلیش بلند شد و دست هایش را برای در آغوش کشیدن رامان باز کرد ، مردی با ابهت و بزرگی مثل تیمسار چنین رفتار متواضع و فروتنانه ای داشت.

با تعریف هایی که قبلا از رامان در موردش شنیدم برایم گنگ و غیرقابل باور به نظر می رسید ولی با دیدنش و نحوه ی برخوردش برایم به وضوح روشن شد.

تیمسار نگاه پر مهری به رامان انداخت.
_خوشحالم دوباره می بینمت پسر.

خوشحالی از صورت رامان می بارید انگار که پدرش را دیده باشد ...
نگاه تیمسار که به من افتاد دستم را جلو بردم و سلام کردم.
با لبخند جواب سلامم را داد و تعارف کرد که بشینیم.

برای خودم سوال شده بود چرا رامان از تیمسار کمک نمی گیرد با وجود اینکه در این ۲ سال اخیر روابطش را با تیمسار هم چنان حفظ کرده بود. بعد حرف های معمولی و مقدمه چینی رامان شروع به صحبت در مورد مشکلی که به آن برخوردیم کرد و تیمسار با دقت گوش می داد ...
مدارکی که تیمسار گفته بود برایش بفرستم را جمع آوری کردم و در پاکت سفیدی قرار دادم ، حدود دو ساعت نزد تیمسار بودیم و رامان با جزییات همه چیز را برایش تعریف کرد جز صدای ضبط شده ی محمد !

پاکت سفید را برداشتم و به اتاق رامان رفتم ولی در اتاقش نبود همان جا روی میز گذاشتمش و بیرون آمدم، در اتاقش را که بستم رامان را جلویم دیدم.

_رامان مدارکی که خواسته بودی آماده اس روی میزت گذاشتم.

بازویم را محکم فشرد.

_ممنون داداش خسته نباشی !

لبخندی به رویش زدم و نگاهی به ساعت انداختم.

_رامان اگه با من کاری نداری می خوام برم دیدن سلما.

به آرامی خندید و با کنایه گفت:

_نه می تونی بری ، خوش بگذره ...!

از رامان خداحافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم ، دلم برای دیدن سلما پر می کشید مثل پسرهای نوجوان برای دیدن معشوق ذوق داشتم.
شماره اش را گرفتم تا آماده شود و به خانه ام ببرمش. ولی گوشیش خاموش بود ، این موقع حتما خانه ی پدرش است و دلیلی ندارد گوشیش را خاموش کند.

نگران شدم و با آخرین سرعت خودم را به خانه شان رساندم ، از ماشین پیاده شدم و دکمه ی اف اف را فشردم.

با کفشم روی زمین ضربه می زدم و منتظر ماندم تا در باز بشود ، از اف اف صدای رابعه شنیده شد.

_کیه؟

گلویم را صاف کردم و به آرامی گفتم :

_سلام رابعه خانوم ، سامانم می خواستم سلما رو ببینم خونه اس؟

در خانه باز شد ، وارد حیاطشان شدم.
ونگاهی به ساعت مچی ام انداختم پدر سلما این وقت روز قطعا خانه
نیست!

شاید درست نباشد وقتی پدرش خانه نباشد این جا بیایم ولی دلی که تنگ
باشد این چیزها حالیش نمی شود...

به جلوی در ورودی که رسیدم چند ضربه روی در نواختم و بعد داخل
شدم سر و صدایی می آمد نفس راحتی کشیدم پس خانه شان خلوت نبود.
از راهرو نسبتا کوتاهی که رد شدم سارینا با پسرچه ای هم قد و قواره اش
جلو آمدند با دیدنم با لحن بامزه شان گفتند:
_سلام عمو .

لبخندی به رویشان زدم و لپ های صورتی سارینا را کشیدم.
_سلام وروجك!

به نشیمن رفتم و همین که خواستم به طرف اتاق سلما بروم صدای
نامادریش متوقفم کرد به عقب برگشتم ، رابعه با زنی که بی شباهت به
هم نبودند روی مبل نشسته بودند.
_سلام آقا سامان خوش اومدید.

نگاه های دقیق و عجیب آن زن به سر و وضعم این حس را بهم داد که
نکند مشکلی در ظاهرم وجود دارد .
سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:
_سلام رابعه خانوم .
با عرض معذرت من میرم اتاق سلما .

جو سنگین نشیمن باعث شد کمی معذب بشوم ، در اتاق سلما را باز کردم و نگاهی به درونش انداختم ولی سلما را ندیدم.
داخل شدم و در را بستم که سلما را خوابیده روی تخت خوابش دیدم ، لب هایم از دیدنش به لبخندی کش آمد.

کتم را از تنم در آوردم و روی چوب لباسی پشت در اتاقش آویزان کردم و به آرامی به سمتش قدم برداشتم.
لبه ی تخت نشستم ، موهای بلوندش را از صورتش کنار زدم و به سیمای زیبای غرق در خوابش خیره شدم.

سلما ناخواسته تمام من شده بود ، بی آن که بخواهم حرارتِ عشقش یخ های قلب قندیل بسته ام را آب کرد ...

فشار کاری این دو روز اخیر خسته ام کرده بود و حسی شیطنت آمیز قلقلکم می داد که کنارش بخوابم و در آغوشم حلش کنم ...
پتو را از رویش کنار زدم و روی تخت در دو وجبی اش دراز کشیدم .
ولی فاصله آزارم می داد سرش را آرام بلند کردم و روی بازویم گذاشتم و به خودم چسباندمش حالا فاصله میانمان به صفر رسید.

سرم را لابلای موهایش فرو بردم و عطر دلپذیرش را بویدم .
تاپ یقه بازی که پوشیده بود و سوسه ی بوسه ای را در فر رفتگی گردنش تشدید می کرد ، بوسیدنش در خواب که گناهی به گردنم نمی انداخت مگر محرم نیست ؟!

تردید را کنار گذاشتم و فرورفتگی هوس انگیز گردنش را مهمان بوسه هایم کردم.

یقه ی تاپش را پایین تر کشیدم و لب هایم روی قفسه ی سینه اش به حرکت در آمد ...

تمام خستگی ام را با بوسیدنش از یاد بردم ، دلم می خواست رد بوسه هایم را ثبت می کردم روی جای جای تنش مثل کبودی هایی که از آن شب باقی مانده بود.

بوسه هایم را تا پایین تر امتداد دادم که تکانی خورد و چشم هایش را به آرامی باز کرد از دیدنم یکه خورد.

_سامان این جا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟

سرم را از روی قفسه ی سینه اش بلند کردم و نگاهم را قفل چشمان روشنش کردم.

_برای دیدن خانومم نباید می اومدم؟!

_الان یادت افتاده بیای دیدن خانومت؟

نفسم را میان موهایش فوت کردم و دستم روی کمرش چنگ شد یادآوری این دو روز مرا عصبی می نمود.

_آخ سامان ولم کن چرا پنجول می کنی؟
کمرم درد گرفت.

تمام حس و حالم برای در آغوش کشیدنش از بین رفت، او که مرا نمی خواست چرا ولش نمی کردم ...

دستم را از زیر سرش بلند کردم و روی تخت نشستم.

چنگی میان موهایم زدم و همین که روی تخت نیم خیز شدم تا بروم ،
سلما محکم مچ دستم را گرفت و با لحن مظلومی گفت:
_سامان ...

_جان سامان

با بغض زمزمه کرد.
_معذرت می خواهم نمی خواستم تو رو پس بزنم فقط دردم گرفت
ناخودآگاه اون حرف و زدم.

لبخند بدجنسی زدم حالا اذیت کردنش می چسبید.
با لحن جدی و خشکی گفتم:
_خیلی کار دارم باید برم.

منتظر ماندم تا جلویم را بگیرد و حرکتی بزند ولی از این دختر بخاری بلند
نمی شد .
در اوج ناباوری دست های کوچکش دور گردنم محکم حلقه شد و روی
لاله ی گوشم بوسه ای نشانید.

_سامان ... لطفا بمون با این حال نرو!
_شرط داره .

دستش روی قفسه ی سینه ام را به نرمی نوازش کرد ، لمس دست هایش
منه بی جنبه را خمار خواستنش می کرد.
_چه شرطی ؟

نفس عمیقی کشیدم.
_الان آماده بشی بیرمت خونه ی خودم! اون جا تصمیم می گیرم چطور
تنبیهت کنم.

برای چند دقیقه سکوت کرد.
_صدات و نمی شنوم بلندتر بگو!؟

پهلویم را محکم فشرد و با حرص گفت:
_باشه قبول! فقط برو بیرون تا لباس بپوشم.

خنده ام گرفت من تمام تنش را رصد کردم جای ندیده نگذاشتم به دلم
بماند...

_دقیقا چی رو می خوای از من بپوشونی؟ جلوی خودم لباس عوض می
کنی اینم جز تنبیهته!

صورتتم را به طرفش برگرداندم تا چهره ی خجالتی اش را ببینم.
گونه هایش از شرم سرخ شده بود، می دانستم به خونم تشنه است و به
سختی خودش را کنترل می کند.
از روی تخت پایین رفت و در کمدش را باز کرد، یک دست لباس بیرون
کشید و روی تخت گذاشت.

دستش لبه ی تاپش را گرفت و با یک حرکت از تنش در آورد.
چشمانم روی اندام بی نقصش می چرخید برای دیدنش دو چشم کافی نبود
و دلم هزار چشم آرزو کرد.

لباس هایش که عوض کرد جلوی آینه نشست و موهای بلندش را شانه زد و روی شانه اش رها کرد.
من محو حرکاتش بودم که با صدایش از خیال بیرون آمدم .
_ سامان من آمادم بریم .

نگاهی به سر تا پایش انداختم با دیدن موهایش که همان طور پریشان رها کرده بود و شالش فقط يك وجب از سرش را پوشانده بود با غیظ گفتم:
_ این چه وضعشه ؟ همیشه همین طوری میری بیرون ؟

_ الان که می خوایم بریم خونه و کسی هم قرار نیست موهای منو ببینه
پس موردی نداره دیگه ؟!

قانع شدم و شالش را کمی روی سرش مرتب کردم.
_ اوکی ولی فقط در این مواقع که می خوام ببرمت يك جای خاص برای
تنبیه و اعمال شاقه ایرادی نداره !

سلما

لباس هایم را با خجالت تمام جلوی سامان عوض کردم.
من از شرم صورتم هزار رنگ شد و سامان با چشمایی از حدقه زده خیره ی
من شده بود.
کیفم را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتیم ، از راهروی خروجی رد نشدیم که
با صدای ربابه خواهر رابعه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.
نگران بودم بخواهد طعنه و کنایه ای جلوی سامان بزند.

رو به سامان با صدای نسبتا بلندی گفتم:
_ تو برو منم خداحافظی کنم زود می آم.

سری تکان و بیرون رفت.
از رفتنش که خیالم آسوده شد به سمت ربابه رفتم و منتظر نگاهش کردم
تا حرفش را بزند.

_بله ربابه خانم کاری داشتید.

با آن هیکل درشتش به سختی روی مبل جا به جا شد و با لحنی که سعی
می کرد خوشحال نشانش دهد گفت:

_بهت تبریک میگم سلما جون شوهر ایده آل و خوبی نصیبت شده!
قدرش رو بدون آخه با اون کارایی که تو کردی کسی حاضر نمی شد بی آد
خواستگاریت!

البته جز پسر دیوونه و عاشق پیشه ی من که شما قابل ندونستید ولی
خوب با وجود يك خواستگار ثروتمند و ...

اجازه ندادم حرفش را به پایان برساند ، آخر تمام حرف هایش را همیشه
می شد حدس زد چون به پسر نعشه و دختر بازش ختم می شد.

_ربابه کافیه هرچقدر با رابعه نشستید حرف بافتید و تن بابام کردید!
شاید اگر جای سرک کشیدن توی زندگی دیگران کمی به شوهر و بچه
هاتون رسیدگی می کردید الان این وضع رو نداشتید .

کنایه ام را به خوبی گرفت ، لپ های سفید و توپرش از عصبانیت
بلافاصله سرخ شد.

دستش را به لبه ی مبل گرفت و می خواست بلند شود رابعه هم که عصبانیت خواهرش را دید دستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند.
_خواهر جون قباحت داره شوهرش دم در منتظرشه اگه آبروریزی بشه ، دانشور پدر منو درمی آره آروم باش!

رابعه با تمام سیاستش از پدرم می ترسید و حساب می برد.
لبخندی رو لبم نشاندم و از خانه بیرون زدم. سامان توی ماشین منتظر نشسته بود.
در جلو را باز کردم و نشستم ، نگاهی به صورتم انداخت.
_چرا دیر کردی ؟ مشکلی پیش اومده ؟

دلیلی نداشت سامان از مشکلات خانوادگی من اطلاعی داشته باشد و من باید شأن و احترام رابعه و پدرم را حفظ کنم.
_نه چه مشکلی فقط دنبال گوشیم می گشتم کمی طول کشید.
دو اخم ریز میان ابروهایش نشست.
_گوشیت چرا خاموشه ؟ می دونی چقد تماس گرفتم!

به کلی فراموش کردم با شماره ی جدیدم با او تماس بگیرم.
_امروز سیم کارت جدید گرفتم و قبلی رو دور انداختم. فراموش کردم باهات تماس بگیرم.

در دل دعا کردم پیگیر نشود که چرا سیم کارتم را عوض کردم و خوشبختانه حرفی در این مورد نزد.
_اوکی یه تکه بنداز رو گوشیم شماره ی جدیدت و ذخیره کنم.
_باشه همین الان.

کاری که گفت انجام دادم ، تا رسیدن به مقصد جز صدای موزیک ملایمی که در ماشین پیچید هردو سکوت کردیم.
با رسیدن به آپارتمان‌ش خسته و بی حال داخل شدم و به اتاق خوابش رفتم و لباس های تنم را عوض کردم.
با اینک صبح استراحت کرده بودم ولی به خاطر بحثم با ربابه حالم اندکی بهم ریخت.
همیشه از حرف های خاله زنی و بیهوده متنفر بودم...

روی کاناپه منتظر سامان و تنبیهش نشستم، ولی خوب می دانستم تنبیهش چیزی جز نوازش و دوست داشتن نیست .
برای هر عمل نادرستی مجازاتی وجود دارد ولی تنبیه و مجازات من به خاطر دوستی با فرید یک جورهایی شیرین و دلچسب بود...
ناخودآگاه لبخندی روی لبم آمد که سامان با نگاهی مرموز کنارم نشست.
_ خانوم پرستار به چی یا بهتره بگم به کی فکر می کنه که لبخند خوشگل و خوردنی می زنه؟

جوابی ندادم و لبم را گزیدم.
دستش را روی لبم کشید و با خنده گفت:
_ خوب نیازی نیست خجالت بکشی می دونم به خودم فکر می کردی!

وای که چقدر از خودشیفتگی اش حرصم می داد ...
دستش را دور کمرم حلقه کرد و کنار لاله ی گوشم لب زد:
_ خوب قرار بود چی کار کنیم ؟
_ نمی دونم.
خندید.

__ به این زودی یادت رفت؟

نفس هایش که به گوشم می خورد حالم را خراب می کرد و نفسم را بند می آورد سعی کردم کمی فاصله بگیرم ولی حصار دستانش اجازه ی فرار نمی داد.

__ قرار بود تنبیهت کنم! هیچ راه فراری نداری پرستار کوچولو ...

سرش را پایین تر آورد نفس های داغش به گردنم می خورد چیزی به تمام شدن فاصله ی بینمان نمانده بود که در آپارتمان به شدت کوبیده شد.

سامان خشمگین سرش را بلند کرد و غرید:
__ اه چیزی نمونده بود این خروس بی محل کیه دیگه!

بلند شد تا برود در را باز کند ، ریز خندیدم که به سمتم برگشت و با حرص گفت:
__ تو یکی نخند که تنبیهت سنگین تر میشه!

خنده ام را به سختی کنترل کردم تا تنبیهش از خط قرمز رد نشود ...

سامان در را باز کرد و صدای ظریف دختری را شنیدم ، سعی کردم حسادت زنانه ام را بیخیال شوم و از سرجایم تکان نخورم.
منتظر ماندم تا صحبتشان تمام شود ولی انگار دخترک ناشناس قصد خداحافظی نداشت.

ناخن هایم را با حرص توی کف دستم فرو می کردم ، از سامان عصبی بودم که چرا وقتی من در خانه اش هستم با دختر دیگری خوش و بش می کند.

صدای صحبت کردنشان روی اعصابم رژه می رفت.
خنده ی پر عشوه ی دخترک را که شنیدم دیگر نتوانستم مثل احمق ها منتظر بنشینم.

روبروی در ایستادم و چشمانم را بستم برای چند ثانیه از سامان متنفر شدم امیدوار بودم چشم باز کنم و چیزی که در ذهنم می گذشت را در جلویم نبینم.
چشمانم را باز کردم و از دیدن صحنه ی روبرویم ذوقی توی دلم پیچید ...
سامان با فاصله ی زیادی کنار در ایستاده بود و با همان هیبت و چهره ی جدی اش سرش را پایین انداخته بود.

نزدیکشان شدم که سامان متوجه حضورم شد و بازویم را در دستش فشرد.
آن صدای پر عشوه و خنده های مستانه متعلق به همان دختری که چند روز پیش در آسانسور دیدم ، بود.
_سلام روز بخیر!

اخم های دخترک در هم رفت و با لبخندی زورکی گفت:
_سلام روز شما هم بخیر.

سامان نگاهی را به صورتم انداخت و با لحن مودبانه ای گفت:
_خانم فرخی اومدن تا برای مهمونی پدرشون شخصا دعوتمون کنن.

از چهره ی وافته اش مشخص بود که فکری در سرش داشت که با حضور من به کلی بهم ریخت ولی بدم نمی آمد اندکی این دخترک افاده ای و پرعشوه را اذیت کنم.
_مرسی عزیزم از دعوتت اگر سامان جان بتونه حتما میایم.

پوزخندی روی لب های قلوه ایش نشست.
_خوشحال می شم ، تا بعد خدانگهدار.

سامان خداحافظی کرد و در را بست ، عصبانیت با دیدن رفتار سرد سامان فروکش کرده بود و توی دلم قند می سابیدند ...
با صدای سامان از هیروت بیرون آمدم .
_خانمی اول ناهار یا تنبیه ؟

سرم را خاراند و مظلومانه گفتم:
_ناهار بخوریم آخه خیلی گشمنه!

نوڪ دماغم را محكم كشيد و به طرف آشپزخانه هولم داد.
_اوکی اول ناهار عصرم میریم واسه مهمونی خرید کنیم ، ولی فکر نکنی تنبیه یادم میره ها؟

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی لم دادم از وقتی با بیژن صحبت کردم خیالم کمی آسوده شده بود.

به محض رسیدن به ارمنستان کارش را شروع کرد اطلاعات چندانی دستگیرش نشده بود ولی آن طور که از حرف هایش مشخص بود به حل این موضوع نزدیک شده.

تنها نگرانیم در حال حاضر رقبای شرکت بودند که متوقف شدن محموله در گمرک باخبر نشوند.

برایم عجیب بود چگونه تا الان کسی متوجه نشده است یا از خوش شانسی ماست و یا منتظر فرصتی برای ضربه زدن هستند.

اگر بیشتر از این خودم را درگیر فکر و خیال می کردم به طور حتم يك روزه پیر می شدم.

همین حالا هم تارهای سفید کنار شقیقه ام روز به روز بر تعدادشان افزوده می شود و بابا با هربار دیدنشان غصه می خورد که چرا زودتر به فکر ازدواج نیفتاده ام.

شاید اگر پدر سلما قصد نداشت سلما را مجبور به ازدواج با فرید کند من جرات کنار آمدن با خودم و غرورم را پیدا نمی کردم و به خواستگاریش نمی رفتم.

دو روز اخیر وقت بیشتری با سلما گذراندم و متوجه حساسیت و حسادتش نسبت به دختر آقای فرخی شدم.

همین حسادت زنانه اش امیدوارم کرد که می توانم جایی را در قلبش داشته باشم.

نگاهی به ساعت انداختم چیزی به شب نمانده بود امشب مهمانی آقای فرخی بود ، سلما را به خواست خودش به عمارت بردم تا آوین را ببیند و همان جا برای مهمانی حاضر شود.

وسایل و کیفم را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم ، جو شرکت به روال قبل برگشت و کارکنان حضور گاه و بی گاه پلیس عادت کردند .

ولی در این میان عدم حضور محمد و برایم شك برانگیز و عجیب بود محال بود به همین راحتی بترسد و بیخیال بشود. سعی کردم فکرم را امشب از هر موضوعی مربوط به شرکت دور کنم.

سلما

کرم روی صندلی خشک شده بود ، اجازه ی هیچ حرکتی هم نمی داد ، جلوی خودش که نمی توانستم اعتراضی بکنم در دلم صدبار موهای خاکستری رنگش را چنگ می زدم. _ عزیزم چقد وول می خوری میکاپت خراب می شه آروم بگیر آخرشه!

_ باشه فقط لطفا زودتر تمومش کن خیلی خسته شدم.

سرش را تکان داد و به کارش ادامه داد حدود ۳۰ دقیقه ی دیگر طول کشید . دستی برای خودش زد و گفت:

_ معرکه شدی دختر! حالا می تونی خودت و توی آینه ببینی.

چشم هایم را باز کردم و به چهره ی جدیدم خیره شدم.
صورتی را به طرز ماهرانه ای آرایش کرده بود.
ولی جویری نبود که خیلی توی ذوق بزند و جلب توجه کند.
خیلی خسته شدم ولی ارزشش را داشت ، همان طور که آوین گفته بود
کارش فوق العاده بود.
حالا عکس العمل سامان را دلم می خواست ببینم.

آرایشگر که کارش به اتمام رسید مشغول جمع کردن وسایلش شد.
_گلم بلند شو کمی قدم بزن خون توی پاهات جمع نشه برای امشب
بتونی سرپا بایستی.

_آره همین کار و می کنم پاهام بی حس شدن از بی تحرکی.

لبخندی به رویم زد و کیف لوازمش را به دست گرفت و به طرف در اتاق
رفت.
_من دیگه برم فکر کنم تا الان میکاپ آوین خانمم تموم شده باشه.

_ممنون خسته نباشی!
آرایشگر که بیرون رفت ، چرخ جلوی آینه زدم تا خودم را خوب ببینم
لباس مشکی رنگ جسبانم به زیبایی به تنم نشسته بود و برآمدگی های تنم
اندکی مشخص بود.

چند قدم توی اتاق راه رفتم که صدای کفش های آوین توی اتاق پیچید ،
نگاهم به سمتش کشیده شد توی آن لباس جگری رنگ با سرشانه های
حریر ، فوق العاده زیبا و خواستنی شده بود.
_آوین خیلی جذاب شدی عزیزم !

لبخند زیبایی روی لب های سرخش نشست و به آرامی در آغوشم کشید.
_تو هم خوشگل تر شدی زن داداش! چه دلی ببری از داداش سامانم
امشب ...
فقط حواست باش کار دست خودتون ندی.

با اعتراض گفتم:
_آوین ! تو و داداشت هم که فقط بلدین منو خجالت زده کنید.
قهقهه ی بلندی زد و به طرف پنجره ی نسبتا بزرگ اتاق رفت و با دقت
به پایین خیره شد.
_سلما رامن و سامان رسیدن کفشات و بپوش بریم پایین.
_مگه رامن نمی خواد لباساش و عوض کنه؟

از کنار پنجره فاصله گرفت .
_نه توی شرکت لباساش رو عوض کرد که وقتی برسه خونه دیرمون نشه
و زود بریم .
من میرم طبقه پایین زود بیا منتظرتم.

با رفتن آوین من هم کفش هایم را پوشیدم و به دنبالش روانه شدم.
به طبقه ی پایین که رسیدم سامان پایین ها ایستاده بود و ساعت مچی
اش را نگاه می کرد با صدای قدم هایم سرش را بالا آورد ، مات و مبهوت
نگاهم می کرد.
_سلما ؟

زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم.
با يك قدم بلند خودش را به من رساند و دست هایش محکم دور تنم
حلقه شد احساس کردم استخوان هایم در آغوشش در حال خورد شدن
است.

سرش را روبروی صورتم قرار داد نفس هایش توی صورتم پخش شده
بود.

با انگشتش روی چانه ام را نوازش می کرد، توی دلم چیزی فرو ریخت
طاقت نزدیکی اش را نداشتم.
لب هایش را که مماس لب هایم گذاشت چشمانم ناخواسته بسته شد و
حس شیرینی وجودم را فرا گرفت.
_سامان .

با صدای رامان بلافاصله از من جدا شد و نفسش را با حرص بیرون داد و
يك قدم عقب رفت. از خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم ولی انگار
رامان متوجه وضعیتمان نشده بود.

سامان حسابی ضدحال خورد و کمی بهم ریخته بود ، از طرفی خنده ام
گرفت هروقت سامان می خواست مرا ببوسد کسی مانع می شد.

یکی از راننده های شخصی رامان لیموزین مشکی رنگی را برای رفتنمان آماده
کرد و سوار شدیم.
کنار سامان نشستم و دستم را دور بازویش حلقه کردم و سرم را به شانه
اش تکیه دادم .

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند

آرام کنار گوشم زمزمه کرد.
_این دومین باریه که توی این دو روز درست موقع حساس ضد حال می خورم جای يك چیز دیگه...

گونه هایم گل انداخت از بی پرواییش ، همیشه همین طور بود راحت حرفش را به زبان می آورد ولی من جان به لب می شدم و يك جمله هم نمی توانستم بگویم.
_دوباره خجالت کشیدی خانوم؟
کی بشه این خجالتت و کلا بزاری کنار و انقد سرخ و سفید نشی با هر کلمه ای که می گم.

مثل خودش به آرامی گفتم:
_خوب من با تو فرق دارم ، تو زیادی پروی پی آخه!

حلقه ی دستش که دور کمرم بود را تنگ تر کرد.
_از خجالت این حرفات در میام امشب ...

تا رسیدنمان به محل مهمانی دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد و ترجیح دادم بعدا تنبیه نشوم.
لیموزین متوقف شد و راننده در را برایم باز کرد و پیاده شدیم ، نگاهی به روبرویم انداختم ویلا که نمی شد نامش را گذاشت قصر باشکوه و با هیبتی با سنگ های مرمر جلوی چشمانم بود .

اتومبیل ها یکی یکی سرنشینان را پیاده می کردند و خدمتکارانی که جلوی در ورودی ایستاده بودند از آن ها استقبال و به داخل راهنمایی می کردند.

سامان بازویش را به طرفم گرفت و دستم را دورش حلقه کردم و به همراه
آوین و رامان وارد سالن بزرگی شدیم.
تعداد مهمان ها بسیار زیاد بود و همه برایم نا آشنا...
از میان جمعیت به دنبال يك نفر می گشتم که سر و کله اش پیدا شد.

لباس نباتی رنگ خیلی بازی به تن کرده بود و پاهای برهنه و تراشیده اش
خودنمایی می کرد .
دختر زیبایی بود ولی با آرایش سنگین و برهنگی تنش حس خوبی را القا نمی
کرد.

با صدای پر عشوهِ اش سلام کرد و دستش را به طرف سامان گرفت.
_سلام آقای سمیعی خوش اومدید.

سامان با اکراه دستش را فشرد.
_سلام ممنون .

لبخندی که موقع دیدن سامان روی لب هایش نشسته بود در کسری از
ثانیه محو شد و با لحن سردی رو به من سلام کرد.
منم مثل خودش جوابش را به سردی دادم ، شروع به صحبت با آوین و
رامان کرد.
متوجه شدم که قصدش فقط حرص دادن من است و خالی کردن عقده
های خودش ...!

بعد از چند دقیقه با صدای پسر جوانی به عقب برگشت.
_سمین جان !

معذرت خواهی کرد و به طرف همان پسر جوان رفت.
ناخودآگاه اخمی میان صورتم جا خوش کرد.

آوین بازویم را فشرد و آرام کنار گوشم گفت:
_ حرص نخور سلما خودت دیدی که سامان بهش توجهی نشون نمیده!

_ می دونم سامان حتی يك نگاه هم بهش نمیندازه ولی رفتارش حرص و در
میاره.

_ سعی کن بهش اهمیت ندی خودت بیخودی اذیت می شی.

چند نفر از دوستان رامان به جمعمان ملحق و سرگرم گفتگو پیرامون
مسائل کاری شدند.
من و آوین با همسرانشان هم صحبت شدیم ، آوین کم و بیش همه را می
شناخت و به من معرفی می کرد.
سمین خرامان به همراه دختر جوانی نزدیک شد.
_ سلما جان دختر خالم مشتاق بود باهات آشنا بشه.
معرفی می کنم رویا ، این بانوی زیبا هم آوین عزیز سرجناب شکوهی
هستن.

آوین لبخندی تصنعی بر لب نشاند و دستی که بسویش دراز شده بود را
فشرد.

_ خوشبختم از آشناییتون .

دخترخاله نگاهی به من انداخت و پرسید:
_ ایشون رو معرفی نمی کنی سمین؟

قبل از آن که سمین جوابش را بدهد آوین بلافاصله پیش دستی کرد.
_سلما همسر برادرم.

چهره ی سمین و دخترخاله اش در هم رفت ، و من پیروزمندانه پوزخندی
تحویلیشان دادم.
_خوشبختم منم رویا هستم.

دوباره صحبت را از سر گرفتند ولی در میان نگاه های غضب آلود سمین و
رویا ذهنم را مشغول کرده بود.
با صدای آوین نگاهم را از آن ها گرفتم.
_سلما کدوم بخش بیمارستان کار می کنی؟

_بخش ...

نتوانستم جمله ام را کامل کنم نگاهم دوباره خیره ی سمین شد که به
روبرویش خیره بود و با رویا پچ پچ می کرد.

گارسونی با نوشیدنی به سمتمان آمد و سینی را جلویمان گرفت .
سمین دستش را جلو آورد تا نوشیدنی اش را بردار و دخترخاله اش هم
همزمان می خواست بردارد ولی یکدفعه لیوان نوشیدنی که دست سمین
بود روی لباسم ریخت.

حیرت زده تکانی خوردم و به خودم نگاه کردم ، ولی لبخند خبیث سمین از
چشمم دور نماند.

خوشبختانه جنس لباسم جوری بود که آب که روی می ریخت فوراً
جذبش نمی شد ولی باید پایین لباسم را آب می زدم تا لکه اش ماندگار
نشود.

سمین با لحنی شرمنده گفت:
_وای سلما جون معذرت می خواهم لباس کثیف شده! بزار کمکت کنم تمیزش کنی.

قبل از آن که به لباسم دست بزند عقب رفتم.
_اشکالی نداره فقط بگید سرویس بهداشتی کجاست برم تمیزش کنم.

گارسون که شرمنده سرش را پایین انداخته بود مرا به طرف سرویس بهداشتی راهنمایی کرد. شیر آب را باز کردم و جایی که نوشیدنی ریخته بود را تمیز کردم و اثرش کم رنگ تر شد.
کارم که تمام شد بیرون آمدم و می خواستم به سمتی که آوین ایستاده بود بروم که محکم تنه ام با مردی برخورد کرد.
سرم را که بلند کردم که صورت متعجب فرید را مقابل خودم دیدم ، تقریباً در بغلش فرو رفته بودم نگران نگاهی به اطرافم کردم و از فرید فاصله گرفتم.
_تو این جا چیکار می کنی؟ واسه چی اومدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:
_مثل تمام آدم هایی که اومدن به این مهمونی دعوت شدم.

از دیدنش حالم بهم ریخته بود استرس مثل خوره وجودم را گرفت اگر سامان فرید را این جا و آن هم کنار من می دید عصبانی می شد.
ضریان تند قلبم را حس می کردم خواستم از کنارش بگذرم قبل از آن که سامان متوجه نبودم بشود.

_ نمی خوام دیگه هیچ وقت قیافه ی نحست و ببینم به حد کافی بهم ضربه زدی.

همین که يك قدم از کنارش رد شدم مچ دستم را محکم گرفت.
_ سلما باید باهات حرف بزنم، خیلی چیزا برای گفتن دارم لطفا به حرفام گوش بده .
يك فرصت دوباره بهم بده قول میدم پشیمونت نکنم.

برای يك ثانیه هم قصد نداشتم به حرف هایش گوش بسپارم.
_ نمی خوام صدات و بشنوم ، شنیدن صدات عذابم میده حالم و بهم می زنی! دست از سرم بردار من ازدواج کردم و خوشبختم.

تلاش کردم مچم را از حصار محکم و قوی دستانش جدا کنم ولی زورم به او نمی رسید.
_ دستمو ول کن می خوام برم پیش شوهرم.

دندان هایش را به سختی روی هم فشرد و زمزمه کرد.
_ خفه شو سلما! نذار خوی وحشیم و نشونت بدم.

سرتق و با شجاعتی که نمی دانستم منشأش از کجاست جواب دادم:
_ هه خیلی وقته حیوون بودن رو نشون دادی! هیچ غلطی نمی تونی بکنی من دیگه اون سلمای ۲ سال قبل نیستم که کورکورانه هرچی تو بگی و تو بخوای بگم چشم.

رگ های گردنش متورم شد و صورتش به کبودی گرایید.
_ انگار باید جور دیگه ای حالت کنم.

پشت سرم ایستاد و دست هایش را دور تنم حلقه کرد و مرا به سمتی از سالن که خلوت و تاریک بود هول داد.
کمرم که با سطح صاف و محکم دیوار برخورد کرد به خودم آمدم خودش را به من نزدیک کرده بود و فاصله ای میانمان نماند.
دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم تا فاصله بیندازم.
_از من دور شو!

دست هایش را دو طرف سرم گذاشت و مستقیم در چشم هایم زل زد.
_دور نشم مثلاً می خواهی چیکار کنی؟ جیغ بکشی تا شوهر عزیزت بی آد نجات بده؟
ولی خودت رسوا می شی دوباره ...

چشمانم را از حرص محکم روی هم فشردم ، فریاد هم نمی توانستم بزنم تمام همکاران سامان در این مهمانی بودند و حفظ آبرویش از خلاص شدن من مهم تر بود.
_از من چی می خواهی ، دلت برای آزار دادنم تنگ شده؟

_سلما خیلی به هردومون و گذشته ای که باهم داشتیم فکر کردم.

من اعتراف می کنم اشتباه بزرگی مرتکب شدم که باعث شدم به راحتی ازم دل بکشی!
مضحک بود بعد از آن رسوایی جلوی خانه ی پدرم چطور می توانست حرف از پشیمانی بزند.
_آبی که ریخته رو نمی تونی جمعش کنی! پشیمونی هیچ سودی نه به حال تو و نه برای من داره.

به آرامی سرش را نزدیک تر کرد و صورتش را مماس صورت رنگ پریده ام گذاشت و با نفس های منقطع و نامنظمش زمزمه کرد.
_سلما فقط يك فرصت ديگه بهم بده! بذار بدی هام و جبران کنم.

شنیدن حرف هایش در قلب سردم هیچ تاثیری نداشت و فقط نفرتی که در وجودم بود را شعله ور می کرد.
با تهدید با فرید حرف زدن بی فایده بود و رهایم نمی کرد ، با لحن آرام و اغوا کننده ای گفتم:
_من و تو يك گذشته ی مشترك باهم داریم روزهای خوبی و سپری کردیم.
من ... من دوست داشتم ...

دست هایش از روی دیوار پایین آمد چشمانش از خوشحال برق می زد ،لبخندی زورکی روی لبم نشاندم.
_ولی دوست داشتم برای گذشتس نه الانی که يك زن متاهل و متعهد به شوهرمم.

دست هایم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و محکم به عقب هل دادمش و از حصار دستانش بیرون آمدم.
با نفرت و لحنی سرشار از کینه ادامه دادم.
_ولی حالا ازت متنفرم فرید حمیدیان از زندگیم گورت و گم کن.

با عجله از آن جا دور شدم چندباری نزدیک بود روی زمین پخش شوم.
نگاهی به اطرافم انداختم تا سامان را پیدا کنم ، از دور تنها دیدمش انگار دنبال کسی می گشت.

نفس راحتی کشیدم پس فرید را ندیده بود ولی قبل از آن که متوجه اش شود باید از این جا برویم.
خودم را به سامان رساندم و بی توجه به اطرفیان در آغوشش فرو رفتم ، عذاب وجدان داشتم که فرید آنقدر نزدیکم شده بود.

سامان دستش را روی کمرم گذاشت و مبهوت از رفتار عجیبم پرسید:
_سلما خوبی؟ خیلی دنبالت گشتم کجا بودی تو؟
آوین گفت رفتی سرویس بهداشتی ولی اونجام نبود.

_حالم خوب نیست میشه بریم خونه ؟ لطفا...

پیشانی ام را بوسید و موهای پریشانم را از جلوی چشمانم کنار زد.
_باشه عزیزم همین الان میریم خونه!

از آغوشش بیرون آمدم و مضطرب نگاهی به پشت سرم انداختم ، فرید با فاصله ی زیادی از دور با حسرت نظاره گر بود.

سامان دست یخ زده ام را گرفت و به طرف رامان و آوین رفتیم و رو به رامان گفت:
_رامان من و سلما میریم خونه ، حالش خوب نیست.

آوین با نگرانی نگاهم کرد .
_چی شده سلما رنگت چرا پریده ؟

"رنگ رخساره خبر می دهد از سِر درون"
حکایت من است که با دیدن فرید رنگ از رویم پرید.

_فکر می کنم به خاطر خستگی این چند روز اخیر که وقت استراحت نداشتم.

رامان با مهربانی گفت:

_سامان بیرش خونه فقط قبلش از آقای فرخی خداحافظی کن خودت که اخلاقش و بهتر می دونی.

دست گرم سامان دورکمرم حلقه شد و بعد از خداحافظی از آقای فرخی و دختر یکی یکدانه اش که با حسرت چشمانش روی حلقه ی دستان سامان قفل شده بود از عمارتشان بیرون آمدیم.

طول مسیر تا رسیدنمان به به آپارتمان سامان ، ذهنم مشغول فرید و حرف هایش بود.

نگران بودم فرید برای اذیت کردن سامان دروغ ببافد و تحویلش بدهد.

از طرفی با رفتار سمین متوجه حسادتش شدم و این احتمال را می دادم که شاید مرا با فرید دیده باشد و از روی حسادت کاری کند. نمی دانستم چطور به سامان در مورد امشب بگویم از عکس العملش واهمه داشتم.

همان طور هاج و واج وسط سالن ایستاده بودم سامان به طرف اتاقش رفت تا لباس عوض کند .

دنبالش رفتم و صدایش زدم.

_سامان می خوام باهات صحبت کنم يك چیزی و باید بهت بگم.

برگشت و با کنجکاوی نگاهم کرد.
_چه صحبتی؟

برخورد ناگهانی و غیرمنتظره ام با فرید را به طور کامل با کمی سانسور
برایش بازگو کردم.
و هر لحظه صورتش از خشم و تعصب سرخ تر و رگ های گردنش
برجسته تر می شد.
دست و پایم را گم کرده بودم، می دانستم عصبانی میشود ولی فکر نمی
کردم اینقد ...

با خودم گفتم اگر خودم بگویم که چی شده بهتره تا یک وقت فرید چرت
وپرتی بگوید.
نمی شد ریسک کنم و بگذارم برای دومین بار با آبرویم بازی کند.
برای همین وقتی رسیدیم این موضوع را بهش گفتم.

رنگش کبود شده بود و نفس نفس میزد. بازویم در مشت هایش فشرده
میشد، دردم آمد ولی جرات نداشتم چیزی بگویم.
بالاخره درد باعث شد زبان باز کنم خودش که سکوت کرده بود و نفس
نفس می زد و در پشت سرم خیره شده بود.
_سامان دستم ... ببخشید به خدا من اصلا نمی دونستم اونجاست ...
شمارم رو عوض کردم که پیام هم نتونه بده ... به خدا ...

دادی زد که پشتم به در اتاقش بیشتر فشرده شد فهمیدم خیلی عصبانی تر
از این حرف هاست که بخوام با این حرف ها آرامش کنم.
_من می کشم اون حرومزاده کثافت رو کارش به جایی رسیده به زن من ...

نفسش گرفت ،از این همه حساسیتی که روی من داشت متعجب بودم
یعنی این ها فقط به خاطر این بود که من زنش بودم؟
نفهمیدم چرا و چطور ولی همین طور که بازوهایم را گرفته بود خودم را
جلو کشیدم و لب هایم مهرسکوئی شد بر لب هایش.

چشم هایم را بستم می ترسیدم مرا عقب هل بدهد یا پسم بزند ولی ...
سکوت شد.

هیچ حرکتی نبود لب های نرمش روی لب هام بود و کم کم دستش شد
حس کردم آرام شده.
فکر نکرده بودم فقط در آن لحظه می خواستم جلوی فکر کردنش به
کشتن را بگیرم.

عقب که آمدم نگاهی به صورتش و چشم هایش کردم که میخ صورت من
بود.
دستش یکی پشت کمرم نشست و یکی روی شانه ام.

_سامان هر چی هم اون بگه تو شوهر منی.
نمیذارم نزدیکم بشه قول میدم ، آروم باش فقط.

فکش منقبض شده بود.
_اینقدر کثیفه که توی مهمونی که میدونه من هستم دست به تو بزنه
اونوقت چطوری می تونم آروم باشم ...

آرام بود ولی نه به اندازه کافی.

اگر این بوسه معمولی آرامش کرده بود پس تنها کسی که میتوانست کامل آرامش کند من بودم فقط باید یک کم غرورم رو زیر پا میذاشتم خجالتم و کنار میذاشتم.

آرام خودم رو بهش نزدیک کردم . آب دهانم را قورت دادم روی پنجه پا بلند شدم تا به صورتش برسم.
_چه اهمیتی داره وقتی اون تو دلش حسرت حتی لمس کردن منو داره ولی تو می تونی همه من رو داشته باشی ؟

حتی نمی دونم چطور جرات کردم همچین چیزی بگویم.

من آماده نبودم ولی اگر لازم بود همه کار برای کسی مثل سامان که همه کار برایم می کرد می کردم.
رگ های متورم گردنش مرا می ترساند فرید دوباره زهرش را ریخت و آرامش زندگی ام را برهم زد.
با لحنی آکنده از التماس نالیدم:
_من بهت خیانت نکردم سامان...

پوزخندی روی لب هایش نشست و بازوهایم را محکم در دست هایش فشرد.

_لعنتی دروغ نگو خودم دیدمت توی بغلش بودی!

جیغ زدم:

_مجبورم کرد ... نمی داشت تکون بخورم می فهمی من خیانت نکردم!

صدای جیغ و ناله ام توی اتاق پیچید و سامان بی توجه به ناله هایم رهایم کرد و رفت...

.

.

_سلما ... سلما بیدار شو عزیزم!

چشم هایم را به آرامی باز کردم و خودم را در آغوش سامان دیدم، با نگرانی موهایم را نوازش می کرد و روی صورتم بوسه می نشاند.

_کابوس می دیدی ! عزیز سامان آرام باش من کنارتم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را محکم توی آغوشش چسباندم.

_سامان من از فرید می ترسم ، هیچوقت تنهام نذار...

با خشونت خاصی تنم را محکم فشرد و دست هایش روی کمرم به حرکت در آمد.

_فرید جرأت نداره بهت آسیبی برسونه تاوان کار دیشبش رو هم به زودی می بینه!

انگشتش روی لب هایم نشست و با تحکم ادامه داد:

_خانوم کوچولو دیشب موفق شدی آرامم کنی، ولی من فراموش نکردم که قراره چه بلایی به سرش بیارم .

چه ذوقی می کردم از حمایت و پشتیبانی اش، هیچوقت کسی این چنین حامی ام نبود.

سرم را بالا بردم و روی گردنش را بوسیدم و با خجالت نجوا کردم:
_سامان ممنون بابت شب فوق العاده ای که برام ساختی ، می خواستم
شوهرم و آروم کنم ولی خودم آرامش گرفتم .

مردانه خندید و قندهای توی دلم را آب می کرد.
_اگه ادامه بدی به دلبری کردنت تضمین نمی کنم تا شب سالم بیرون
بری ...

لب هایم را گزیدم و ساکت شدم سامان همیشه تهدیدش را عملی می کرد
شك نداشتم.

سامان

چند روزی از رفتن بیژن به ارمنستان می گذشت ولی هنوز موفق نشده بود
مدرک قابل قبولی برای تبرئه شدنمان بدست بیاورد.
رامان عصبی و کلافه شده بود این موضوع زیادی کش پیدا کرد و او را
ممنوع الخروج کردند.

برای شعبه ی خارج از کشورمان مشکلاتی بوجود آمد که متوقف شدن
محموله در گمرک به مشکلاتمان اضافه می کرد.

برای چندمین بار با بیژن تماس گرفتم ولی جواب نمی داد ، عصبی گوشی را
روی تختم انداختم و لباس هایم را تعویض کردم.
آوین برای امشب من و سلما را برای صرف شام دعوت کرد ، باید به دنبال
سلما می رفتم تا باهم به عمارت برویم.

جلوی آینه مشغول بستن دکمه های پیرهنم بودم و يك چشمم به گوشی بود شاید بیژن تماس بگیرد بدجور نگرانش شده بودم.

شاید رامان خبر جدیدی از بیژن داشته باشد امیدوارم اتفاقی برای بیژن رخ ندهد ، یکی از وفادارترین افراد رامان که جاناش را هم برای او می دهد. ادکلن مورد علاقه ی سلما را روی خودم خالی کردم هر وقت در آغوش می گیرمش بوی تنم را عمیق بو می کشد و لبخند دلبرانه ای روی لب هایش می نشیند.

گوشیم را از روی تخت خوابم برداشتم و از خانه بیرون زدم ، به پارکینگ رفتم و نگاهی انداختم تا اتومبیلیم را از میان انبوه اتومبیل های پارك شده پیدا کنم.

به سمت جایی که پارك کرده بودم رفتم و همین که با سویچ قفل اتومبیلیم را باز کردم و صدایش در فضای خلوت پارکینگ پیچید .

صدای افتادن چیزی روی زمین را شنیدم و توجهم به سمت راستم جلب شد و دختر آقای فرخی را با رنگی پریده دیدم.

در آغوش پسر جوانی مشغول بود و انگار من خروس بی محل شدم و مزاحم کارشان...

صدای جر و بحثشان بلند شد و سمین کیفش را از روی زمین با عجله بلند کرد و به طرفم آمد .
_آقا سامان ...

منم سرم را با تأسف تکان دادم و سوار شدم و به راه افتادم...

سلما

لباس خوابی توی کیفم انداختم و نگاه گویشیم کردم هنوز تا رسیدن سامان وقت داشتم همیشه به موقع می آمد.
بعد از آن مهمانی کذایی دیگر آوین را ندیدم و فرصت خوبی بود تا امشب در مورد روند درمانش پیش دکتری که خودم معرفی کرده بودم بپرسم.

کیفم را برداشتم و از اتاقم بیرون آمدم ، رابعه توی آشپزخانه مشغول آشپزی بود با دیدنم از جایش بلند شد و نگاهی به سرتا پایم انداخت.
_سلما امشب پیش سامان می مونی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:
_آره چطور مگه؟

_می دونی سلما درست نیست هر شب پیشش بمونی شما هنوز صیغه اید! سامان هم بالاخره یه مرد و نیازهای خودش و داره ...

منظورش را دقیق متوجه شدم حق هم داشت این طور فکر کند ولی سامان با مردان دیگر فرق داشت و اولویتش خواسته های من بود.
_رابعه می دونم چی می خوای بگی ولی قرار نیست اتفاقی بین من و سامان بی افته و خودمون حواسمون هست. سامانم می خواد زودتر عقد رسمی کنیم.

رابعه نفس راحتی کشید و دستم را با مهربانی غیرمنتظره ای گرفت.

خوبه خدا روشکر! زودتر عقد کنید بهتره منم با پدرت صحبت می کنم.
ولی سامان باید با خانوادش برای تعیین روز عقدتون بیاد و خودشون با
پدرت صحبت کنن.

صدای گوشیم از توی کیفم آمد و با عجله به طرف در رفتم.
_باشه امشب با سامان حرف می زنم تا بهشون اطلاع بده ، من برم سامان
منتظرمه.

دلم برای دیدنش ذوق داشت ، در اتومبیلش را باز کردم و روی صندلی
جلو نشستم.
دستانش برای در آغوش کشیدنم باز شد ، در آغوشش فرو رفتم و بوی
تنش را استشمام کردم.

صدای پر شیطنتش در گوشم پیچید.
_بوی ادکلنم رو دوست داری یا خودم ؟

ریز خندیدم .
_خب معلومه بوی ادکلنت !

اخمی ساختگی روی صورتش نشاند و مرا از خودش جدا کرد.
_باشه پس امشب میدمش به خودت! فعلا بریم تا آوین از دستمون
عصبانی نشده.

وقتی به عمارت رسیدیم آوین با چهره ای خوشحال و پرانرژی به
استقبالمان آمد.
مدتی بود با این حال ندیده بودمش ، سامان چشمکی به آوین زد و گفت:

چه عجب آوین بانو بالاخره شما روبا صورت خندون و سرحال زیارت کردیم.

مدتی بود مثل ننه بزرگای پیر و عبوس شده بودی...!

چشم غره ای به سامان رفتم ولی آوین بی تفاوت به شوخی سامان خندید و ما را به داخل راهنمایی کرد.

سامان چشمانش را درون سالن چرخاند و پرسید:

رامان کجاست ؟

به محض اینکه آوین می خواست جوابش را بدهد رامان از پله های طبقه ی بالا پایین آمد و سامان را به گرمی در آغوش گرفت و رو به من گفت:

سلام زن داداش خوب هستید؟

از "زن داداش" گفتنش حس خوبی داشتم و لبخند زدم.

سلام ممنون به خوبی شما.

آوین عجولانه دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

احوال پرسى كافيه ديگه بشينيد.

سامان نگاه مرموزی به آوین انداخت و گفت:

خیلی مشکوک می زنی آوین؟!

آوین و رامان نگاهی بهم کردند و همزمان گفتند:

مشکوک ؟ نه اصلا!

زن و شوهر امشب هردو عجیب و غریب شدند شاید يك اتفاق افتاده...

روی مبل نشستم و همین که سامان می خواست کنارم بنشیند آوین به طرف دیگری هلش داد و گفت:
_برو پیش رامان بشین می خوام کمی کنار دوستم باشم.

سامان با حسادت غرید:
_یه زمانی دوستت بود، الان دیگه زن منه خواهرجان!

آوین بوسه ای روی گونه ام نشانده.
_نخیر! الان هم دوستمه هم زن داداشم پس بشین اون ور تا کلاهمون توهم نرفته!

سامان به ناچار کنار رامان نشست . معصومه و یکی دیگر از خدمتکاران وسایل پذیرایی را آوردند.
سامان هم مشغول صحبت با رامان پیرامون کار و شرکت شد، ولی کمی نگران به نظر می رسید...

چند دقیقه ای نگاهم خیره ی سامان بود که با صدای آوین چشمانم را از او گرفتم.
_سلما داداشم و خوردی چقدر نگاهش می کنی آخه!

با پررویی تمام گفتم:
_خوب شوهرمه دوست دارم نگاهش کنم .

آوین با تعجب نگاهم می کرد از خجالت سرم را پایین انداختم جلوی زبانم را که هیچ وقت نمی توانستم بگیرم.
آوین آرام کنار گوشم گفت:

_دوستش داری ؟

هنوز از احساساتم مطمئن نیستم و جنس حسم به سامان را نمی دانستم.

عادت کردم به مهربانی بی حد و مرزش ، حمایت های بی دریغش ، تعصب مردانه اش که ضربان قلبم را به تپش می انداخت.
_آوین خودمم نمی دونم چه حسی بهش دارم زمان لازمه تا مشخص بشه!

نگاهی به سامان انداخت و دست هایم را در دستانش گرفت و به گرمی فشرد.

_ولی من از احساسات سامان نسبت به تو مطمئنم و می دونم عاشقته!

اگر حق با آوین بود و سامان عاشقم شده بود چرا هیچوقت ابرازش نمی کرد؟
حتی هنگام معاشقه مان هم اعترافی به دوست داشتنش نکرد ...

آوین از سر جایش بلند شد و گفت:
_می خوام واستون یه فیلم کوتاه بذارم باهم نگاه کنیم.

با کنجکاوی پرسیدم:
_چه فیلمی ژانرش چیه؟

لبخند دل نشینی روی لب هایش نشست و آرام گفت:
_عاشقانه ی محض ...

آوین هیچ وقت پیشنهاد نمی داد که همگی فیلم تماشا کنیم ، امشب رفتارش خیلی خاص شده بود و به صورتش که نگاه می کردی می شد فهمید حالش خیلی خوب است.

جلوی تلویزیون رفت و يك سی دی از توی پاکی بیرون کشید و توی دستگاه پخش فیلم گذاشت.

نگاهمان به صفحه ی تلویزیون بود تا تصویر پخش بشود ، آوین کناری ایستاد و با ذوق خیره اش شد.

سکوت سالن را فرا گرفته بود و بعد از چند ثانیه تصویر سیاه و سفیدی روی صفحه ی تلویزیون به نمایش در آمد.

باور چیزی که می دیدم برایم سخت بود ، می خواستم چیزی بگویم ولی شوکه شدم و گویی زبانم قفل شده بود.

تصویری که جان داشت و توی فضای برفکی اطرافش چرخ می خورد و مژده ی آمدنش را می داد.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ بلندی نکشم ، با خوشحالی به طرف آوین رفتم و در آغوش گرفتمش.

و با صدایی سرشار از ذوق گفتم:
_ آوین داری مامان می شی؟

با صدای جیغ ماندی گفتم:
_ آره آره ...

سامان هم نزدیک شد و دست هایش را برای در آغوش کشیدن آوین باز کرد و آوین در آغوش برادرانه اش فرو رفت.

پس دلیل خوشحالی و رفتار عجیب امشبشان ، باردار بودن آوین بود...
بعد از مدت ها عمارت غرق خنده های از ته دلمان شده بود ولی چه
کسی از روزهای گنگ آینده خبر دارد ...

معصومه میز شام را چیده بود و مشغول صرف شام بودیم ، رامان از تمام
غذاها برای آوین می کشید و مجبور به خوردنش می کرد.

ولی سامان تمام مدت حواسش به گوشیش بود و نگاهش می کرد انگار
منتظر تماس مهمی بود .

آرام صدایش زدم:
_سامان ؟

نگاهم کرد و قبل از آن که جوابم را بدهد گوشیش زنگ خورد و فوراً تماس
را برقرار کرد.

_بیژن کجایی تو ؟
یکدفعه از روی صندلیش بلند شد و تقریباً فریاد کشید:
_چی ؟

سامان

باردار بودن آوین بهترین خبری بود که در چند روز اخیر شنیدم ولی
نگرانیم برای بی خبر بودن از بیژن مانع حس خوب و خوشحالیم می شد .

رامان صبح امروز يك تماس تلفنی کوتاه و مختصر با بیژن داشت و آن طور که برایش گفته بود اطلاعات جدیدی به دست آورده. که بعد از تکمیل کردن ماموریتش مدارکی برای رامان ارسال می کند. ولی بعد از آن تماس، دیگر جواب تماس های مکرر مرا نداد.

رامان خیلی مضطرب و نگران نبود چون به قول خودش بیژن زرنگ تر از این حرف هاست که گیر بیفتد. شاید من خیلی نسبت به این موضوع حساس و بدبین شده ام.

موقع صرف شام حواسم پرت جای دیگری بود ، سلما که متوجه شد حواسم به صحبت های آن ها نیست به آرامی صدایم زد . قبل از آن که جوابش را بدهم گوشیم زنگ خورد بی معطلی اتصال تماس را فشردم.

__بیژن کجایی تو ؟

صدای خسته و نفس های پی در پی اش توی گوشی پیچید.
__بالاخره تونستم بفهمم کی دستور جاسازی مواد مخدر رو داده!

با حیرت از سر جایم بلند شدم و فریاد زدم:
__چی ؟

بیژن سکوت کرده بود انگار گفتنش برایش دشوار بود.
با لحنی جدی و پراز حرص غریدم:
__بیژن کار کی بوده؟ حرف بزن .

رامان کنجاو و سؤالی نگاهم می کرد.

بیژن بعد از چند ثانیه مکث زمزمه کرد:
_جبار قبادیان.

باورش محال نبود از قبادیان هر کاری بر می آمد بخصوص بعد از زندانی شدن و حکم سنگینش ، برای ضربه زدن به رامان از هیچ کاری دریغ نمی کرد.

_بیژن تونستی مدرک معتبری که بتونه از رامان رفع اتهام کنه گیر بیاری؟
_بله آقا سامان ولی یه مشکلی پیش اومده...
قبادیان قصد نداشت سایه ی شومش را از زندگی رامان کنار بزند.
حتی از داخل زندان هم هنوز افراد وفادار خودش را دارد. صدایم ناخودآگاه بالا رفت و خشمگین گفتم:
_چه مشکلی بیژن؟

_آقا سامان کسی که بسته ی موادمخدر رو جاسازی کرده بود امروز کشته شد!

پس متوجه شدن که کسی پیگیر این ماجرا شده و قبل از آن که بیژن بتواند به آن شخص دسترسی پیدا کند احساس خطر کرده و خلاصش کردند!

_بیژن خیلی مراقب خودت باش احتمالا شناسایی شدی حواست رو جمع کن!
_چشم آقا .

تماس را قطع کردم و گوشی را عصبی روی میز انداختم ، رامان که تا الان سکوت کرده بود به حرف آمد و پرسید:
_سامان چه اتفاقی افتاده بیژن چی گفت؟

نگاهی به آوین و سلما انداختم که با نگرانی نگاهم می کردن جلوی آن ها نمی شد حرف بزنم بخصوص آوین نباید می فهمید که دوباره پای قبادیان به زندگیشان باز شده...

به رامان اشاره ای کردم و گفتم:
_بهتره بریم اتاق کار اون جا صحبت کنیم.

رامان سرش را تکان داد و به همراه آوین از سالن بیرون رفتند ، باید آوین را از نگرانی در می آورد در این شرایط بحرانی بچه دار شدن آوین نگران کننده بود.

دست سلما دور کمرم حلقه شد سرش را روی سینه ام گذاشت و با لحنی بغض آلود گفت:

_سامان من نگران شدم اتفاق بدی که قرار نیست بی افته نه؟

پیشانی اش را بوسیدم و محکم در آغوشم فشردمش.
_نگران نباش! مشکل خاصی نیست حل میشه خیلی زود ، کنار آوین بمون تا من و رامان حرفامون و بزنیم.

رامان عصبی توی اتاق قدم می زد و زیر لب با خودش حرف می زد.
_رامان آروم باش! لطفا بشین تا حرف بزنیم با عصبانیت چیزی درست نمیشه.

نفسش را به سختی بیرون داد و روی مبل نشست ، شقیقه هایش را فشرد.
_فردا باید برم زندان قبادیان رو ببینم.

سلما

چهره ی برافروخته اش مرا می ترساند نگاهش به ماشین های جلویی بود
ولی فکر و ذهنش جای دیگری پرسه می زد.
تاکنون فرصتش پیش نیامد تا در مورد مسائل کاریمان باهم صحبت کنیم.

من اطلاعات زیادی در مورد شرکت و کارش نداشتم ولی سامان تمام
برنامه ی کاری مرا از بر بود.
مطمئنا مشکل حادی برایشان پیش آمده که حال سامان را بهم ریخته ،
نگرانش بودم ولی با سؤال و کنجکاوی کردن شاید بیشتر اعصابش را برهم
بریزم.

تا رسیدن به آپارتمان هیچ کدام حرفی نزدیم ، جو سنگینی بینمان حاکم
بود.
به اتاق خوابش رفتم و لباس خوابی که به همراه خودم آورده بودم
پوشیدم.

توی خیال پردازی های فانتزیم چه شب رمانتیک و عاشقانه ای را برای
امشب تصور می کردم...

ولی جز من چه کسی می تواند حال ناآرام سامان را آرامش بخشد؟!
لبخند اطمینان بخشی به سلمای درون آینه زدم ، موهای بلندم را باز کردم
و روی شانه هایم پریشان رها کردم.

ادکلنی که رایحه ی فوق العاده اش مست کننده بود را روی لباس و تنم خالی کردم.

سامان حتی برای تعویض لباس هم به اتاقش نیامد و احمقانه بود که در اتاق منتظرش بمانم.

به آرامی از اتاق بیرون آمدم سری توی نشیمن انداختم ولی خبری از سامان نبود، ترسیدم این وقت شب بیرون رفته باشد. حیران وسط نشیمن ایستادم و خواستم گوشی تلفن را بردارم و تماس بگیرم که قامت بلندش را از پشت شیشه ی پنجره ی بالکن دیدم. در بالکن را که باز کردم هوای خنک شب های سرد پاییزی صورتم را نوازش کرد.

آرام در را بستم و پشت سر سامان قرار گرفتم آنقدر غرق افکارش بود که متوجه حضورم نشد. نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را دور کمرش حلقه و روی شکمش قفل کردم.

تکانی خورد و دستش روی دستانم نشست. انتظار داشتم در این حالی که داشت مرا پس بزنند... چشم هایم را روی هم گذاشتم و منتظر ماندم تا مرا از خودش جدا کند ولی خیزی لب های گرمش را روی دست هایم احساس کردم. با وجود حال خراب و بی اعصاب بودنش ولی مرا از آغوشش رها نکرد.

خودم را بیشتر به کمرش چسباندم ، دستم را روی قفسه ی سینه اش به حرکت درآوردم.

سرم را روی کمرش گذاشتم ، به آرامی گفتم:
_سامان چه اتفاقی افتاده ؟ انقدر عصبی ندیده بودمت هیچوقت...

دستانم را از دور کمرش باز کرد و به طرف من چرخید ، خودم را در
آغوشش انداختم و سرم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.
ضربان تند قلب نا آرامش دلم را به درد می آورد.
_سامان ...چرا حرف نمی زنی؟

سرش را به صورتم نزدیک کرد بوسه ای روی گونه ام نشانند ، با هر بوسه
اش چشمانم از هیجان بسته می شد.
_سامان !

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت.
_سلما هیچی نپرس! آرومم کن هر جور که می تونی...

شاید نمی خواست مرا درگیر مشکلات کاریش کند دیگر اصراری برای
دانستن نمی کنم.

سرم را از روی سینه اش بالا بردم، نگاه عمیقی به صورت گرفته اش
انداختم چشمانش قرمز و خسته به نظر می رسید.

تنم از سرما لرز گرفته بود و لباس خواب کوتاهم دو وجب بیشتر از بدنم را
نمی پوشانند.

سامان دستش را روی بازوی برهنه ام کشید، انگار نگاهش تازه به لباس
تنم خورد.

__ با این لباس کوتاه اومدی توی بالکن ؟

لب هایم را گزیدم ، حالا باید به خاطر لباس کوتاه‌م بازخواست بشوم.
__ شبه هوا هم تاریکه چیزی مشخص نیست از این جا!

دستش را دور شانه ام گذاشت و به داخل سالن کشاندم.
__ می دونم من به این خاطر گفتم که سرما نخوری خانوم!

توی دلم خروار خروار قند آب می شد از نگران حالم بودن...
روی پنجه ی پا بلند شدم و کنار گوشش لب زدم:
__ بریم اتاق خواب تو یا من ؟

چهره ی متفکری به خودش گرفت ، مثل خودم آرام گفت:
__ اتاق من فکر می کنم بهتر باشه برای ادامه ی تنبیهت ...

جیغ بنفشی کشیدم.
__ تنبیه مگه تموم نشده هنوز؟!

خنده ی مردانه اش در فضای گرم خانه پیچید.
__ نه آخه تا آخر تنبیه پیش نرفتیم پس هنوز ادامه داره...
اگر بگویم از تنبیهش نهایت لذت را می برم پرو نمی شود... ؟

با حیرت توی چشم هایم نگاه میکرد سرم روا جلوتر بردم و چشم بستم تا دوباره لبم ، لبش را لمس کند که محکم مرا به در اتاقش چسباند.

با دستش که پشتم بود در را باز کرد .

_انگار باید تنبیهت رو برای اولین بار رو تخت من پیاده کنیم.

وحشت زده چشم باز کردم ،خبری از خشم و نفرت و این ها نبود فقط گرمای تنشو حرارت خواستن چشماش بود.
از حرفش ترسیدم ، لرزم را حس کرد.
عقب عقب مرا برد توی اتاقش که اولین بار بود میدیدم هیچ وقت توی اتاق نیامده بودم.

فرصت نگاه کردن نداد در را که بست ایستاد من رو به خودش چسبانده بود .

می لرزیدم لبخند شیطونی روی لبش نشست باورم نمی شد که آرواش کردم ولی ...
_نلرز میدونی که همه ی راه رو نمی رم . نه تا وقتی خودت نخوای.

دست سمت لباسم رفت و از تنم در آورد. تمام مدت می لرزیدم، اتاقش تاریک بود و فقط نور ماه از بیرون پنجره بزرگش روی تخت خیلی بزرگ و مجللش افتاده بود . وقتی دست داغش روی تنم نشست فهمیدم فقط با لباس زیر جلویش هستم.
نگاه تنم می کرد تمام جراتم را جمع کردم و دستم رو بردم سمت پیرهنش ولی دستم به وضوح می لرزید.

سامان با تعجب نگاه می کرد ،با بدبختی دکمه ی اولو باز کردم که ناگهان من رو توی بغلش کشید و آروم زیر گوشم گفت:
_دلبری های تازه کاریت نمیدونی چقدر می چسبه.

یکدفعه از روی زمین بلند شدم.

توی بغلش مثل یک موجود کوچولو موچولوی ترسیده و لرزان بودم.
دستم دور گردنش حلقه شد و سرم رو توی گردنش از خجالت فرو بردم
که نفس نفس زنان گفت:
_ بذار برسیم به تخت بعد حمله کن.

از خجالت داشتم می مردم وقتی روی تخت گذاشتم جلویم ایستاد و با
یک حرکت بدون باز کردن دکمه ها لباسش و درآورد.

همین طور که دکمه ی شلوارش روباز میکرد با شیطننت گفت:
_ خدا امشب به دادت برسه.

حس می کردم دندان هایم به هم می خورد شلوارش را که درآورد سرم را
پایین انداختم و از خجالت سرخ شدم.
دست های داغش سر شانه ام که نشست سوختم آرام من را روی تخت
خواباند و خودش رویم خیمه زد.

نفس های داغش روی صورتم می خورد و داغ می شدم، نفسم بالا نمیامد
دستش دور کمرم حلقه شد و مرا با یک حرکت تا جایی که می شد بالا
کشید.

سرم توی متکاهای نرمش فرورفت، وقتی بدنش را بدون هیچ مانعی روی
خودم حس کردم نفسم بند آمد سرش در گردنم فرو رفت و اول بوسه ی
داغش گردنم و سوزوند.

آنقدر طولانی شد که بی تاب صورتش و بین دو دست گرفتم و سرش و بالا آوردم و خواستم لب هایش را بگیرم که با خنده گذاشت و سرش را عقب کشید.

متعجب نگاهش کردم که دستش روی شکم نشست و پایین رفت تا خواستم دستش و بگیرم با دست دیگر دست هام و از مچ گرفت و بالای سرم قفل کرد.

دست هایش بین دو پایم که رسید پاهایم را بستم که با پاهایش مانع شد و دستش بین پایم مشغول شد.

لب هایم را می گزیدم که صدایم در بیاید دوباره رویم خم شد و لب هایش نزدیک صورتم قرار گرفت.

—بذار صدات رو بشنوم .
خجالت می کشیدم وقتی دیدن هنوز لب میگزیم سرش را نزدیک آورد و لب هایم را به بازی گرفت.

انگشتی کمی فشار آورد ، لب هایش را که برداشت ناخودآگاه آه بلندی کشیدم که لبخندش عمیق شد و دستش تنم را بیشتر به بازی گرفت.
دیگه اگر می خواستم هم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ناله هام بلند بود و سامان لب و گردن را به بازی گرفته بود.
از حس بزرگی اش بین پاهام به خودم لرزیدم چه طور می توانستم یک روز این و تحمل کنم.

نفس نفس می زدم ، نگاه صورتم کرد و پیشانی ام را بوسید. لرزشم را حس کرده بود.

_نترس جان من.

چطور صدایش روانم را به هم میریخت
_نمی ترسمدست خودم نیست ...

لبخندی زد روی لب هایم را بوسید:
_ واسه اینه که دفعه های اولته

خودش ذوق می کرد از اینکه دفعه های اولم با خودش بود.
کمی حرکت کرد بین پایم که تمان خورد و جا به جا شدنش و مماس شدن
مردانگی اش با خودم حالم بدتر شد.

دلم بدجور می خواست تمامش کند ،به حدی تحریک شده بودم که
حالم دست خودم نبود.
_سامان ...

ناله کردم لبخندی زد و حرکتش تند تر شد. دستم دورگردن قفل شد به
سختی لب زدم
_اگر ..اگر ... می خوای ... تموم ... تمومش کن ...

یک لحظه شگفت زده نگاهم کرد چشمم را ازش دزدیدم.
دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.
_به من نگاه کن!

شرمگین نگاه چشم هاش کردم ،مهربانی بود و مهربانی.
_هر چیزی جای خودش.

و آرامش عجیبی بهم دست داد وقتی این حرف را زد، چقدر این مرد به من احساس امنیت میداد.

سرش را پایین کشیدم و مشغول لب هاش شدم.
دوباره حرکتش و از سرگرفت خودم هم لذت می بردم.
دستانش وجودم را فتح می کرد و لب هایمان به هم گره خورده بود.

بالاخره آرام گرفته بود، نفس نفس میزد. چند لحظه ای سرش را روی سینه ام گذاشت.

هر دو نفس نفس میزدیم.

من هنوز آرام نگرفته بودم، سرش را بلند کرد و نگاهی به صورتم انداخت
و بعد خودش را پایین کشید تا فهمیدم می خواست چیکار کنه دادم دراومد:
_ سامان .. نه ... تمیز .. هییی.

از حس گرمایش روی خودم به خودم پیچیدم.
دیگه نفهمیدم چه شد چشم هایم را بسته بودم و در اوج بودم و بعد از
چند دقیقه انگار از یک بلندی سقوط کردم ...

سرم را روی سینه اش گذاشتم بالاخره وقتی آرام شدم چشم باز کردم
و دیدمش که با لذت نگاهم می کرد.

_ خوبی ؟

خنده ام گرفت، چشم بستم و با خجالت لب زدم:

_ خیلی.

خنده ی مردانه اش دلم را برد.

_ خوبه، عادت کن بهش.

با مشت روی سینه اش زدم تازه یادم افتاد باید برگردم خونه.
_سامان چه جوری برم خونه؟

جدی شد.
_کدوم خونه؟ همینجا خونه است اینجا توی تخت من بین دست های
من...

عاشق این حرف های عاشقانه ی خودخواهانه اش بودم.
_من از خدومه ...

با تعجب نگاهم کرد که خجالت کشیدم.
_ولی بابا چی؟

سامان سری تکان داد
_تو راحت بخواب، بابات با من!

و دولا شد وگوشی اش را از جیب شلوارش که کنار تخت بود درآورد همین
طور که شماره بابا را گرفت دستش بین موهایم می چرخید و خمارم می کرد.
خسته بودم حالا توی بغلش حسابی لذت میبرد، فقط خواب می چسبید
آرام گفت:

_این وضعیت خوب نیست! باید عقد رسمی کنیم تا عروسی حالا، زن منی
نباید که واسه جای خوابت از بابات اجازه بگیرم.

چشم هایم را بستم و لبخند زدم از تصور خودمان سر سفره ی عقد دلم
قنچ رفت.
و بعد خواب من را در برگرفت ...

با هرم نفس های گرمی که به صورتم می خورد بیدار شدم، چشم باز کردم
سامان با برق توی چشم های مشکی اش با ذوق مشغول دید زدنم بود.

نگاهش را دنبال کردم و به بالاتنه ی برهنه ام رسیدم پتو را از روی تنم کنار
زده بود تا راحت بتواند رصد کند.
_سامان خسته نشدی آخه؟!

سرش را خاراند و با لحن بامزه ای گفت:
_نه خسته نشدم اگه توام نیستی بریم برای راند دوم؟

گیج پرسیدم:
_راند دوم چی؟

تك خنده ای کرد و روی گردنم نقش های نامفهوم می کشید.
_خوب راند دوم دیشب ...
دلم می خواست موهایش را بکشم تا دلم خنك شود ولی دلم نمی آمد، با
حرص بازویش را محکم گاز گرفتم.
_سامان تو نمی خوای آدم شی؟

دستش را روی بازویش گذاشت و با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم
کرد.
_سلما وحشی شدیا!

_همنشینی اثر کرده آقا سامان!

خندید.

—پس بذار وحشی شدن واقعی رو نشونت بدم.

با این حرفش از روی تخت پریدم و لباسم را که پایین تخت افتاده بود پوشیدم و به سمت حمام دویدم. صدایش را از توی اتاق شنیدم. —من که دستم بهت میرسه سلما دلت بدجوری هوس تنبیه کرده انگار!

به تهدید شیرینش خندیدم و دوش سریعی گرفتم باید به بیمارستان می رفتم تا عصر شیفت داشتم. از حمام که بیرون آمدم سامان توی اتاق نبود، لباس های دیشبم را پوشیدم و آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم. بعد اینکه حاضر شدم از اتاق بیرون آمدم و سامان رو صدا زدم. —سامان! کجایی؟ من دیرم شده باید برم بیمارستان.

با حوله ی سفیدی دور پایین تنه اش از حمام بیرون آمد و نگاهم کرد. —چند دقیقه صبر کن می رسونمت بیمارستان خودمم باید برم شرکت به کارام برسم.

سامان مرا به بیمارستان رساند و رفت. به اتاق مخصوص پرستاران رفتم لباسم را عوض کردم اینجور که از شلوغی بیمارستان مشخص بود روز سخت و پرکاری خواهم داشت. کارم را شروع کردم و به بیمارانی که امروز پرستارشان بودم سر زدم و علائمشان را چک کردم. این شغل با تمام سختی و خستگی یک از بهترین علائقم بود و آرامش خاصی در وجودم تزریق می کرد.

از اتاق بیمارانم که بیرون آمدم شهرزاد را دیدم ، لبخندی زدم و همین که خواستم قدمی نزدیکش شوم پوزخندی زد و بلافاصله از آن جا دور شد. انگار هنوزم به خاطر نرفتنم به آن مهمانی از دستم دلخور بود درکش اینقدر برایش دشوار بود. او که شرایط مرا به خوبی می دانست ...

سامان

بعد از رساندن سلما به محل کارش به طرف شرکت حرکت کردم هنوز نمی دانستم باید چه راهی را باید پیش رو بگیریم.

تنها مدرکمان همان فردی بود که مواد را جاسازی کرد که او هم توسط کسی که اجیرش کرده بود کشته شد . و دستمان برای تبرئه ی رامان و شرکت خالی ماند.

به شرکت رسیدم و خواستم به اتاق کارم بروم که منشی رامان جلویم ایستاد.

_سلام روز بخیر آقای سمیعی!
آقای شکوهی مهمون دارند ولی تماس گرفتن که امروز دیرتر از همیشه میان.

_مهمونش کیه؟
سرش را تکان داد و گفت:

_ نمی دونم تابحال به شرکت نیومدن! توی اتاق جلسه ی مدیران
منتظرتون هستن.

رامان

سرم و روی شکم صاف و تختش گذاشتم باور این که موجود کوچکی از
وجود من در بطن آوین در حال رشد است برایم دشوار بود.

هر روز صبح قبل از رفتن به شرکت با موجود دوست داشتنی ام صحبت
پدرانه می کردم ، آوین می خندید به ذوق و اشتیاقم برای کوچولویمان...
_ نی نیمون خوابه الان بیدارش نکن!

سر بلند کردم ، پیشانی اش را به آرامی بوسه زدم .
_ اشکالی نداره از الان یاد می گیره سحرخیز باشه مثل باباش.

از روی تخت پاشدم و يك دست لباس برای خودم آماده کردم تا برای
ملاقات با قبادیان زندان بروم.
در همان حال رو به آوین گفتم:
_ خانومم من امروز خیلی درگیرم سعی می کنم زود کارام و انجام بدم برگردم
خونه!

هرچیزی لازم داشتی فقط معصومه رو صدا می زنی فقط استراحت کن ، تا
برگشتنم مواظب خودت و فندق کوچولو باش.

چشم هایش را روی هم فشرد و لب زد:
_ چشم ...

با چشم گفتنش دلبری می کرد، دلم می خواست ساعت های متوالی
ببوسمش ...

روی تخت خوابمان خم شدم و بوسه ی عمیقی بر لب هایش نشاندم تا
نفس کم آورد و دست هایش را روی قفسه ی سینم فشرد ، رهایش نکردم
...
**

به واسطه ی تیمسار مجوز ملاقات خصوصیم با قبادیان صادر شد.
اتاقی که در آن منتظر نشسته بودم ، تاریک و خالی از هر گونه وسیله جز
یک میز چوبی و دو صندلی فلزی بود.

فضای سرد و بی احساسش نفرتم به قبادیان را بیشتر می کرد ...

در این شرایط آنقدر برایم بیزار و منفور شده بود که اگر آوینی در زندگیم
نبود این قدرت را داشتم که جانش را بگیرم.
صدای باز شدن در فلزی اتاق را شنیدم و قدم های محکم مردی که راه
رفتنش را از بر بودم.
حتی سرم را هم برای دیدنش تکان ندادم و همان طور که به صندلی تکیه
داده بودم به روبرویم خیره ماندم.
روی صندلی نشست ، نگاهم به چهره اش افتاد که هنوزم همان طور با
صلابت خاص خودش مانده بود.

با شناخت عمیقی که از او داشتم دیدن ظاهر مرتب و روبراهش خیلی دور
از انتظار نبود
جبار قبادیان شکست را تا لحظه ی جان کندن هم باور نمی کند...

هیچ کدام انگار قصد حرف زدن نداشتیم این جا روبرویش که نشسته ام
فکر می کنم اصلا چرا برای دیدنش آمدم ...؟
سکوتمان که طولانی شد جبار به حرف آمد.
_رامان بعد این همه وقت تازه به یاد داییت افتادی؟
پوزخندی زدم هنوز هم تصور می کند نسبت خونی با من دارد ! تمام رشته
ی نسبتی که بینمان بود را پاره کردم .
_از کدوم نسبت خونی حرف می زنی؟
بین ما هیچ نسبتی وجود نداره جز گذشته ی سیاهی که باعثش فقط تو
بودی جبار!

دستش و میان موهای سفید و کم پشتش فرو کرد با بیخیالی گفت:
_گذشته سیاهی که ازش حرف می زنی تو رو به اینجایی که هستی رسونده
فراموش نکن!

_اینجایی که هستم و مدیون تلاش های خودمم نه کثافت کاری های تو!
هر اثری از گذشته ی با تو مونده بود رو پاک کردم.

دیوانه وار خندید صدایش در فضای اتاق پیچید .
_رامان هیچوقت نمی تونی منو از زندگیت پاک کنی و دور بندازی حتی اگه
هزار سالم بگذره باز هم می بینی که نمی تونی از دستم خلاص بشی!

منظورش را دقیقا متوجه شدم ، زودتر از این ها باید حدس می زدم که
جاسازی مواد مخدر کار کسی جز قبادیان نمی تواند باشد.
حرف زدن با او بی فایده بود فقط آتش نفرت را در وجودم شعله ور می
کرد ، از روی صندلی بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.

سرم را به سمتش برگرداندم نگاه نافذش رویم میخکوب شده بود
،لبخندی روی لب هایم نشست که نگاهش رنگ تعجب گرفت.

با لحنی قاطعانه و بدون تردید گفتم:
_جبار شك نکن تا وقتی که بالای طناب دار نکشونمت بیکار نمی شینم!
فقط پرونده ات و سنگین تر کردی خودت هم خوب می دونی رامان
شکوهی زمین نمی خوره هیچوقت...
سعی میکنم حتما برای روز اعدامت حاضر باشم. به امید دیدار در اون
روز....

در چشمانش برای يك لحظه ترس و اضطراب را دیدم ولی خودش را
نباخت و با لحن پر از کنایه ای گفت:
_متاسفم خواهرزاده ی عزیزم ! ولی تو قبل از من اعدام می شی.

دستش را محکم روی میز کوبید و قهقهه سر داد...
پوزخندی به افکار پوچش زدم ،ضربه ای به در زدم و بعد از چند دقیقه
قفل باز شد و از آن محیط زهرآلود بیرون آمدم.

از راهرو تنگ و تاریکی عبور کردم و به همراهش تمام خاطرات دفن شده
ام را که با دیدن جبار سر باز کرده بودند توی همان تاریکی جا گذاشتم.
به ساعت مچی ام نگاهی کردم ، باید به شرکت می رفتم تا هرچه زودتر به
سر و سامانی به کارهای عقب افتاده ام بدهم.

سامان

به اتاق جلسه ی مدیران رفتم در را که باز کردم بوی دود سیگار برگ در اتاق پیچیده بود.

نگاهم به مرد جوانی که سیگاری بر لب داشت و با بی تفاوتی سیگارش را در اتاق دود می کرد.

قبل از آن که سلام کنم و خودم را معرفی کنم به طرف پنجره رفتم بازش کردم و کرکره اش را کشیدم تا هوای اتاق عوض شود.

يك صندلی از پشت میز عقب کشیدم و رویش نشستم.
حالا صورتش بطور واضح می شد ببینم.

چهره ای غربی که به مردان ایرانی شباهت چندانی نداشت . ولی رفتاری ادبانه اش به شرکای تجاریمان نمی خورد برای همین به زبان فارسی با تحکم گفتم:

_سلام سامان سمیعی هستم وکیل شرکت و شما آقای؟

ته مانده ی سیگارش را روی بشقاب میوه ای که جلویش بود فشرده و با لحن خاصی گفت:

_سلام ایوان ایلچ هستم.

کمی به ذهنم فشار آوردم تا اسمش را به خاطر بیاورم ولی هیچ گاه همچین شخصی را ندیده ام .

_خوشبختم ولی شما رو به یاد نمی آرم؟میشه کمی بیشتر از خودتون بگید تا بشناسمتون.

بله حتما !

من یکی از شرکا و دوستان قدیمی آقای شکوهی هستم شما حق دارید منو شناسید چون من ۱۰ سالی هست به ایران سفر نکردم.

تعجب کردم ، از دوستان رامان باشد و من شناسمش مگر می شد؟! تمام شرکا و دوستان نزدیکش را به خوبی می شناختم، همیشه مرا در جریان تمام کارهایش قرار می داد.

شاید زیاد سوال پرسیدن از غریبه ای که هنوز چیزی جز اسمش در موردش نمی دانم خیلی کار درستی نباشد ولی با اتفاقات پیش آمده نمی توانم بی تفاوت باشم.
_ اگر به ایران نیومدید کجا رامان و ملاقات کردید؟

انگار که خاطره ای به ذهنش آمده باشد لبخندی بر روی لب هایش نشست و با همان لهجه ی داغونش گفت:
_ توی يك سفر کاری به روسیه من با آقای شکوهی آشنا شدم و همکاری نسبتا طولانی باهم داشتیم که متأسفانه این ارتباط دوستانه و کاری قطع شد.

سفر روسیه؟ حالا فهمیدم چه وقتی را می گوید حدود ۶ سال پیش رامان برای انجام يك پروژه ی مهم و سودآور که قبادیان برنامه اش را ریخته بود برای یکماه به روسیه رفت.
ولی بعد از برگشتش از آن سفر تا مدت ها حال خوبی نداشت و بحثش با قبادیان بالا گرفته بود.

سرم را به آرامی تکان دادم و با لبخندی تصنعی گفتم:

بله الان متوجه شدم.
رامان امروز کمی دیرتر می آید منتظر باشید.

حدود ۲۰ دقیقه ای منتظر آمدن رامان ماندیم بدجور کنجکاو شده بودم که این مرد روسی برای چه کاری به سراغ رامان آمده... در طول این زمان کوتاه ایوان ساعتش را مرتب چک می کرد و کلافه شده بود. با صدای باز شدن در اتاق به سرعت سرش را بالا گرفت.

رامان در چارچوب در ایستاده بود و با حیرت به ایوان نگاه کرد و گفت:
_ایوان تو ... این جا ؟
ایوان با دیدن رامان از روی صندلی بلند شد، با لبخندی به طرف رامان گام برداشت.
_سلام آقای شکوهی کمیاب! انقدر جواب ایمیل و تماس هام و ندادی تا خودم مجبور شدم بعد از ۱۰ سال به ایران برگردم.
رامان بیشتر از آن که از دیدن دوست قدیمی اش خوشحال و ذوق زده باشد، عصبی به نظر می رسید.
دست ایوان که به طرفش دراز شده بود را با اکراه گرفت و گفت:
_سلام ایوان خوش اومدی انتظار دیدنت بعد از چندین سال رو نداشتم.
_اگر ایمیل هایی که واست فرستادم و چک می کردی این قدر سوپرایز نمی شدی!

نگاهی به من انداخت و رو به رامان گفت:

وکیلت منو به خوبی نمی شناسه ولی همکاری پرثمر و زیادی در آینده ی نزدیک باهم خواهیم داشت و فرصت خوبی برای آشنایی بیشتر فراهم میشه.

نگاه من میخکوب صورت رامان و عکس العمل هایش بود در این سال ها به حدی شناخته بودمش که از طرز پلک زدنش را هم می توانم متوجه شوم چه حالی دارد.

رامان دستش را دوستانه روی شانه ی ایوان قرار داد و تعارف کرد بنشیند. با منشی تماس گرفتم تا سه فنجان قهوه برایمان بیاورد ، بعد از خوردن قهوه حرف های معمولی ایوان قصد رفتن کرد. _رامان عزیز از دیدنت خیلی خوشحال شدم، چند روز اخیر مرتب در سفر بودم خیلی خستم!

کارهای ناتمومی هم دارم که باید در طول مدتی که ایرانم انجام بدم ، فردا يك قرار بذاریم مفصل در مورد پروژه ی جدید صحبت کنیم.

پروژه اش بدجور ذهنم را مشغول کرده بود و دنبال فرصتی بودم تا رامان را تنها گیر بیاورم.

رامان در اتاق را برایش باز کرد و گفت:

_چرا فردا؟ همین امشب می تونیم در این مورد حرف بزنیم. برای شام توی عمارتم منتظرت هستم.

با تعجب حرف رامان را توی ذهنم تحلیل کردم ، چرا وقتی تمایلی به دیدنش نشان ندارد به عمارت دعوتش می کند؟!

ایوان ایلچ که گویی منتظر این دعوت بود بلافاصله پذیرفت.

_اوکی حتما !

رامان خیلی حرف های نگفته باید برای گفتن داشته باشد بویژه در مورد این مرد روسی و روابط گذشته اش ...
بعد رفتن ایوان با رامان از اتاق جلسه بیرون آمدیم ،رامان می خواست به طرف اتاقش برود که صدایش زدم منتظر ایستاد.
_رامان باید صحبت کنیم.

_الان وقتش نیست سامان! خودم همه چی رو با جزئیات بهت میگم، بذار برای بعد.
فعلامی خوام تنها باشم ...

_خوب باشه منم عجله ای برای دونستنش ندارم ، هروقت روبراه شدی صحبت می کنیم.
ولی احساس می کنم مسائلی هست که ازش بی خبرم!

رامان سکوت کرد و جوابی نداد حالش با دیدن غیرمنتظره ی ایوان و از طرف دیگر ملاقاتش با قبادیان بهم ریخته بود و می توانستم درك کنم در چه حالیست ...
برای فهمیدن حقایق همیشه وقت هست ، با این حالی که رامان پیدا کرده تنها بماند و با خودش خلوت کند ،شاید برایش بهتر باشد.

به اتاقم رفتم و خودم را با پرونده های حقوقی و مالی شرکت ،مشغول کردم.

تلفن همراهم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداختم و اسم سلما خودنمایی می کرد.

تماس به موقعش لبخندی بر لبم نشاند ، فلش سبز را کشیدم و تماس
برقرار شد.

_جانم سلما.

_سلام بد موقع که مزاحم نشدم ؟

خنده ام گرفت دخترک دیوانه ...

_نه عزیزم کار خاصی نداشتم وقت خوبی تماس گرفتی. چیزی شده؟

_راستش آوین الان باهام تماس گرفت و ازم خواست بعد تموم شدن
شیفتم برم عمارت دیدنش!

نگران شدم و هول پرسیدم.

_حالش خوبه؟ مشکلی که نداره؟

ریز خندید.

_نه دایی جان نگران نباش! حال هردوشون خوبه فقط حوصلش سر می
رفت چون جناب رامان اجازه نمیدن از سر جاش تگون بخوره.

نفس آسوده ای کشیدم ،سلامتی آوین و خواهرزاده ی نیامده ام خیلی
برایم مهم و با ارزش بود.

_خوبه خدا روشکر! پس هر موقعی که شیفتم امروزت تموم شد بهم
اطلاع بده پیام دنبالت که بریم عمارت.

_حتما! سامان صدام می کنن باهات تماس می گیرم فعلا خدا نگهدار .

گوشی را قطع کرد و من هاج و واج به صفحه ی خاموشش زل زدم ،حتی
منتظر نماند تا جوابی بدهم.

سلما

پاهام و از زیر میز کشیدم که صدای استخوان هایم بلند شد بعد از
چندین ساعت سرپا ماندن حس خوبی بهم دست داد.
مدام ساعت را چک می کردم تا شیفتم به پایان برسد و بتوانم...

واقعا چرا انقدر انتظار می کشیدم؟
خیلی وقت بود که برای اتمام شیفت کاریم ذوق نداشتم چون جز
استراحت و خوابیدن دلیل دیگری برای به خانه رفتن نداشتم. ولی حالا به
حدی حواسم به ساعت و گذر زمان بود که حس می کردم زمان متوقف
می شود...
چشمانم هلاک چرتی کوتاه بود ولی وقتش را نداشتم به ناچار لیوان قهوه
ای از کافه تریا گرفتم تا خواب از چشمانم دور شود.
مشغول نوشیدن قهوه ام بودم که صدای شهرزاد را شنیدم.
_مہتاب خانم خادمی رو ندیدی؟
_نه عزیزم ، چی شده؟

نگاهش به من افتاد ،چند لحظه ای سکوت کرد و بعد نگاهش را به سمت
مہتاب کشاند.
_کارشون دارم انگار قراره چند نفر رو به بخش اطفال منتقل کنن.

سرم را پایین انداختم و خودم را سرگرم گوشی نشان دادم تا متوجه فالگوش ایستادم نشود.
هر چقدر بدخلقی می کرد ولی باز هم دلتنگش می شدم ...

به خاطر يك مهمانی بی ارزش بیخودی قهر کرده بود با شناختی که از شهرزاد داشتم به این راحتی پيله ای که دور خودش پیچانده بود را باز نمی کرد.

مهتاب با دست روی میز روبرویش ضربه ی آرامی زد و گفت:
_وای خداکنه من یکی از پرستارهای منتقل شده نباشم ، اصلا علاقه ندارم توی بخش اطفال کار کنم.

شهرزاد خنده ای کرد .
_اوووه انگار از دکتر جدیدی که توی بخش اطفال کار می کنه خبر نداری؟

نگاه معنی داری به من انداخت و حرفش را ادامه داد:
_خیلیا مایلن اون جا کار کنن!

تیکه اش را گرفتم ، چند روز پیش خودم گفته بودم که بخش اطفال را به این بخشی که الان کار می کنم ترجیح می دهم.

مهتاب سری تکان داد و یکدفعه گفت:
_شهرزاد پشت سرت و نگاه کن خانم خادمی با دفتر مخصوصش داره می آد .

نگاهم به سمتی که مهتاب اشاره کرده بود افتاد، خانم خادمی سرپرستار بخش بود، زنی جدی و منضبط!

لیوان قهوه ام که تا نیمه خورده بودم را روی میز رها کردم و از روی صندلی بلند شدم ، خادمی نگاه دقیقی به ما سه نفر انداخت و عینکش را روی چشمش جا به جا کرد.
هر سه باهم به آرامی سلام کردیم بدون این که جواب بدهد به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

دفترش را باز کرد ، نگاه شهرزاد خیره ی دفتر و چشمان خانم خادمی بود حدس این که چقدر علاقه داشت اسمش توی آن دفتر نوشته شد باشد خیلی سخت نبود.
با سرفه ی کوتاهی صدایش را صاف کرد و گفت:
_ نسیم حیاتی ، عاطفه امیدی و ...

هنوز حرفش را تکمیل نکرده بود که از توی بلندگوی بیمارستان اسمش را صدا زدن!
نگاه من متوجه شهرزاد بود که با بی قراری و استرس به دفتر خاکستری رنگ خیره شده بود ، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با عجله گفت:
_ ببخشید خانم خادمی ولی میشه اسم نفر سوم رو بگید؟

اخم ریزی میان ابروهای پرپشت خانم خادمی نشست.
_ نفر سوم ، سلما دانشور!

نگاه جدی اش را به طرف من سوق داد.
_ دانشور از فردا کارت رو توی بخش جدیدت شروع می کنی! ازت می خوام با جدیت و به نحو احسن کارت رو ادامه بدی .

لبخندی روی لب هایم نشست و با ذوق آشکاری که پنهان کردنی نبود گفتم:

— چشم تمام سعیم رو می کنم ، ممنون از انتخابتون!

— خوبه ، یکی از دلایلم برای انتخاب تو جدیت و علاقه ای که توی کارت به خوبی نشون میدی موفق باشی!

— ممنونم خانم خادمی از لطفتون.

توی دلم کیلوکیلو قند آب می شد ، خادمی که رفت نگاهم به چهره ی سرخ و درهم شهرزاد افتاد احساس کردم هر آن ممکن است از عصبانیت منفجر شود.

چشمان سرخش را به صورتم دوخت ، با لحنی پر از طعنه گفت:
— به چیزی که می خواستی رسیدی تبریک می گم.

فرصت جواب دادن بهم نداد و باعجله دور شد. رفتارش برایم غیرقابل باور بود ما دوستان خوبی برای هم بودیم یعنی همه اش به خاطر آن مهمانی کذایی است؟!

صدای مهتاب رشته ی افکارم را پاره کرد.

— واه سلما! تو و شهرزاد که رابطتون خیلی خوب بود همه به دوستی شما غبطه می خوردن چه اتفاقی بینتون افتاده؟

نفسم را به شدت بیرون دادم ، با ناراحتی گفتم:

— مهتاب خودمم نمی دونم ...

جلوی بیمارستان ایستادم و چشمانم به اطرافم دوختم تا سامان را ببینم.

گوشیم زنگ خورد ،انگشتانم از هوای خنك پاییز سرد و بی حس شده بودند به سختی از توی کیفم در آوردمش و جواب دادم.
_سامان کجایی؟

صدای دلچسب و مردانه اش آرامم می کرد.
_جانم پشت سرتم خانومی!

به عقب برگشتم و سامان را در حالی که به ماشینش تکیه زده بود دیدم.
لبخندی از دیدن دوباره اش روی لب هایم نشاندم.
به طرفش گام برداشتم و با لبخند پت و پهنی که روی لب هایم جاخوش کرده بود گفتم:
_سلام آقای سمیعی !

تك خنده ای کرد و مثل خودم جوابم را داد.
_سلام خانم دانشور خسته نباشی .
_مرسی سلامت باشی آقای همسر.

احساس کردم حالش گرفته وبهم ریخته است ولی سعی می کرد لبخند بر لب بنشانند. سوار شدیم و به راه افتاد ، هنوز خیلی از بیمارستان دور نشدیم که گوشه ی خیابان توقف کرد ، سوالی نگاهش کردم.
_سلما یه چیزی و فراموش نکردی؟

گیج و منگ نگاهی به خودم انداختم و گفتم:
_نه چیو فراموش کردم؟

با صدای بلند خندید ، انگشتش را روی گونه اش زد. پس دلش می خواست ببوسمش!

کمر بند را باز کردم و خودم را به سمتش کشیدم.
آب دهانم را قورت دادم ، چشم هایم بین لب و گونه اش می چرخید .

نگاهم روی لب هایش ثابت ماند دلم برای گرمی لب هایش تنگ شده بود
انتخاب خوبی بود ...

نگاهی به اطرافمان انداختم خیابان فرعی بود و پرنده هم پر نمیزد. دستم و پشت گردنش گذاشتم لب هایم نرم روی لب هاش نشست ، شوکه شده بود و حرکتی نمی کرد .
لب هام و برداشتم که این دفعه خودش همراهیم کرد ...

هیچ کدام متوجه گذر زمان نبودیم و آنقدر ادامه دادیم که مثل همیشه
من زودتر از سامان نفس کم آوردم.
_وای سامان ... خفه شدم! چه نفسی داری اخه.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد ، با لبخند نگاهم کرد و گفت:
_کلی انرژی گرفتم ازت واسه چی نفسم بند بیاد جوجه؟

لبخند رضایت بخشی که روی لب هایم نشسته بود را نمی توانستم پنهان
کنم . ذوقی درون وجودم وول می خورد وقتی باعث آرامش و لذتش می شدم.

لبخند های پر از شیطننت و مرموزم را که دید با خنده گفت:
_اینجوری نگام نکن که مجبور میشم به جای عمارت بیرمت خونه ی
خودم!

امشب رامن يك مهمون مهم داره باید به موقع عمارت باشیم.

مظلومانه نگاهش کردم.
_ خوب باشه دیگه اصلا نگاه نمی کنم! انگار تحفه اس جناب تلخك ...

تا رسیدن به عمارت به نشانه ی اعتراض حرف نزد. ولی کنجکاو شدم
بدانم مهمان رامن چه کسی است؟!
صورتتم و به طرف سامان برگرداندم تا پرسم ولی یادم آمدم قهرم و
پشیمان شدم .

دستم و روی شکم آوین گذاشتم حس خیلی خوبی به جنین توی شکمش
داشتم.
_ آوین باورم نمی شه چند ماهه دیگه خاله می شم! خیلی واست
خوشحالم بالاخره خوشبختی تو و رامن تکمیل شد.

چشم هایش را بست ، لبخندی روی لب های سرخش نشست شاید
داشت بچه اش رو تصور می کرد.
نگاهم رو از آوین گرفتم که با دو چشم آبی تلاقی کرد که از ساعتی که به
عمارت آمده بودیم سنگینی نگاهش در وجودم رسوخ می کرد.
لبخند جذاب و دخترکشی به رویم زد ، نگاهش گرم و سوزنده بود ولی
بدنم یخ زد ...
مرد فوق العاده زیبا و جذابی بود با نگاه نافذ و خیره کننده ، شاید جذاب
تر از سامان ...

زبانم را از شرم گاز گرفتم ، سلما از کی انقدر وقیح شدی که در مورد
جذابیت های مردانه ی مردی جز شوهرت فکر می کنی؟!

حس خیانت به سامان آزارم می داد از خودم خجالت کشیدم، سرم و پایین انداختم تا دیگر نگاهم به ایوان نیفتد.

با صدای سامان سرم و بلند کردم رو ایوان گفتم:
_خدمتکارها اتاقتون رو آماده کردن اگر مایلید و خسته نیستید توی اتاق کار رمان صحبت کنیم.

_اوکی بریم صحبت کنیم خسته نیستم.

رمان و ایوان از سرجایشان بلند شدند تا به اتاق کار بروند.
ایوان دو قدم به عقب برگشت و با پرستش خاص خودش گفت:
_خانوما ببخشید که تنهاتون می داریم فکر نمی کنم طاقت شنیدن حرفای ما رو داشته باشید.

نگاهش خیره ی صورت من بود ، آوین زودتر به حرف آمد.
_خواهش می کنم ، بفرمایید به کارتون برسید ما خانوما برای سرگرم کردن خودمون راه های زیادی داریم.

اخم های سامان توی هم رفته بود و چشمانش عصبی روی من و ایوان می چرخید.

از نشیمن که بیرون رفتند آوین بازویم را کشید.
_سلما پاشو بریم توی باغ قدم بزنیم.

سامان

اگر فرصتش را داشتم چشمان آبی اش را از حدقه در می آوردم که دیگر نتواند به زن من بی پروا زل بزند.

سلما تمام شب سرش پایین بود و سعی می کرد نگاهش با مهمان خارجی رامان تلاقی کند.

سلما باحیا و نجیب بود از این جهت خیالم آسوده بود اگر چه ایوان مرد خوش قیافه ای بود و شاید آرزوی هر دختری...
از جانب سلما مطمئن بودم ولی ایوان از رفتار و نگاه های گستاخانه اش می شد منظورش را فهمید.

نگاه خیره ام را از صورت ایوان گرفتم ، عصبی پاهایم را تکان می دادم که گویا رامان هم متوجه حال خرابم شد.

رامان سرفه ی کوتاهی کرد و با تحکم توی صدایش گفت:
_ ایوان از ۶ سال پیش تا الان خیلی چیزا عوض شده، مثل من و تو! ظاهرمون عوض شده، سنمون بالاتر رفته و پخته تر شدیم.

ایوان يك ابرویش را بالا برد و گفت:
_ بله درسته با گذر زمان امکان تغییر بالا میره ولی منظورت از این حرف ها چیه؟

هنوز سر درنیاوردم چه رابطه ای میان این دو نفر وجود دارد!
نگاهم بین رامان و ایوان ایلچ در چرخش بود حدس هایی می زدم ولی امیدوار بودم حدسم درست نباشد.

رامان فنجان قهوه ی روی میز را برداشت و همان طور که نگاهش توی فنجان را می کاوید گفت:

—من دو ساله کارای خلاف و غیرقانونی رو گذاشتم کنار!
یکسال هم توی زندان گذروندم تا تاوان اعمال گذشته ام رو داده باشم...

اخم های ایوان در هم گره خورد حرف های رامان خیلی به مذاقش خوش نیامد.

— من از روسیه اومدم تا پیشنهاد يك پروژه ی چند میلیارد دلاری بهت بدم! کاری که ازت می خوام فقط تو از پشش بر میای ، چندین ماهه بدجور گیر افتادم و تنها کسی که به ذهنم رسید تو بودی رامان شکوهی!

شوک روی صندلی جا به جا شدم چند میلیارد دلار برای يك پروژه که قطعاً قانونی نخواهد بود...
چشم به دهان رامان دوختم تا جوابی بدهد ترجیح دادم در این مورد فعلاً دخالتی نکنم ، مگر این که رامان از من بخواهد.
رامان دست هایش را روی پایش مشت کرده بود شاید می دانست پروژه ی پیشنهادی ایوان چه جور پروژه ایست!

با صدایی که رگه هایی از خشم داشت گفت:
—چه پروژه ای؟

لبخندی روی لب های ایوان جا خوش کرد ، با غرور گفت:
—قاچاق!

پوزخندی زدم مشخص بود از آدم هایست که هیچ وقت از کارهای اشتباهشان پشیمان نمی شوند هیچ ، بلکه افتخار هم می کنند.
رامان خیلی از حرفش تعجب نکرد ، با بی تفاوتی پرسید:
—چه نوع قاچاقی ؟

_قاچاق انسان ...

رامان یکدفعه از کوره در رفت و محکم روی دسته صندلی اش کوبید.
_توی خوابتم نمی بینی که رامان شکوهی حتی يك قدم در این راه برای تو
برداره! فکرش و از سرت بیرون بنداز ایوان!

از سرجایش بلند شد و به طرف در اتاق رفت ، دستش را روی دستگیره ی
در گذاشت و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:
_امشب به عنوان مهمونم می تونی توی عمارتم بمونی ولی فردا نمی خوام
این جا یا هر جایی که من هستم باشی!

نگاهی به ایوان انداختم پوست سفید صورتش از خشم و حرص سرخ
شده بود با نفس های منقطع به سختی لب زد.
_تو مجبوری با من همکاری کنی!
من این همه راه نیومدم که دست خالی برگردم نصف عمرم و صرفش
نکردم که حالا به خاطر توبه ی مسخره ی تو زندگیم رو به فنا بدم.

رامان نگاه عاقل اندر سفیهی به ایوان کرد.
_این مشکل من نیست!

و از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید ، مکث نکردم و به دنبال رامان از
اتاق بیرون زدم ، صدای قدم های محکمش روی کف راهرو شنیده می
شد.

_رامان وایسا! باید باهات صحبت کنم .

به سمتم برگشت، دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت.
_بعدا سامان!

سلما

بوی گل های رز و چمن های خیس و نم خورده در باغ پیچیده بود .
نفس عمیقی کشیدم و عطرشان را وارد ریه هایم کردم.
هوای خنک که به سرم خورد انگار مغزم تازه به کار افتاد ، متوجه افکار
ممنوعه و پوچم شدم.

دوست داشتم از حس عجیب و بدی که گریبانم را گرفته بود با کسی
حرف بزنم بی آن که سرزنشم کند و یا به خیانت متهم...
ولی همچین کسی را در اطرافم نداشتم شاید اگر شرایط دیگری بود و
شوهرم کسی جز برادر آوین بود بهترین هم صحبتیم آوین می توانست
باشد!

شاید خیلی مسئله مهمی نبود ولی بدنم لرزید که نکند قلب و ذهنم از
جایی که هست بیشتر طلب کند و ...
صدای آوین مرا از افکارم جدا کرد.
_سلما عزیزم کجایی تو؟

دست گرمش را فشردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را گفتم:
_داشتم به رفتار عجیب سامان توی چند روز اخیر فکر می کردم.

_رفتار عجیب؟ مگه چی شده؟

لب هایم را با زبانم تر کردم.
_ چند روزه که سامان خیلی بهم ریخته و عصبیه! باهام دعوا و بحث
نکرده اصلا ولی من نگران خودشم.
حرفی هم نمی زنه که بدونم مشککش چیه؟!

آوین مکث کوتاهی کرد احساس کردم چیزی می داند چون از حرفم
مضطرب نشد.
_ سلما بعد از قضیه ی فرید همه چی جور دیگه ای رقم خورد که
هیچکس فکرش رو نمی کرد.
سامان خیلی تحت فشار قرار گرفت تا بتونه از تو مراقبت کنه ولی هنوز
آروم نگرفته مشکلات و دردهای برای شرکت پیش اومد که بدجور ذهن
رامان و سامان رو درگیر خودش کرده!

آوین روبرویم ایستاد و دو دستم را محکم در دست هایش گرفت ، با
مهربانی همیشگی اش به چشمهایم زل زد.
_ سعی کن به جای این که دنبال جواب سؤالات باشی ، بهش آرامش بدی
و برای چند لحظه هم که شده ذهنش و از اتفاقات اطرافش دور کنی!
بهترین کمکی که از دستت بر می آد همینه.

حرف های آوین درست کاری بود که خودم انجام می دادم.
_ منم همین کار رو می کنم نگران نباش زن داداشت می دونه چه کاری
انجام بده ...

با صدای بلند خندید.
_ در توانایی زن داداشم شك ندارم ، آثارش زیر گلوی سامان مشخصه ...

لبم را گاز گرفتم منظورش کبودی کوچیکی بود که خودم با شیطنت زیر
گلوی سامان نشاندم ...
_آوین خسته نشدی تو؟

_اوممم یه کوچولو خسته شدم بریم داخل! ولی بلد نیستی خوب حرفو
عوض کنی ...

همین که با آوین وارد سالن شدیم سامان با کیف و مانتوی من جلویمان
سبز شد.

_سلما داشتم دنبالت می اومدم که بریم خونه.

چه زود حرف هایشان تمام شد ، متعجب پرسیدم:
_بریم؟

مانتویم را به دستم داد و صورت آوین را بوسه زد.
_آره مانتوتو بپوش بریم .

مانتو تنم کردم و کیف دستی ام را از سامان گرفتم ، به آرامی آوین را در
آغوشم گرفتم.
_مواظب خودت و نی نی باش عزیزدلم.

لبخند زیبایی به رویم پاشید و گونه ام را بوسه ای زد.
دوشادوش سامان از عمارت خارج شدم ، اخم هایش دوباره در هم گره
خورده بودند و صورتش را کلافه نشان می داد. سوار ماشین شدیم و به راه
افتادیم ، سامان سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد .

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ساعت ۱۱ شب را نشان می داد نمی دانستم چطور به سامان بگویم مرا به خانه ی پدرم ببرد که ناراحت و عصبی نشود.

امروز از میان صحبت های پدرم و رابعه شنیدم که از شب ماندن های من در خانه ی سامان ناراضی است و گلایه می کرد چرا زودتر عقد نمی کنند.

با لحن ملایمی گفتم:
_سامان می شه منو امشب ببری خونه ی خودمون؟

سرش را تکان داد و گفت:
_خوب داریم میریم خونمون دیگه!

آب دهانم را قورت دادم و با ترس گفتم:
_منظورم خونه ی بابامه ...

چنان سریع سرش را به طرفم چرخاند که صدای استخوان گردنش را شنیدم ، با ترس به در ماشین چسبیدم.
_چرا اون وقت؟!

چشم های قرمزش به لکنت انداختم.
_خ... خوب بابام عصبانی می شه هرشب پیشت بمونم ، گفته باید زودتر عقد کنید و...

دستی به گردنش کشید و به جلوییش خیره شد.
_امشب پیش من می مونی!
فردا شبم بابام و می فرستم خونتون تاریخ عقدمونو هماهنگ کنن.

با حالی که سامان داشت جرات مخالف نداشتم ، از چشم هایش می شد
حال خراب و متشنجش را فهمید.
تمام مظلومیت و توی چشمام ریختم زل زدم به نیم رخ عصبی و
خشنش...

متوجه نگاهم شد.
_چشات رو اون شکلی نکن که دلم واست نمی سوزه!

اخم کردم و رویم را برگرداندم زیر لب گفتم:
_نوبت منم می رسه ها!

_شنیدم چی گفتیا!

چشم هام و محکم روی هم فشار دادم تا کنترلم از دست ندهم و حرفی
نزنم .
به برج که رسیدیم بی آن که منتظرش بمانم سوار آسانسور شدم ،
خوشبختانه يك دسته کلید پیش خودم داشتم در آپارتمان و باز کردم و
داخل شدم.
خیلی خسته بودم فقط دلم يك خواب طولانی و بی دغدغه طلب می کرد.

کمد سامان را زیر و رو کردم ولی فقط دو دست لباس خواب این جا
داشتم ، یکی حریر و نازك که تمام بدنم را به نمایش می گذاشت.

لباس دیگری دست کمی از آن نداشت از پشت کاملاً باز بود و فقط دو بند داشت که روی کمرم گره می خورد.

بی خیال شدم و پوشیدمش ، تشنه ام شده بود به آشپزخانه رفتم يك لیوان آب خنك برای خودم ریختم .

روی صندلی نشستم چشم هایم به سختی باز مانده بودند سرم را روی میز جلویم گذاشتم که با صدای باز شدن در از جا پریدم.
_سلما خانومی کجایی؟

_آشپزخانه .

بلند شدم به کانتر تکیه دادم که سامان هم به آشپزخانه آمد نگاهی به سر تا پایم انداخت و روی پایین تنه ام ثابت ماند.
لبخند بدجنسی روی لب هایش نشست.
_هی آقاهه به چی زل زدی؟

نگاهش را که دنبال کردم دیدم لباسم بالا رفته همان نیم وجبی هم که پوشانده بود را در معرض دید قرار داده.
فوری لبه هایش را پایین کشیدم و دستهایم را پایین لباسم گذاشتم.
_نمی دونستم انقد هیزی تخلك!

زبانش را روی لب هایش کشید و با لحن شیطننت آمیزی گفت:
_مگه می شه تو رو ببینم و چشم برای دیدنت هیز بازی در نیاره؟

با این که از شنیدن حرف هایش ذوق می کردم ولی در ظاهر عکس العملی
نشان نمی دادم.

خمیازه ای کشیدم و با لحن خواب آلودی گفتم:
_سامان خیلی خوابم می آد!

نوك بينی ام را آرام کشید.
_بریم بخوابیم.

دست هاش را دور کمر نحیفم حلقه کرد و به طرف اتاقش برد یکهو فکری
به سبك رمان های عاشقانه به ذهنم رسید که باعث خنده ام شد.

سامان حلقه ی دستش و محکم تر کرد و با شیطننت گفت:
_ای جان نمی دونستم انقدر برای خوابیدن کنارم ذوق داری!

_نخیرم ذوق ندارم فقط یهو این فکر به ذهنم اومد که آپارتمان خیلی
بزرگ نیست که از پله ها بخوایم بریم بالا و تا اتاقت بغلم کنی.

صدای شلیك خنده اش بلند شد و همان طور که ایستاده بود دست
هاش و زیر پاهایم گذاشت و من و توی بغلش گرفت.
_خوب بهم می گفتی که دوست داری بغلت کنم وروجك.

سرم و توی سینه اش پنهون کردم و به آرومی گفتم:
_خجالت می کشم بگم خودت باید بدونی دیگه...

روی پیشانی ام بوسه ای نشاند.
_چشم تا قبل از ازدواجمون هر چی شما امر کنید بانو!

نمی دانستم ذوق کنم از حرف شنوی اش یا حرص بخورم ...!
_سامان خیلی پرویی می دونی ؟

با غرور لبخندی زد.
_می دونم عزیزدلم نیازی به گفتنش نیست!

در اتاقش را باز کرد و به آرامی روی تخت خواب نشاند و مشغول
تعویض لباس هایش شد.
منم از فرصت استفاده کردم و زود زیر پتو خزیدم تا هوس شیطنت به
سرش نزنند.
با صدای خندانش فهمیدم خیلی زرنگ تر از من است و مچم را گرفته .
_هول نکن خانوم منحرف! منم خوابم می آید.

_عه چیزه می دونی آخه... سردم بود فقط.

بهم نگاهی کرد که یعنی خودتی سلما...!
نیشخندی زد ،روی پهلوی چرخیدم و پشتم را به سامان کردم.

با پایین رفتن تخت حضورش را حس کردم دست هایش دور کمرم حلقه
شد، زمزمه هایش کنار گوشم طنین انداخت و خواب عمیقی مرا در بر
گرفت...

سامان

انگستانم روی پوست لطیف صورتش رژه می رفتند تا شاید زودتر
چشمانش را باز کند.
دیشب حالم به شدت گرفته شده بود از جنجال های جدیدی که اخیرا
گریبان گیرمان می شد خسته شدم.
زندگی من هیچوقت به طور یکنواخت و در آرامش نمی گذشت ...
در گذشته وقتی در چنین شرایطی قرار می گرفتم زمان گویی متوقف می شد
روزها و ساعت ها به سختی می گذشت. ولی الان با حضور سلما در
زندگیم همه چیز جور دیگری رقم می خورد.
کنارش می شدم پیری خردسال و شیطان نه سامان سی و چند ساله ای
که اولین رابطه ی عاشقانه اش را تجربه می کند.
بعد از عشق بی فرجامم نسبت به رویساینگاهم جذب هیچ دختری نشد
اگر چه از همان کودکی آزاد بودم.
و در بهترین سال های نوجوانی و جوانی ام فرصت زیادی برای رابطه ی
ولو عاشقانه با هر دختری که می خواستم ، داشتم.
عشق هیچ گاه در نمی زند ...
بی آن که بخواهی دلت را پیوند می زند به آن کسی که خودش می خواهد.
حس ناشناخته ی من به دختر خوابیده ی کنارم از همان جنس ناب
است.
نیمه های شب خیلی غرق خواب نشده بودن که توی آغوشم چرخید و
سرش را محکم روی قفسه ی سینه ام چسبانده بود .
گرمای دلپذیر جسم کوچکش میان بازوانم بی خوابم می کرد و دلم می
خواست ساعت ها تماشا کنم چهره ی دوست داشتنی اش را ...

پلك هایش تکانی خورد و آرام چشم هایش را باز کرد.
_ صحبت بخیر خانومم .

_ صبح شمام بخیر آقا خروسه!
میشه تو خواب انقد با من ور نری خوابم می آد هنوز...

طره ای از موهایش را به بازی گرفتم.
_ نچ نمیشه باید عادت...

با صدای زنگ تلفن همراهم جمله ام ناتمام ماند ، اسم بیژن روی صفحه
اش افتاد.
جواب دادم ، قبل از آن که چیزی بگویم صدای مضطربش در گوشی
پیچید.

_ الو آقا سامان ...
لحن صدایش نگرانم کرد.
_ بیژن ... نگو که خبرای بد داری دوباره ، چی شده ؟

_ متاسفانه همین طوره آقا! خبرای خوشی واستون ندارم هیچی این جا
خوب پیش نمیره.

چنگی به موهایم زدم ، سلما با نگرانی دستش را روی شانه ام گذاشت و
سوالی نگاهم کرد.
_ می شنوم بیژن بگو!

_ هر کسی که مربوط به این قضیه بوده و پیدا کردم کشته شده ...

امروز محل اقامتم لو رفت ریختن توی اتاقم ولی تونستم از دستشون فرار کنم .

_الان کجایی ؟

_پیش یکی از دوستای قدیمم، منتظرم دستور شمام بمونم ارمنستان یا برگردم ایران؟!

اندکی فکر کردم باید با رامن صحبت کنم شاید نقشه ی دیگری داشته باشد.

_فعلا جایی که هستی باش تا با رامن هماهنگ کنم.

بدون مکث گفت:

_چشم آقا منتظر خبرتون هستم.

_مواظب خودت باش بیژن! من و رامن سالم می خوایم...

تماس را قطع کردم ، هیچی اتفاقی بدتر از این نمی توانست رخ بدهد. این مدت تمام درهای رهایی یکی یکی به رویمان بسته می شد ، نمی دانم از بدشانسی بود یا برنامه ریزی طرف مقابل خیلی دقیق و حساب شده بود. با اعصابی خراب از روی تخت بلند شدم تا آماده شوم و هر چه زودتر به شرکت بروم.

با صدای سلما به طرفش برگشتم.

_سامان چی شده چرا حرف نمی زنی؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم آن هم در این مورد حساس که تمام ذهن و
وقتم را درگیر کرده بود.

_مشکل خاصی نیست حل میشه، الانم وقتش و ندارم که در موردش
صحبت کنیم.

لباس خوابش را از روی صندلی کنار تخت برداشت و پوشید که نگاهم
روی تنش چرخید و ثابت ماند...
چشمایم را به سختی به طرف دیگری چرخاندم و نگاهم را از فراز و نشیب
تنش گرفتم.

_واقعا مشکل خاصی مربوط به کارت وجود نداره ؟ پس چرا چند روز اخیر
به این حال دچار شدی اعصابت نا آرومه ... سامان همیشگی نیستی!

کلافه و عصبی لباس هایم را از توی کمد برداشتم و بی آن که جوابی به
سلما بدهم از اتاق بیرون رفتم ، حالم به حدی بهم ریخته بود که اگر يك
دقیقه ی دیگر در اتاق می ماندم حرف هایی که نباید به زبان می آوردم...

به اتاق مهمان رفتم و لباس هایم را عوض کردم و آبی به صورت درهمم
زدم.
توی آینه زل زدم به مرد بی احساسی که از درون آینه به من دهن کجی می
کرد.

پشیمان شدم از رفتار سردی که با سلما داشتم آن هم بعد آن همه زمزمه
های عاشقانه ای که تا صبح در گوشش نجوا کردم.
خودم هم توی رفتار متناقضم مانده ام انتظار دوست داشته شدن از
طرف سلما را هم دارم...

قبل از آن که دیر شود باید از دلش دریاورم ،فورا به اتاق خوابم رفتم ولی
با جای خالی سلما مواجه شدم!
تخت خواب مرتب شده بود، نکند دلگیر شده و رفته باشد.

باعجله از اتاقم بیرون زدم و به طرف راهروی خروجی رفتم.
_سلما... سلما

لباس های بیرونش را پوشیده و دستش و روی دستگیره ی در گذاشته بود
با شنیدن صدایم دستش روی دستگیره ثابت ماند.

با لحن آرام و پر از پشیمانی گفتم:
_منو ببخش سلما عصبی بودم روی حرفام کنترلی نداشتم.

سکوت کرد ، هیچوقت در زندگی ام از کسی معذرت خواهی نکرده بودم
ولی حالا ...

_می خوام برم خونه می رسونیم؟
فکر نمی کردم به راحتی مرا ببخشد ولی با حرفی که به زبان آورد نتوانستم
جلوی خودم را بگیرم که در آغوش نگیرمش...
با دو قدم بلند خودم و به سلما رساندم و محکم توی آغوشم گرفتمش،
روی موهایش که از زیر شالش بیرون زده بودند بوسه ی گرمی نشاندم.

کنار لاله ی گوشش زمزمه وار گفتم:
_خانومی بخشیدی شوهر بی اعصابت رو؟

_آره بخشیدم ولی به شرطی که قول بده رفتارش و تکرار نکنه!

من خیلی نگرانتم اگه حرفی می زنم ...

لبخندی عمیق روی لب هایم نشست ، دلم از خوشحالی پیچ و تاب می خورد وقتی نگرانم می شد.
_ قول میدم عزیزم !

سلما را به خانه ی پدرش رساندم و خودم راهی شرکت شدم. به محض رسیدن به شرکت همین که از ماشین پیاده شدم مسعود به سمتم آمد نگران به نظر می رسید.
_ سلام آقا سامان روزتون بخیر! می تونم چند دقیقه وقتتون بگیرم؟

سری تکان دادم و گفتم:
_ سلام بله البته!

انگار حرف زدن در مورد چیزی که می خواست بگوید برایش راحت نبود.
_ آقا... سامان ... قصد فضولی ندارم ولی می خواستم بدونم بیژن کی بر می گرده ، هیچ تماسی و جواب نمیده بدجور نگرانم شدم.

نگرانی مسعود را به خوبی درك می کردم ، چند سالی که هر دویشان برای رامان کار می کردند روابط دوستانه ی نزدیکی باهم داشتند.
_ حالش خوبه نگران نباش بزودی برمی گرده!

زیر لب جمله ای گفت و بعد از تشکر کوتاهی از من دور شد.
وارد ساختمان اصلی شرکت شدم و قبل از این که به طرف اتاقم بروم جلوی اتاق رامان ایستادم ، باید در مورد برگشت بیژن صحبت می کردیم.

منشی اش نبود که بیرسم مهمان دارد یا نه؟
ضربه ی آرامی به در زدم و با صدای بفرمایید رامن وارد اتاقش شدم.
_رامان وقت داری چند دقیقه ای صحبت کنیم؟

با دست به روبرویش اشاره کرد و گفت:
_فعلا نمی شه خانم جلالی اومدن تا در مورد مشکلاتشون حرف بزنن.

با دیدن زن جوانی به همراه کودکی خردسال تازه متوجه شدم که شخص
دیگری جز رامن در اتاق هست.
_شرمنده من متوجه حضور خانم نشدم ، معرفی نمی کنید؟

رامان سرفه ی کوتاهی کرد.
_خانم جلالی همسر آقای صادق اقبالی هستن ، راننده ی محموله ای که
توش موادمخدر بوده.

زن جوان سرش را پایین انداخت و اشک های روی گونه هایش را با گوشه
ی شالش پاک کرد. انقدر فکرم درگیر و حواسم پرت شده بود که اصلا از
رامان در مورد راننده ی محموله نپرسیدم.

جلوتر رفتم و روی مبل نشستم ، دختر خردسال مو قرمز بانمکی همراهش
بود که آرام کنار مادرش نشسته بود.
دستمالی به طرف خانم جلالی گرفتم تا اشک هایش را پاک کند.
_سلام من سمیعی هستم وکیل شرکت.
لطفا گریه نکنید آرامش خودتون و حفظ کنید ما تمام تلاشمون رو برای
آزادی شوهرتون می کنیم.

همسر شما راننده ی محموله ای بوده که متعلق به شرکت شکوهی بوده و اگر ایشون رفع اتهام نشه پای خود ما هم گیره پس نگران نباشید!

برقی از خوشحالی و امید توی چشم های گریانش نشست ، با صدای گرفته اش گفت:

_آقای سمیعی از وقتی صادق زندانی شده بنا به خواسته ی جناب شکوهی من هیچ حرفی در مورد نبود شوهرم حتی به خانواده ی خودم نزد و به همه گفتم يك سفر کاری خارج از کشور رفته.

_ممنون ، درست گفتید چون این موضوع نباید جایی درز پیدا کنه.

_ولی شنیدم که ... حکم چنین جرمی اعدامه!

بعد از گفتن این جمله دوباره به گریه افتاد صدای هق هقش حالم را بهم ریخت ، راننده ی نگون بخت چه گناهی داشت که در این وضعیت نابهنجار گیر بیفتد.

رامان هم حال درستی نداشت سرش را به طرف دیگری چرخانده بود و شقیقه هایش را می فشرد.

نگاه اطمینان بخشی به زن جوان انداختم و با تحکم گفتم:

_بله درسته حکمش اعدامه ولی نه برای شوهر بی گناه شما !
جای نگرانی نیست ، این مشکل دیر یا زود حل می شه لطفا صبوری کنید.

رامان که سکوت اختیار کرده بود از روی میز ریاستش بلند شد و در گاوصندوقش را باز کرد.

يك پاکت برداشت و به طرف خانم جلالی گرفت.

توی این پاکت مبلغی برای گذران زندگیتون هست که البته حق شماست از حقوق شوهرتون در این شرکت.

لبخند محوی زد و با خجالت پاکت سفید را از دست رامان گرفت.
_خدا خیرتون بده آقای شکوهی، من فکر می کردم شما بیشتر از هر چیز اعتبار شرکتتون واستون مهمه نه شوهر بیچاره ی من...!
ازتون خواهش می کنم زودتر آزادش کنید بچه هام بی پدر موندن و سراغش و از من می گیرن ...

رامان سر جایش برگشت و با لحن مهربانی که خیلی در ساعات کاری استفاده نمی کرد گفت:
_تمام تلاشمون رو می کنیم .

خانم جلالی از روی مبل بلند شد و رو به هردویمان گفت:
_خیلی ممنونم از لطفتون، منتظر خبرهای خوب از طرف شما هستم.
من دیگه وقتتون رو نمی گیرم خدانگهدار.

با قدم های آرام و شانه هایی افتاده از اتاق بیرون رفت ، پوفی کشیدم و سرم را به مبل تکیه دادم.
نمی دانستم چطور به رامان در مورد ماموریت ناموفق بیژن بگویم شاید خود بیژن هم نمی توانست در مورد شکستش بگوید که رامان را در جریان نگذاشت!

قبل از آن که حرفی بزنم رامان پیش دستی کرد و با کنجکاوی پرسید:
_راستی می خواستی در چه مورد باهام صحبت کنی؟

آب دهانم را قورت دادم و روی مبل خم شدم.

__بیژن امروز صبح باهام تماس گرفت .

__خوب چی گفت؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم.
__هر کسی که به این دسیسه مربوط بوده رو کشتن در واقع هیچ شاهد
زنده ای برامون نمونده!

چشمان تیره ی رامان در عرض چند ثانیه رنگ خون گرفت ، صدایش بالا
رفت و با عصبانیت گفت:
__چی داری می گی سامان؟ الان این تو نبودی که با اطمینان کامل از برطرف
شدن این مشکل حرف می زدی؟!

حق داشت ولی جز این نمی توانستم چیزی به زن اقبالی بگویم.
چی می گفتم این که هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی شوهرش در دست
نداریم؟

__رامان آروم باش فعلا!
شناسایی شده و موندنش دیگه توی ارمنستان بی فایده اس، جون اونم به
خطر افتاده باید فوراً برگرده.

اخم های درهم رامان خبر از حال بدش می داد ، شوربختانه کاری هم از
دستم بر نمی آمد ...
__سامان همین حالا تماس بگیر با بیژن بگو زودتر برگرده ایران ، نمی خوام
یکی از بهترین افرادم و از دست بدم .

—اوکی .

خواستم از اتاقش بیرون بروم که چیزی به یادم آمد.
—رامان امشب می خوام بابام و بفرستم خونه ی آقای دانشور که تاریخ
عقدم رو مشخص کنن دوست داشتم توام اون جا باشی.

گره ی اخم هایش از هم باز شد.
—حتما می آم به عنوان برادر داماد باید باشم!

چه لذتی داشت شنیدن این کلمه "برادر" ...
توی اتاق کارم نشستم و همه چیز را برای شب هماهنگ کردم. بعد از
تماس با بیژن و طبق حرف رامان خواستم که هر چه زودتر به ایران برگرد
با بابا تماس گرفتم تا در جریان امشب قرار بگیرد .

بابا بعد از شنیدن این که می خواهم زودتر سلما را عقد کنم با خوشحالی
استقبال کرد و گفت خودش با پدر سلما هماهنگ می کند.
گوشی را که قطع کردم ، چشم هایم را بستم و خودم و سلما را سر سفره
ی عقد تجسم کردم .

حتی فکر کردن به این که بزودی زن شرعی و قانونی ام می شود موجی از
ذوق و هیجان بر دلم سرازیر می کرد...

با انرژی زاید الوصفی تمام کارهای عقب مانده ی امروزم را انجام دادم
باید زودتر به خانه بر می گشتم تا خودم را برای امشب آماده کنم.

غرق پرونده های روی میزم بودم که در اتاقم زده شد و منشی ام وارد شد

._ آقای سمیعی جلسه ی اضطراری سهام داران شرکت به خواست هیئت مدیره تا چند دقیقه ی دیگه تشکیل میشه.
توی اتاق کنفرانس منتظرتون هستن.

متعجب نگاهش کردم.
._ چرا به من اطلاع ندادن؟

._ آقای شکوهی هم در جریان این جلسه نبود سهام دارا درخواست کردن.
باز چه خبر شده که تشکیل جلسه دادن؟ امروز سهام شرکت را در بورس چك کردم مشکلی نداشت.
._ اوکی، شما برید به کارتون برسید.

منشی بیرون رفت، آیپدم و از روی میز برداشتم به اتاق کنفرانس رفتم.
در را که باز کردم تمام سرها به طرف من برگشت.
همه ی سهامداران شرکت جمع شده بودند، سلامی به همه گفتم و صندلی خالی کنار رامان نشستم.

رو به جمعشان گفتم:
._ آقایون مشکلی پیش اومده که من بی خبرم؟

آقای فرخی عینک طبی اش را روی چشمش گذاشت، نگاه دقیقش خیره چشمانم شد.

_ آقای سمیعی خبرهای ناخوشایندی به گوشمون رسیده و باعث نگرانی همه ی ما شده !

پس آن ها هم احساس خطر کرده اند ... به خوبی می دانستم در چه مورد صحبت می کند ولی تمام تلاشم را کردم که به گوش سهامداران نرسد پس چگونه باخبر شده اند؟!

خودم را به بی خبری زدم و با تعجب پرسیدم:
_ چه خبری که من و آقای شکوهی ازش مطلع نیستیم؟

_ خبر رسیده که شرکت شکوهی وارد قاچاق مواد مخدر شده و بزودی سهامش سقوط می کنه.
این خبر صحت داره؟

لب باز کردم تا جوابش را بدهم که دستش را بالا برد و اجازه نداد.
_ آقای سمیعی تمام سرمایه و زندگی ما توی این شرکت و اگر مشکلی پیش بیاد اعتبار و سرمایه ی ما زایل میشه پس روراست باشید.

با قاطعیت گفتم:
_ خیر این خبر کاملاً کذب و صحت نداره.

فرخی سرش را آرام تکان داد ، بقیه هم پچ پچ کنان کنار گوش هم حرف می زدند.

رامان با انگشت ضربه ای روی میز زد تا توجه آقایان جلب شود.
_ آقایان عزیز فکر می کنید اگر همچین مشکلی پیش می اومد برای شرکت تا الان سهام در اوج خودش باقی می موند؟

آقای نظری سری برای تایید تکان داد و گفت:
_یقینا اگر این اتفاق می افتاد تا الان سهاممون دچار رکود شده بود!
من به آقای فرخی هم گفتم که این خبر نمی تونه درست باشه من چندین
ساله که دارم با شما همکاری می کنم و هیچوقت وارد مقوله ی قاچاق اون
هم از جنس مواد مخدر نشدیم!

با هر ترفند و حرفی که بود توانستیم آرامشان کنیم ، ولی این قضیه هر
چه بیشتر طول می کشید به ضرر شرکت تمام می شد.
بعد از پایان جلسه از شرکت بیرون آمدم ، دو ساعت بیشتر برای آماده
شدن وقت نداشتم.

نرسیده به برج شماره ی سلما را گرفتم با سومین بوق جواب داد.
_جانم سامان.

چشم هایم از تعجب گشاد شد "جانم "؟؟
_جانت بی بلا خانومی. کجایی؟ برای امشب آماده ای؟

_خونه ، آره آمادم چه ساعتی میاین؟

نگاهی به ساعت کردم .
_تا ۲ ساعت دیگه اون جام! آوین و رامان هم میان.

_خوش اومدین منتظریم.

لبخندی زدم.

_تو یکی خیلی منتظر باش که امشب می خوام بدزدمت و ...

صدای جیغش پرده ی گوشم را لرزاند گوشی را از خودم فاصله دادم.
_سلما چته دختر گوشم کر شد!

حالا درسته منم می خوامت ولی انقدر جیغ و ذوق کردن برای اعمال خاك
برسری قباحت داره خانومم.

می توانستم از پشت گوشی گونه های سرخ و گلگونش را به خوبی تصور
کنم.

_سامان... تمومش کن لطفا!
دیگه کاری نداری قطع می کنم مواظب خودت باش.

طبق عادت همیشگی اش گوشی را بلافاصله قطع کرد و منتظر
خدا حافظیم نماند ، اگر بداند چه نقشه های برایش کشیدم چنین بلبل
زبانی نمی کرد...

سلما

گوشیم را روی مبل پرت کردم ، جناب تلخك نه به سابق که لحظه ای
اخم های میان ابروانش از بین نمی رفت نه به حالا که خودش را برایم
شیرین می کرد.

نگاهی به موهای پریشانم انداختم که تا پایین کمرم رسیده بودند ، خیلی
وقت بود کوتاهشان نکردم و هوس موی کوتاه به سرم زده بود .

يك ساعت جلوی آینه نشستم و گیج و مبهوت مانده بودم که چه مدلی
به موهایم بدهم؟!

پوفی کشیدم و اندوهگین روی تخت خوابم نشستم.
نبود يك خواهر بزرگتر بدجور احساس می شد... شاید اگر شهرزاد این جا
بود می توانست کمکم کند ، برایم آزار دهنده بود به خاطر "نه گفتن" برای
رفتن به يك مهمانی دوستی چندین ساله مان از بین برود.

اخم های ریزی میان ابروهایم نشست ،هرکس مرا با این حال می دید فکر
می کرد قرار است به اجبار به عقد سامان در بیایم...
سرم پایین انداختم و با انگشتان دستم بازی می کردم که در اتاقم آرام باز
شد.
نگاهی کردم که رابعه را لای در نیمه باز اتاقم دیدم.
_ می تونم پیام داخل؟

سرم را تکان دادم.
_ اهوم بیا.

با لبخند وارد شد و روی صندلی میز آرایشم نشست ، نگاه دقیقی که به
صورتم انداخت چشم های روشنش گرد شد.
_ سلما این چه قیافه ایه درست کردی واسه خودت؟

_ گیجم رابعه نمی دونم چی کار کنم با موهام! یه ساعته همین طور
نشستم جلوی آینه وقت زیادی هم ندارم تا شب.

قهقهه ی بلندی زد که دلم خواست موهای طلاییش را محکم بکشم تا
دلم خنك بشود.
_ دختره دیوونه جای این که بشینی و حرص بخوری منو صدا می زدی تا
فکری به حالشون می کردم!

پوزخندی زدم.
_مگه بلدی ؟

بلند شد شانه هایم را گرفت و گفت:
_آره بلدم ، بشین روی صندلی تا موهات رو مدل بدم.

يك ساعتی می شد رابعه مشغول موهایم شده بود و زیر دستش از فشاری
که به موهایم می آورد جیغ می کشیدم.
_وای سلما چه خبرته دختر پاشو تموم شد!

از خدا خواسته فوراً پاشدم چرخ زدم تا شینیون موهایم را ببینم ، با
دیدنشان شوکه شدم باورم نمی شد رابعه چنین مهارتی داشته باشد.
_رابعه چرا تا الان هنرتو رو نکرده بودی ؟!

عقب تر ایستاد و نگاه دقیقی به سرتا پایم انداخت.
_چون خودت هیچ وقت تلاشی برای شناختن من نکردی ! من هر کاری
هم برای تو انجام بدم باز من باباتم ...

شاید حق با رابعه بود من نخواستم که بشناسمش مهر نامادری بر پیشانی
اش خورده بود .

روی تخت خوابم نشست و با لحن غمگینی گفت:
_وقتی یه دختر نوجوون بودم آقام دیگه اجازه ی مدرسه رفتن بهم نداد
، زن یکی از همسایه هامون آرایشگاه داشت. دست منم اون جا بند کرد و
بعد یه مدت فوت و فن آرایشگری و به طور کامل یاد گرفتم.

تعجب کردم در این سال هایی که کنار پدرم زندگی می کند چرا دنبال
علائقش نرفت در حالی که هر چه پدرم حقوق می گرفت خرج رابعه می
شد.

با لحن کنجکاو می که نمی توانستم پنهانش کنم گفتم:
_ رابعه خوب چرا تو که اینقدر استعداد و علاقه داشتی بعد ازدواج با پدرم
دنبالش نرفتی؟

با این حرفم کمی دستپاچه شد و رنگ صورتش پرید.
_ اتفاقی توی گذشته ام افتاد که دیگه تمایلی نداشتم کاری مربوط به
آرایشگاه انجام بدم دانشورم خیلی اصرار کرد ولی خودم نخواستم.

_ می شه بدونم چه اتفاقی؟

_ سلما فکر نمی کنی خیلی دیرت شده؟

بحث را عوض کرد، شاید چیزی در گذشته آزارش می داد که نمی خواست
در موردش حرف بزند.
_ اووه آره خیلی دیر شده .

با شتاب به طرف کمد رفتم، لباسی که برای امشب آماده کرده بودم را از
توی کاور درآوردم و روی تخت خوابم گذاشتم.
سرم را که به طرف رابعه برگرداندم از اتاق بیرون رفته بود. آنقدر حواسم
پرت بود فراموش کردم به خاطر کمکش تشکر کنم.

جلوی آینه خودم را برانداز کردم تا مطمئن بشوم چیزی در ظاهر کم نیست.

لباس نباتی رنگی که به تن کرده بودم خوب بر تنم نشسته بود. جلوی رامان و آقای سمیعی خیلی معذب می شدم به همین دلیل لباس پوشیده ای برای مهمانی امشب انتخاب کردم.

از طرفی هم حساسیت های سامان را می دانستم و ترسیدم از دستم عصبانی بشود. دستی روی گردنم کشیدم جای خالی چیزی خیلی وقت بود حس می شد... نمی دانم آخرین بار کجا پرتش کردم ، کمی به ذهنم فشار آوردم .

يك شب که خیلی از دستش عصبی و ناراحت بودم تنها یادگارش را زیر تخت خوابم روی زمین انداختم و بعد از آن شب دیگر دنبالش نگشتم. امشب مثل شب خواستگاریم مادرم نبود دلم یکهو خواست تنها یادگارش همراهم باشد.

گوشه کناره های اتاقم را با دقت گشتم ولی نبود... کنار تخت خوابم روی زمین نشستم سرم و خم کردم زیر تخت نگاهی انداختم تاریك بود و چیزی مشخص نبود.

چراغ قوه ی کوچکی که توی کشوی عسلی کنار تختم داشتم بیرون آوردم.

نورش و زیر تخت خوابم انداختم برق تلاییش به چشمانم خورد با خوش حالی دست دراز کردم و از روی زمین برداشتمش. گرد و خاك رویش نشسته و زنجیرش تیکه پاره شده بود...

گردنبند ظریف و زیبایی که مادرم برای تولد ۱۲ سالگیم خریده بود .

به همراه پلاک جغد كوچك و بامزه ای که مادر بزرگم هر وقت بر گردنم می دید مادرم را سرزنش می کرد که جغد شوم است و نوه ام را اسیر نحسی می کند.

شاید اگر مادر بزرگ هنوزم زنده بود و حال و روز کنونی نوه اش را می دید نحسی که گریبان گیرش شده بود را به همین جغد بی زبان ربط می داد...

آهی از یادآوری گذشته از گلویم خارج شد ، خیلی وقت بود مادرم را ندیده و حتی صدایش هم به گوشم نرسیده بود
آخرین باری که بعد از مدت ها تلفنی صحبت کردیم وسط صحبتمان فوری گوشی را قطع کرد و گفت سرش شلوغ است.
و من از حرص زیاد گردنبندم را از گردنم جدا کردم و روی زمین انداختم.
شاید آنقدر درگیر شوهر جدیدش شده که...

در اتاقم یکدفعه ای باز شد از ترس دستم را روی قلبم گذاشتم.
نگاهی به صورتش انداختم و با صدای لرزان گفتم:
_وای قلبم وایساد چی شده؟

رابعه در حالی که به سختی خنده اش را کنترل می کرد گفت:
_چیزی نشده حواسم نبود یهو در و باز کردم ، زود بیا بیرون سامان و خانواده اش اومدن!

با رفتن رابعه نفس راحتی کشیدم دست خودم نبود خیلی ترسو شده بودم و با کوچک ترین صدای ضریان قلبم بالا می گرفت. نگاه دیگری به آینه انداختم و با يك نفس عمیق از اتاق بیرون رفتم.

بابا و رابعه جلوی در ورودی مشغول احوال پرسی و تعارف کردن بودند ، جلو رفتم که خاله فاطمه با دیدنم گرم و مهربان در آغوشم کشید.
_سلام خاله جون خوش اومدین.

_سلام به روی ماهت عروس خوشگلم .

توی بغل خاله فاطمه نگاهم به چشمان شیطان و براق سامان افتاد. نگاهش مثل شکارچی بود که به صیدش با لذت نگاه می کند . چشمان مشکی اش میخ صورتم بود که با صدای بابا با خجالت نگاهش را دزدید.

_سلام آقا سامان حواست کجاست باباجان؟

خنده ام گرفت و از آغوش خاله بیرون آمدم و برای نشستن داخل نشیمن تعارفشان کردم.

خواستم در ورودی را ببندم که با کنجکای بیرون را نگاه کردم ، آوین و رامان همراهشان نبودند قبل از آن که فرصت کنم از خاله فاطمه پرسم خودش پیش دستی کرد و گفت:

_سلما جان آوین گفت خودشون میان نگران نباش !

لبخندی زدم و کنارش روی مبل نشستم.

_خوبه خاله ، آخه فکر می کردم باهم بیاین؟

_همین قصد رو داشتیم ولی انگار کاری برای رامان پیش اومد و گفتن طول می کشه.

رابعه وسایل پذیرایی و به تنهایی آماده کرده بود و خودش مشغول پذیرایی از مهمانان شد.

سنگینی نگاهی را حس می کردم سر بلند کرده و نگاه خیره ی سامان و دیدم . اخم هایش در هم بود با حرص نگاهم می کرد برایش سری تکان دادم که به اتاقم اشاره کرد.

بلند شدم از خاله معذرت خواهی کردم و به طرف اتاقم به راه افتادم. سامان هم بلافاصله به دنبال من آمد .

دستم روی دستگیره ی اتاق گذاشتم تا بازش کنم که دست سامان روی دستم نشست در اتاق باز شد.

از پشت محکم در آغوشش فرو رفته بودم و نمی توانستم تکان بخورم. با عجله به داخل اتاق هلم داد که صدایم در آمد.

_سامان آخه چرا این جور می کنی ؟

توی آغوشش مرا چرخاند و صورتم مقابل چشمان بی تابش قرار گرفت. _هیس هیچی نگو!

سکوت کردم. دست هایش دو طرف صورتم نشست با لذت تك تك اعضای صورتم و نگاه می کرد.

_چه زود دلم واست تنگ می شه... ؟!

لبخندی از شنیدن این جمله روی لبم نشست.

دست دور گردنش انداختم و خودم را بالا کشیدم تا اندکی هم قدش بشوم.

کنار گوشش لب زدم:
_ منم نمی دونم دلیلش رو ...

پهلوهایم را محکم فشرد و مثل خودم کنار گوشم زمزمه کرد .
_ یعنی واقعا نمی دونی چرا دلم تنگ می شه؟

لبخندم را فرو خوردم سری تکان دادم.
_ نه نمی دونم !

سرش پایین تر آمد و جلوی لب هایم توقف کرد از این همه نزدیکی نفسم بند آمده بود و دلم می پیچید...
_ دوست داری بدونی؟

چشم هایم را به آرامی باز و بسته کردم.
_ خوب من می خواستم همون اول بگم چرا دلم تنگ شده ولی ...

_ ولی چی؟
_ فکر می کردم نیازی به گفتنش نیست خودت باید فهمیده باشی تا الان ...

باید آن دو کلمه ی دلنشین را خودش به زبان می آورد و اعتراف می کرد به حسی که دارد .
بوسه ی کوتاهی روی گونه اش زدم ته ریش زیر مردانه اش قلقم داد.
_ بگو .

_من راستش ...

جمله اش را به اتمام نرسانده بود که با صدای کوبیدن در اتاق زود از سامان فاصله گرفتم.

_سلما اون جایی؟

سامان دستش را محکم توی موهایش فرو کرد و زیر لب غرولند می کرد. به عکس العملش خندیدم دستش را گرفتم. _چی کار می کنی با موها بهمشون ریختی!

با صدای آوین به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم. _عروس خانوم صدامو می شنوی یا نکنه وای ...

لب هایم را گزیدم حالا آوین در موردمان چه فکری می کند ، دستگیره ی در را پایین کشیدم. _جانم آوین.

نگاه دقیقی به سر تا پایم انداخت و دستش را زیر چانه اش زد. _اومم مزاحم خلوتتون شدم؟

دهانم را باز کردم که بگویم نه چه مزاحمتی کاری نمی کردیم که با حرف سامان گونه هایم از خجالت آتش گرفت. _آره بد موقعی هم مزاحم شدی خواهر جان نزدیک بود که ...!

با اخم نگاهش کردم.

_عه سامان چی داری می گی؟!

—خوب دارم می گم که دفعه بعد مزاحم نشه عزیزم.

آوین بیچاره با شرمندگی نگاهمان می کرد ، جناب تخلصك باز شیرین زبانی اش گل کرده بود .

—آوین اهمیت نده به حرفای خان داداشت خوب شد اومدی ما هم می خواستیم بیایم نشیمن.

دست آوین را گرفتم که سامان خیلی آرام جوری که آوین متوجه نشود گفت:

—چوب خطت پر شده ها حسابت رو می رسم حالا فرار کن!

چشمکی برایش زدم و به همراه آوین به نشیمن رفتیم. سامان هم به ناچار دنبالمان روانه شد از صورتش کلافگی اش مشخص بود ولی خوب تقصیر من که نبود.

رامان و بابا مشغول صحبت بودند سلامی کردم نشستم. سامان هم همانطور که برایم خط و نشان می کشید روبرویم نشست. خاله فاطمه به آوین اشاره ای کرد که چی شده ، آوین فقط خندید و مرا نگاه کرد.

از خجالت دلم می خواست محو شوم خیلی سخت نبود فهمیدن این که چه فکری در سرشان می گذرد.

با صدای آقای سمیعی به صورتش نگاه کردم.

—دخترم قرار شده که امشب در مورد تاریخ عقدتون صحبت کنیم ولی من می خوام بدونم خودت مایلی چه تاریخی باشه ؟

اندکی فکر کردم ولی در واقع برای من فرقی نمی کرد ولی حدس می زنم
سامان خیلی عجله داشته باشد که هر چه زودتر برگزار شود .
_هرتاریخی که شما بگید برای من فرقی نمی کنه هرچی خودتون صلاح می
دونید.

ولی ای کاش هیچ وقت این حرف را نمی زدم ...
آقای سمیعی که انگار خیلی خوشش آمد لبخند پت و پهنی زد و گفت:
_اگر سامان و آقا حسین مشکلی نداشته باشن یک ماه و نیم بعد که من و
خانم از سفر حج برگردیم.

بابا سری تکان داد.
_نه چه مشکلی می تونم داشته باشم.

سامان خیلی خوشحال و راضی به نظر نمی رسید ولی می دانستم روی
حرف پدرش حرف نمی زند.
_خوبه بابا منم مشکلی ندارم.

آقای سمیعی با خوشحالی گفت:
_خوب پس به مبارکی و میمنت برای يك ماه ونیم دیگه خودمون و آماده
می کنیم.

رابعه ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و به همه تعارف کرد.
_بفرمایید دهننتون شیرین کنید.

با فکر کردن به تاریخ عقدمان حس لذت بخش و شیرینی بهم دست می
داد و دلم غنچ می رفت ...

در این مدت کوتاه به وجود سامان عادت کرده بودم و از حضورش در کنارم لذت غیرقابل وصفی می بردم.

شام امشب در آرامش و خوشحالی همگی صرف شد آوین به خاطر خستگی اش زودتر از بقیه خانه مان را ترك کردند.
يك ساعت بعد آقای سمیعی هم قصد رفتن کرد سامان به تبعیت از پدرش باشد تا برود ولی با چشمان مظلوم و خمار التماس می کرد من هم همراهشان بروم.

ولی من سکوت کردم از بابا خجالت می کشیدم این مدت رفت و آمدم به خانه ی سامان زیاد شده بود.
سامان که از به کلی من ناامید شده بود موقع رفتن دستم را محکم فشرد و زیر گوشم گفت:
_نمی آی دیگه نه؟

_نه نمی آم.

لبخندی زد گونه ام را بوسید و به طرف خاله فاطمه رفت کنار گوشش حرفی زد که بلند خندید و سرش را تکان داد.
خاله فاطمه به بابا که مشغول خداحافظی و خوش و بش با آقای سمیعی بود گفت:

_آقای دانشور اگر اجازه می دید ما عروسمون رو امشب ببریم با خودمون؟!

چشم به بابا دوختن کاش اجازه ندهد از قیافه ی شیطنت بار سامان مشخص است که برنامه هایی برای امشب در سر دارد...

در کمال تعجب بابا با خوش رویی گفت:
_موردی نداره فاطمه خانم می تونه باهاتون بیاد.

به من نگاهی انداخت و ادامه داد.
_سلما بابا حاضر شو .

سامان لبخند پیروزمندانه ای بر لب هایش نشاند و ابروهایش را بالا انداخت.

سامان

با هیچ ترفندی و التماسی سلما راضی نمی شد همراهم بیاید برای آخرین بار پرسیدم و جواب منفی داد.
باید به روش خودم پیش می رفتم بهانه ای هم برای تنبیه کردنش برایم جور شد. اگر مامان فاطمه به آقای دانشور می گفت که سلما همراهان بیاید نمی توانست نه بگوید.

آرام کنار گوشش گفتم:
_مامان می شه به آقای دانشور بگید سلما امشب بی آد پیش من؟

انقدر با مظلومیت گفتم که خنده اش گرفت.
_باشه پسرم.

قیافه ی سلما وقتی پدرش اجازه داد همراهان بیاید خیلی دیدنی بود رنگ پریده و ترسیده!

خودش می دانست نه گفتنش به من عواقب خوبی در پی ندارد درس
عبرتی برایش می شود تا هر وقت مثل امشب هوایش کلافه ام کرده بی هیچ
بهانه ای بپذیرد .

سلما بی هیچ حرفی به داخل خانه رفت تا لباسش را عوض کند.
کنار ماشین منتظرش ایستادم ، با نوک کفشم روی زمین را ضرب گرفته
بودم.
بعد از ضدحالی که آوین بهم زد حالم حسابی خراب شد و توی کف مانده
بودم.
چیزی نمانده به عشقم نسبت به سلما اعتراف کنم ولی نشد ...

با این که رفتار خاص و مهربانی عجیب غریبم علاقه ام به سلما را جار می
زد ولی هیچ گاه به زبان نیاورده بودم.
با صدای دلنشین سلما از فکر بیرون آمدم.
_سامان من آمادم بریم.

لبخندی به رویش زدم و مثل يك جنتلمن در ماشین را برایش باز کردم تا
سوار شود.
خودم هم پشت رل نشستم و به راه افتادم. ضبط را روشن کردم موزیک
بی کلام و آرامش بخشی پخش شد.
نگاهی به سلما انداختم که اخم هایش توی هم بود به روبرویش زل زده
بود .
_سلما چرا حرف نمی زنی ؟

صورتش را به طرفم چرخاند.
_چی بگم مثلاً؟

— نمی دونم هر چی دوس داری بگو!

سرش را بالا پایین کرد.

— خوب باشه !

چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره رویش را از من گرفت و به روبرو خیره شد.

— می خواستم بدونم ماشین فرید رو تو آتیش زدی؟

از سؤالش جا خوردم سلما از کجا خبر داشت که ماشین فرید را آتش زدم. همان شب که توی مهمانی آقای فرخی سلما را تنها گیر آورد خونم به جوش آمد . نمی توانستم تا تلافی این کارش را درنیاورم آرام بگیرم.

در يك فرصت مناسب که برای تفریح به خارج تهران رفته بود کسی را اجیر کردم تا ماشین مدل بالا و گران قیمتش را به آتش بکشد. با یادآوری فرید و آن شب نحس دوباره عصبی شدم ولی نمی خواستم امشبمان به خاطر آن بی شرف خراب شود.

به سختی با لحنی آرام گفتم:

— چطور مگه ؟

چه فرقی به حال تو می کنه بالاخره یه جوری آتیش گرفته.

— می خوام بدونم کار تو بوده یا نه! جوابش يك کلمه اس طفره نرو سامان.

آب دهانم را قورت دادم با خونسردی گفتم:

_آره کار من بود و اصلا هم از این بابت ناراحت نیستم سزای اعمالش رو باید ببینه.

به نیم رخ ظریف و کوچکش خیره شدم ، لب هایش به لبخندی کش آمد.
_آره حقش بود فقط کاش پاساژش رو هم آتیش می زدی دلم خنک شه.

با صدای بلند خندیدم.

_اگه باز بخواد بهانه دستم بده چرا که نه! تمام اموالش رو آتیش می زنم اگر حتی سایه اش از کنارت رد بشه...

_ نمی دونستم انقدر خطرناکی ؟

_اسم تو در میون باشه از اینی که هستم خطرناک تر می شم . تو هنوز فقط يك بعد از شخصیت خطرناکم رو دیدی!

کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم ،نگاهی به سلما انداختم که گیج خواب بود چشمانش به سختی باز مانده بود .
در آپارتمان را باز کردم و منتظر ماندم تا اول سلما وارد شود.
_برو تو سلما.

_باشه خیلی خوابم می آد دارم بیهوش می شم ...

دست راستم پشت کمرش گذاشتم و به داخل هلهش دادم.
_هیس امشب خواب نداریم خانوم!

غرولندکنان وارد آپارتمان شد و به طرف اتاق خواب رفت با صدای
بلندی داد کشید:

— گفتم من خوابم می آد فهمیدی سامان؟

قهقهه زدم مگر اجازه می دادم امشب خواب به چشمانش برود؟!

— منم گفتم خواب نداریم!

جیغ بنفشی کشید و در اتاق خواب را محکم بست.
کتم را از تن درآوردم و روی مبل پرت کردم دکمه های بالایی پیرهنم را یکی
یکی باز کردم حس خفگی بهم دست داده بود .

این مدت فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بودم به شدت نیاز مبرم به
استراحت و يك مسافرت طولانی داشتم. جنجال های اخیر که تمام شود
دست سلما را می گیرم و اولین سفر دونفره مان را می رویم.
هر کجا که باشد فرقی نمی کند فقط تنهایی ، سکوت و حضور سلما...

نگاهم به بطری شراب قرمز داخل بار كوچك گوشه ی نشیمن افتاد ،
خیلی وقت بود به مشروب لب نزده بودم دقیقا از وقتی با سلما نامزده
شده بودم.

يك قدم به بار نزديك شدم تا يك جام مشروب بخورم ولی سلما بیادم آمد
و این که شاید خوشش نیاید.

همینطور هم حالم خراب بود و کله ام داغ کرده اگر بخورم که...
بیخیالش شدم و به طرف اتاق خواب قدم برداشتم صدایی از درون اتاق
نمی آمد نکند خوابش برده!

در اتاق را آرام باز کردم ، موجود زیبای دوست داشتنی ام زیر حجم آبی نورآبازور به خواب رفته بود. روی تخت نشستم و پتوی نازکی که روی خودش کشیده بود را کمی کنار زدم با دیدن این همه زیبایی و زنانگی مگر می شد آرام ماند ...

روی تخت نشستم و پتوی نازکی که رویش کشیده بود کنار زدم و نگاهی به اندامش انداختم.

لباس خواب حریر و نازکی پوشیده بود یقه ی باز لباس قفسه ی سفید سینه اش رو به نمایش گذاشته بود .

تن بلوریش زیر نور آبازور برق می زد و وسوسه ی بوسیدنش داغم کرده بود...

آرام روی پهلو کنارش دراز کشیدم ، بند لباس خواب رو از روی شونه ی برهنه ش پایین کشیدم.

نگاهی به صورت مهتابی اش انداختم که غرق خوابی آسوده بود ولی نمی توانستم از لمس بدن محسوس کننده اش بگذرم.

سرم رو روی قفسه ی سینه ش خم کردم و لب های خیس و داغم رو مهر تنش کردم...

دستم رو آرام درون یقه ی بازش فرو بردم و یکی از سینه های نرمش رو توی دستم فشردم.

حرارت بدنم بالا رفته بود و نفس هایم به شماره افتاد... لباسش را پایین بردم و با بوسه های داغم تنش را سوزاندم.

یه دستم را به زیر لباس خواب حریرش رساندم و پوست لطیف و سفیدش را نوازش کردم ...

غرق خواب بودم که با حس گرما و خیسی روی سینم و فشار خفیفی که هر لحظه بیشتر میشدم از خواب بیدار شدم، اما اینقدر خسته بودم که نا باز کردن چشمانم رل نداشتم، و از طرفی بدنم بی حس شده بود. حدس اینکه این گرما و خیسی متعلق به کیه کار سختی نبود، سامان درست از وقتی همراهش به خونه اومدم حال خوبی نداشت .

چنان مشغول بود که متوجه بیداریم نشد، دستمو بالا آوردم و روی سرش گذاشتم و به نرمی موهای خوش حالتش رو نوازش کردم. با حس دستم سرش رو بلند کرد و با چشمای که رگه های قرمز داشت نگاهم کرد. لحظه ای تو چشمای بی قرار هم خیره شدیم، اینبار خودم هم بیتاب تنش و گرمای دستاش بودم.

هر دو دستم و قاب صورتش داغش کردم و بالا کشیدمش و بی تاب تراز همیشه لب هایم را روی لبای خیس و داغش گذاشتم و بوسیدمش ... اول گیج و منگ هیچ عکس العملی نشون نداد که گاز ریزی از لب پایش گرفتم که به خودش اومد و حریصانه لب هایم را مک زد.

اینقدر همدیگر را بوسیدیم که نفس کم آوردیم، سامان با نفس نفس ازم جدا شد .

و درحالیکه سرش را تو گودی گردنم فرو می برد بوسه های ریزی هم به گردنم میزد.

دستم را روی موهای پشت گردش گذاشتم و مشغول نوازشش
شدم، اینقدر پوست ظریف گردنم و مك زد كه حتم داشتم كبود شدن و
باید از فردا برای دور از دید بودنش فكري كنم.
كم كم مك هاش به نیش تبدیل شد، ته دلم بخاطر مك هاي عمیقش خالي
شده بود، از شدت گرما چنگ به موهای کوتاه پشت گردنش انداختم و
بازوی دست راستش رو محكم فشردم.

آه هاي آروم انگار بهش قدرت میداد كه با شنیدنشون شدت كارش
بیشتر میشد، دیگه تحمل این همه حس رو نداشتم به آرامي نالیدم:
-سامان

در حالیکه سرش رو پایین میبرد زیر لب با لحن دلنشین و خواستني گفت:
-جون دل سامان.

و بدون تعلل گاز آرامی از بالا تنه ام گرفت كه نفس تو سینم حبس شد و با
نفس نفس و خجالت از حالي كه داشتم گفتم:
-دارم میمیرم...

سرشو بلند کرد و با لبخند خبیثي نگاهم کرد و گفت:
-چرا؟

نگاهمو از چشماش گرفتم و لب گزیدم كه جلو آمد و بوسه عمیقی از لب
هایم گرفت و گفت:
-بگو عزیزم.
_سامان می خوام حسست كنم ، حسش كنم ...

لبخند جذابی روی لب های گوشتیش نشست که دلم ضعف رفت.
_چشم خانومم تو جون بخواه.

از روی تنم بلند شد و لباس هاشو به سرعت در آورد و روی زمین پرت کرد.
با لذت به حرکاتش زل زدم حالم دست خودم نبود به شدت تحریکم کرده بود و برای لمس تنش بی قرار شدم...
برهنه روی تنم خیمه زد و بوسه ای کنج لبام نشاند ...
تنم از ترس می لرزید از اتفاقی که می خواست بی افتد واهمه داشتم هنوز آمادگی اش را نداشتم ، مضطرب زمزمه کردم:
_من خیلی می ترسم نمی خوام که ...
دستش رو برداشت و گیج نگام کرد.
_نمی خوای ؟

لب هامو با زبونم تر کردم و گفتم:
_فعلا نمی خوام حداقل تا قبل ازدواجمون ما حتی عقد هم نیستیم فقط صیغه...

می توانستم بی قراری را توی چشمای سرخش ببینم برای خود همم سخت بود از گذشتن ازش...

_اوکی هر چی تو بخوای عزیزم.

از روی تنم بلند شد و خواست از تخت خواب پایین بره که ترسیده مچش را گرفتم.

_کجا میری ؟

_میرم زیر دوش آب سرد تا هوست از سرم پیره...!

دلم گرفت با این حرفش ...

_نرو لطفا !

من می دونم چقد می تونه برات سخت باشه که با وجود این که زنتم ازم بگذری .

سرشو به طرفم برگردوند و عمیق نگام کرد.

_خیلی سخته ...

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

_ولی یه راهی هم هست که...

هول پرسیدم:

_چه راهی ؟

با کاری که کرد لبم را گاز گرفتم از فکرش هم تنم می لرزید ولی بی انصافی

بود در حق شوهرم که باید هر شب با این حال خراب سرمی کرد.

_می ترسم لطفا ... فقط آروم باش!

ذوق زده خندید و مرا به پشت خواباند.

_چشم .

با احساس درد شدیدی چشم هایم را نیمه باز کردم روی شکم به خواب

رفته بودم.

دستی روی تخت و جای خالی سامان کشیدم.
پوزخندی روی لب هایم جا خوش کرد بعید به نظر می رسید که مرا به
کارش در شرکت ترجیح بدهد.

به سختی روی تخت نشستم که یکدفعه دردم به اوج رسید و بی توجه به
این که ممکن است صدایم از آپارتمان بیرون برود جیغ بلندی کشیدم ،
دانه های درشت اشک از چشم هایم بیرون ریخت...

بلند هق زدم که ناگهان در اتاق از جا کنده شد هاج و واج به روبرویم نگاه
کردم.
سامان با نگرانی توی چارچوب در ایستاده بود.
_سلما چی شده چرا جیغ می زنی؟

سکوت کردم و با چشم هایی پر از اشک به صورتش خیره شدم ، من چه
فکریایی توی سرم می چرخید و...
به سرعت خودش را به من رساند روی تخت نشست و شانه هایم را
گرفت.
_خوبی؟

مثل دخترچه های لوس سرم را به طرفین تکان دادم.
_نه

به آرامی اشک های روی گونه ام را پاک کرد و با لحن مهربانی گفت:
_می خوای حموم رو واست آماده کنم یه دوش بگیری؟

_اهوم ولی نمی تونم تکنون بخورم .

خندید .

_نگران نباش خودم بغلت می کنم .
اومم نظرت چیه باهم بریم حموم ؟

دهانم را باز کردم که جیغ بزنم ولی سامان زودتر از من دستش را روی
دهانم گذاشت و گفت:
_هیس جیغ نزن! شوخی کردم خوب ؟

سری تکان دادم که دستش را برداشت.
_فقط بغلم کن تا حموم بعدشم میری بیرون باشه؟

_باشه قول میدم آروم باش فقط چند دقیقه صبر کن من برم وان رو
برات آماده کنم .

سامان به حمام رفت و بعد از چند دقیقه برگشت ، نگاهم را طلبکارانه به
چشمانش دوختم.
دست هایش را زیر پاهایم گذاشت و در بغلش گرفت و به سمت حمام برد
...

بعد از يك دوش آب گرم به كمك دردم اندكي تسكين يافت.
روی تخت دراز کشیدم که سامان با يك سینی پر از مخلفات صبحانه آمد
.

سرم را زیر پتو فرو کردم و نالیدم:
_من چیزی نمی خورم !

ولی سامان بی توجه به حرف من پتو را از روی صورتم برداشت و با لحنی جدی گفت:

—پاشو سلما صبحونه بخوری ضعف کردی رنگ صورتت پریده!

حق با سامان بود احساس کرختی و بی حالی داشتم به سختی روی تخت نشستم.

با دست خودش صبحانه در دهانم می گذاشت با این که ابتدا میل نمی کشید ولی از لذت توجهی که سامان نثارم می کرد اشتهايم باز شده بود. —وای سامان دیگه نمی تونم کافیه لطفا!

اخمی ساختگی روی پیشانی اش نشانده و قلدرانه گفت:
—هیس اعتراض نباشه تمومش می کنی بعد ولت می کنم.

نالیدم:
—ولی آخه من ...

جمله ام با صدای زنگ تلفن همراه سامان ناتمام ماند گوشی را از روی عسلی برداشت و بی درنگ جوابش را داد.
—الو...الو بیژن کجایی خوبی ؟

از کنارم بلند شد و با اضطراب توی اتاق قدم می زد.
بیژن را بارها در عمارت دیده بودم مرد عجیبی بود نه خیلی صحبت می کرد و نه می خندید.
چهره اش خیلی برایم آشناست انگار که در گذشته دیده باشمش...

تصویرهای مبهمی از گذشته در ذهنم بود ولی آن کسی که در ذهن من بود با بیژن کنونی رفتارش فرق داشت.
اولین بار که در عمارت رامان دیدمش از رفتار خشک و سردش ترسیدم .

سامان خیلی از بیژن و مسعود برایم تعریف می کرد از وفاداریشان ،
رفاقتشان ...
و من با دوستی خودم و شهرزاد مقایسه می کردم دوستی که عمرش چندان طولانی نبود.

در سراسر عمرم دوستان چندانی نداشتم جز آوین ، شهرزاد و رفاقت خیلی
کمرنگم با الهام.
همیشه تنهایی را ترجیح می دادم به وجود آدم هایی که می ترسیدم روزی
مثل مادرم رهایم کنند ...

با صدای سامان از فکر و خیال گذشته بیرون آمدم نگاه صورت خندانش
کردم که آرام تر شده بود.
_بیژن خیالم رو راحت کردی خیلی نگران بودم اتفاقی برات بیفته !

نگاهی پر مِهری به من انداخت با لبخند جذابی گفت:
امروز رو فقط اختصاص دادم به خانوادم!
شرکت نمیرم به کارای شخصیم می رسم ...

نفس راحتی کشیدم، سامان خط بطلانی زد بر تمام افکار بچگانه ام ...
خوشحال بودم که در این حال تنها رهایم نمی کند و کنارم می ماند.

خداحافظی کرد و بعد قطع تماس گوشیش را روی مبل کنار تخت خواب پرت کرد.

با لحنی پر از انرژی گفت:

— خوب سلما خانوم از الان تا شب من در خدمت شما.

اگه حالت تا عصر خوب شد بریم بیرون اگه هم نمی تونی بمونیم خونه .
نظرت چیه ؟

روی تخت تکانی خوردم که درد خفیفی احساس کردم سعی کردم اخم روی پیشانی ام نشانم تا بیشتر از سامان را نگران نکنم.
— فکر خوبیه عصر بریم بیرون من حالم خوبه!

روی تخت کنارم نشست انگشتان بزرگ و مردانه اش را توی موهایم فرو کرد و همان طور که تار تارشان را با سرانگشت نوازش می کرد .
با لحنی که دلم ضعف می رفت برایش گفت:
— سلما خیلی ازت معذرت می خوام من نباید آزارت می دادم به خاطر خودخواهیم و این که به فکر تو نبودم ...

انگشت اشاره ام را روی لب هایش قرار دادم تا مانع ادامه ی صحبتش بشوم.

— هیس ادامه نده لطفا نیازی به معذرت خواهی نیست من می تونم حالت رو درك کنم سامان !

انگشتم که روی لب هاش بود را بوسید و در دستش به آرامی فشرد .
— درسته تو شرعا زن منی ولی عروسك بازیچه ی دستم نیستی که هرطور دلم بخواد باهات رفتار کنم.

به خاطر همین معذرت خواهی لازم بود اگر چه احساساتم و غریزه ی
دروغم با دیدن تو خواه نا خواه فوران می کنن و همه چی از کنترل خارج
میشه.

اشك توی چشم هایم جمع شد ...

خیلی وقت بود که احساس پوچی می کردم از بی مهری پدر و رابعه به
ستوه آمده بودم.
با کمال تاسف به خودم اعتراف می کنم تبدیل شدم به دختری عقده ای
...

برای يك دختر چه چیزی با ارزش تر این که کسی باشد که احساسات ،
زنانگیت برایش مهم باشد.
این که تو را موجود ضعیف و توسری خوری نپندارد که وظیفه اش فقط
تمکین امیال شوهرش است بی آن که حقی در زندگی داشته باشد...

دیگر نتوانستم جلوی اشك هایم را بگیرم و خودم را در آغوش گرم و
مهربانش رها کردم.
روی قفسه ی سینه اش درست همان جا که قلبش می تپید بوسه ای پر از
دوست داشتن نشاندم.

آرام زیر لب زمزمه کردم:
_دوست دارم ...

سرم را از روی سینه اش بلند کرد با چشمانی که از تعجب توی حدقه می
چرخید گفت:

—یه بار دیگه بگو چی گفتی ؟

وای بر من الان چه گفتم... ؟ نکند واقعا ...
سری تکان دادم و خودم را به کوچه علی چپ زدم.
—هیچی نگفتم .

با دستش روی گونه های سرخ از خجالتم طرح های نامفهوم می کشید ،
سرش را به گوشم نزدیک کرد آرام گفت:
—خوب باشه فرض می کنیم چیزی نگفتی ولی دفعه ی بعد نمی تونی از
گفتنش در بری حواست باشه !

با طنازی خندیدم و برایش ابروی بالا انداختم.
—گفتنش که به همین راحتیا نیست ، الانم یه فکری کن سامان خیلی بی
حوصلم !

با پایان جمله ام لب هایم را مظلومانه جمع کردم که با انگشت روی لب
هایم طرح لبخند کشید.
—پاشو بریم توی نشیمن تا این دلبری کردنت کار دستمون نداده!

با کمک سامان از روی تخت پایین آمدم و به نشیمن رفتیم جلوی تلویزیون
نشستم که سامان ریموت را برداشت تا روشنش کند.
دستش را گرفتم با بی حوصلگی گفتم:
—لطفا بذار خاموش بمونه حوصلشو ندارم.

خم شد بوسه روی موهایم نشاند.
—اوکی عزیزم هر طور راحتی!

ریموت را روی میز جلویم گذاشت و به آشپزخانه رفت ، با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_همون جا بشین تا الان شکلات داغ واست درست کنم بیارم بخوری .

_عالیه اتفاقاً هوس شکلات داغ کردم.

هوا کم کم رو به سردی می رفت و با لباس نازکی که به تن کرده بودم لرز گرفتم ولی آنقدر خسته بودم که حال نداشتم تا اتاق خواب بروم.

نگاهی به روی میز انداختم که چشمم به مجله ی مُدی که قبلاً عکس های سامان را در آن دیده بودم افتاد. از روی میز برداشتمش و با ذوق صفحاتش را ورق زدم ، لذت می بردم از دیدن عکس های جذاب و مردانه ی شوهرم...

با فکر به این که دخترکان جوان دیگری هم از دیدن عکس هایش لذت می برند یا خوششان از چهره ی سامان بیاید حسادتِ در دلم حس کردم.

نفسم را به سختی بیرون دادم ، لعنتی این چه حسی است که گریبان گیرم شده ؟!

من قبلاً نسبت به هیچ کسی چنین حسی نداشتم حتی موقعی که با فرید رابطه ی نه چندان نزدیکی داشتم ، با وجود این که شاهد رفتار گرم و صمیمانه اش با دختران دیگری بودم ولی حسادت نمی کردم.

به صفحه ای که عکس سامان در آن قرار داشت رسیدم لبخندی زدم که با صدای قدم های سامان فوراً مجله را بستم و سر جایش گذاشتم.

_ سلما دوباره داشتی عکس های شوهر جذابت رو نگاه می کردی ؟

سرفه ای کردم.

_ نه حوصلم سر می رفت همین طور ورق می زدم مگه عکسای تو اینجاس ؟

_ آره ندیدی مگه یا مثل دفعه ی پیش ...؟!

به سختی خودم را کنترل کردم نخندم ، سرم را تکان دادم خودم را به ندانستن زدم نمی خواستم بداند چقدر پیگیرش هستم .
_ نه ندیدم !

_ اهوم که اینطور خوب خودم نشونت میدم مسیحا مثل همیشه فوق العاده کار کرد.

دو لیوان شکلات داغ را روی میز قرار داد و کنارم نشست.

با کنجکاوی پرسیدم:

_ مسیحا ؟

_ مسیحا عکاسمه کارش حرف نداره برای جشن عقدمون می خوام بیرمت آتلیه اش برای عکس های دونفرمون .

مجله را برداشت و عکس هایی که خودم دیده بودم را نشانم داد ، غرورم بود یا حس شرم که مانعم می شد احساساتم را به راحتی بروز دهم ، نمی دانم ...

سامان بی هیچ واژه و غروری به راحتی از حس هایش نسبت به من حرف می زد ولی من ...

اخیر حس می کنم تغییری در احساساتم نسبت به سامان به وجود آمده و دیگر آن سلمای قبل نیستم.

ولی هنوزم خیلی زود بود که جنس احساسم به سامان را درک کنم .

سامان مرد جذابیست که شاید هر دختری را به سوی خودش بکشانند.

بیشتر از جذابیت ظاهریش ، رفتار سردش جوری بود که به جای آن که طرف مقابل زده بشود برای معطوف کردن توجه اش به سود خود تلاش بیشتری کند.

از اولین باری که سامان را دیدم تا کنون که زن شرعیش هستم ، برخلاف تلقین هایم همیشه غرور و ابهت مردانه اش را ستایش می کردم.

همان مردی بود که هر زنی می خواهد با خیال آسوده به او تکیه کند و بداند مردی کنارش هست که او را از هر گزند دور می کند.

سامان برای من دقیقا همان مردیست که می خواهم تا آخر عمر در کنارش باشم ...

امروز با ماندنش در کنارم حس خوبی داشتم و ساعت هایی که باهم گذرانیدیم با شوخی های سامان گذشت.

عصر همان روز به اصرار سامان برای خرید به پاساژ بزرگی رفتیم و هرچه من گفتم چیزی لازم ندارم گوشش بدهکار نبود.

دستم را محکم در دستش فشرد و به دنبال خودش می کشاند.

_سامان کجا میریم با این عجله کمی آرام تر نمی تونم تندتر راه بیام !

با نگرانی نگاهم کرد .
_ببخش اصلاً حواسم نبود خوبی الان؟

به آرامی چشمانم را روی هم فشردم و گفتم:
_خوبم نگران نباش فقط جواب سؤال رو بده!

لبخند پر شیطنتی زد و زبانش را روی لب هایش کشید.
_بیا خودت می بینی .

پوفی کشیدم و با حرص به دنبالش روانه شدم جلوی پاساژی ایستادم.
_خودشه بیا بریم داخل خانومی .

با دیدن محتوای اجناس درون پاساژ آستین سامان را کشیدم و به طرف
درب خروجی رفتم.
_من نیاز ندارم بریم بیرون .

دستم را محکم به طرف خودش کشید آرام کنار گوشم گفت :
_ولی من بدجوری نیاز دارم که توی تنت از این لباسا ببینم ...

خودم هم عاشق لباس سفید عروس بودم ولی الان آمادگیش را نداشتم
شاید هنوز باورم نشده که بزودی همسر قانونی سامان می شوم.
_سلما بیا چند مدلش رو نگاه کنیم ببین نظرت چیه ؟!
این مزون از بهترین مزوس لباس عروس های این منطقه اس.

_سامان می شه فقط نگاه کنیم نپوشم ؟

دستش را روی کمر گذاشت و قدم زنان در مزون می چرخیدیم .
_آره می شه !

سامان درست می گفت واقعا لباس های زیبا و شیکی در این مزون به فروش گذاشته می شود .
از چند مدلشان خوشم آمد تصمیم گرفتم یک بار به همراه آوین بیایم تا نظر او را هم بدانم .

سامان با لبخند پرنگی بر روی لب هایش به لباسی که من خیره اش بودم نگاه می کرد .
_منم ازش خوشم اومده کی روزی برسه که توی تنت ببینم همچین لباسی رو ...

بعد از مزون از چند پاساژ دیگر هم دیدن کردیم و با انبوهی از پاکت های خرید به سمت ماشین به راه افتادیم .
_سلما چند دقیقه همین جا منتظر بمون تا من ماشین رو از پارکینگ بیارم بیرون .

_باشه منتظرت می مونم .

پاکت های خرید را از دستم گرفت و رفت ...
کنار درب خروجی مرکز خرید ایستادم تا سامان بیاید سرم را پایین برده بودم .
مشغول چك کردن پیام های تلگرامم شدم که با صدای آشنای سر بلند کردم .

_سلما خانم ...

سرم را بالا گرفتم نگاهی به مرد مقابلم انداختم مگر سامان نمی گفت به
کشورش بازگشته ...
_سلام سلما حالتون خوبه ؟

نگاهم را از آبی چشمانش گرفتم لعنتی چرا همیشه نگاهم میخ چشمانش
می شود مرا می ترساند ...
_سلام آقای ایوان روزتون بخیر!

تك خنده ی جذابی کرد آرام گفت:
_ایوان ! لطفا بگو ایوان این طور راحت ترم.

خدارو شکر که سامان نبود این حرف هایش را بشنود .
_اوکی ایوان ...! شما این جا چه می کنید مگه به کشورتون برنگشتید یا
دوباره ...

_ایران هم کشور دوم منه انگار شما نمی دونید که من دورگه ی ایرانی
_روس هستم ، مادرم ایرانی بود.

با تعجب سری تکان دادم پس دلیل خوب فارسی صحبت کردنش همین
بود.
_نه من اطلاعی نداشتم از این موضوع .

يك قدم به من نزديك تر شد با لحن اغوا کننده ای گفت:

_اگر شما هم مثل من مایل باشید فرصت زیادی خواهیم داشت برای
آشنایی بیشتر ...

آب دهانم را قورت دادم ضریان تند قلبم را حس می کردم او الان چه گفت
!؟...

من يك زن متاهلم این مرد دیوانه ای بیش نیست.

دسته کیف دستی ام را توی مشتم فشردم لبخند تصنعی بر لب نشانندن با
لحنی جدی گفتم:

_درسته يك رگ و ریشه ی ایرانی دارید ولی انگار فرهنگ کشورتون رو
فراموش کردید آقای ایوان!

به حلقه ی توی دست راستم خیره شد.

_نه فراموش نکردم فقط من يك خورده دیر رسیدم ولی هنوزم دیر نشده
ما ...

نفسم را بیرون دادم و با حرص گفتم:

_حرف هایی که الان گفتید رو نادیده می گیرم ولی بهتره بدونید من يك زن
متعهدم و دیر و زود اومدن شما هم هیچ تاثیری نخواهد داشت! روز
خوش!

با عجله از کنارش رد شدم که با صدای سامان نفسم بند آمد و از حرکت
ایستادم.

سلما کجایی تو ؟ می دونی چقدر توی ماشین منتظرت بودم.

_معذرت می خوام عزیزم .

نگاهش به ایوان خورد انگار تازه متوجه حضورش در کنارم شد . با چند قدم بلند خودش را به من رساند .
ایوان با همان پوزخند حرص درآر به ما دو نفر خیره مانده بود.

دستم محکم توی دست مردانه ی سامان چفت شد از درد آه خفیفی کشیدم ، نالیدم:
_سامان لطفا

نگاه خشمگینی حواله ام کرد که حرف توی دهنم ماسید.
با لحنی که چندان دوستانه به نظر نمی رسید رو به ایوان گفت:
_ایوان این جا چی کار می کنی ؟

ایوان دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرد با بی خیالی گفت:
_جالبه هرکی منو می بینه همین سؤال رو می پرسه الان هم سلما داشت می پرسید که ...

سامان با حرص آشکاری توی حرفش پرید.
_سلما خانم !

ایوان با صدای بلندی قهقه زد و روی شانه ی سامان به آرامی ضربه ای زد .

_اوکی عصبی نشو حالا!
خیلی از غیرت و تعصب مردای ایرانی داستان ها شنیدم ولی دیدنش يك چیز دیگس!

سامان محکم مچ دستش را گرفت و از روی شانه اش پایین انداخت.

_خوبه که می دونی چون همین تعصبی که ازش حرف می زنی می تونه نابودت کنه!

ایوان چند ثانیه سکوت کرد و از کنارمان رد شد تا برود ولی به عقب برگشت و با لحن قاطعی گفت:
_فکر نمی کنم حضورم در سرزمین مادریم به تو ربطی داشته باشه آروین سمیعی!
بزودی تو و رامان می فهمید که دست رد به سینه ی من زدن چه قدر می تونه واستون دردسرساز بشه!

بعد از رفتنش سامان دستم را رها کرد و گوشی تلفنش را از توی جیبش بیرون کشید ، شماره ای را گرفت.
_سلام امشب باید ببینمت ، آره ضروریه!

تماس را که قطع کرد زیر لب با خودش زمزمه کرد:
_انگار بازی جدید رو تو می خوای شروع کنی حالا نوبت توئه ...

سر از حرف های نامفهومش در نمی آوردم سامان هیچ گاه در مورد کار و مشکلات کاریش با من صحبت نمی کرد .

ولی الان تنها نگرانیم این بود که سامان به خاطر معطل کردنش و صحبت با این مرد عجیبِ دو رگه توبیخم کند.
چهره ی عصبانیش همیشه مرا می ترساند.
_سامان من ... من نمی خواستم باهаш روبرو شم و حرف بزنی دفعه جلوم سبز شد و منم ...

انگشتش را روی لب هایم گذاشت آرام گفت:
_هیس نمی خواد برام در موردش توضیح بدی!
من بهت اعتماد دارم سلما در این حد شكاك نیستم که زن خودمو
نشناسم فقط از نگاه های خیره اش بهت کلافه و عصبیم!

نفس راحتی کشیدم سامان این روزها با رفتار عجیبش مرا خیلی شوکه می
کند.
_سامان خوشحالم کردی که این طور با اطمینان و اعتماد در موردم فکر
می کنی !

بازویم را توی دستش محکم گرفت و به طرف ماشین کشاند.
_اگر قراره يك زندگی جدید رو کنار هم شروع کنیم اساسش باید اعتماد
باشه و من می دونم کاری نمی کنی که این اعتماد ازت سلب بشه درسته ؟

با این حرفش دچار اضطراب شدم من خودم را می شناختم ولی از
اتفاقات آینده چه کسی با خبر است ...؟!
_سلما خیلی نمی خواد خودت رو درگیرش کنی !
من دیرم شده تو رو میبرم عمارت پیش آوین و خودم میرم به کارم برسم.

آوین

يك ساعتی می شد به اتاق سفید و خالی خیره شده بودم توی ذهنم
دکوراسیون اتاق كودك نیامده ام رو تصور می کردم.

علی رغم اصرارهای رامان برای خرید سیسمونی و لوازم اتاقش من دوست داشتم بعد از مشخص شدن جنسیتش برای جنین دوست داشتنی ام خرید کنم.

تصور این که روزی این اتاق خالی پر از عشق و ملودی صدای کودکانه ای می شود قلبم لبریز از لذت می شد...
_آوین خانم!

با صدای خدمتکار جدید عمارت از خیال بیرون آمدم.
_بله نسرين چی شده؟

_چیزی نشده خانم نگران نباشید خواستم بهتون اطلاع بدن برادرتون به همراه خانمش تشریف آوردند.

لبخندی روی لب هایم نقش بست امروز از نبود رامان بی حوصلگی کلافه ام کرد.

با رفت و آمد های مکرر مامان ، سامان و سلما حالم عوض می شد.
_نسرين تو برو از مهمونام پذیرایی کن تا من بی آم.

_چشم خانم الساعه!

به اتاق خوابم رفتم و تاپ و شلوارك تنم رو با تونيك راحتی عوض کردم.
بعد از مرتب کردن خودم به نشيمن رفتم ولی کسی نبود لبخند روی لب هایم ماسید.

_آوین ما این جاييم!

با صدای سلما به عقب برگشتم جلوی درب ورودی سالن ایستاده بودند
با تعجب پرسیدم:
_ چرا اون جا ؟ نیومده می خواید برید ؟

سلما با لبخند به طرفم آمد و گونه ام را محکم بوسید.
_ نه عزیزم سامان عجله داره می خواد بره ولی من هستم .

نگاهی به چهره ی گرفته ی سامان انداختم خیلی سرحال و قیافه به نظر
نمی رسید با اشاره به سلما گفتم :
_ چشم شده ؟

لب زد :
_ بعد می گم !

سامان نزدیکم شد و با محبت در آغوشم کشید .
_ سامان عزیزم برای شام که می آی دیگه آره ؟

نوڪ دماغم رو کشید و گفت:
_ سعی می کنم ، تو فقط مواظب خودت و فندق کوچولوی دایی باش !

با لبخند اطاعت کردم.
_ چشم دایی جان.

با رفتن سامان من و سلما توی نشیمن نشستیم ، نسرین با دو لیوان آب
میوه و کاپ کیك های دلچسب معصومه آمد .
_ سلما چرا مانتو و شالت رو در نمی آری راحت باش عزیزم!

مانتو و شال روی موهایش رو به دست نسرین داد تا داخل کمد آویزان کند که چشم های فضول من روی کبودی نامحسوس روی گردنش ثابت ماند .

حتما برادر جذاب و دخترکشم حسابی شیطنت کرده ، منتظر ماندم تا نسرین از نشیمن بیرون برود با خنده ی طعنه آمیزی به سلما گفتم:
_ خوب سلما می بینم که اثرات نفرینم هم چنان خودش رو نشون میده!

با صدای زنگ خوردن گوشیم سلما با اخم ریزی نگاهم کرد و گفت:
_ اول گوشیت رو جواب بده بعد شروع کن در مورد شاهکار های داداشت سوال پرسیدن.

گوشی همراهم رو برداشتم نگاهی به شماره ی ناشناس روی صفحه اش انداخان ترجیح دادم جواب ندهم که سلما گفت:
_ کیه ؟ خوب چرا جوابش رو نمیدی؟

_ ناشناسه ، شماره ناشناس جواب نمیدم.

سلما چینی به ابروهایش و ادایم را در آورد.
_ ناشناس جواب نمیدم! بیخیال بابا جواب بده شاید بنده ی خدا کار واجبی داشته باشه.

فلش سبز را کشیدم که صدای آشنایی که مدت ها بود از شنیدنش سرباز می زدم در گوشم نشست.
_ الو آوین ...!

سکوت کردم و حرفی نزدَم کاش اصلاً جواب نمی‌دادم باز هم همان حرف
های همیشگی اش را تکرار می‌کند.
صدای ملتمسش مانع شد که تماس را قطع کنم.
_آوین قطع نکن لطفاً به حرفام گوش بده !

گوشی را از خودم فاصله دادم و با حرص نفسم را بیرون دادم.
_محمد مگه حرفی هم باقی مونده ؟ من خسته شدم از بس حرف های
تکراری تحویلِت دادم خودت خسته نشدی ؟

_نه می دونی که من هیچوقت از دوست داشتنت و شنیدن صدات نه
خسته می شم نه دل می کنم ...

محمد يك ديوانه ی به تمام معنا بود باید مرا فراموش می کرد ، باید تیر
خلاص را می زدَم...
_باید دل بکنی سرگرد! من بزودی مادر می شم ، مادر بچه ی مردی که
دیوونه وار عاشقشم.
فراموش کن آوینی وجود داشته يك زندگی جدید برای خودت شروع کن .
صدای نفس های تند و پی در پی اش به گوش می رسید بعد از چند لحظه
با صدای منقطعی گفت:
_باشه قبول ! فقط برای آخرین بار بذار ببینمت بهت قول میدم تا آخر
عمرت محمد رو نمی بینی .

نگاهم بین گوشی و سلما می چرخید که زیر لب می گفت :
_داره چی میگه ؟
_آوین برای آخرین بار بیا ...

دستم آرام روی شکمم که هنوز بالا نیامده بود لغزید با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم:

— آخرین باری وجود نداره! فراموش کن سرگرد ...!

بعد از گفتن این جمله گوشی را فوراً خاموش کردم.
سرم رو بین دست هام فشردم حالم از این تماس منقلب شده بود دلم
برایش می سوخت نمی خواستم به خاطر من زندگی اش تباه بشود.

سلما با هول و نگرانی کنارم نشست.

— آوین خوبی عزیزم؟

— يك لیوان آب بهم بده لطفا!

سری تکان داد و از روی میز جلویمان لیوانی پر از آب کرد و به دستم داد.
— بخور حالت جا بیاد .

لیوان آب رو یک نفس سرکشیدم ، حس خفگی بهم دست داده بود انگار
چیزی توی گلویم گیر کرده بود و بالا نمی آمد.
با صدایی که انگار از ته چاه می آمد نالیدم:

— گفتم برای آخرین بار ببینمت! نمی دونم چرا نمی خواد بفهمه که باید
فراموشم کنه . چند وقت پیش هم توی خیابون جلوی راهم سبز شد و ...

سلما جیغ کوتاهی کشید و گفت:

— چی؟!

دست روی دهانش گذاشتم .
_هیس آروم باش سلما! نمی خوام کسی حرفامون رو بشنوه.

رامان چیزی در این مورد نمی دونه نخواستم عصبیش کنم.
توام لطفا به سامان حرفی نزن نمی خوام با خبر بشن هیچکدومشون.

دست های سرد و یخ زده ام رو محکم گرفت ، با لبخند اطمینان بخشی
لب زد:
_خیالت راحت باشه عزیزم من حرفی نمی زنم!

لبخند تصنعی زدم ولی ای کاش روزی نرسد که از این کارم پشیمان بشوم.
شاید اگر می دانستم ...

سامان
عقربه های ساعت چوبی روی دیوار با هر بار نواختن گویی به من دهن
کجی می کردند و گذر زمان را یاد آور می شدند ...
در این مدت هیچ کاری طبق خواسته ام پیش نرفت و همه چیز راکد مانده
بود.
گارسون دومین فنجان اسپرسو را روی میز مقابلم گذاشت.
_چیز دیگه ای میل دارید ؟
_نه مچکرم منتظر کسی هستم.

فنجان اسپرسو را توی دست هام فشردم گرمی اش گرمم می کرد و تلخی
اش روزهای تلخ گذشته ام را به یادم می آورد. به درون فنجان خیره شده
بودم که خاطره ای از چند سال قبل به ذهنم خطور کرد.

شبى در يکى از ميهمانى هاى شبانه ي رامان زن نسبتا مسنى دعوت شده بود و تلفنى براى حضاار فال قهوه مى گرفت.

من اعتقادى به فال و فالگيرى نداشتم ولى به اصرار رويسا پذيرفتم تا براى من هم فال قهوه بگيرد.

زن توى فنجان را با دقت نگاه مى کرد و بعد از چند دقيقه همان طور که با چشمان درشت و قهوه ايش درون فنجان را مى کاويد گفت:

ـ کسى توى زندگيت مى آد که تو رو تبديل به آدم ديگه اى مى کنه ولى يك مانعى بين شما هست .

تو ازش دست نمى کشى ولى سرنوشت شما دو تا بهم گره نمى خوره ...

آن شب به حرف هاى زن فالگير خنديدم ، من شيفته ي رويسا بودم و تصور مى کردم کسى که مى گويد رويساست!

اگر چه مانعى ميانمان وجود نداشت جز خود رويسا که عاشق ديگرى بود.

ولى حالا همه چيز فرق مى کند من با حرف هاى يك فالگير زندگيم و نمى بازم.

شايد احساسش به آن حدى که مى خواهم نرسيده ولى در اين مدت کوتاه جاى کوچکى درون قلب پاك و مهربانش براى خودم پيدا کردم.

چشم هام و بستم تا از اين افکار مشوشم دور بشوم که با صدای جاويد پلک هايم از هم جدا شد.

ـ سلام آقا شرمنده دير رسيدم.

خیلی سال می شد ندیده بودمش ولی چهره اش هنوز همان طور مانده بود
جز موهای سفید شقیقه اش ...
_سلام جاوید مشکلی نیست! بشین زودتر حرفام و بزnm.

_چشم آقا.

روبرویم نشست ، بدون مقدمه چینی عکسس از توی کیفم بیرون کشیدم
و روی میز مقابل چشمانش قرار دادم.
نگاه کنجکاوش روی عکس نشست ولی طبق عادتش تا خودم حرفی نمی
زدن سؤال نمی پرسید.
_این شخصیه که در موردش باهات صحبت کردم .

سرش رو بلند کرد و گفت:
_چشم کارم رو درست و دقیق طبق نقشه انجام میدم خیالتون راحت
باشه.
فقط ...

سوالی نگاهش کردم.
_فقط چی ؟

_اسلحه ضروریه ؟

_همراحت باشه ولی نمی خوام خون بی گناهی ریخته بشه کاملاً بی سرو
صدا و درگیری حله ؟

_بله آقا سامان حله !

جاوید یکی از افراد قدیمی ام بود که گاهی برای انجام ماموریت های حساس و محرمانه از او استفاده می کردم. از آن جایی که بیژن به تازگی از ارمنستان برگشته و هنوز خستگی سفرش از تنش بیرون نرفته نمی خواستم کار جدیدی به او بسپارم و بعد از او جاوید بهترین فرد ممکن بود.

پاکت سفید رنگی از توی جیب پالتویم در آوردم و روی میز گذاشتم. _برش دار دستمزده.

بدون آن که نگاهی به محتویات درونش بیندازد گفت: _ولی آقا سامان من هنوز کاری نکردم که دستمزد بگیرم از این گذشته اون قدری به شما مدیون هستم که هرکاری بدون دستمزد واستون انجام میدم.

لبخندی به قدرشناسی اش زدم. _اخلاقم رو به خوبی می شناسی! من اصلا دوست ندارم کسی کاری بدون مزد برام انجام بده پس چونه زن و برش دار .

_چشم آقا ممنون .

از روی صندلی بلند شدم و آرام به جاوید گفتم: _من باید برم ولی تو چند دقیقه بشین بعد برو شاید کسی از بیرون حواسش پی ما باشه!

سرش را تکان داد ، و من هم از کافه بیرون زدم نگاهی به اطرافم انداختم
ولی خوشبختانه مورد مشکوکی به چشمم نخورد.

نفس عمیقی کشیدم و هوای دل چسب عصرگاهی را به درون شش هایم
سوق دادم.
خیالم کمی راحت شده بود باید برای دروسهای جدیدی که دیر یا زود به
سراغمان می آید آماده باشم.
دست هایم را توی جیب پالتویم فرو کردم و قدم زنان تا محلی که ماشینم
را پارک کرده بودم به راه افتادم.

نگاهی به آسمان انداختم تا تاریک شدن کامل هوا وقت داشتم تا هدیه ای
که می خواستم دور از چشم سلما برایش بگیرم را بخرم...

سلما

حال آوین بعد از تماس غیرمنتظره ی محمد بهم ریخته بود و بی قراری در
چشمانش بیداد می کرد.
مضطرب و نگران به گوشه ای خیره شده بود با لحن آرامی صدایش کردم
تا از فکر بیرون بیاید .
_ آوین ... خوبی ؟ چی توی سرته !؟

_ سبیک گلوش بالا پایین می شد با لحن بغض آلودی گفت:

_ سلما همیشه توی زندگیم وقتی به عقب بر می گردم با خودم میگم نکنه
جایی اشتباه کرده باشم و بعدش پشیمون بشم و حسرت بخورم که چرا
کاری نکردم و...

کاملاً متوجه منظورش شدم درك می کردم که چقدر از بابت محمد نگران است ولی نباید به حرف دلش گوش می کرد و مرتکب اشتباه می شد.
_تو کار درستی انجام دادی و مطمئن باش توی این موقعیت بهترین تصمیمی بود که می شد بگیری!
محمد هم مجبوره کنار بیاد با زندگیش و به این باور برسه هیچ رشته ای شما رو بهم وصل نمی کنه...

_آره درست میگی حق با توئه!
صورتش نسبت به زمانی که آمده بودم رنگ پریده و خسته به نظر می رسید نگران شدم مشکلی برای بچه پیش بیاید و زبانم لال ...
زبانم را محکم گزیدم و زیر لب به خودم گفتم:
_خدانکنه دختره ی دیوونه جای آروم کردنش این مزخرفات چیه می آد تو کله ات؟

با صدای آرام آوین حواسم دوباره معطوف خودش شد.
_چت شده سلما؟ بازم که مثل قدیما با خودت حرف می زنی خانوم پرستار!

تمام عادات و روحیاتم را به خوبی می دانست، لپم را باد کردم و ریز خندیدم.
_اومم... هیچی داشتم با خودم مشورت می کردم.

با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

_آهان ولی چه کاریه با منم می تونی مشورت کنی ، مشاور خوبی هستم
مخصوصا در مورد روابط زناشویی و ...

با اخم غریدم:
_آوین لطفا دیگه چیزی در این مورد به روم نیار انگار خیلی دوست داری
هربار مثل لبو سرخ بشم ؟

دست هایش را بالا آورد و گفت:
_تسلیم زن داداش جان...!

با این حال بدش باز هم دست از شوخی و مزه پراندن بر نمی داشت .
دستم رو به طرفش دراز کردم تا از روی مبل بلند بشود.
_چشمت بی بلا خواهرشوهر! دستم رو بگیر بریم توی اتاق کمی استراحت
کن یالا.

_خوبم سلما باور کن استراحت لازم ندارم.

_عزیز من کور که نیستم می بینم حال و روزت رو پاشو فورا ، با منم بحث
نکن رامان جونت تو این حال ببینت شاکی می شه.
تا نفهمه جریان چیه دست بردار نیست !

نفسش را فوت کرد و نالید:
_پوف باشه بریم .

آوین را به اتاق خوابش بردم و آن قدر کنارش ماندم تا خوابش برد.
استرس برایش کشنده بود حداقل خواب می توانست آرامش کند.

پتوی گرمی روی تنش کشیدم و به آرامی از اتاق بیرون رفتم . نگاهی به ساعت گوشیم کردم سامان خیلی دیر نکرده بود ولی دلتنگش شدم و همین لحظه آرزو می کردم آغوش گرمش به رویم باز می شد ...

کنار پنجره ایستادم به باغ که کم کم درخت هایش رو به برهنگی می رفت نگاه کردم با این وجود باز هم زیبایی و صلابتشان را فریاد می زدند...

روی شیشه ی سرد پنجره " ها " کردم و روی بخار نشسته رویش قلب کوچکی کشیدم. بی اختیار حروف اول اسم سامان را درون قلب حك کردم ولی فوراً پاکش کردم و با عجله از عمارت به طرف باغ بیرون زدم.

من فرار می کردم از احساساتی که می دانستم دیر یا زود خودشان را نشان می دهند.

نگاهم به درخت بیدی خورد که تك و تنها مثل من در وسط باغ بزرگ عمارت قد علم کرده بود .

از کودکی همیشه عاشق بید مجنون بودم و روزی که بابا تنها درخت بید توی خانه مان را به اصرار رابعه از ریشه قطع کرد تا مدتی کنار جای خالیش زار می زدم...

قدم زنان بسوی درخت بید مجنون می رفتم که زیر پایم خالی شد. ولی قبل از آن که صورتم به زمین اصابت کند دستان مردانه ای دور کمرم قفل شد ...

از ترس سقوط چشم هایم را محکم بسته بودم ، با حس دست های بزرگی که دور کمرم را احاطه کرده بود احساس امنیت کردم. صاحب این دستان نجات بخش چه کسی جز سامان می تواند باشد ...؟

دستم را روی دستانش گذاشتم ولی با همان تماس کوتاه تنم منجمد شد .
این دست های غریبه متعلق به سامانم نیست...

از ترس و دلهره تنم می لرزید تلاش کردم حصار دور تنم را باز کنم ولی
مانعم شد و مرا چفت تنش کرد.
نفس های گرم و سوزناکش کنار گوشم بی پروا رها می کرد ، با لحن آرامی
زمزمه کرد:
_ چرا مواظب خودت نیستی ؟

با شنیدن صدایش به سختی يك کلمه از دهانم خارج شد.
_ ایوان ...

به نرمی پوست صورتم را لمس کرر و نوازش وار گفت:
_ حیف صورتی به این زیبایی نباشه که با حواس پرتی خراش بر داره ؟

دومین برخورد غیرمنتظره مان در يك روز برایم خیلی عجیب بود.
چه طور وارد عمارت شده وقتی رامن این جا نیست ، نگهبانان چگونه
اجازه دادند وارد بشود ...؟

اصلا نمی خواستم در این وضع بمانم ، نالیدم :
_ لطفا ولم کنید دارید منو اذیت می کنید .

_ من قصد اذیت کردنت رو ندارم سلما فقط می خوام حسی که بهت پیدا
کردم رو بدونی ...

قلبم می خواست قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون بزند ، مگر می شد با یکی دو بار دیدار کوتاه عاشق شد ؟
مطمئنم که این احساس نامش عشق در نگاه اول و علاقه ای ناگهانی نیست ...!

شاید غیر ممکن نبود ولی من هیچ گاه به این سرعت چنین احساسی به کسی پیدا نکرده ام و باورش برایم دشوار بود . وابستگی ام به سامان از حضور و حمایت همیشگی اش نشأت می گرفت و يك روزه احساساتم را درگیر خود نکرده بود.

ایوان سکوت مرا که دید ادامه داد.
_من توی گذشته ام با دخترای زیادی بودم ولی هیچ وقت با نگاه اول خودم رو به دختری نباختم !
می تونم از نگاه های اون شبت بفهمم که تو هم نسبت به من بی میل و رغبت نیستی ... ؟!

گلویم خشك شده بود مغزم فرمان صحبت کردن صادر نمی کرد انگار تمام ارگان های حیاتیم از کار افتاده بودند.
دست های برنزه و خوش تراشش هم چنان روی پهلوهایم جاخوش کرده بود و حس چندش آور و توأم با خیانت را به من گوشزد می کرد .
_من به شما به عنوان دوست و مهمونِ رامن احترام می دارم.
ولی بهتره این حرف های مضحك و چرند رو تموم کنید من هیچ حسی به شما ندارم انگار قوه ی تخیل خیلی فعالی دارید!

خودم را به سختی از محاصره اش رها کردم و کناری ایستادم سرم را پایین گرفته بودم نمی خواستم در جادوی چشمانش خیره بشوم.
لبخندی گوشه ی لب هایش نشست با لحن پر کنایه ای گفت:

مطمئنی که حرفام چرند ؟

دیگه نمی خوام از این حرف ها بشنوم تمومش کنید. البته امیدوارم دیگه شما رو نبینم آقای ایوان ایلچ ...
از اضطراب ناخن های انگشتم را توی کف دستم فرو می کردم می سوخت ولی حرصم خالی می شد و جلوی دهانم را می گرفت تا خیلی چیزها به زبان نیاورم ...

خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:
پس چرا توی چشم نگاه نمی کنی می ترسی آره ؟

خودم را که نمی توانستم فریب بدهم از نگاه کردن به چشمانش واهمه داشتم .
بی آن که جوابی به سوالش بدهم از کنارش رد شدم تا بروم که مچ دستم را محکم گرفت و مانع رفتنم شد.
تا جواب سوالم رو نگیرم اجازه نمی دم که بری !

با استرس نگاهی به اطرافم انداختم اگر کسی ما را در این حال می دید بیچاره می شدم.
دستم و ل کنید می خوام برم !

سرتقانه جواب داد:
اول جواب سوالم رو بده بعدش می تونی بری .

چه جوابی می دادم وقتی خودم نمی دانستم توی سرم چه می گذرد ، وقتی هنوزم توی احساسم به سامان مانده بودم ...

همان طور بی حرکت سرجایم مانده بودم که با صدای یکی از نگهبان ها
رنگ از رویم پرید.
_آقای ایوان ...

فورا سرم را بالا گرفتم باید دستم را رها می کرد ولی محکم تر از قبل دستم
توی مشتش فشرده می شد.
صدای نگهبان نزدیک تر می شد ، قلبم به شدت می تپید این مردك چه از
جان من می خواست .
تمام التماسم را توی چشم هایم ریختم و با بغض نگاهش کردم شاید دلش
به رحم بیاید و رهایم کند .
_آقای ایوان کجا هستید ؟

اشك توی چشمم حلقه زده بود زیر لب نالیدم:
_لطفا ...

صدای پا نزدیک تر می شد ولی او با بی خیالی همان طور دستم را گرفته
بود.
زیر لب زمزمه وار گفتم:
_دستم و ل کن !

اشك هایم را نتوانستم کنترل کنم ، يك قطره اشك روی گونه ام ریخت
انگار با دیدن قطرات اشکم دل ایوان به رحم آمد که مچ دستم را آرام رها
کرد.

به سرعت فاصله گرفتم و به سمت عمارت دویدم . صدای نسبتا بلند
ایوان را شنیدم که مخاطبش نگهبان بود.
_من اینجا هستم .

وارد سالن اصلی عمارت شدم خوشبختانه نگهبان مرا ندید ، در را بستم و بهش تکیه دادم نفس راحتی کشیدم.

قلبم هنوزم تند می تپید ، کوبش و بی تابي اش از روی پیرهن تنم می توانستم حس کنم.

شنیدن حرف های ایوان برایم سنگین بود ، از خودم به خاطر ضعفی که در مقابلش نشان دادم بیزار و متنفر شدم ...

من چطور اجازه دادم دستی که فقط يك نفر حق لمس کردنش را داشت لمس کند؟!

حال چه فرقی با زنان روسپی داشتم ... از آن ها گناهکار تر نباشم کمتر هم نیستم.

احساس ناپاکی وجودم را گرفته بود دلم می خواست دستم را از میچ تکه تکه کنم ولی هیچ چیزی در کنترل من نبود نمی خواستم چنین اتفاقی بیفتد!

در برابر ایوان ضعیف بودم همان طور که دو سال مقابل زورگویی های فرید سکوت کردم و دم نزدم...
حالم را بهم می زد سلمایي که اجازه می داد مردان اطرافش آزارش دهند و کاری از دستش بر نمی آید .

بغض توی گلویم شکست و حق هقم در سالن پیچید...
_سلما خانم... سلما خانم!

سرم را بلند کردم و با چشمان پر از اشکم به معصومه که با تعجب مرا می نگرست زل زدم.

با صدایی گرفته گفتم:
_بله معصومه.

_خانم اتفاقی افتاده ؟ حالتون خوبه نگران شدم .

اشک های روی گونه ام را با دستم پاک کردم ، لبخندی زورکی زدم .
_نگران نباش طوری نیست یه خورده دلم گرفته بود خواستم با گریه کردن سبک بشم.

از نگاهش می شد فهمید باور نکرده ولی گفت:
_خوب خدا روشکر فکر کردم اتفاق بدی افتاده شرمنده فضولی کردم . من میرم به کارم برسم اگر امری داشتید صدام کنید.

سرش را پایین انداخت و رفت...
معصومه زن باهوش و عاقلی بود به راحتی نمی شد فریبش داد.
_معصومه !

با صدایم قدمی به عقب برگشت و گفت:
_بله سلما خانم.

_راستش... معصومه لطفا چیزی به آوین نگو نمی خوام نگران بشه خودت که شرایطش رو بهتر می دونی .

سرش را تکان داد و با مهربانی گفت:

— چشم حتما !

معصومه که رفت با حرص روی در کوبیدم.
— لعنت بهت ایوان به خاطر تو به چه حالی افتادم وای بر من اگر سامان
بویی بیره ...

دوباره اشك توی چشمم جوشید از واکنش سامان خیلی می ترسیدم سر
ماجرای فرید عینا دیدم به حالی افتاد.
هیچ گونه دلم نمی خواهد حمایت و محبت خالصانه سامان را از دست
بدهم و پشت پا بزنم به صیغه ی محرمیتی که میانمان خوانده شده بود.
تا آمدن سامان به عمارت تصمیم گرفتم به اتاق سابقش بروم تا دیگر
چشمم به ایوان نخورد.
از پله ها بالا رفتم ولی همین که خواستم در اتاق را باز کنم کنجاوی امان
نداد و مرا به طرف پنجره کشاند.

گوشه ی پنجره ایستادم و پرده اش را کنار زدم وپایین را نگاه کردم ،
اتومبیل رامان توی محوطه بود .
پس حتما رامان از حضورش در این جا باخبر بود.
ایوان و رامان قدم زنان به طرف عمارت می آمدند و صحبت می کردند ،
ولی خبری از سامان نبود !
حتی از فکر کردن به سامان هم احساس شرمندگی می کردم دیگر در هیچ
شرایطی نمی گذارم دست ایوان به من برسد...

حواسم اصلا به پایین نبود و نمی دانم چقدر در همان حالت ایستاده
بودم که ایوان متوجهم شد ، نگاهی به سمت بالا درست جایی که من

بودم ثابت ماند ، با هول از پشت پنجره کنار رفتم و پرده اش را کشیدم زیر لب به خودم گفتم.
_سلما گند زدی دوباره ...!

از حواس پرتی خودم حرصم گرفته بود این یارو همین طور هم فکر می کند عاشق سینه چاکش شده ام چه برسد به این که در حال دید زدنش از پنجره ی طبقه ی بالا دیده!

قبل از آن که خراب کاری دیگری ازم سریزند وارد اتاق سامان شدم شالم را درآوردم و روی دسته ی مبل انداختم.
خودم را روی تخت خواب پرت کردم و سرم را توی بالش فرو بردم ، بوی عطر تن سامان را می داد.

نفس عمیقی کشیدم تا بویش توی وجودم نفوذ کند و به یادم بیاورد من متعلق به چه کسی هستم ...
باید به يك نتیجه ی درست می رسیدم کافیسست هرچه توی سردرگمی دست و پا زدم.

یا راهی که پذیرفتم را ادامه می دهم و یا به خط پایان نرسیده جا می زنم .
این همه خود درگیری کلافه ام کرده کاش کسی بود که راه درست را نشانم می داد کسی مثل مادرم

خیلی وقت بود صحبت نکرده ایم ولی هر چه باشد من دخترشم نباید مادرم را فراموش کنم حتی اگر گاهی او فراموش کند دخترکی در گوشه ای از دنیا چشم انتظار دارد ...

گوشی تلفن را از روی عسلی برداشتم، شماره ی گوشی همراهش را گرفتم
ولی خاموش بود .
توجه به فاصله ی زمانی کانادا با ایران مطمئنا الان باید خانه باشد.

تلفن خانه ی شوهرش را گرفتم ، با لبخندی بر لب منتظر اتصال تماس
ماندم ولی...

بوق اول ...

بوق دوم ...

بوق سوم ...

سرم را تند تند به طرفین تکان دادم ، شاید خانه نیستند یا صدای تلفن را
نمی شنود .

صدای بوق قطع شد و کسی جواب داد ؛ با ذوق گفتم:
_الو مامان !

به جای صدای گرم و دلنشین مادرم، صدای سردی توی گوشم پیچید.
_ شما کی هستید؟

_سلام سلما هستم می خواستم اگر امکانش هست با مامانم صحبت کنم .

صدای خش خشی آمد و چند لحظه سکوت کرد ، ترسیدم تماس را قطع
کند با عجله گفتم:

_لطفا بگید مامانم کجاست می خوام باهاش حرف بزنم !

_مامانت خونه نیست !

با تعجب گفتم :
_نیست ؟ کجاست ؟

کمی مکث کرد.
_با دوستاش رفته مسافرت!
هروقت برگشت می گم باهات تماس بگیره.

_کی بر ...

ادامه ی حرفم با قطع تماس ناتمام ماند ، این صدای سرد شوهرش بود
ولی چرا این گونه جوابم را داد نکند مشکلی برای مادرم پیش آمده !

گوشی را سرجایش قرار دادم ، کاش اصلاً تماس نمی گرفتم و در همان بی
خبری می ماندم.
خیلی نگران مادرم شدم شوهرش که چنان با عجله قطع کرد مهلت حرف
زدن نداد.

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و غمگین سرم را روی پایم گذاشتم.
چنان غرق فکر شدم که گذر زمان را فراموش کردم با باز شدن در اتاق
سرم را بلند کردم.

به در نیمه باز خیره شدم ، سامان با لبخندی جذاب کنار در ایستاده بود .
برای يك لحظه از دیدنش حس بدی بهم دست داد ، حسی مثل شرمندگی
بعد از گناه یا ...

حتی به زیان آوردنش هم برایم دشوار بود من چنین زنی نخواهم شد که خیانت کند به عهد و پیمانش ولی می ترسیدم از روزهایی که هنوز نیامده اند...

— سلما چرا این جا نشستی؟ خوبی؟

موهای آشفته ام را يك طرف جمع کردم و پشت گوشم گذاشتم ، برای این که خیالش راحت شود لبخندی زدم.

— خوبم عزیزم چون آوین خسته بود خوابید منم اومدم اتاق تو .

— اوکی ، یعنی می خوای بگی منتظرم نبودی؟

از روی تخت پایین آمدم و روبرویش ایستادم ، نگاهی به سرتا پایش انداختم و ناخواسته توی دلن با ایوان مقایسه کردم...
در ظاهر سامان شاید به زیبایی ایوان نرسد ولی چهره ی مردانه اش جذابیتی خاص و لبریز از تعصب دارد.

چشمان سیاهش فریاد می زند احساسات درونش را ...
ولی چشمان آبی ایوان در عین حال که جذب می کند وجودت را منجمد می کند از سردیشان.

با نوک انگشتانم آرام چشم هایش را لمس کردم ، چشمانی که گاه عصیان می کند و می خروشد .

و گاهی چنان لبریز از عشق می شود که مرا مثل حالا شرمگین محبت های بی حدش می کند.

قدم به سختی تا زیر قفسه ی سینه اش می رسید روی پنجه ی پایم بلند
شدم و دست دور گردنش انداختم .
_اگه منتظرت نبودم می اومدم توی این اتاق؟

دستش به نرمی دور کمرم حلقه شد ، سرش را کمی پایین تر آورد لب هایش
درست مماس با صورتم شده بود.
نفس های داغ و ملتهبش صورتم را می سوزاند.

آرام لب زد :
_جای دیگه هم می تونستی منتظرم بمونی یا به خاطر این اومدی که
استقبال ویژه ای ازم بکنی هوم ؟

یکدفعه خنده ام گرفت همیشه حرف هایش به همین نقطه ختم می شد.
_دیوونه !

_بحث عوض نکن جواب سوالم و بده .

از دهانم در رفت زیر لب گفتم:
_چه خبره امروز همه ازم جواب سوالشون می خوان !

بدبختانه سامان شنید چه گفتم ، چشمانش را ریز کرد و پرسید:
_منظورت چیه ؟

_هیچی آوینو میگم هی سوال می پرسه ازم ...

قانع شد و باز هم همان لبخند شیطنت آمیزش هویدا شد.
_ خوب من اینجام کنارتم دیگه معطل چی هستی خانوم پرستار بیمار و
دریاب !

نگاهمان توی چشمان هم تلاقی کرده بود ، سامان منتظر حرکتی از جانب
من بود
ولی بعد از اتفاق درون باغ برایم سخت بود با خودم کنار بیایم و انگار که
هیچ اتفاقی نیفتاده در آغوشش فرو بروم ...
_ سلما اگه همیشه بخوام منتظر تو بمونم فکر می کنم خیلی زود پیر بشم
!

شوخی چاشنی حرف هایش بود ولی بیراه هم نمی گفت ...!

لب هایم را از هم باز کردم تا حرفی بزنم که سامان لب هایم را قفل کرد و
با عطش خاصی شروع کرد به بوسیدن ...

من همان طور بی حرکت مانده بودم که با فشار دست های سامان روی
کمرم به خودم آمدم و دست هایم دور گردنش محکم تر شد و همراهی
اش کردم...

برعکس دفعه های پیش این بار از بوسه هایش لذتی نصیبم نمی شد فقط
حس تلخ ی خیانت وجودم را مثل خوره می بلعید.
سامان از هر بوسه اش عشق می بارید ولی قلب من با انصافی درگیر
حساب و کتاب خودش بود و وسوسه وار می گفت کدامشان ...

نفسم در حال بند آمدن بود ولی سامان قصد جدا شدن نداشت تنم توی
آغوش گرمش بیحال شده بود .

دستم پیرهنش را چنگ زد که با بی میلی عقب کشید.
با نفس های منقطع لب زدم :
_سامان داشتی خفه ام می کردی دیوونه شدی ؟

دستش آرام روی لب هایم می لغزید و مهر بوسه هایش را لمس می کرد.

_دیوونه شدن برای دلبرکم چه اشکالی می تونه داشته باشه اصلا خودت
رو بذار جای من می تونی از این لب ها بگذری ؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم تا تپش قلبش آرامم کند.
_بهت حق میدم خیلی سخته آخه ...!

خندید روی موهایم بوسه ای زد و گفت:
_پس حالا ک حق با منه اعتراض کردن ممنوعه دلبر!

مطیعانه گفتم:
_چشم ! حالا اگه اجازه بدی سر و وضعم رو مرتب کنم بریم پایین ، آوین
هم تا الان بیدار شده .

نوك بینی ام را کشید و گفت:
_فرار کن دوباره خوشگله!

جلوی آینه نشستم ، موهایم را مرتب کردم و صورتم را با آرایش خیلی
ملایمی رنگ و رو دادم.

سامان به در تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد.
_ آقاهه اگه دید زدنت تموم شده من آمادم بریم پایین.

از جلوی در کنار رفت و در را باز کرد ، با دیدن آوین پشت در چشمانم از
تعجب گرد شد و گفتم:

_ آوین چرا پشت در وایسادی ؟

چشمکی زد و با خنده گفت:

_ ترسیدم بازم بدموقع مزاحمتون بشم در نزدم.

با این حرف سامان به خنده افتاد و پیشانی خواهرش را بوسید.

_ فدای خواهر با درك و شعورم بشم خوب شد در نزدی و گرنه ...

جیغ کوتاهی کشیدم.

_ سامان کافیه !

آوین با دست روی شانه اش زد و آرام کنار گوشش گفت:

_ راست می گه داداش جون نمی بینی طفلی چطور از خجالت قرمز شده
معلومه هنوز عادت نکرده !

سامان حق به جانب گفت:

_ آره متاسفانه باید بیشتر باهاش کار کنم.

من هیچ وقت حریف زبان این دونفر نمی شدم ابروی برای سامان بالا
انداختم و گفتم:
_خوبه دیگه اگه به شما خواهر و برادر باشه تا من شکل لبو نشم دست
بردار نیستید.

سامان دستش را دور کمرم حلقه کرد و با خودش به طرف پله های طبقه
ی پایین کشاند.
رو به آوین گفت:
_خواهر خانم تا زن داداشت منو تحریم نکرده بهتره بریم پایین!

آوین سری از روی تاسف تکان داد .
_باشه زن ذلیل بریم.

به پایین پله ها که رسیدیم با رامان و ایوان روبرو شدیم.
آرام کنار گوش سامان گفتم:
_این یارو چی می خواد ؟

_از همکاری سابق رامانه مشکلی براش پیش اومده از رامان کمک می خواد.

ایوان با چشمانی لبریز از خشم و نفرت به دست های حلقه شده ی
سامان دور کمرم خیره شده بود.
از نگاهش احساس خطر می کردم، فرید تمام شد انگار حالا نوبت هنرنمایی
ایوان بود ...

سامان

نگاه های خیره ی ایوان داشت عصبیم می کرد و اگر مهمان رامان نبود بدم
نمی آمد مشتی حواله ی صورتش کنم.
مشغول حرف زدن با رامان بودم که سلما بازویم را چنگ زد ، سرم را به
طرفش برگرداندم و سؤالی نگاهش کردم.
ترس عجیبی توی چشمانش موج می زد که نمی توانستم دلیلش را متوجه
شوم.

_سلما خوبی عزیزم؟

فورا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
_آره خوبم چیزی نیست !

_اگه خوبی پس این چه حالیه ؟ فعلا کار دارم ولی آخر شب يك توضیح
قانع کننده ازت می خوام .

صدایش را پایین تر آورد و آرام گفت:
_گفتم که سامان چیزی نیست فقط خستم همین!

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورت رنگ پریده اش انداختم مطمئن بودم
که چیزی هست و پنهان می کند از عصر که به عمارت آوردمش رفتارش
عجیب شده ...!

بوسه ی سرد و بی حسش ذهنم را درگیر کرده بود ، شاید درست باشد
خیلی وقت برای بودن کنار سلما نمی گذاشتم .
ولی از چشمانش می توانستم حالش را بفهمم و بدانم که بوسیدن کسی که
دوستش نداری چقدر می تواند دردناك باشد ...

برای من همین کافی بود که اسم سلما به زودی توی شناسنامه ام جای می گیرد و مهر مالکیت جسمش را بدست آورده ام.
اما فراموش کردم که اگر مالک قلبش نشوم با هزار صیغه و قَبْلُ گفتن ،
برای من نمی شود ...

_سامان با توام داداش حواست کجاست ؟

با صدای رامان نگاهم را از سلما برداشتم .
_جانم داداش ؟

ایوان با چهره ای گرفته از اخم پوزخندی زد و با طعنه گفت:
_سامان حواش پرت نامزدش مشخصه خیلی بهش علاقمند ولی خب
گاهی برای حفاظت از عزیزانت باید حواست به جاهای دیگه باشه ...!

چینی میان پیشانی ام نشست ، اصلا از ایوان خوشم نمی آمد.
حرف هایش بیشتر حرصم می داد و دست هایم برای شکاندن گردنش بی
تابی می کردند ...

رامان لبخندی به رویم زد و خیره توی چشمانم گفت:
_سامان اولین بار که داره عشق واقعی رو تجربه می کنه و بهش حق میدم
گاهی هوش و حواش پیش ما نباشه.
ولی هیچکس به خوبی سامان نمی تونه از عزیزاش محافظت کنه توی
گذشته اینو ثابت کرده !
به نظرم ایوان تو بهتره یه فکری به حال خودت بکنی می دونی چند سالت
شده ؟

ایوان دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و نیشخندی زد .
_آره حق با تونه رامان!

ولی منم برای خودم فکرای تو سرم دارم ولی به وقتش...
فعلا خانوما رو تنها بذاریم و بریم در مورد کار صحبت کنیم.

رامان با دست به طرف اتاق کار اشاره کرد و گفت:
_گر چه حرفامون رو قبلا زدیم ولی انگار تو نمی خوای قبول کنی ، بریم
اتاقم صحبت کنیم.
_شاید این بار اگر حرفام رو بشنوی نظرت عوض بشه کی می دونه ... ؟
برای شنیدن حرف هایش کنجکاو بودم که چه فکری در سرش دارد که می
تواند رامان را به همکاری وا دارد ...!
با خونسردی روی مبل لم دادم و به حرف هایی که میان رامان و ایوان رد و
بدل می شد گوش سپردم.

رامان مشخص بود صبرش به سر آمده و حوصله ی شنیدن حرف های
تکراری ایوان را ندارد .
همان يك سال دوری حسابی کلافه اش کرده بود و تحت هیچ شرایطی به
کارهای خلاف گذشته اش بر نمی گردد.
_ایوان من جواب قاطعی بهت دادم بحث کردن در موردش بی فایده اس
خودت رو خسته نکن.
من قاطی کارهای کثیف نمی شم این و توی سرت فرو کن !

ایوان بی خیال از جواب رامان نیشخندی زد و با اطمینان گفت:
_این آخرین باری بود که بهت پیشنهاد همکاری دادم بعد از این ساعت
هر اتفاقی بیفته مسئولش فقط تویی رامان فقط تو ...!

کیف چرمش را از روی میز برداشت و به طرف در قدم برداشت مکث کرد
و رو به رامن شمرده گفت:
_ خوب به حرفام فکر کن امیدوارم بعدا خودت پشیمون نشی!

رامان از روی مبل بلند شد و جلوی ایوان قد علم کرد و با جدیت و ابهت
خاص خودش گفت:
_ درسته کارای خلاف رو کنار گذاشتم و زندگی جدیدی شروع کردم ولی اگر
یکی مثل تو بخواد پا روی دمم بذاره می شم همون رامن شکوهی بی رحمی
که بودم !

بعید به نظر نمی رسید که ایوان فکرهای شومی در سرش باشد، آدمی برای
رسیدن به خواسته هاش دست به هرکاری می زند...
کنار رامن ایستادم و با تحکم گفتم:
_ با تهدید نمی تونی رامن رو مجبور به انجام کاری کنی !
راه حل دیگه ای برای مشکلات پیدا کن آدرس اشتباهی اومدی .

چهره ی ایوان از خشم به سرخی گرایید دست هایش را مشت کرده بود و
حالت تدافعی به خودش گرفت.
_ به زودی معنی واقعی تهدید رو می فهمید و به چشم می بینید که دست
رد به سینه ی من زدن چه عواقبی می تونه داشته باشه .

جمله اش که به پایان رسید در اتاق را باز کرد و با عصبانیت بیرون رفت .
نگاهی به رامن انداختم حال او هم چندان تعریفی نداشت .
شوربختانه مشکلات همیشه یکی یکی بر سرت آوار می شوند و راه نفست
را می بندند ...

رامان با حالی خراب مشتی روی دیوار کوبید و زیر لب با خودش حرف می زد ، يك دفعه به طرفم برگشت و گفت :
_سامان همین فردا باید یکی رو ...

نگذاشتم حرفش را کامل کند و گفتم:
_نگران نباش انجام شد !
حدس می زدم کارش به این جا برسه که تهدید کنه .

_آره با شناختی که از ایوان دارم تا به خواسته اش نرسه دست بردار نیست!
همین امشب تعداد محافظ های عمارت رو زیاد میکنم.

دستی توی موهایم کشیدم و بازویش را فشردم.
_خوبه باید برای هر اتفاقی آماده باشیم .
داداش من دیگه برم خونه خیلی خستم و اعصابم بهم ریخته.
_کجا می موندین واسه شام آوین دلگیر می شه !

_واسش توضیح میدم ،حالا فرصت زیاده !

به همراه رامان به نشیمن رفتیم و هر طوری که بود آوین را متقاعد کردم که بگذارد برویم.
اخم هایش در هم شده بود ولی حال و حوصله ی ماندن نداشتم ، الان فقط سکوت آپارتمانم و آرامش در آغوش گرفتن سلما را می خواستم ...

سلما تمام طول مسیر سکوت کرده بود و وقتی گفتم به خانه ی پدرش
نمی برمش هیچ شکایتی نکرد .

به نیم رخش نگاهی کردم صورتش گرفته بود، امشب سلمای همیشگی
نبود .
_سلما ؟

سرش را به پنجره چسباند و آرام جوابم را داد .
_بله ؟

_دلیل این رفتار عجیب امشب چیه ؟

سکوت کرد.
_سلما ؟

همین سکوتش بیشتر حرصم را در می آورد ، این بار صدایم را بلند کردم و
غریدم:
_سلما با توام جواب بده !

با صدایم از ترس بدنش لرزید و تکان بدی خورد.
_خوو..ب باشه صدات و بیار پایین.

_تا وقتی بخوای وقتی سوالی ازت می پرسم سکوت کنی و جواب ندی
صدام همینه که هست شیرفهم شد ؟

خودم می دانستم که رفتارم اشتباست ولی این تغییر یکدفعه ای رفتارم
ذهنم را درگیر کرده بود .
_منتظر جواب بده ؟!

سرش را از روی شیشه سرد پنجره بلند کرد و توی چشم هایم زل زد.
با حرفی که زد دهانم از تعجب باز ماند و کنترل ماشین از دستم خارج شد
...

صدای وحشتناک ترمز ماشین باعث شد سلما بترسد و صورتش را با
دست هایش بپوشاند ، گوشه ی جاده پارک کردم.
نفس هایم منقطع و عصبی شده بود ، مغزم هنوز نتوانسته بود جمله اش
را هضم کند با صدای دورگه گفتم:
_سلما یه بار دیگه بگو چی گفتی الان؟

آرام حق زد و جوابی نداد غریدم:
_سلما با توام جواب بده لعنتی سگم نکن !

بازویش را محکم فشردم که آخی از درد کشید ولی بیخیالش نشدم که حق
هقش اوج گرفت و با درد نالید:
_آی سامان دستم درد می کنع ولم کن لطفا!

_به درك !

جوابم رو بده انقدر مراعاتت رو کردم واست ارزش قائل شدم مثل آدم
باهات رفتار کردم ،حالا واسم زیون در آوردی؟
فکر کردی من کیم سلما هان ؟!

با صدای لرزان از گریه گفتم:

_سامان آروم باش تو رو خدا واست توضیح میدم.
من فقط گفتم یکم بیشتر به خودمون فرصت بدیم .
نامزدیمون رابطمون و حالا هم عقد همش یهویی شد ! ما حتی فرصتی
برای شناخت هم نداشتیم.

خشمگین دستی توی موهایم کشیدم ، پوزخندی به رویش زدم و گفتم:
_یه روزه تنهایی به این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرده هوم؟

حس کردم رنگ صورتش پرید به لکنت افتاد.
_من...منظورت چیه سامان ؟

_منظورم کاملاً واضحه ، اینا حرفای تو نیست مطمئنم!
تا دیشب همه چی خوب بود چطور يك دفعه این مزخرفات به ذهنت
رسیده ؟

سرش را پایین انداخت ، قطره های درشت اشك گونه های سفیدش را
پوشاند.
متنفر بودم از به زبان آوردن جمله ی کلیشه ای " پای کسی دیگه در
میونه ؟ "
از تصورش خونم به جوش می آمد ...

بعد از سالها قلب سنگم برای دخترکی لرزید ، حقم نبود بار دیگر به خاطر
نفر سومی کنار گذاشته شوم ...

این بار دیگر سکوت نخواهم کرد و بزدلانه کنار نمی کشم به هر قیمتی که
تمام شود نمیگذارم غرورم جریحه دار بشود .

می شوم همان سامان بی رحم و بی احساس حتی اگر مجبور شوم به اجبار
کنار خودم نگهش دارم ...

سلما

نگاهی به صورت خشمگین و ملتهب از حرص سامان انداختم ، هق هقم
بند نمی آمد و به پهنای صورت اشک می ریختم.
توی ذهنم حرف هایی که به سامان گفته بودم را مرور می کردم باورم نمی
شد این حرف ها از دهان من خارج شده باشند .

چه بلایی به سرم آمده چرا اینطور صحبت کردم ؟

کی این قدر نمک شناس شدم که با وجود تمام خوبی هایی که سامان بی
منت در حقم کرده بود ، حرف از جدایی زدم .
خیلی پست شدی سلما ...

با صدای فریاد بلند سامان، ترسان از جا جهیدم.
_سلما ببر صداتو تا خفت نکردم .

می ترسیدم توی چشم هایش نگاه بیندازم بدجور با اعصابش بازی کردم .
امشب هر بلایی که به سرم بیاورد لایقش هستم...
گریه ام از ترس بند آمد و تا رسیدن به برج سکوت کردم.
سرم را پایین انداختم و از استرس ناخن های بلندم را کف دستم فرو می
کردم ، می سوخت ولی سوزشش از سوزاندن قلب سامان بدتر نبود ...!
سامان آن قدر سریع رانندگی می کرد که متوجه نشدم کی به پارکینگ
رسیدیم.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد ، در چنان محکم بسته شد که قلبم توی قفسه ی سینه ام از جا کنده شد.
ماشین را دور زد و طرف من ایستاد.
_زود باش پیاده شو حوصله ندارم منتظرت بمونم.
در را باز کردم و آرام پیاده شدم که مچ دستم را محکم گرفت ، ماشین را قفل کرد و مرا به دنبال خودش کشید.

از دهانم در رفت گفتم:
_آخ سامان دستم توروخدا .

از بین دندان هایش غرید :
_خفه شو فقط صدات و نشنوم امشب!

بغض کردم، لعنت به من و حرف های ابلهانه ام نمی دانم چطور همچین حرفی به زبان آوردم ...
سامان را بیهوده از خودم راندم ، نه تنها به او بلکه من در حق خودم بد کردم!

تا رسیدن جلوی آپارتمان دستم را رها نکرد ، از فشردن مچم توی دست های قوی اش می شد عمیق خشمش را فهمید .
با باز شدن در مرا به شدت درون خانه هل داد که اگر خودم را نگرفته بودم روی زمین پخش می شدم.

به سختی خودم را کنترل کردم تا اشک نریزم و عصبی ترش نکنم ، کفش هایم را در آوردم و توی کمد کنار در گذاشتم .

سامان حرفی نمی زد ، رگ های برجسته ی گردنش باد کرده بودند با دیدنشان دلم گرفت.

چه بلایی به سر مرد مغرورم آوردم ، نمی دانم چطور آن حرف ها را زدم هیچ چیزی دست خودم نبود ناخودآگاه از دهانم در رفت.
اگر کنترل درستی روی افکارم داشتم که بعد از این همه وقتی که با سامان گذراندم چنین رفتاری از خودم نشان نمی دادم.

سامان به آشپزخانه رفته بود و من حیران وسط نشیمن ایستاده بودم مانتویم را از تنم در آوردم و به اتاق خواب مشترکمان رفتم.

نگاهم که به تخت خواب خورد آه پر حسرتی کشیدم ، چرا نمی توانستم مثل زن های متاهل دیگر رفتار کنم ؟
چرا ازدواجم باید به این شکل پیچیده باشد ...

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم باید گندی که به رابطه مان زده بودم را جوری جمع می کردم.
دستی توی موهایم کشیدم و باز روی شانه هایم رهاشان کردم.
از آینه روبروی تخت نگاهی به صورتم انداختم داغون شده بود آرایشم پخش شد وحشتناک به نظر می آمدم.

از روی تخت بلند شدم ، به سرویس بهداشتی رفتم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم .
به خودم که نگاه کردم به خاطر بی فکریم عصبی شدم.
برخورد کوتاهم با ایوان در باغ اگر چه مشخص کرد که هیچ حس عاطفی به ایوان ندارم ولی حس می کردم رابطه ام با سامان از روی عشق و

دوست داشتن نیست و همین باعث سردرگمی ام شد و ترس از خیانت
دامانم را گرفته بود زندگی زناشویی که من برای آینده ام ترسیم کردم
سرشار از عشق و اعتماد متقابل بود نه تردید و اجبار ...

به اتاق که برگشتم سامان آن جا در حال تعویض لباس هایش بود ، حتی
نیم نگاهی هم به من نینداخت حق هم داشت ...
کارش که تمام شد گوشی همراهش را از روی تخت برداشت و از اتاق
بیرون رفت.

نگاهم روی تخت خواب ثابت ماند پس امشب می خواست جدا از من
بخوابد.
با لحن پر از بغضی گفتم:
_منو آوردی خونت حالا می خوای تنها بخوابم ؟

توی چارچوب در ایستاد و بی آن که سرش را برگرداند با لحن سردی گفت:
_فکر می کنم خودتم تمایلی نداشته باشی که کنارم بخوابی ...

نفس عمیقی کشیدم و لبم را گزیدم تا بدون فکر حرفی از دهانم بیرون نرود
، کمی مکث کردم و به آرامی گفتم:
_سامان من همچین حرفی نزدم با بودنت توی اتاق مشکلی ندارم ، بهتر
نیست باهم صحبت کنیم جای دور از هم خوابیدن و فاصله گرفتن ...

خنده ی تمسخر آمیزی کرد .

_جالبه می گی حرفی نزدی!

هرچی توی دلت بود با يك جمله خلاصه کردی و به زبون آوردی.

شرمگین سکوت کردم حرف حق هم مگر جواب داشت ... ؟
_چی شد خانم پرستار؟
متنفرم از این که با دست منو پس بزنی و با پا پیش می کشی.

صورتش را به طرفم چرخاند و با اخم غلیظی که میان ابروهایش بود ادامه داد :

_سلما من یه پسر نوجوون بی عقل نیستم که با چهار تا حرف بتونی خامم کنی و هر طور دلت خواست رفتار کنی!
ازت توضیح می خوام برای رفتار بچگانه ات...

با نوک انگشتانش صورتم را لمس کرد.
_در ضمن از تو کله ات فکر جدایی از منو بیرون کن حتی اگه شده به اجبار ولی پای سفره ی عقد می کشونمت بالاخره!
اجازه نمیدم باهام بازی کنی و بازم من مردی باشم که پس زده می شه ...!

رویش را برگرداند از اتاق بیرون برود که با حرفی که زدم ایستاد.
_سامان من ... م...معذرت می خوام!
خودمم دلیل حرفام و نمی دونم اتفاق هایی که این مدت بینمون پیش اومد رو هنوز نتونستم هضم کنم.
حسی که من بهت دارم از جنس حس تو نسبت به من نیست و عذابم میده که نمی تونم جواب محبتت رو بدم .

با يك قدم فاصله ی بینمان را پر کرد ، دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت از حرارت دست هایش تمام تنم گرم می شد .
_خوب به حرفام گوش بده!

من ازت انتظار ندارم همون حسی که من بهت دارم و عینا توام داشته باشی .

اگه بخوای تاریخ عقدمون رو عقب می ندازم تا آمادگیش و به دست بیاری ولی آخرین باری باشه که حرفت و غیر مستقیم می زنی! مشکلی داری رو راست باش و بهم بگو هر چی که توی قلب و ذهنت می گذره ولی چیزو پنهون نکن !

با هر جمله اش به تك تك ثانيه هاي كه ايوان نزديكم بود لعنت فرستادم ...

_ قول میدم !

لب های داغش روی پیشانی ام نشست و باز هم بوسه های پر از احساسش نصیبم شد.

پیشانی به پیشانی ام چسباند و زیر لب زمزمه وار گفت:

_حتی اگه ازم متنفر بودی تو صورتم زل بزن و بگو!

نفرتت رو فریاد بزن ولی عشق و احساس دروغین زیر گوشم زمزمه نکن سلما .

حرف هایش از فشار روحی که در چند ساعت اخیر اندکی کم کرد ولی عذاب وجدان و افکار مختلفی که توی سرم می گذشت آرامشم را سلب کرده بود .

با لحن پر از بغضم حق زدم .

_منو ببخش لطفا من ...

دستش را نوازش وار روی بازویم کشید.

_هیس فراموش کن فقط تکرارش نکن .

منم خیلی تند برخورد کردم بدون این که حرفات رو کامل بشنوم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشم هایم را بستم ، توی دلم هزار بار زمزمه کردم:

_فراموش کن سلما ... گذشته رو ... دردت رو ...
اعتماد کن بهش بذار عشقش توی قلبت جا بگیره نترس قوی باش و خودتو به دست عشق بسپار !

صدای بمش زیر گوشم طنین انداخت:
_سلما نمی دونم توی سرت چی می گذره ولی خوب به حرفام فکر کن .

بدنم به وضوح لرزید ، سامان خیلی زیرک بود محال است که چیزی از نگاه نافذش دور بماند .
_چرا می لرزی سرده؟

نگاهی به لباس توی تنم انداخت و گفت :
_البته طبیعی سردت باشه ، دیر وقته بریم بخوابیم .
امشب خیلی خستم و گر نه تنبیه سختی برات در نظر می گرفتم.

نفسم را با خیال راحت بیرون دادم باز هم ش همان بُعد مهربان سامان را رو کرد با تنبیه های دوست داشتنی ...
_از خوش شانس بودنمه دیگه !

پهلویم را چنگ زد و گاز ریزی از پوست حساس زیر گلویم گرفت.
_می دونی که من از تنبیهم نمی گذرم می دارم وقتش سر برسه .
زیاد خوش بین نباش ...

دلبرانه خندیدم و آرزو کردم تمام بحث های زناشوییمان به این نقطه ی عاشقانه ختم شود.

سامان حلقه ی دستانش را از دور کمرم رها کرد ، دست پایین پیرهنش گذاشت و با يك حرکت از تنش بیرون کشید.

دوباره چشم های من مجذوب قفسه ی سینه ی مردانه اش شد که جان می داد برای سر نهادن رویش و خوابی آرام و پر از لذت...
لبخندی کنج لب هایم نقش بست که از نگاه نافذ سامان دور نماند .
_خانومه منحرف نشو عادت دارم برهنه بخوابم دلت و صابون زن !

نیشم را بستم ، خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و با بی تفاوتی گفتم:
_بله خبر دارم جناب سمیعی !
ولی نگاهم به اندام مبارك جنابعالی نبود آخرش خود شیفتگیست کار دستت می ده.

دستش به طرف کمر بند شلوارش رفت که هینی کشیدم و زود از اتاق بیرون رفتم صدایش پشت سرم شنیده می شد .
_از کی تا حالا خجالتی شدی سلما ؟ انگار که ...

به طرف بالکن رفتم و ادامه ی حرفش را نشنیدم . هوای سرد که بهم خورد احساس کردم تازه خون به سلول های مغزم رسیده و به کار افتاده اند .

رفتار و حرف های امشبم دیوانگی محض بود ، از يك جهت ايوان حالم را بهم ریخت و یادآوری کرد چقدر رابطه ام با سامان سست و بی بنیاد است .

یاد زمانی که مادرم درگیر جدایی بود افتادم وقتی که با گریه جلوی من نالیدم چرا تلاشی برای حل مشکلاتش با بابا نمی کند فقط يك جمله گفت که هرگاه به خاطر طلاق سرزنشش می کنم به یادم می آید ، حق را به مادرم می دهم .

" زندگی زناشویی که عشق ستونش نباشه با هر وزش باد و یرون می شه چون از بنیاد و ریشه سسته .
سست بودنش رو می شد مرمت کرد ولی من و پدرت خیلی دیر به فکر افتادیم ... "

رابطه ما هم به مرمت اساسی نیاز داشت قبل این که به پایان ویرانی نزدیک بشه .
امشب روز پر تنش برای من و سامان بود و برایم عجیب بود که به خوشی به اتمام رسید ولی همیشه باید ترسید از خوشی های زود گذری که فریبت می دهند ...

بدنم از سرمای بالکن به رعشه افتاد چند نفس عمیق کشیدم و به داخل سالن برگشتم .
صدایی از سامان نمی آمد پاورچین به اتاقمان رفتم که سامان را خوابیده روی تخت دیدم ، چه زود خوابش برده ...

طرف خالی تخت دراز کشیدم و پتو را روی خودم گذاشتم به شدت سردم شده بود ، جنین وار پاهایم را درون شکمم جمع کردم و پشت به سامان خوابیدم.

چشم هایم داشت غرق خواب می شد که دست های بزرگ سامان دور کمرم حلقه شد و صدای خواب آلودش لاله ی گوشم را قلقلک می داد...

_دخترک لجباز خیلی از دستت عصبیم ولی گرمای آغوشم رو ازت دریغ نمی کنم....
فقط به جنبه ی خود شیفته بودنم ربطش نده!
خوب بخوابی عزیزم .

خیلی زود خواب چشم هام رو گرفت و از جواب دادن عاجز موندم .
_سلما چیکار می کنی زود باش...

آخرین ظرف را شستم و باعجله میز صبحانه را جمع کردم ، کیف دستی ام را از روی کانتر آشپزخانه برداشتم و به راهروی خروجی رفتم.
جلوی آینه ی قدی ایستادم و وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم رو به سامان گفتم:

_چی شده این وقت صبح انقدر برای رفتن به شرکت عجله داری ؟
مشکلی پیش اومده ؟

سامان که نگاهش به ساعت مچی اش بود در همان حال جواب داد :
_امروز خیلی کار رو سرم ریخته علاوه بر کارای داخل شرکت چند تا قرار کاری هم بیرون از شرکت دارم که باید زودتر بهشون برسم این مدت می دونی که بدجور درگیرم .

دلم می خواست بدانم ایوان هم نقشی در مشکلات و درگیری های اخیرش دارد ولی از واکنشش می ترسیدم به خصوص بعد از بحث دیشبمان...
_سامان من حاضرم بریم عزیزم.

ابرویش را بالا انداخت و حالت تعجب به خود گرفت و دست هایش را به نشانه ی دعا بالا برد.

_خدا رو شکر بالاخره حاضر شدی خانومی!
جای علف دیگه درخت داشت زیر پام سبز می شد.

_عه سامان فقط چند دقیقه طول کشید من آماده بودم فقط داشتم خونت رو مرتب می کردم .

نزدیکم شد مچ دستم را گرفت و به بیرون از آپارتمان کشاند ، بعد از قفل کردن در نگاهش را به عمق چشمانم دوخت و با لبخند زمزمه کرد .
_جمله ات اشتباهه خونت نه و خونمون !
انگار توی مدرسه ضمائر فارسی رو خوب یاد نگرفتی خانوم پرستار .
من و تو خیلی وقته که از " مفرد " فاصله گرفتیم ...

_اره همیشه توی ضمائر مشکل داشتم مخصوصا جمعش !

خنده ی دلنشینی کرد و با شیطنت گفت:
_امشب تئوری آموزش میدم تا خوب یاد بگیری ! به علاوه تنبیهی که ازت طلب دارم ...

اخم ریزی بین ابروهایم نشاندم ، دستم را از بین دست هایش رها کردم و به طرف آسانسور دویدم.

اگر می ماندم تا آخرش می رفت ...
نه به غوغای دیشبش نه شوخی های اکنونش ...
من و سامان هیچ کدامان تعادلی در رفتارمان نداشتیم شاید برای همین
باهم کنار می آمدیم.

سامان جلوی بیمارستان توقف کرد ، کمر بند ایمنی ام را باز کردم و نگاهی
به صورت سامان انداختم.
آرام به نظر می رسید ولی نمی دانم پرسیدن سؤالی که توی ذهنم بود الان
درست بود یا نه ...

نمی خواستم دوباره بحث را به دیشب بکشانم و خشمگینش کنم ولی
طاقت نیاوردم و گفتم:
_سامان ...

_جانم عزیزم.

آب دهانم را با استرس قورت دادم و با تردید پرسیدم:
_می خوای عقدمون رو عقب بندازی ؟

نفس عمیق و کشداری کشید ، به روبرویش خیره شد با صدایی خش دار و
گرفته گفت:
_خودت چی می خوای ؟

دسته ی کیفم را توی مشتم فشردم، گفتنش برایم دشوار یود ولی برای
آینده ی هردویمان لازم بود.
با صدای سامان ، من نیز به حرف آمدم.

__سلما به من نگاه کن ! سرت رو بیار بالا ببینمت.

سرم را بالا گرفتم و توی چشمان سیاه سردش زل زدم .
__بهم فرصت بیشتری بده...

سکوت شد ...
بالا و پایین رفتن سیبک گلویش را می دیدم ، درك کردنش خیلی سخت نبود
انگار که چیزی توی گلویش گیر کرده باشد و قدرت صحبت کردن
نداشت ...

سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد.
صورتش را برگرداند و با لحنی جدی مثل سامان سابق گفت :
__دیرت نشه پیاده شو ، عصر باهام تماس بگیر تا پیام دنبالت .

__باشه خدانگهدار ...

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم ، حتی خداحافظی هم نکرد .
صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش بلند شد و به سرعت در
هوای مه آلود دم صبح محو شد ...
شاید بهترین تصمیمی که در این شرایط می توانستم بگیرم همین بود
دوست نداشتم زندگیمان را با عجله و بدون هیچ گونه عشقی شروع کنیم.
ولی جواب بابا را چگونه می دادم اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم
بلکه رفت و آمدم به خانه ی سامان را کمتر کنم.
باید با رابعه صحبت کنم مطمئنا کمکی از دستش بر می آید هر چه باشه
سوگلی باباست و هر چه بگوید همان می شود.

دست های سردم را توی جیب پالتویم فرو کردم و به طرف بیمارستان به راه افتادم.

به ایستگاه پرستاری که رفتم از دیدن شهرزاد به تنهایی یکه خوردم مدتی بود که کمتر می دیدمش و اغلب ساعت کاریمان متفاوت بود .

از روی ادب به آرامی سلام کردم ولی قبل از آن که جوابی بشنوم گوشیش زنگ خورد و توجهی به من نکرد.
کم نیاوردم و بی خیال از کنارش گذشتم ، مشغول درست کردن يك فنجان قهوه برای خودم شدم که ناخواسته مکالمه تلفنی اش را شنیدم.

صدایش را لبریز از عشوه و دلبری های دخترانه کرده بود.
قبلا اینقدر ناز و عشوه توی صدایش نمی ریخت.
_کیارش جان می تونی خودت بیای دنبالم آخه امروز ماشینم رو نیاوردم .

به آرامی خندید و جانمی گفت .
چه قدر این اسم آشناست ...
اولین کسی که به ذهنم رسید کسی نبود جز کیارشی که دلیل اصلی جدایی من و شهرزاد بود و آن میهمانی پر حاشیه اش ...

باورم نمی شد که شهرزاد وارد رابطه ای با کیارش ایوبی شده باشد.
شاید هم کیارش دیگری باشد امیدوارم...
اگر چه دوستیمان مثل سابق نبود و دور شدیم ولی نگرانش شدم
هیچوقت از کیارش خوشم نیامد و دلیل اصلی نرفتنم به جشنش رفتار بی شرمانه اش بود.

مردی از جنس و ذات پلید فرید است که فقط کارشان فریب دخترکان ساده و زود باور است کاش قبل از آن که برای جبران دیر شود شهرزاد چهره ی واقعی کیارش را ببیند ...

فنجان قهوه ام را توی دستم گرفتم و به اتاق مخصوص رفتم تا لباسم را عوض کنم ، فکرم درگیر شهرزاد شده بود .
نمی خواهم شهرزاد مهربان سابقم اتفاق های تلخی که خودم پشت سر گذاشتم تجربه کند...

بعد نوشیدن قهوه و تعویض لباسم بیرون آمدم تا کارم را شروع کنم ، از ایستگاه پرستاری که رد شدم شهرزاد با پرستاران دیگر مشغول خوش و بش بود .

صورتش می خندید و چشمانش از خوشحالی برق می زد ، در دلم آرزو کردم لبخندش موقت نباشد و هر آن چه توی سرم می گذرد واقعیت پیدا نکند....

صلواتی زیر لب فرستادم و به طرف اتاق ۲۵ رفتم تا بیماری که به تازگی جراحی شده بود را معاینه کنم.

يك اتاق خصوصی با امکانات رفاهی کامل برایش تدارك دیده بودند ، از وقتی پایش را توی بیمارستان گذاشت ندیدم کسی به عیادتش بیاید.

مشخص بود از خانواده ثروتمندی باشد ولی این که کسی به دیدنش نمی آمد دلم را نمی سوزاند.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم، سرش به طرف در بود انگار منتظر آمدن کسی باشد ولی با دیدن من لبخند روی لبش محو شد .

با خوش رویی گفتم:
_سلام خانم آوانسیان امروز حالتون چگونه؟

آهی کشید و با حسرت گفت:
_فعلا نفس می کشم ولی ای کاش نفسم قطع می شد ...

نزدیک تختش شدم سرمش را چک کردم و با لحن آرامش بخشی گفتم:
_خدا نکنه جراحی تون خیلی خوب پیش رفت ، خدا بهتون عمر دوباره ای
هدیه داده ناامید نباشید.
قلب هر آدمی با امید می تپه !

دست چروکیده اش را روی دستم گذاشت و با نگاه مهربانی که مرا یاد مادر
و مادر بزرگم می انداخت آرام زمزمه کرد:
_حق با توئه دخترم منم سالهاست با امید این قلب زخمی رو دنبال خودم
کشیدم.
شاید اگه پسرم پیشم بود الان ...

جمله اش را ادامه نداد سکوت کرد و با حسرت به پنجره ی اتاقش خیره
شد .

به خاطر شغلم اجازه ی دخالت درون زندگی خصوصی بیمارانم را نداشتم
و هم این که ممکن بود با یادآوری سختی های گذشته اش به سلامتی اش
خدشه ای وارد شود.

برخلاف میلم که می خواستم اگر کمکی از دستم بر می آید انجام بدهم ولی
بحث را ادامه ندارم.

بعد از معاینه و گرفتن علائم حیاتی اش به صورت رنگ پریده اش زل زدم
که به خاطر بیماری لاغر و نحیف شده بود.

گرد پیری روی صورتش نشسته بود ولی حتی گذر عمر هم نتوانست از زیبای دو گوی آبی چشمانش بکاهد.

دست های پیر و خسته اش را نوازش کردم و با مهربانی گفتم:
_خانم آوانسیان خدا روشکر مشکلی ندارید اگر چیزی لازم داشتید یا دردی حس کردید این دکمه ای که این پایین هست رو فشار بدید .
امیدوارم زودتر بهبود پیدا کنید بازم بهتون سر می زنم..

لبخندی زد .

_ممنونم دخترم !

از اتاقش بیرون آمدم تا به بیماران دیگرم رسیدگی کنم.
تا عصر یکسره از این اتاق به آن اتاق در رفت و آمد بودم و به بیماران امروزم رسیدگی کردم.

این شغل علی رغم تمام خستگی هایی که داشت بازم برایم لذت بخش بود ، لذتی که در مراقبت از بیماران بدست می آوردم با هیچ لذت دیگری قابل مقایسه نبود.

همین علاقه ی شدید به مراقبت از بیماران مرا در برارر خستگی مقاوم می ساخت

شیفتم رو به اتمام بود از آخرین اتاق بیماری که باید داروهایش را می دادم بیرون آمدم که مهتاب با عجله به سمتم آمد.
_سلما زود بیا ایستگاه پرستاری خانم خادمس باهات کار داره!

_ نمی دونی چیکارم داره ؟

بازویم را کشید و با خودش برد.

_ نه ، می دونی که به ما حرفی نمی زنه خودت بیا متوجه می شی .
خانم خادمی در ایستگاه پرستاری منتظرم ایستاده بود.
نزدیکش شدم و به آرامی سلام کردم.
_ سلام خانم خادمی منو صدا زدید ؟!

عینک طبی اش را از روی چشمان تیره اش برداشت و گفت:
_ بله ، در مورد انتقال به بخش اطفال می خواستم باهات صحبت کنم.
این چند روز بنا بر دلایلی به تعویق افتاد ولی شیفتت که تموم شد
وسایلت رو جمع کن و برو بخش اطفال.

خیلی خوشحال شدم اگر چه به این بخش عادت کرده بودم و دوستان
زیادی پیدا کردم ولی مراقبت از کودکان بیمار لذت زایدالوصفی برایم
داشت.
_ چشم خانم خادمی شیفتم تموم شده همین حالا میرم.

_ خوبه! خانم دانشور امیدوارم اون جا مثل این بخش کارت رو به نحو
احسن انجام بدی ، موفق باشی .

لبخند بامحبتی زدم و گفتم:
_ ممنونم .

اخم های صورت مهتاب در هم رفته بود انگار از این خبر ناراحت شده ،
بعد از رفتن خانم خادمی دست دور کمرش انداختم و با لحن کودکانه ای
گفتم:

_مهتاب جونیم چرا ناراحته ؟

لب هایش را جمع کرد و با بغض گفت:
_به وجودت توی این بخش عادت کردم دلم تنگ می شه واست دخترک
...

از گونه ی سفید و تپلش ماچ آب دار و محکمی گرفتم.
_عزیزم باز می تونیم همو ببینیم غصه نخور!
من دیگه باید برم بخش جدید ببینم اون جا هم می تونم دوستی به
خوبیه تو پیدا کنم.

چنگی به بازویم زد و با حرص گفت:
_معلومه که نمی تونی خانم دانشور من تکم توی این بیمارستان!

خندیدم و مشت آرامی حواله ی کمرش کردم.
وسایلم را از کمد شخصی ام برداشتم و نگاه آخرم را به اتاقی که پر از
خاطره با شهرزاد و مهتاب بود انداختم...

بعد از خداحافظی با مهتاب و همکاران دیگزم به طرف بخش اطفال رفتم
دکمه ی آسانسور را زدم و منتظر ماندم.
بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد همین که خواستم داخل شوم با
دیدن کسی که آن جا بود جا خوردم .

کیارش دست در دست شهرزاد از آسانسور بیرون آمد ، پس اشتباه فکر نکرده بودم...

از نگاه وقیحانه ی کیارش حالم بهم می خورد با این که کنار شهرزاد بود ولی باز هم چشمانش هرز می پرید.

شهرزاد تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد ،پوزخندی از رفتارش روی لبم نشست .

شهرزاد خیلی دلش می خواست به جای من به بخش اطفال منتقل شود ولی هیچ وقت دلایلش را نگفت ...

آسانسور توی بخش اطفال متوقف شد، نفس عمیقی کشیدم و بیرون آمدم نگاهی به اطرافم انداختم و چشمم به ایستگاه پرستاری خورد. چهار پرستار در آن جا مشغول صحبت بودند با نزدیک شدنم حرفشان را قطع کردند.

لبخندی روی لبم نشاندم .

_سلام سلما دانشور هستم پرستار جدید این بخش.

همگی سلام کردند و یکی از آن ها که سنش از بقیه بیشتر می خورد دستش را به طرفم گرفت و با خوش رویی گفت:

_سلام خوش اومدی طاهریان هستم منتظرت بودم خانم خادمی خیلی ازت تعریف کرده بود.

دنبالم بیا تا وسایلت رو جا بدیم و بعد در مورد وظایفت صحبت کنیم.

سه نفر دیگر فقط با تعجب مرا می نگریستند از نگاه یخی سردشان فهمیدم دوستان خوبی نخواهیم شد ...

دنبال خانم طاهریان رفتم و در پاوین را باز کرد و رو به من گفت:
_ خوب این جا می تونی وسایل شخصیت رو بذاری، کمد شماره ی هفت
خالیه کلیدم رو شه.

اتاق تماما سفید بزرگی بود با يك صندلی طویل برای نشستن و چند تخت
تاشو برای استراحت.
کمد شماره ی هفت را پیدا کردم و سایلم زل تویش قرار دادم.
گوشیم را توی جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .
به همراه خانم طاهریان که حالا هم دیگر را به اسم صدا می زدیم تمام
بخش اطفال را چرخیدیم.
توضیحاتی در مورد شیفت کاری و وظایفم به طور کلی در این بخش برایم
شرح داد.

بخش شلوغ و پر سر و صدایی بود ، صدای گریه و خنده ی کودکان
خردسال فضای اتاق ها و سالن را پر کرده بود.
دیدن بچه هایی که بهترین روزهای عمرشان را با بیماری و درد سپری می
کنند ، خیلی دردناک بود و دلگیر تر از آن خنده های معصومانه شان بود
که با كوچك ترین چیز شاد می شدند و قهقهه سر می دادند...

_سلما جان هرچی لازم بود رو توضیح دادم اگر سؤالی داشتی می تونی از
خودم بپرسی.

_ممنون از توضیحاتت مرگان جون ، توضیحاتت کامل بود من دیگه میرم
شیفتم تموم شده .

زن خوش قلب و بامحبتی بود خدا را شکر می کردم که حداقل با مژگان آشنا شدم و خیلی بهم سخت نمی گذرد .
با چشمان گرم و مهربانش نگاهم کرد و لبخند دلنشینی به رویم زد .
_خدانگهدارت ! فردا می بینمت.

_خداحافظ .

به پاپیون برگشتم و یونیفرمم را با مانتوی کتی کوتاهم عوض کردم .
گوشیم را از توی جیبم در آوردم و با دیدن ساعت تازه به یاد آوردم که قرار بود با سامان تماس بگیرم که دنبالم بیاید عجیب بود خودش تماسی نگرفت .

شماره اش را گرفتم بعد از چند بوق جواب داد:
_جانم سلما کجایی منتظرت بودم .

پوفی کشیدم و با ناراحتی گفتم:
_بیمارستانم الان شیفتم تموم شد یادم رفت باهات تماس بگیرم .

_نگران نباش من توی خیابونم فاصله چندانی با بیمارستان ندارن زود خودم رو می رسونم بهت .

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست .
_خوب باشه منتظرتم عزیزم .

لبخندم که از شوق دیدن دوباره ی سامان نبود ؟ بود ؟
جدیدا زود به زود دلتنگش می شوم سامان دارد چه با من می کند این حس های متضاد حرف حسابشان چیست ...

از توی کیفم رژ لبم را برداشتم و روبروی آینه ی قدی روی دیوار به لب
هایم مالیدم تا صورت بی روح و خسته ام رنگ و لعابی بگیرد.
انگشتم را زیر لبم کشیدم تمام این لبخند ها، به خود رسیدن ها به خاطر
سامان بود ...؟!!

خواستم پاکش کنم که پشیمان شدم ، دوست داشتم کنار سامان خوب و
زیبا به نظر برسم.

از اتاق بیرون زدم که تعدادی کارآموز که دور پزشکی حلقه زده بودند را
دیدم که با ذوق فراوان سؤال می پرسیدند یاد ترم های اول کارآموزی
خودم و شهرزاد افتادم ...

از کنارشان رد شدم که صدای استادشان توجهم را جلب کرد ، صدای بم
و خاصی مانند گوینده های رادیو که خیلی مرا به یاد کسی در گذشته می
انداخت ...

ولی پشتش به من بود و چهره اش را نمی دیدم.
شانه ای بالا انداختم و بی خیال کنجکاو ی ام شدم.
بالاخره می دیدمش حالا خیلی هم مهم نبود دانستنش ...

نباید سامان را منتظر می گذاشتم خودمم برای دیدنش بی میل نبودم ،
حق با سامان بود من با دست پس می زنمش و با پا پیش می کشم ...
این احساس فقط از يك وابستگی عادی نشأت می گیرد یا ...؟!!

من يك زن فاسد نیستم و نمی خواهم باشم ...
حتی اگر تا پایان عمرم عاشق سامان نشوم به اعتمادش خیانت نمی کنم .
اگر چه اجبار بود ولی متعهد شدم که همسرش باشم و در غم و شادی اش
شریک ...

مثل مامان سمانه که در تمام سختی های زندگیمان پدرم را رها نکرد اگر چه باباحسین خیلی وفایی نشان نداد و به تـك دخترش و زن معصومش خیانت کرد ...

حسی از اعماق قلبم زمزمه می کرد سامان با پدرت قابل مقایسه نیست !
تعصبش، اخم های مردانه ی دلهره آورش حتی فریاد کشیدنِ مملو از خشمش که دلم را می لرزاند ...

تمامش خاص و بکر بود و این که قلبم چنین در مقابلش مقاومت نشان می دهد ، هنوز برایم گنگ مانده بود ...

غرق این افکار از بیمارستان بیرون آمدم ، هوا تاریک شده بود و سیاهی شب روی زمین نشسته بود. جای همیشگی منتظر سامان ایستادم، هوا بدجور سرد بود.

یقه ی پالتویم را سفت چسبیدم ، دست هایم را درون جیبم گرم نگه داشتم .

صدای بوق اتومبیلی جلوی پایم توجهم را جلب کرد ، سرم را که بالا گرفتم با دیدن کیارش و شهرزاد چشمانم از تعجب گرد شد.

کیارش شیشه ی پنجره را پایین کشید و گفت :

_سلما خانوم هوا سرده منتظر تاکسی نمونید!

بیاید بالا می رسونمتون خونه!

پوزخندی زدم و با غروری که نمی دانم یکدفعه از کجا سرک کشید گفتم:

_ممنون از لطفتون ولی شوهرم داره میاد دنبالم .

صدای آرام غر زدن شهرزاد را شنیدم ولی کیارش با اخم نگاهش می کرد و نگاه چندش آوری به صورتم انداخت...
_اوکی شبتون بخیر خدانگهدار!

این جمله را گفت و به سرعت در تاریکی شب دور شد.
برایم سؤال شده بود که این دو نفر کی چنین بهم نزدیک شده اند که من متوجه نشدم؟!

شهرزاد تنها دوست صمیمی ام بود که تمام اسرار زندگیم کف دستش بود ولی حالا به اندازه ی يك کهکشان از هم دور بودیم...
چند دقیقه ای نگذشت که سرو کله سامان پیدا شد ، با خوشحالی سوار ماشینش شدم و کنارش نشستم.
باید تمام سعیم را می کردم تا ناراحتی دیشب را برطرف کنم.

_سلام آقای سمیعی دیر کردی ؟

موهای خوش حالتش را با دست بهم ریخت و آهی کشید.
_ببخش عزیزم سرم خیلی شلوغ بود که زودتر پیام توی ترافیکم معطل شدم و
به هر حال شما بگذر از من !

دستش که روی دنده بود را به نرمی لمس کردم قلقلکم می داد.
_اشکالی نداره جبران می کنی فراموش می کنم.

دستم را بالا برد و به لب هایش نزدیک کرد بوسه ی گرمی روی دستم
نشانده که سرمای نفوذ کرده به جانم را از تنم بیرون برد...

همان طور دستم را بوسه می زد ، حس های مختلفی به دلم چنگ می زدند
قلبم مثل گنجشکی اسیر خودش را به دیواره های قفسه سینه ام می
کوباند..

دستم را روی دنده گذاشت و انگشتان کشیده و مردانه اش قفل انگشتان
ظریفم شد ، حرکت کرد که گفتم:
_سامان ...

_جان دل سامان ...

وای که این جان و دلش چه با دل من بیچاره نمی کرد ...
به دست هایمان زل زدم ضریان آرام و بی دغدغه ی قلبم را حس می کردم
، حالم خوب بود چرا با پرسیدن سؤالی که جوابش را می دانستم شیرینی
لحظاتمان را زهر می کردم.

لبخند پر از احساسی به رویش زدم و انگشتان بزرگش را به آرامی نوازش
کردم و با آرامشی که خیلی وقت بود توی صحبت کردنم نداشتم گفتم:
_می شه امشب برم خونه ی بابام باید با رابعه صحبت کنم ؟

سری تکان داد و دستم را محکم تر فشرد.
_آره چرا نشه! فکر می کنم باباتم خیلی ازم شاکی باشه.

با صدای بلند خندید و خنده اش مرا هم به خنده واداشت.
_آره مطمئنا خیلی شاکیه ولی خوب یکی دوساعت دیر رسیدن موردی
نداره .

با تهجب نگاهش را به صورتم دوخت.
_دیر رسیدن چطور مگه؟ جایی می‌خواهی بپرمت؟

سرم را بالا بردم که پرسید:
_خوب خانوم دانشور کجا تشریف می‌بری؟

_می‌ونه ات با تئاتر چطوره؟

دستم را روی دنده کمی جا به جا کردم؟ با کمی مکث گفتم:
_من به خاطر مشغله‌های کاری وقت دیدنش رو نداشتم، بدم نمی‌اد
امتحان کن. ولی بلیط نداریم؟

لبخندی زدم.
_فکر اینجاش رو هم کردم، چند وقت پیش دو بلیط تئاتر برای خودم و
شهرزاد گرفته بودم ولی اون سرش گرم و نمی‌تونه بیاد.

_عالیه بریم خانومی!

بلیط‌ها را از توی کیفم درآوردم و به سامان دادم، سرم را روی صندلی
فشردم و چشمانم را برای چند لحظه بستم تا استراحتی بهشان بدهم...
_سلما عزیزم رسیدیم نمی‌خواهی بیدار بشی؟

چشم‌های خسته و بی‌خوابم را مالیدم و خمیازه‌ای کشیدم.
_وای چه زود رسیدیم!

خنده‌ی مکش مرگ مایه کرد که دلم برایش ضعف رفت.

زود نرسیدیم شما خیلی خوابیدی !

سامان پیاده شد و در ماشین را برایم باز کرد .
_پیاده شو خانوم خوابالوی شیرینم ...

خوب بلد بود با حرف هایش دلم را نرم کند و لبخند بنشانند بر لب های
که لبخند زدن را فراموش کرده بود .
وارد سالن اجرای نمایش شدیم خوشبختانه چون زود بلیط تهیه کرده
بودم صندلیمان ردیف دوم قرار داشت.
شهرزاد خیلی از این تئاتر تعریف می کرد و دلش می خواست باهم برویم
منم برای سوپرایز کردنش بی آن که بداند بلیطش را خریدم ولی فرصتش
نشد ...

سامان کنارم نشست و دستش را روی پایم گذاشت آرام کنار گوشم گفت:
_چیزی می خوری برات بگیرم ؟

مثل خودش آرام گفتم:

_نه مرسی ، من هیچوقت موقع تماشای تئاتر چیزی نمی خورم نمی خوام
يك ثانيه اشم از دست بدم.

لبخندی زد و دستش را از روی پایم برداشت و قفل انگشتان دستم کرد.
اجرای تئاتر شروع شد ، من و سامان با جدیت تمام نگاهمان به روی سن
و اجرای بی نظیر و هنرمندانه ی بازیگرانش بود...

سامان انگار خوشش آمده بود چون خیلی غرق نمایش بود و صحبت نمی
کرد فقط گاهی دستم را نوازشی می کرد.

با سکانس پایانی اشك های بی اراده سرازیر شدند ...
چقدر مرد نقش اول قصه ، مردانگی اش به سامان شبیه بود .

شاید سامان مثل او پهلوانِ معرکه نبود ولی ازدواجش با من همانند کاری بود که پهلوان نمایش در حق همسرش کرد ...

برای حفظ آبروی همسرش خود را محکوم به سنگسار کرد تا خطای زنش را بپوشاند درست مثل سامان که قربانی اشتباه من شده بود.
بر خلاف خیلی ها همیشه پایان تلخ هر فیلم ، کتاب و نمایشی را به پایان کلیشه ای و شیرین ترجیح می دادم .

این بار هم همان طور قصه به پایان رسید که باب میل بود ولی مرا چقدر به یاد زندگی خودم می انداخت.
لحظه ای از ذهنم گذشت که نکند پایان زندگیمان تلخ شود و من سامان را ...

بارش اشك هایم با این فکر بیشتر شد و گریه ی بی صدایم تبدیل به هق هقی شد که چند نفری هم که در ردیف جلو نشسته بودند به عقب نگاه کردند و مرا می نگریستند.

سامان بازوهای نحیفم را گرفت و تکانم داد.
_ عزیزدلم چی شده به خاطر نمایش گریه می کنی ؟
دست بزرگش را روی گونه هایم گذاشت و با لطافت اشك های روی گونه های خیسم را پاک کرد. بوسه ای روی گونه ام نشانده و زیر گوشم لب زد.

— هیس تموم شد فقط يك نمايش بود زاييده ی تخيل يك نویسنده همین
و بس!

سامان اشتباه فکر می کرد فقط يك نمايش نبود ، پرده ای از واقعیت های
پنهان زندگیمان بود ...

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.
— فقط یه خورده احساساتی شدم آخه اجراشون خیلی واقعی به نظر می
رسید و غرقش شدم .

نوڪ دماغم را كه حالا حتما به خاطر گریه قرمز شده بود کشید و با
رضایت گفت:

— آره واقعا همینطوره!
خوب شد گفתי بیایم ببینیمش ، حالا اگر گریه هات تموم شده بریم
زودتر.

— سامان می شه نریم ؟
می خوام با گروه اجرا عکس بگیرم ، اون جا رو نگاه کن باران کوثری هم
اومده یه عکس باهاش بگیرم کمی دل مهتاب و بسوزونم .

زیر بازویم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.
— پاشو بریم و روجكِ دیوونه!

بازیگران تئاتر با خوش رویی با جمعیتی که دورشان جمع شده بودند عکس
می گرفتند.

سامان کناری ایستاد و ذوق مرا تماشا می کرد.
بالاخره بعد از کمی معطلی موفق شدم با بازیگر محبوبم " باران کوثری "
که او هم برای تماشای تئاتر آمده بود عکس یادگاری بگیرم.

بعد از این که با تمام بازیگران تئاتر عکس گرفتم راضی به دل کندن شدم و
به همراه سامان سالن را ترک کردیم.
درون ماشین سرم توی گوشی بود و برنامه ی تلگرامم را باز کردم و چند تا
از عکس هایم را برای مهتاب ارسال کردم.

با دیدن عکس هایم فحش بارانم کرد که چرا بی او رفته ام و اطلاع ندادم.
نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، او هم يك بار این کار را با من کرده
بود و حالا لذت می بردم از تلافی کردنش ...

فورا برایش تایپ کردم.
_ آخرین اجرای تئاتر " معرکه در معرکه " ۱۹ آذر ماهه با مریم دو بلیط
تهیه کنید حتما برو ببین مثل اسمش معرکه بود .

دیگر منتظر جوابش نماندم و اینترنت گوشیم را خاموش کردم تا لحظات
باقی مانده با سامان را بیهوده تلف نکنم.
سرم را بلند کردم به سامان که يك چشمی مرا می پایید خیره شدم.

با شیطنت ریز خندیدم و گفتم:
_ آقاهه چرا مشکوک نگام می کنی؟!

شانه هایش را صاف کرد و چشمش را از من گرفت، به روبرویش خیره
شد.

_ خانوم خودمه هروقت و هرچقدر که بخوام نگاش میکنم شما مشکلی داری ؟

شانه ای بالا انداختم و با مظلومیت گفتم :
_ نه من مخالفتی ندارم فقط اینجوری يك چشمت به من باشه یکیش به جاده ،تصادف می کنیم جوون مرگ میشم و ...

نگاه بدی به صورتم انداخت و گوشه ی خیابان ماشین را نگه داشت ،
کمر بند ایمنی اش را باز کرد و کامل به طرفم برگشت .
از نگاهش می ترسیدم آرام گفتم :
_ سامان چرا این جوری نگاه می کنی ؟

هر دوبازویم را محکم گرفت و مرا به طرف خودش کشید .
_ فکر نمی کردم در این حد خودخواه باشی !
چطور می تونی انقدر راحت از مرگ حرف بزنی و فکر نکنی بدون تو ... ؟!

باقی حرفش را خورد ... نفس های آرام و منظمش ریتم تندی گرفته بود .
دستم را گرفت و روی قفسه ی ستر سینه گذاشت تپش قلبش را حس می کردم ،چیزی توی دلم فرو ریخت ...

کنار گوشم آرام و با احساس لب زد :
_ حسش می کنی سلما می بینی الان چطور داره تند تند قفسه ی سینم رو می شکافه ؟!

فقط يك لحظه تصور کن نباشی .
دیگه این قلب دلیلی برای تپیدن نداره

_سامان ...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت تا سکوت کنم ، با لحن جدی و قاطعی گفت:

_آخرین باری باشه که حرف از مرگ و جدایی می زنی !
همچین چیزی نداریم شیرفهم شدی ؟

سرم را تکان دادم که انگشتش را از روی لب هایم برداشت.
_خوبه امیدوارم به حرفام گوش بدی و دیگه تکرارش نکنی چون عواقبش پای خودته !

تمام سعیم را کردم لبخند موزیانه ای که می خواست روی لب هایم بنشیند را پنهان کنم.

_عواقبش رو می پذیرم هر چی که باشه...!
قول میدم تکرار نشه ولی میشه الان فکری به حال پرستار خسته و گرسنه ای کنی که جلوت نشسته آقای سمیعی ؟

دستش را نرم روی پوست صورتم کشید و گفت:
_حتما ولی اول شما فکری به حال مرد خسته ای کن که از دیروز دو بار حالش رو با حرفات گرفتی خانم دانشور؟!

با گیجی نگاهش کردم .
_چی کار می تونم بکنم مثلا ؟

سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت :
_این جوری ...

با کاری که کرد بدنم یک دفعه لرزید...
بوسه هایش مثل شعله های آتش می نشست بر لبان سردم و وجودم را
گرم می کرد.
شوکه شدم و هیچ حرکتی از خودم نشان نمی دادم که با فشار دست
هایش روی پهلویم از هپروت بیرون آمدم و جواب بوسه های پر حرارتش
را دادم.

آن قدر ادامه داد نفسم در حال بند آمدن بود و لب هایم بی حس شده
بود چنگی به یقه پیرهن مردانه اش زدم تا با بی میلی خودش را از من جدا
کرد.
نفسم هایم به شماره افتاد و نمی توانستم حرفی بزنم ، نفس عمیقی
کشیدم و هوا را بلعیدم.

سامان با صدایی دورگه و بم گفت:
_چرا زود نفس کم میاری آخه ؟

چشم هایم از تعجب گرد شد و بریده بریده گفتم:
_من ... نفس کم میارم سامان ... می دونی چند دقیقه اس بی وقفه داری
منو می بوسی ؟

بوسه ی کوتاهی روی لبم نشاند و لامپ ماشین را روشن کرد ، حالا
صورتش را بهتر می دیدم .
رژ لبم روی چانه و لب هایش پخش شده بود ، دستم را روی ته مانده
های رژم کشیدم.
_لبت قرمز شده !

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و با خنده گفت:
_ اشکال نداره خوشمزه بود ...
کلی انرژی گرفتم حالا کوه قافم بخوای بری می برمت.

با بدجنسی نگاهم کرد و دوباره لب‌هایم را هدف گرفت بعد از چند ثانیه
رهایم کرد و قبل از آن که دهان به اعتراض باز کنم پیش دستی کرد و
گفت:
_ رژ لب‌ت پخش شده بود جور دیگه ای بلد نبودم پاکش کنم.

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به صورت خندانش انداختم که دست‌هایش را
بالا گرفت و گفت:
_ خیلی خوب باشه من تسلیم دلم خواست سیر بوسیدمت ...!

چیزی به رویش نیاوردم ولی منم لذت بردم از بوسه‌هایی که تنها دلیلش
فقط "عشق" می‌توانست باشد !
هرچند هیچ کدامان مستقیماً اشاره‌ای به آن نمی‌کردیم ...
دیر وقت شده بود ولی بالاخره يك رستوران باز پیدا کردیم و شام خوردیم
، سامان برخلاف میلش مرا به خانه‌ی پدرم رساند ، به سختی توانست
دل بکند و برود.

خوشبختانه کلید همراهم بود و بی‌سر و صدا به آرامی وارد خانه شدم ،
چراغ‌ها خاموش بود و همه جا در سکوت سنگینی فرو رفته بود.

با خیال راحت به اتاقم رفتم و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویم شدم
که در اتاق آرام باز شد و رابعه وارد شد.

— سلما کجا بودی دختر؟ نمی شد یه خبری هم به من و بابات بدی .
از سرشب داره غرمی زنه میگه سلما کجا موند نیومده!
یکم تحمل کنید تا زودتر برید سر خونه و زندگیتون.

با این حرفش آهی کشیدم و بی حال روی تخت خوابم نشستم.
— رابعه عقدمون کمی به تاخیر افتاده نمی دونم چطوری به باباحسین بگم
که عصبی نشه.

رابعه که خیلی متعجب شده بود با چشم های گشاد و از حدقه در آمده
گفت:

— چی داری میگی؟ یعنی چی به تاخیر افتاده؟!
مشکلی بینتون به وجود اومده؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.
— نه مشکلی نداریم فقط من به زمان بیشتری نیاز دارم ، همه چی خیلی
سریع داره پیش میره و من نمی خوام عجله کنم.
آمادگیش رو ندارم رابعه ...

— باید فکرش رو می کردی که جواب بابات و چی بدی!
تا الانم خیلی ازت به خاطر رفت و آمدهای زیادت به خونه ی سامان
شاکیه و واسه همین اصرار داره زودتر عقد کنید.

با تضرع نالیدم:

— خوب الانم شوهرمه محرممه!
چه اشکالی می تونه داشته باشه برم خونه ی شوهرم؟

رابعه دست به کمرش زد و با تردید گفت:
_اشکالی نداره ولی خودت که بابات رو بهتر می شناسی تعصب و غیرت
زیادش نمی ذاره اوپن مایند باشه.

بغض کردم ، امشب همه چیز خوب پیش رفت ولی حسی درون قلبم
فریاد می زد که این عقد زود هنگام را نمی خواهد.
_رابعه خوب من چی کار کنم حالا ؟

لبخند کمرنگی زد و با اطمینان گفت:
_نگران نباش خودم یه کاریش می کنم فقط تو سعی کن با بابات بحث
نکنی که عصبی بشه.
بسپارش به من ...

_باشه !

_خوبه شبت بخیر .

به طرف در اتاق رفت که بیرون برود ، به زبان آوردنش خیلی برایم دشوار
بود.
چون هیچوقت چیزی از رابعه نخواستہ بودم و نیازی به تشکر کردن از او
نداشتم.
چشمانم را محکم روی هم فشردم و صدایش زدم:
_رابعه ...

سر جایش ایستاد و منتظر ادامه ی حرفم ماند.
_ممنونم بابت کمکت !

سکوت کرد و بی آن که جوابی بدهد از اتاقم بیرون رفت.
نفسم را به شدت بیرون دادم و تن خسته ام را روی تخت خواب رها کردم
و با همان لباس ها خوابیدم ...

پلک هایم را که سنگین از خوابی عمیق بودند به سختی باز کردم ، تابیدن
اشعه های خورشید درون اتاقم خبر از صبح دیگری می داد.
دستم دراز کردم و گوشی همراهم را از روی عسلی کنار تخت برداشت
نگاهی به صفحه اش انداختم ساعت ۷ صبح را نشان می داد.

امدوز اولین روز کاریم در بخش اطفال است ، باید به موقع آن جا باشم و
از همین ابتدا بی مسئولیت و بی نظم جلوه نکنم.
با عجله از روی تخت بلند شدم ، جلوی آینه نشستم و موهای نامرتبم را
شانه زدم و یک طرفه بافتم.

نگاهی به لباس های تنم انداختم که چروک شده بودند دیشب از فرط
خستگی با همان لباس هایی که بیرون بودم خوابیدم.

از تنم بیرون آوردمشان ، تاپ و شلوار مشکی ام را پوشیدم ، از اتاقم که
بیرون زدم سکوت سنگین خانه باعث تعجبم شد پس بابا حسین کجاست ؟

همیشه این موقع بیدار می شود تا برای رفتن به محل کارش آماده شود.
چند روزی است رفتارش خیلی عجیب شده و هروقت سؤالی می کنم بی
توجه از کنارم رد می شود.

اگر بخوام بنشینم و به تك تك کارهای بابا فکر کنم تا فردا طول می کشد و به نتیجه ای نخواهم رسید ، به وقتش همه چیز روشن می شود.

بعد از رفتن به سرویس بهداشتی و شستشوی صورت غرق خوابم ، دوباره جلوی آینه نشستم و آرایش ملایم و کم رنگی روی صورتم نشاندم.

لباس هایم را به تن کردم و بعد خالی کردن شیشه ی ادکلن روی خودم ، لبخندی از روی رضایت حواله ی سلمای درون آینه کردم.

کیف دستی و گوشیم را برداشتم ، به آشپزخانه رفتم تا صبحانه ی مختصری نوش جان کنم، همین که پایم را درون آشپزخانه گذاشتم ، با دیدن بابا در آن وضع جا خوردم...
از چهره ی خسته اش غم می بارید ، دست هایش را توی موهای جوگندمی اش فرو کرده بود.

رابعه روبرویش نشسته بود و به آرامی صحبت می کرد.
_حسین باید واقعیت رو بهش بگیم شاید اگر بعدا بفهمه که ...

با دیدنم جمله اش را نیمه تمام رها کرد که بابا سرش را بلند کرد و متوجه حضورم شد و با صدای بم و گرخته ای گفت:
_دخترم میری بیمارستان ؟

_آره ، تا ۷ عصر شیفتم.
صندلی خالی روبرویش را کنار کشید و با مهربانی که خیلی وقت بود نصیبم نمیشد گفت:
_بشین صبحانه بخور ، خودم می رسونمت عزیزم!

روبروی بابا نشستم و یک فنجان چای برای خودم ریختم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم.
به سختی فکرم را از رفتار عجیب بابا منحرف کردم ،اگر موضوعی باشد که به من ربط دارد حتما خودش یا رابعه به من می گویند.

صبحانه ام را تمام کردم و از روی صندلی بلند شدم ، کیفم را از روی کانتر آشپزخانه برداشتم و رو به بابا گفتم:
_بابا جون من حاضرم بریم؟

سری تکان داد و از سر جایش برخاست.
_بریم دخترم!

سوار ماشین شدم و درگیر بستن کمربند ایمنی ام بودم که بابا همان طور که مشغول روشن کردن ماشین بود پرسید:
_سلما از مادرت خبری داری ؟

کمربند را بستم و با کنجکاوی به صورتش نگاهی انداختم ، این اولین باری بود که سراغ مامان سمانه را از من می گیرد.
حتی قبلا به من گفته بود ، جلوی اسم مادرم را نیاورم!

حرف های توی ذهنم را به زبان آوردم.
_بابا شما که هیچ وقت مایل نبودید چیزی در مورد مامانم بدونید حالا سراغش رو ازم می گیرید؟

دستش که روی دنده ی ماشین قرار داشت اندکی لرزید، مثل همیشه در جواب سؤال سکوت را ترجیح داد و ماشینش را به حرکت در آورد. سرم را به صندلی کوبیدم و با حرص از اهمیت ندادنش به سؤال با لحنی سرشار از دلخوری گفتم:
_بابا چرا جوابم رو نمیدی ؟

پایش را روی ترمز فشرد و با اخم پرننگی به من نگاه کرد و با عصبانیت غرید:
_یه سؤال ازت پرسیدم جای بازجویی کردن جوابم رو بده يك كلام باهاش در ارتباط هستی یا نه ؟

حوصله ی بحث کردن بی نتیجه نداشتم ، صورتم را به سمت پنجره برگرداندم و گفتم:
_مدتی ازش بی خبرم جواب تماسم رو نمیده نمی دونم چرا ... !

نفسش را بیرون داد و فرمان را توی مشتش می فشرد .تا رسیدن به محل کارم بابا دیگر حرفی نزد ، جلوی بیمارستان توقف کرد .
_روز خوبی داشته باشی دخترم خداحافظت!

دلم از این همه بی توجهیش گرفت و بی آن که خداحافظی کنم از ماشینش پیاده شدم و در به شدت را کوبیدم. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی تصنعی به طرف بیمارستان قدم برداشتم ، این جا باید فراموش کنم هر اتفاقی که مربوط به زندگی شخصیم است.
و فقط به فکر بیمارانی باشم که به کمکم نیاز مبرم دارند.

درون بیمارستان می شوم سلمایی که هیچ گذشته ی تلخی ندارد و دخترکی شادمان که اطرافیانش با ظاهرنگری فکر می کنند ، خوشبخت تر از او وجود ندارد...

وارد بخش اطفال شدم ، از دیروز شلوغ تر شده بود و چند پرستار با عجله به این طرف و آن طرف می دویدند.
صدای هق هق زنی توی سالن انتظار می پیچید و نوای جان سوزش دل آدمی را غرق ماتم می کرد.

با عجله به اتاق استراحتمان رفتم و یونیفرم پرستاریم را به تن کردم، از اتاق که بیرون آمدم نگاهی سرسری به بخش انداختم.
با چشمانم دنبال مژگان می گشتم که دیدمش ، با حالی پریشان به ایستگاه پرستاری آمد.

_سلام سلما بالاخره اومدی !

دست سردش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم:
_این جا چه خبر شده مشکلی پیش اومده ؟

_یکی از بیمارام حالش وخیم شده بود و ضربان نداشت خوشبختانه با کمک آقای دکتر تونستیم احیاش کنیم.
ولی یکی دیگه از بیمارای این بخش رو متاسفانه از دست دادیم و نشد کاری براش انجام بدیم ...

نگاهم به ته سالن خورد و صدای هق هق زنی که قطع نمی شد .
_اون زن مادرشه ؟

مژگان با ناراحتی سری تکان داد و گفت:
_خدا به یه بنده اش عمر و زندگی دوباره میده و همون لحظه از بنده ی
دیگرش نفس می گیره ...

اولین باری نبود که از بیمارانمان کسی فوت می کرد ولی مگر می شد
احساساتی و دلگیر نشویم ...؟!

بغضی که از قبل توی گلویم جا خوش کرده بود را به سختی قورت دادم تا
نفسم بالا بیاید .
_مژگان جان لطفا لیست وظایف امروزم رو بده تا کارم رو شروع کنم.
_چشم حتما بیا دنبالم !

همراه مژگان به چند اتاق سرکشی کردیم و لیست بیمارانی که امروز باید
چك می کردم را به دستم داد .
وارد اتاق اولین بیمارم شدم ، دخترکی ۶ساله با موهای خرمایی که توی
صورتش پخش شده بود و آرام به خوابی عمیق رفته بود.

سرمش تمام شده بود و سرم دیگری برایش وصل کردم و مشغول چك
کردن حرارت بدن و دیگر علائم حیاتی‌ش بودم که با صدای مردی به
عقب برگشتم.
_دو ساعت دیگه باید بیریدش پاتولوژی برای نمونه برداری از سلول های
!...

با دیدنش دستم از روی تخت شل شد ، در باورم نمی گنجید که او را در
این بیمارستان ببینم مگر از ایران برای همیشه نرفته بود ...
هر دو با حیرت خیره ی چشمان یکدیگر شده بودیم و هیچ کدام توان
حرف زدن نداشتیم.

مغزم قفل کرده بود و هیچ دستوری برای سخن گفتن صادر نمی کرد بعد
از این همه سال... مگر می شود.
هنوز خدا حافظی تلخش توی گوشم زنگ می زند...

گویی زمان متوقف شده بود ، فقط من ماندم و او یی که روزگاری ریشه ی
عشق تازه رویده ی دلم را خشکاند.
به همان سرعتی که وارد زندگیم شد مثل غباری در هوا ناپدید شد...

سکوتمان به درازا کشید که خودش پیش قدم شد و گفت:
_سلما ...

توی نی نی چشمان زمردیش همان درخشش سابق مانده بود.
نفسم بالا نمی آمد راه گلویم از بغض بسته شد ، با آخرین توانم به سختی
لب زدم.
_علائم حیاتی بیمار رو چك کردم تا دو ساعت دیگه برای نمونه برداری می
برمش آقای دکتر!

آقای دکترش را از عمد گفتم تا بداند دیگر برای من آن پسر جوانِ ترم
آخری نیست که به راحتی دل می برد از دخترکان دیوانه ای چون من ...

به نشانه ی تایید پلك هایش را روی هم فشرد ، فاصله ی چندان زیادی
نداشتیم بین دو تخت کنار هم ایستاده بودیم.
سرم را پایین انداختم و بی آن که چشمانم
به صورتش بیفتد، گفتم:
_ببخشید می شه برید کنار می خوام به بقیه بیمارام برسم .

آرام عقب رفت و از جلوی راهم کنار کشید. باعجله از اتاق بیرون زدم اگر
چند دقیقه بیشتر می ماندم نفسم قطع می شد .
دست هایم به وضوح می لرزید از هیجان یا ذوق دیدن دوباره اش نبود به
خوبی می دانستم که چنین حسی نیست ولی دیدارمان بعد از چند سال
خیلی غیرمنتظره بود.

دیروز همان صدای آشنایی که به گوشم رسید خودش بود ، صدایی که
زمانی خیلی برایم پر جاذبه نمود می کرد و مرا به یاد دوبلورهای سینما می
انداخت.

دستم را بالا آوردم و به حلقه ی تك نگین توی انگشتم خیره شدم.
حلقه ای که فریاد می زند :
" اکنون تو متعلق به مرد دیگری هستی سلما ! "

حتی از فکر کردن به این که وجودم به سامان تعلق دارد چیزی توی
وجودم فرو می ریخت و قلقلکم می داد.
قبلا فکر می کردم زن يك کالا یا عروسك پشت ویتترین نیست که او را
متعلق به مردی می دانند ، این فکر بسی نادرست است!
و افکار فمنیستی ام به ستیزه بر می خواست.

ولی همان حس تعصب و مالکیتی که سامان نسبت به من دارد به همان نسبت من نیز مالکیت قلب و روحش را به دست آورده ام...
بوسه ای روی حلقه ام نشاندم باید هر اتفاق ناخوشایندی که در گذشته ام رخ داده به فراموشی بسپارم.
یکدفعه فکری به ذهنم رسید قبلا این کار را انجام نداده بودم ولی امتحانش که ضرری ندارد.

قبل از آن که نظرم عوض بشود گوشیم را از توی جیبم بیرون کشیدم و پیامکی برای سامان ارسال کردم.
خودم هم از خواندنش لبخند به روی لبم آمد.

"آقای سمیعی صبح که نشد ببینمت!
دلم تنگ شده می شه عصر بیای دنبالم؟"

هیچوقت ابراز دلتنگی برای سامان نکرده بودم ولی الان از اعماق قلبم می خواستم همین لحظه کنارم باشد...
حسی که داشتم خیلی هم نیاز به فکر کردن نداشت از بالا رفتن ضربان قلبم همه چیز عیان بود.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را توی جیبم گذاشتم تا به بیماران دیگرم رسیدگی کنم.
دو ساعتی گذشت و باید مینو را برای پاتولوژی آماده می کردم ، به اتاقش رفتم که مادرش را در حالی که موهای بلند مشکی حنایی اش نوازش می کرد دیدم.

چشمانش هنوز بسته بود هنوز بیدار نشده ، نزدیک تخت کوچکش شدم
که مادرش بلند شد و گفت:
_مینو بیست دقیقه ای هست که بیدار شده منتظر شما بودیم مگه نه
دخترم؟

همان طور که چشمانش بسته بود با لحن کودکانه ی شیرینش گفت:
_اهوم بیدارم ،دارم از نوازش های مامانم کلی انرژی می گیرم تا زود خوب
بشم برگردیم خونمون!

مادرش با لبخندی تصنعی دلهره ای که توی چشمانش موج می زد را پنهان
کرد و کرد با بوسه ای روی گونه های نرم و سفید دخترکش گفت:

_آره خانم پرستار می بینی دخترم چقدر شجاعه ؟
فقط یه آزمایش کوچولو انجام بدیم بعدش میریم خونه بابایی قراره بیاد.

موهای نازکش را نوازش کردم و به آرامی از روی تخت بلندش کردم.
_خوب مینو جان ببینم مامانت راسته میگه تو خیلی شجاعی ؟
الان می برمت آزمایش کوچولومون رو انجام بدیم.

روی ویلچر نشاندمش و به همراه مادرش به بخش پاتولوژی رفتیم ، مینو
سرخوش و بیخیال از همه چیز می خندید و با هر خنده اش اشکی از
چشمان مادرش می چکید...

مینو را به پرستاری مربوط به بخش پاتولوژی سپردم تا آزمایش های لازم
را انجام بدهند ، به صورت خندانش که نگاه می کردم هزار بار در دلم از
خدا می خواستم که این فرشته ی معصوم بیمار نباشد.

با صدای مادر مینو از فکر بیرون آمدم.
_خانم پرستار جواب آزمایش دخترم کی آماده میشه؟

_کمتر از يك هفته چون وضعش اورژانسیه!
چرا زودتر پیگیری نکردید؟

اشك های صورتش را پاك كرد و با بغض گفت:
_چندین بار بردمش دکتر ولی هربار گفتن حالش خوبه ، سینوزیت داره
دارو مصرف کنه بهتر می شه !
ولی هیچ تاثیری نداشتن و روز به روز سردرداش بیشتر شدن تا این که یکی
از آشنایان شوهرم دکتر عجمان رو معرفی کردن و ایشون تشخیص دادن
که ...

بغضش ترکید و به حق حق افتاد.
در آغوشم گرفتمش و سعی کردم آرامش کنم.

_شما باید سعی کنید به مینو امید و انرژی مثبت بدید سالیانه هزاران بچه
همسن دخترتون به این بیماری مبتلا میشن ولی فقط کسانی که امیدوار
هستن سالم بیرون میان! لطفا قوی باشید خواهش می کنم به خاطر مینو
...

گریه اش کم کم بند آمد.
نمی دانستم زمان خوبی برای کنجکاوی کردن یا نه ولی دل به دریا زدم و
پرسیدم.

_ منظورتون از عجمان ، دکتر کامیار عجمان هست که توی بخش اطفال کار می کنن؟

سرش را بالا پایین کرد و گفت:

_بله دکتر کامیار عجمان .

واقعا همون طور که ازشون تعریف کرده بودن توی کارشون خبره هستن هر چند شاید دیر شده باشه ولی بازم ازشون ممنونیم.

_بله همینطوره !

از این حرف خیلی تعجب نکردم ، کامیار از دوران دانشجویی جز بهترین دانشجویهای پزشکی بود و تمام استادانش آینده ی خوبی را برایش پیش بینی می کردند.

پسری باهوش ، درسخوان و ثروتمند ...
که حتی حسادت هم جنسانش را هم برانگیخت.

بعد از آخرین دیدارمان دیگر نه سراغش را از کسی گرفتم و نه به رفتنش فکر کردم.

توی گذشته گودال عمیقی کندم و همان جا به خاک سپردمش...

عقربه های ساعت به تندی می گذشتند و آنقدر درگیر کارم بودم که فراموش کردم نگاهی به گوشیم بیندازم تا ببینم سامان چه جوابی داده است.

به کافه تریای توی بیمارستان رفتم و يك فنجان قهوه ی داغ برای خودم سفارش دادم.

گوشیم را روشن کردم که يك پیام باز نشده از سامان روی صفحه اش خودنمایی کرد.

قلبم مثل دخترهای نوجوان که روزهای اول دوستی با جنس مخالف را می گذرانند به شدت می تپید.
ذوقی وصف نشدنی به خاطر وجود سامان زیر پوستم نبض می زد.

پیامکش را باز کردم با خواندنش خیلی از عکس العمل سامان متعجب نشدم ، برای هردویمان تازگی نداشت و حق داشت جا بخورد.
"سلما مطمئنی پیام رو درست فرستادی ؟
دلت تنگ من شده ...؟ "

فورا برایش تایپ کردم .
_مگه غیر از تو هم کسی می تونه باشه ؟!

گوشی را روی میز گذاشتم و جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم تا خواب از سرم بیرون برود ، چند ساعتی تا پایان شیفت امروزم مانده بود.
پرستاری از کودکان پاك و معصومی که به جای بازیگوشی مجبور به تحمل روزهای دلگیر بیمارستان هستند ، بیشتر از خستگی جسمی ، قلبم را به درد می آورد.

ولی این تصمیمی بود که سالها قبل با خود گرفتم و حالا فرصتش برایم مهیا شده و هر کاری حتی بیشتر از توانم برایشان انجام می دهم.

_می توئم این جا بشینم خانم دانشور ؟

سرم را بالا گرفتم و با دیدن کامیار که می خواست روی صندلی روبرویم
بشینند متعجب نگاهش کردم.
خجالت می کشیدم رك و پوست کنده بگویم گورت را از این جا گم كن و
جای دیگری بشین !

پوزخندی ناخواسته روی لب هام نشست و با لحن سردی گفتم:
_بله بفرمایید.

صندلی روبرویم را کنار کشید و نشست .
سنگینی نگاهش اذیتم می کرد ولی نباید فکر می کرد من هنوز هم مثل
گذشته از او خوشم می آید.

به همین خاطر سرم را بالا گرفتم تا از چشم هایم بفهمد هیچ حسی نسبت
به او توی قلبم جریان ندارد.
با انگشتش روی میز را ضرب گرفته بود و می نواخت این عادت همیشگی
اش بود وقتی نمی دانست چطور سر صحبت را باز کند این کار را می کرد.

من هیچ حرفی برای گفتن با کامیار نداشتم و سکوت را ترجیح می دادم.
کامیار تردید را کنار گذاشت و با لحنی حسرت بار زمزمه کرد.
_سلما از وقتی دیدمت ناخودآگاه خاطرات چند سال پیش جلوی چشم
رژه میره...!

هر بار که می بینمت تمام معادلات ذهنم رو بهم می ریزی.
رفتني يكدفعه ام به آلمان و هیجان پیشرفت توی وجودم اجازه نداد
فرصتی به خودمون بدم و ...

فنجان قهوه را توی دستم چرخاندم و با طعنه گفتم:

_یادمه وقتی می خواستی از ایران بری گفתי وقتت خیلی با ارزش تر از اونه که بخوای برای فکر کردن به یه دختر تلفش کنی آقای دکتر عجمان !

سرم را کمی جلوی صورتش بردم و صدایم را پایین تر آوردم و لب زدم:
_الان برای این که ذهنت رو درگیر فکر کردن به من کنی خیلی دیر شده شاید یه زمانی از روی فانتزی های دخترونه از شخصیت تک بعدی و مغرورت خوشم می اومد ولی الان ...

حلقه ی نامزدیم را لمس کردم از خنکی اش حسی خوبی بهم دست داد و ادامه دادم:

_ولی الان دیگه اون دختر بچه نیستم آقای دکتر یاد گرفتم که يك زن نیازی به یه مردِ مغرور و بی عاطفه نداره!
يك زن مردی رو می خواد که تمام عشق و احساسش رو براش رو کنه ... خوشبختانه بخت باهام یار بود و تونستم اون مرد رو پیدا کنم !

از حرفم تکان سختی خورد مردمك چشمانش توی حدقه می چرخید.
نگاهش به حلقه توی دستم افتاد و برای يك لحظه چشمانش سرد شد.
_سلما ازدواج کردی ؟

دستم را روی حلقه ی ظریفم کشیدم و گفتم:
_آره ازدواج کردم.

_با کی ؟ از بچه های دانشگاهس می شناسمش ؟

سرم را به نشانه ی منفی به طرفین تکان دادم.
_نه تو نمی شناسیش اصلا!

آهی کشید و با حسرتی که نمی دانم دلیلش چه بود گفت:
_ فکرشم نمی کردم وقتی ببینمت با این واقعیت روبرو بشم که ...
تموم این سال هایی که نبودم نتونستم تو و گریه های روز آخرمون رو
فراموش کنم.

_ الان به همه ی چیزایی که می خواستی رسیدی باید خوشحال و راضی
باشی این طور نیست مگه !؟

دستش را روی ته ریش کوتاهش کشید ، صدایش می لرزید .
_ من با رفتنم خیلی چیزا رو برای همیشه از دست دادم نه فقط تو بلکه
مادرم و ...

صدای زنگ خوردن گوشیم بلند شد ، با دیدن اسم سامان بلافاصله
جوابش را دادم.
_ سلما حالت خوبه ؟

ریز خندیدم ، شاید زیاده روی کردم.
_ خوبم عزیزم درگیر کارای بیمارستانم...

_ آهان نمی خوام وقت رو بگیرم خانم پرستار ولی خواستم مطمئن بشم
کسی که پیام رو واسم فرستاده خودت بودی شایدم برای ...

بی توجه به حضور کامیار از روی صندلی بلند شدم و به طرف بخش به
راه افتادم.
اجازه ندادم حرفش را ادامه بدهد و فوراً گفتم:

_خودم بودم و اشتباهی هم نشده یعنی اینقدر نسبت بهت بی احساسم
که انتظار همچین جمله ای رو از طرف من نداری؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:
_سلمای من بی احساس نیست فقط توی ابراز احساساتش به من یه
خورده خسیس!

همین پیامك ساده و کوتاهت کاری باهام کرد که می خواستم همون لحظه
بیخیال کارم و جلسه ام بشم بیام دنبالت...!
ریز خندیدم و با شیطننت گفتم:
_خداروشکر کار داشتی و گرنه معلوم نبود بعدش چه بلایی می خواستی
سرم بیاری آقای سمیعی!

_خوب منو شناختی سلما مخصوصا الان که یه تنبیه هم از قبل بهم
بدهکاری...

_خوب نظرم عوض شد عصر به بابا حسینم میگم بیاد دنبالم.

_عصر خودم میام دنبالت ساعت همیشگی جایی نمیری تا من برسم!

بی خداحافظی تماس را قطع کرد ، صدای بوق پیچید. لبخند تلخی روی
لبم نشست این بلاتکلیفی آخر همه زندگی ام را نابود می کند...
بلاتکلیفی ام درست مثل سرطانی که بدن کوچک مینو را احاطه کرده ،
توی سراسر زندگی ام پخش شده ...
ایوان ، کامیار این ها فقط واسطه های هستند تا به سلمای حیران درونم
بفهماند حتی وزش ملایم باد هم می تواند آرامشم را برهم بزند.

وارد بخش شدم نگاهی به ساعت دیواری روی دیوار انداختم ، وقت دادن داروهای بیمارانم رسیده بود.

داروها را آماده کردم و یکی یکی به اتاق هایشان رفتم و با دقت کارم را به اتمام رساندم.

مشغول عوض کردن لباس هایم بودم که صدای مژگان را شنیدم که مرا مخاطب خود قرار داده بود.
_سلما اولین روز کاریت توی بخش اطفال چطور بود ؟

دکمه های مانتویم را بستم و موهایم که بالای سرم جمع کرده بودم را باز کردم و گفتم:
_عالی بود !

کار کردن توی این بخش رو خیلی دوست دارم حس خوبی بهم میده .

_خدا روشکر که راضی هستی امیدوارم همیشه به همین منوال پیش بری عزیزم!

منم برم شیفتم و تحویل بدم برای رفتن آماده شم ، تا بعد خدا حافظ!

لبخند مهربانی به رویش زدم و با ملایمت خدا حافظی کردم ، یکی از اتفاق های خوبی که توی این بخش می توانست برایم رخ بدهد وجود مژگان بود.

نفس راحتی کشیدم و برس کوچکم را از توی کمد بیرون آوردم ، موهایم را شانه زدم و با گل سرم بستم...
از آسانسور بیرون آمدم ، ۵ دقیقه تا آمدن سامان وقت مانده بود.

مثل همیشه بیرون منتظرش ایستاده بودم که شهرزاد در حالی که با صدای نسبتاً بلندی گوشی صحبت می کرد از کنارم رد شد. انگار از قصد صدایش را بلند کرده بود تا من هم بشنوم. _عشقم مرسی ولی خودم دارم میام امروز ماشینم رو آوردم توی مهمونی می بینمت...

رفتارش بیشتر از آن که حرصم را دریاورد بچگانه به نظر می رسید من هیچوقت از کیارش خوشم نیامد که حالا به رابطه شان غبطه بخورم . ولی کاش می توانستم آن روز مانع رفتنش بشوم شاید ...

آپارتمان کمی بهم ریخته و نامرتب شده بود این بی نظمی از سامان بعید بود. تا برگشتن سامان از بیرون که برای خرید شام رفته بود دستی به سر و روی خانه ی دوست داشتنی ام کشیدم.

علی رغم اصرار من سامان نپذیرفت که من شام را آماده کنم ، بیشتر از خودم به فکر خستگی ام بود. به خاطر شرایط کاریم خیلی آشپزی نمی کردم بعد از ازدواجمان باید وقت بیشتری برای این کار اختصاص می دادم.

دوست داشتم بعد از ازدواج خودم برای سامان آشپزی می کردم ، یکی از فانتزی های نوجوانیم بود ...

تا قبل از نامزدی سوری ام با سامان کارم در بیمارستان اولویت اصلی زندگیم بود چون وظیفه ی دیگری برای انجام دادن نداشتم .

توی خانه ی پدرم وظایف خانه و آشپزی برعهده ی رابعه بود و من به ندرت پیش می آمد غذایی درست کنم .

دستپخت رابعه خیلی خوب بود و همیشه مورد تمجید پدرم قرار می گرفت.

برخلاف زندگی قبلیش با مادرم که با هر وعده ی غذایی قشقرق در خانه به پا می کرد در حالی که تمام فامیل از دستپخت خوبِ مادرم تعریف می کردند.

هرگاه مادر بزرگ به خانه مان می آمد و دعوایشان را می دید به من نگاه می کرد و با آهی سوزناک می گفت:

—ببین دخترکم مشکل بابات دستپخت زنی نیست که يك عمر با عشق نوش جان می کرد ، این بهانه های بچگانه دارن با بی زبونی میگن دل مردِ خونه توی چهاردیواری این خونه نیست ...!

مادر بزرگ درست می گفت دل بابا زیر سقف خانه ی دیگری گیر کرده بود ، تاریخ انقضای مادرم که تمام شد هر لقمه ای که می خورد برایش از زهر هلال هم تلخ تر بود...

برای همین بهانه گیری هایش را شروع کرد حتی از خنده های دلنشین مادرم هم ایراد می گرفت ، از زمین و زمان شاکی بود. ولی بعد از متارکه شان آتشی که توی خانه به راه انداخته بود با آمدن رابعه برایش تبدیل به گلستانِ ابراهیم شد... از پنجره به دانه های برف کوچکی که آرام آرام روی زمین سقوط می کردند خیره شدم و از ذهنم گذشت که نکند روزی فرا برسد که قلب مهربان سامان هم مثل این دانه های برف سرد و یخی بشود... مثل بابا حسین بی وفایم آتشفشان عشقش برای ابدیت خاموش شود و برای زن دیگری روشن و پرحرارت ...

با دستم ضربه ای روی شیشه ی پنجره زدم با صدای بلندی خطاب به
خودم غریدم:

_تمومش کن سلما!

نه من سمانه ام ، نه سامان حسین دانشور!

مردی که محرم جانش شدم مرا رها نخواهد کرد من می دانم ...
قلبم هیچوقت دروغ نمی گوید ...

پرده ی کرکره ای را کشیدم و از دیدن بیرون چشم پوشیدم تا دیگر فکر
وخیال دست از سرم بردارد...
به آشپزخانه رفتم و میز شام را آماده کردم.
و همان جا منتظر سامان نشستم ، چشم هایم از خستگی داشت بسته می
شد به سختی جلوی خوابم را گرفتم.

برای يك لحظه چشمانم روی هم رفت که با صدای چرخش کلید توی
قفل در از جا پریدم.

سامان با کیسه های خرید و غذای آماده وارد شد ، از روی صندلی بلند
شدم و کیسه های خرید را از دستش گرفتم و روی کانتُر گذاشتم .

_خسته نباشی آقای خونه !

روی لب هایم بوسه ی کوچکی نشانند و با صدای گرمش جانم را نوازش
کرد...

_سلامت باشی خانومِ خونم!

يك بوسه که به جايي بر نمی خورد نه ؟!

روی پنجه ی پا بلند شدم و با يك بوسه ی گرم و عمیق جوابش را دادم...

چنان توی حس عاشقانه و دلپذیری فرو رفتم که خودم هم تعجب کرده بودم ، این ناپرهیزی ها از من بعید بود...

دستش روی مهره های کمرم حرکت می کرد، نه من دل می کندم از لب های شیرینِ نباتی اش نه او مرد این گذشتن ها بود...

نفسم رفته بود ... ولی کوتاه نمی آمدم دلم راضی به دل کندن نبود. چقدر فرق است میان بوسه ی اجباری و بوسه ای که خودت بر لب عزیزت می نشانی !!!

دستم راهش را میان موهای مشکی سامان پیدا کرده بود و چنگ می زد ... بدنم مثل دفعات قبل سست شد که سامان دست زیر پاهایم گذاشت و روی کاناپه توی آغوشش نشاند.

لب هایمان هنوز قفل هم مانده بود به سختی و علی رغم میلم کنار کشیدم.

انگشتم را روی لبم کشیدم ، گزگز می کرد و می سوخت ...
دو دکمه ی بالایی پیرهن سامان را باز کردم و سرم را توی قفسه ی سینه اش فرو کردم.
از خجالت به خودش پناه می بردم...

_ کوچولوی شیطون کارت رو کردی حالا خجالت می کشی ؟

عطر تنش را نفس کشیدم و دستم را روی پهلویش فشردم.
_ آره ...

راهکاری سراغ داری که نکشم؟

گل سر موهایم را باز کرد و انگشتانش را توی خرمن موهای بلندم فرو کرد...

_آره آگه سرت رو بلند کنی راهکارم و نشونت میدم وروجك!

سرم را محکم تر به قفسه ی سینه اش فشردم و گفتم:
_نه نمی خوام...!

_باشه حالا که اینطور می خوای.

هر دو سکوت کردیم و سامان به حرکت و نوازش دستش لابلای موهایم ادامه می داد.

در آغوشش به خلسه ای فرو می رفتم که دلم می خواست ساعت ها همان طور در آغوشش بی حرکت بمانم.

_سلما بیداری عزیزم؟

_هوم ...

موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زد و با مظلومیت گفت:
_همه ی انرژی رو گرفتی بریم شام بخوریم ، بعد شام بریم واسه عملیاتِ قبل خواب ...

_سامان !!

از آغوشش بیرون آمدم که به آشپزخانه بروم هنوز يك قدم برنداشته
سامان مچ دستم را گرفت.
_ آهای خانوم خونه کجا با این عجله ؟

دست به کمر زدم و طلبکارانه نگاهش کردم و با اخم ریزی گفتم:
_ جناب تلخك مگر امر نفرمودید معده ی مبارك از گشنگی به تنگ اومده
؟
بریم شام بخوریم دیگه !

در حالی که از روی کاناپه بلند می شد با تهدید گفت:
_ جناب تلخك ! حالا بذار به وقت تنبیه نشونت میدم از تلخك چه کارایی
بر می آد خانوم آقای سمیعی...

به تهدیدش خندیدم و به آشپزخانه فرار کردم و با صدای بلندی گفتم:
_ با زور و تهدید نمی تونی کار از پیش ببری !

شام را با آرامش و شوخی های تهدیدآمیز سامان صرف کردیم ، هیچوقت
به ذهنم خطور نمی کرد که روزی با چهره ی متفاوتی از سامان روبرو
شوم.
مردی که از ته دل می خندد و شوخی می کند ...
از دوست داشتن بی محابا و بی منتش سرمست می شوی .

غرور و تعصب مردانه اش را به موقع خرجت می کند ، حتی اگر از
خشمش تنت بلرزد تنها پناهت آغوش گرم خودش می شود...
امشب بعد از ماه ها از ته دل خندیدم و لذت بردم از آرامش در کنار نامزد
تحمیلی ام.

ای کاش تمام شب های عمرم با خنده به اتمام می رسید و جغد شومی بر
آن شب رشك نمی ورزید ...

میز غذا را جمع کردم و بعد از شستشوی ظروف ، نگاه اجمالی به آشپزخانه
انداختم ، خوشبختانه مرتب بود.
صدایی از سامان نمی آمد کنجکاو شدم بی صدای چی می کند نکند از خستگی
روی کاناپه به خواب رفته .
نگاهی به نشیمن انداختم ولی سامان آن جا نبود با صدای نسبتا بلندی
صدایش کردم:
_سامان ... کجایی ؟!

کمی مشکوک به نظر می رسید با فکری که به ذهنم آمد لبخند پرشیطنتی
روی لبم نشست.
به طرف اتاق خوابمان رفتم خونسرد و بی توجه به نبودش در اتاق را باز
کردم و وارد شدم.
بی هوا چشمم به گوشی تلفن سامان که صفحه اش روشن و خاموش می
شد ، افتاد.

لبخندم را فرو خوردم و آرام گفتم:
_ آقا سامان من می دونم که ...

جمله ام به پایان نرسیده دست های بزرگش تنم را به اسارت گرفت ...
نفس های ملتهبش روی پوست گردنم پخش می شد ، با صدای دو رگه ای
زیر گوشم زمزمه کرد:
_ تنبیهت دو برابر می شه خانم پرستار ...!

— چرا من که کاری نکردم !

دستش بالا آمد و به اولین دکمه ی پیرهنم رسید.
— تنبیه می شی چون فرصت دیدنِ خنده هات رو ازم گرفتی ...!

دکمه ی اول باز شد ، دستم را آرام روی دستی که دور کمرم حلقه کرده بود گذاشتم.
— اگه بهت قول بدم که جبران کنم چی ؟ از مجازاتم کم می شه ؟!

بوسه ی عمیقی روی لاله ی گوشم نشاند ، نفسش را توی گردنم فوت کرد و با خنده گفت:
— سلما اگه بهم قول بدی همیشه مثل امشب خنده هات رو ازم دریغ نکنی ، منم قول میدم هیچ وقت ندارم خنده از روی لبِت محو بشه...!

" بیعانه ی هزار غلام است خنده ات
صد بار بنده ی لب پر خنده ات شوم! "

چشم هایم را بستم ، شاید وقتش رسیده بود از موضع گیری هایم در برابر احساسات بی ریای سامان عقب نشینی کنم .
— قول میدم سامان ...

وجودم را سپردم به مردی که حضورش چنان برایم غیرمنتظره بود که فرصتی برای درك احساسات هردویمان نداشتم.
شاید مردی مثل او آرزوی هر دختری باشد ولی قلب من زخم خورده ی کسانی است که "عشق" می پنداشتمشان ...

با صدای بی‌امان گوشیم توی آغوش سامان از خواب پریدم چنان تنگ در
آغوشش مرا فشرده بود که نمی‌توانستم تکان بخورم.
_سامان عزیزم می‌شه دستات رو باز کنی جواب تلفنم و بدم؟

خواب آلود گفت:
_ولش کن بخواب...

_شاید از بیمارستان باشه باید جواب بدم لابد ضروریه که این وقت شب
تماس گرفته!

دست هایش را از دور کمرم باز کرد، لباس خوابم را از پایین تخت برداشتم
و پوشیدم با عجله به سمت گوشیم رفتم.
گوشی را که از توی کیفم بیرون آوردم با دیدن شماره‌ی ناشناس دچار
تردید شدم که جواب بدهم، ولی هر که بود بی‌خیال نمی‌شد...
دکمه‌ی تماس را فشردم که صدای آشنای مضطرب توی گوشم پیچید:
_الو سلما جان ...

_سلام خاله جون اتفاقی افتاده نگران شدم؟
دلم لرزید این وقت شب چرا مادر شهرزاد باید با من تماس بگیرد.
_نه دخترم خوب نیستم ...

با دلهره و استرسی که به جانم افتاده بود گفتم:
_خاله جون دلواپس شدم چی شده؟

لحن صدای مهربانش آمیخته با بغض بود و همین استرس مرا تشدید می کرد.

— سلما جان خبری از شهرزاد نداری؟!

— نه خبری ندارم، آخرین بار امروز عصر بیرون بیمارستان دیدمش داشت می رفت چطور مگه؟

بغضش ترکید و با گریه گفت:

— شهرزاد تا الان برنگشته خونه يك ونیم نصف شب هیچوقت دیر نمی اومد خونه بی قرارشم...

تُن صدایم ناخواسته بلند شد که خواب سامان را پراند و روی تخت نشست.

— چی می گی خاله هنوز برنگشته خونه؟

ضربان قلبم بالا رفته بود و کنترل صدایم را از دست داده بودم. سامان با نگرانی نگاهم کرد و با حرکت دستش اشاره کرد چه اتفاقی افتاده! دهنه ی گوشه اندکی از خودم دور کردم و آرام لب زدم: — مامان شهرزاد تماس گرفته!

شهرزاد خوب می دانست مادرش به خاطر بیماری قلبش تحت هیچ شرایطی نباید دچار تنش و اضطراب بشود و همیشه بعد از اتمام شیفتش بالافاصله به خانه باز می گشت. یا اگر مهمانی دعوت می شد تا قبل از ۱۱ شب خانه بود ولی امروز...

آن گونه که از صحبت هایش با کیارش شنیدم انگار قرار بود باهم به جایی بروند .

ولی نمی شد رك و پوست کنده به مادرش بگویم دخترت با دوست پسر جدیدش سرگرم شده و به میهمانی شبانه رفته ...

صدایم را پایین آوردم و با لحن آرامش بخشی گفتم:
_خاله جون اصلاً نگران نباشید!

امروز شهرزاد به مهمونی یکی از دوستاش دعوت شده بود احتمالاً شب رو همون جا مونده مگه به خودتون اطلاع نداده که دیر می آد ؟
_چرا بهم گفته بود که امشب با دوستاش قرار داره منم فکر کردم توام همراهش هستی برای همین باهات تماس گرفتم گلم!

_خوبه پس شما هم نگرانی به دلتون راه ندید هر جا رفته باشه بر می گرده دختر بچه که نیست از پس خودش بر می آد !

آهی کشید و گفت:

_مادرم دیگه دلم آروم نمی گیره ...
انشاءالله همین طوره که تو میگی دخترکم!
ولی مدتی رفتار شهرزاد عوض شده خیلی دلواپسشم.
لطفاً مراقبش باش عزیزم !

_چشم خاله جونم!

شما اول مراقب سلامتی خودتون باشید.

مادر شهرزاد را دلداری می دادم تا خیالش آسوده شود ولی غوغایی در دل
خودم به پا بود. بعد از خدا حافظی گوشی را قطع کردم و روی تخت کنار
سامان دراز کشیدم از نگرانی در دلم غوغایی به پا شد .

فکرم بدجور درگیر شهرزاد و رفتار عجیبش شده بود نکند زبانم لال برایش
اتفاق بدی افتاده باشد یا کیارش ...
لبم را گزیدم خدا کند تمامی تصوراتم اشتباه باشد و کیارش همان آدم رذل
سابق نمانده باشد...
_سلما خانمم خوبی چی شده ؟

خودم را توی آغوش سامان جای دادم و محکم سر به سینه اش
چسباندم.
_نگران شهرزادم تا الان برنگشته خونه!
مامانش نگران شده و با من تماس گرفته فکر کرده پیش منه .

سامان دست هایش را تنم حلقه کرد و پیشانی ام را بوسه ای زد و با
صدای مردانه ی قشنگش گفت:
_نگران نباش خانمم !
خودت داشتی مادرش و آروم می کردی که جایی مونده حالا خودت
دلواپسی ؟

_نمی تونم آروم باشم خیلی نگرانشم .

_مطمئن باش حالش خوبه الانم سرش گرمه لابد ، فراموش کرده با
مادرش تماس بگیره.
بخواب عزیزم فردا توی بیمارستان می بینیش!

با بوسه ها و حرف های آرامش بخش سامان به خواب رفتم بی خبر از
فردایی که برایم نقشه ها دارد

با حرکت چیزی روی گونه ام چشمانم را با حرص باز کردم که سامان را
جلوی خودم دیدم ، طُره از موهایم را به دست گرفت و روی صورتم می
کشید.

نالیدم:

_اه سامان این چه طرز بیدار کردنه آخه ...!
نمی تونی یه خورده با احساس تر بیدارم کنی مثلا ...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و لبخند ملیحی زد.
_مثلا چطوری؟ چه روشی رو پیشنهاد می کنید خانم با احساسم!

انگشتش را از روی لبم برداشتم تا حرف بزنم اما اجازه نداد و با چشمانش
شیطنت بار نگاهی به صورتم انداخت.
_نمی خواد بگی خودم بلدم ولی عملیش رو می تونم نشونت بدم ...

فاصله ی چند سانتی میانمان را به صفر رساند چند ثانیه مکث کرد و با
چشمانی بسته بوسه نشانده بر لب هایی که به تازگی داشتند به اوج لذت
يك بوسه ی عاشقانه می رسیدند...

دیگر در همراهی کردنش تعلل نکردم ، دست هایم بی آن که منتظر فرمان
مغزم باشند از قلبم تبعیت کرده و دور گردنش حلقه بستند...
سرش را که عقب کشید ، دلم تاب نگاه سوزناکش را نداشت و فوراً سرم را
توی مامن سینه اش فرو کردم...

از خنده های دلچسبش سرمست می شدم.
_سلما نمی دونی دیشب کی روی این تخت شیطنت می کرد هوم ؟

_نخیر نمی دونم .

سرش را توی موهای آشفته ام فرو کرد ، کنار گوشم به آرامی لب زد:
_خانومی چرا وقتی اول و آخرش مال خودمی ، خجالت می کشی آخه ؟

خودم مانده بودم که دلیل این خجالت های بیخودی بعد از شیطنت
های شبانه چیست...؟

اگر قرار باشد تا آخر عمر همراهم بماند سامان بیچاره می شود.
خنده ام گرفت سرم را بلند کردم که به گردنش برخوردم ، وسوسه ی
بوسیدنش بدجور هواییم کرد ، خجالتم را کنار گذاشتم و بوسه ای توی
فرورفتگی خوشبوی گردنش نشاندم.
_ آقای سمیعی دیگه خجالت نمی کشم این بار عفو کن!

یکدفعه آخی گفت و دستش را روی گردنش کشید و درحالی که ماساژش
می داد نالید:
_آخ سلما رگ گردنم بدجور گرفته .

_وای چی شد یهویی سامان ؟

_فکر می کنم اگه ده تا بوس ناقابل بچسبونی این جا فکر کنم خوب بشه!

آرام روی گردنش زدم و با حرص گفتم:
_که درد می کنه آره ؟!

با مظلومیت نالید:
_آره به مرگ خودم ...
اصلا ولش کن بوسه ی زورکی نمی خوام.

از روی تخت بلند شد که بازویش را محکم کشیدم از خدا خواسته
خودش را روی تخت رها کرد.
روی شکمش نشستم و هردو دستش را محکم گرفتم ، با چشمانی متعجب
گفت:
_می خوای چه بلایی به سرم بیاری؟ یه بوس خواستیم نه شکنجه ...

_چقدر حرف می زنی یه لحظه زبون به دهن بگیر آقاهه.
مگه نمی خوای درمانت کنم؟

ابرویی بالا انداخت.
_والا این جوری که تو نگام می کنی بیشتر شبیه قتل عمد به نظر می آد تا
درمان!.

خندیدم و حرفی نزد ، سرم را پایین بردم و به گردنش نزدیک کردم.
تنم روی تنش کشیده می شد و ضریان نا آرام قلبش از بالا و پایین رفتن
قفسه ی سینه اش به خوبی می شد دید.

دوباره لب هایم را روی پوست گردنش گذاشتم ولی این بار به جای بوسه
های ملایم و عاشقانه رد دندان هایم را روی پوست نه چندان نرم گردنش
به یادگار گذاشتم تا دیگر مرا نترساند.

ابروهایش از درد توی هم رفته بود ولی آخ نمی گفت ، ده گاز ریز و درشت روی گردنش نشاندم ، طراحیم که تمام شد از روی شکمش بلند شدم.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و با شیطنت گفتم:
_اوممم چه خوشمزه بود خیلی چسبید بهم!
عجب صبحونه ای ...

سامان دستش را روی گردنش کشید و با تهدید گفت:
_سلما می کشمت اگه جاش بمونه توی شرکت آبروم میره دختره ی دیوونه!

شانه ای بالا انداختم و با بی خیالی گفتم:
_اوه چطور وقتی که شما منو سیاه و کبود می کنی نمی گی بابام اینا ببین آبروم بره.
حالا هم چندان مهم نیست حداقل می فهمن این گردن خوشمزت صاحب داره !

دستش را به طرفم دراز کرد اما قبل از آن که اسیرش شوم از روی تخت پایین پریدم و به طرف حمام فرار کردم.
_آقای سمیعی میرم دوش بگیرم ، زود آماده شو باید برم بیمارستان.

_امر دیگه خانوم ؟!

با خنده گفتم:
_فعلا هیچی آقامون !

وقتی از حمام بیرون آمدم ، لباس هایم آماده روی تخت بود دلم غنج می رفت از توجه و احترامی که در حقم روا می داشت علی رغم رفتار ناخوشایندی که از خودم نشان دادم.

ولی دلم نمی آمد از این حس ارزشمندی که نسبت به من دارد سواستفاده کنم تمام تلاشم را برای جبران محبت هایش می کنم.
آماده شدم و از اتاقمان بیرون آمدم ، سرو صدایی از آشپزخانه می آمد با دیدن میز صبحانه دلم ضعف رفت .

ذوق زده گفتم:
_وای چه کردی همسری دستت درد نکنه !

يك فنجان چای ریخت و همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت:
_صبحانت رو بخور منم برم دوش بگیرم زود می آم که بیرمت!

_باشه عزیزم.

روی صندلی نشستم و شروع به خوردن صبحانه ام کردم ، با دیدن گوشتی ام یکباره به یاد شهرزاد افتادم، کاش با خودش خودش تماس می گرفتم و از خوب بودن حالش مطمئن می شدم.

بدون مکث شماره اش را گرفتم ، ما دوست صمیمی بودیم نزدیک تر از دو خواهر...
درست نبود قهر بمانیم آن هم به خاطر يك میهمانی بی ارزش... لعنت به تو کیارش!

بوق نمی خورد فقط صدای زنی که صدایش از پشت تلفن هر چه غم بود
به جانم می انداخت...
"دستگاه مشترك مورد نظر خاموش می باشد"

چراگوشی اش باید خاموش باشد یعنی هنوزم...
بی معطلی شماره ی مادرش را گرفتم ولی او هم جواب نمی داد ، دلشوره
امانم را برید...

سرم را به شیشه ی پنجره چسباندم جرأت تماس گرفتن با بیمارستان را
نداشتم می ترسیدم خبر بدی بشنوم...
به بیمارستان برسم و شهرزاد را حتی اگر با همان پوزخند آزار دهنده اش
ببینم دیگر رهایش نمی کنم هرطوری شده وادارش می کنم به این قهر
مسخره ی بچگانه پایان دهد .

_سلما رسیدیم عزیزم .
با صدای سامان سرم را بلند کردم و صورتم را سمتش برگرداندم .

بدنم می لرزید پای رفتن نداشتم .
_سامان می ترسم برم .

دستم را توی دستش گرفت و بوسید، لبخند پرمهری زد.
_نترس عزیزدلم برو .

خودم را در آغوشش انداختم تا کمی آرامش از وجودش بگیرم .
_سامان نگرانم توی دلم آشوبه...

_هیس!
آروم باش من کنارتم از هیچی نترس...

گونه اش را بوسیدم و از آغوشش بیرون آمدم
در ماشین را باز کردم و با قدم هایی لرزان به راه افتادم ، زیر لب ذکر می
گفتم و دعا می خواندم...
به بخش سابقم رفتم سعی کردم افکار منفی ام را دور بریزم.
_سلما آروم باش مطمئنا الان شهرزاد توی بیمارستانِ شایدم تو راهه داره
می آد!

به ایستگاه پرستاری که نزدیک شدم از همه ی پرستاران بخش ضریان
قلبم بالا گرفت.

_جناب سروان خانم دانشور اومدن!
صدای مهتاب بود که مخاطبش به مردی با یونیفرم نظامی بود.
ولی پلیس این جا چه می کند ...؟!

پاهایم را به سختی کف سالن می کشیدم دستم را به دیوار گرفتم تا پخش
زمین نشوم.
مهتاب و مریم با چشمانی اشک بار مرا نظاره می کردند.

با غم نالیدم:
_این جا چه خبره مهتاب ؟

مهتاب با صدای بلند به گریه افتاد.
_مهتاب با توام جواب بده چی شده؟
مریم تو یه چیزی بگو توروخدا!

هیچ کدام جوابی نمی دادند بسختی خودم را سر پا نگه داشتم تا سقوط نکنم.

یکی از مأموران پلیس جلو آمد و لی مقدمه گفت:
_ما برای انجام تحقیقات و تکمیل پرونده ی دوست نزدیک یا به عبارتی همکار شما اینجاایم.

چشمانم توی حدقه می چرخید به لکنت افتادم.
_چ... چه تحقیقاتی جناب سروان ؟

_بازرسی در مورد قتل خانم شهرزاد یغمایی...

شاید گوش های من اشتباه می شنیدن، مگر می شود این خزعلات را باور کرد...؟

لب هایم را می جنبانیدم تا کلامی بگویم ولی انگار قفلی بر دهانم زده بودند و لال شدم دست هایم را بالا بردم و تکان دادم بغضی سنگین بی معطلی خودش را درون گلویم جا داد ...

مهتاب با غم خیره نگاهم می کرد و با دست جلوی دهانش را گرفته بود تا صدایش بلند نشود ، آب دهانم را به سختی قورت دادم و نفس بلندی کشیدم و با لحنی لرزان نالیدم:

_قتل...شهرزاد ... شما دارید چی می گید جناب سروان ؟!
من دیروز عصر دیدمش خوشحال و سرحال داشت می رفت حالا دارید رك بهم می گید شهرزاد مُرده ؟
باور نمی کنم... من باور نمی کنم...

دستم را به دیوار گرفته بودم ولی بدنم سست شده بود ، جانم رفته بود
چگونه آرام بمانم ...؟

خواهرم وقتی من با خیال آسوده از آغوش شوهرم لذت می بردم در حال
جان دادن بود و من بیخیال خوابیدم... وای بر من...

روی زمین نشستم بغضی توی گلویم در حال انفجار بود مثل وقتی که بابا
با کمری خمیده و دست هایی خالی خبر مرگ مادر بزرگ را برایمان آورد.
آن روز هم نه جیغ زدم نه گریه کردم بغضی تا ۴۰ روز گلویم را سفت
چسبید و رها نمی کرد...

دیگری صدای سروان و اطرافیانم را نمی شنیدم فقط صدای خنده های
مستانه ی شهرزاد توی گوشم ناقوس مرگ را می نواخت.

کسی زیر بازویم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد ولی نه چشمانم چیزی
می دید نه گوش هایم به درستی می شنید.
_سلما...

سامان

يك ساعتی می شد که سلما را جلوی بیمارستان گذاشتم و به شرکت آمدم
ولی فکرم هنوز پیش سلما و ترسش مانده بود.
پشیمان بودن که چرا تنهایش گذاشتم به شدت نگرانم بودم. نمی
دانستم توانسته شهرزاد را ببیند یا هنوزم پیدایش نشده ...

با رامن يك جلسه ی دونفره در مورد ورود محموله ی جدیدمان از گمرک داشتیم ، رامن خیلی روی این موضوع حساسیت نشان می داد. نگران بود برای این محموله هم اتفاق مشابه با قبلی بیفتد.

که هنوز هم مشککش را نتوانسته ایم حل کنیم و راننده ی بی گناهمان در زندان روزگار سپری می کرد. اهمیت این موضوع را به خوبی درک می کردم ولی اکنون در شرایطی نبودم که روی کارم تمرکز کافی را داشته باشم چون خیال سلما هوش و حواس از سرم می پراند.

رامان بالاخره از حواس پرتی ام کلافه شد و با لحن معترضی گفت:
_داداش حواست کجاست ؟
نیم ساعته دارم باهات حرف می زنم دریغ از يك جمله که در جوابم بگی! روبراهی؟

_شرمنده داداش امروز خیلی روبراه نیستم ، می شه جلسه رو کنسل کنیم .
واقعا الان نمی تونم روی کار تمرکز کنم.

سری تکان داد و با لحن ملایم تری گفت:
_اوکی جلسه رو می داریم واسه بعدا.

از روی مبل نیم خیز شدن تا از اتاقش بیرون بروم که رامن گفت:
_سامان همین طور می ذاری میری فقط بگو ببینم چی شده؟
با سلما بحثتون شده ؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و به طرف در خروجی رفتم.
_داداش نگران نباش مشکلی نیست حل میشه انشاءالله!
من برم چند تا تماس تلفنی دارم باید با شرکت مهمان جلسه ی فردا رو مطرح کنم.

_برو اگر مشکل حادی ذهنت رو درگیر کرده منو فراموش نکن تا ابد روی کمکم حساب کن برادر زن جان!
لبخندی به رویش زدم و با ذوقی که از یادآوری خواهرزاده ی نیامده ام بردلم نشست گفتم:
_ممنونم تو مواظب خواهر یکی یدونم و خواهرزادم باشی برای من کافیه!

از اتاق رمان که بیرون آمدن گوشیم را از توی جیب کتم در آوردم و شماره ی سلما را گرفتم استرس سلما به من هم سرایت کرده بود.
گوشیش بوق می خورد ولی جواب نمی داد...
نگرانی ام با هر بوقی که در گوشم می پیچید بیشتر می شد.

تماس قطع شد و باز هم تماس مجدد گرفتم ولی بی فایده بود. وارد دفتر کارم شدم و عصبی دور اتاق می چرخیدم.
_آروم باش سلما اتفاقی نیفتاده حتما سرگرم کارش صدای گوشی رو نمی شنوه.

روی صندلی میزکارم نشستم تا برای چند دقیقه از فکرش بیرون بیایم، زندگی متأهلی هم عجب عالمی دارد...

با شرکت مهمان تماس گرفتم و جلسه ی فردا را ترتیب دادم ولی نگاهم همچنان روی ساعت رو میزی میخکوب شده بود.

_سلما داری چه بلایی به سرم میاری که نمی توانم از فکرت بیرون بیاَم.

نفس عمیقی کشیدم و برای هفتمین بار با سلما تماس گرفتم.
_جواب بده سلما بیشتر از این نگرانم نکن دختر!

_الو...

صدای ناآشنای از پشت گوشی شنیدم.

_خانم محترم گوشی خانم من دست شما چیکار می کنه؟

صدای ضعیفی از پشت گوشی گفت:

_ببخشید آقای سمیعی! مهتاب هستم همکار سلما جون ، راستش سلما...

از روی صندلی بلند شدم و با هول گفتم:

_سلما حالش خوبه؟

_آقای سمیعی اتفاق بدی افتاده لطفا الان بیاید بیمارستان سلما به وجودتون نیاز داره حالش مساعد نیست!

_چه اتفاقی ؟ خودم و می رسونم بیمارستان لطفا مراقبش باشید.

_لطفا بیاید خودتون متوجه می شید .

تماس را قطع کردم و سوییچ ماشین را از روی میز چنگ زدم ، باعجله از شرکت بیرون زدم.

با آخرین سرعت به طرف بیمارستان به راه افتادم.

با آخرین سرعت می راندم که با صدای آژیرپلیس گوشه ی جاده توقف کردم.

خشمگین مشتی روی فرمان کوبیدم.

_لعنتی الان وقتش نیست...!

افسر پلیس به ماشینم نزدیک شد شیشه ی پنجره را پایین کشیدم ، سعی کردم خونسرد باشم.

_آقای محترم حواستون هست با چه سرعتی رانندگی می کنید چندین بار همکارانمون توی مسیر بهتون ایست دادن ولی توجهی نکردین! لطفا پیاده بشید ماشینتون باید بره پارکینگ.

_من توی شرایط خوبی نیستم متوجه اخطار نشدم.

همسرم بیمارستانه باید برم پیشش ،هر چقدر می خواهید جریمه بنویسید ولی اجازه بدید برم !

_این دلیل می شه که با سرعت بالا رانندگی کنید و جون خودتون و بقیه رو به خطر بندازین؟

داختم از کوره در می رفتم حوصله ی توضیح دادن به افسر پلیس را نداختم.

سرم را در تایید حرفش تکان دادم با لحن قاطع و محکمی به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_بله بله شما درست می فرمایید ولی من فقط نگران همسرم و به تنها چیزی که فکر نکردم جون خودمه...!
این بار با يك جریمه بگذرید تکرار نمی شه.

گویی صداقت کلامم را از چشمانم خواند که بعد از چك کردن مدارکم با يك جريمه بي خیال توقیف کردن اتومبیل شد.

سرعتم را کمتر کردم تا دوباره مشکلی پیش نیاید چقدر این مسیر کوتاه همیشگی برایم طولانی شده بود. به بیمارستان که رسیدم ماشینم را در پارکینگ پارك کردم و باعجله به طرف بخشی که سلما کار می کرد رفتم.

بخش شلوغ بود ولی بیشتر از آن حضور چند نیروی پلیس خیلی توجه جلب می کرد ، از یکی از پرستارانی که آن جا بود پرسیدم:
_ببخشید خانم ، من همسر سلما دانشور هستم کجا می تونم ببینمش؟
باهام تماس گرفتن که خودمو فوراً برسونم .

_دنبالم بیاید راهنماییتون می کنم!

به دنبال پرستار جوان رفتم ، جلوی در سفید رنگی ایستاد تقه ای روی در زد که صدای مردی از داخل اتاق شنیده شد.
_بله بفرمایید داخل!

پرستار در را برایم باز کرد و من وارد اتاق شدم ، نگاهم توی اتاق چرخید و روی جسم نحیف سلما که روی تخت دراز کشیده بود ثابت ماند.
يك مأمور پلیس با پرونده ای در دست بالای سرش ایستاده بود ، چین های پیشانی ام در هم رفت این مرد از سلمای من چه می خواست...؟

سلما با دیدنم لبخند تلخی زد و با صدای گرفته ای با بغض به آرامی گفت:
_جناب سروان ایشون همسر من هستن.

مأمور پلیس برگشت و نگاهم کرد ، نزدیکشان شدم و به سروانی که با نگاه جدی اش مرا می کاوید دست دادم و گفتم:
_سلام من سامان سمیعی هستم ، می شه بدونم این جا چه خبره ؟چه اتفاقی افتاده ؟!

دستم را به گرمی فشرد و گفت:
_سلام خوشوقتم آقای سمیعی ، در اصل باید در اداره ی آگاهی بازجویی انجام می شد ولی به دلیل حال بد خانومتون ترجیح دادم همین جا باهاشون صحبت کنم.

سؤالی و با حیرت نگاهش کردم که خودش ادامه داد:
_ شما هم به موقع اومدید به عنوان تنها شاهد حقیقی همسرتون.

_چه شاهی ؟ جریان چیه ؟

نگاهی به سلما انداختم رنگ به رو نداشت ، دستش را محکم گرفتم ولی صورتش را برگرداند و به گریه افتاد ...
با حرفی که مأمور پلیس زد چنان سرم را بالا بردم که حس کردم مهره های گردنم جا به جا شد.
_خانم شهرزاد یغمایی دیشب به قتل رسیدن ،و ما برای تکمیل پرونده و صحبت با همکاران مقتول به این جا اومدیم.

شوکه شدم ، شهرزاد را چند باری به همراه سلما دیده بودم و شب خواستگاریمان هم کنار سلما بود و کنار گوشش پچ پچ می کرد و می خندید ...

ولی چطور می شود باور کرد آن دخترک معصوم به قتل رسیده باشد !

البته خیلی عجیب نبود که بخواهند از سلما بازجویی کنند چون همه می دانستند با هم روابط نزدیکی دارند و دوستان صمیمی هستند.

وقت زیادی برای تأسف و ناراحتی داریم ولی الان باید از سلما از جرمی که مرتکب نشده دفاع می کردم.
نفس عمیقی کشیدم و رو به سروان گفتم:
_همسرم از ۷ صبح تا ۷ شب توی این بیمارستان کار می کنه و خودم میارمش و شب می آم دنبالش.

دیروز ساعت ۷ رفتیم خونه و بعد اون هیچ جایی نرفتیم صحت گفته ی من با چك کردن دوربین های مدار بسته ی بیمارستان و محل زندگیمون قابل اثباته!

سروان که با دقت به حرف هایم گوش می کرد گفت:
_بله حق با شماست دوربین ها رو داریم بررسی می کنیم.

در حال حاضر مظنونی در دست داریم ولی تا آماده شدن نتایج کالبد شکافی باید از نزدیکان مقتول بازجویی بشه.

سلما براق شد و با صدای لرزانش گفت:
_مظنون اصلی باید کیارش باشه درسته چون... چون آخرین بار اون با شهرزاد قرار داشت.

سروان نگاه جدی به صورتش انداخت و گفت:
_شما از چیزی مطلع هستید خانم دانشور؟

صورت مهتابی سلما زرد شده بود درك می کردم چقدر برایش دشوار است در مورد قتل دوستش صحبت کند.

_بله دیروز عصر من آخرین بار جلوی درب خروجی بیمارستان دیدمش ، با تلفن صحبت می کرد و از حرفاش متوجه شدم مخاطبش کیارش!

مدتی بود که باهم در ارتباط بودن ولی من هیچ وقت نتونستم حس خوبی نسبت به اون مرد داشته باشم...

مأمور پلیس از من خواست هر چه را که در مورد کیارش و ارتباطش با شهرزاد می دانم برایش بازگو کنم ولی به خاطر کم رنگ شدن دوستیمان من هیچ چیزی در مورد رابطه شان نمی دانستم. وقتی سروان شهرزاد را مقتول می خواند و از من سؤال می پرسید، قلبم به هزاران تکه تقسیم می شد...

در مخیله ام چنین اتفاق شومی نمی گنجید ، يك روز از خواب بیدار شوم و بگویند رفیق سال های تنهای ام به دست مرد نفرت انگیزی چون کیارش کشته شده.

بغض راه گلویم را بسته بود و فقط دلم گوشه ای برای زار زدن بر مصیبتی که روی سرم آوار شده بود را می خواست. سامان توانست سروان را متقاعد کند که به خانه برویم و بعد از مساعد شدن حالم برای ثبت اظهاراتم خودش مرا به اداره ی پلیس می برد.

در مسیر بازگشت به خانه سامان سکوت کرد و حتی يك کلمه برای تسکین حال نمی گفت ، مرا به خوبی می شناخت از بی قراری چشمانم دانست که توان صحبت در مورد مرگ شهرزاد را ندارم.

بعد از طی مسافتی که نمی دانم چگونه گذشت به برج رسیدیم ، با کمک سامان پیاده شدم ، تعادل سر پا ماندن را نداشتم.

همین که سامان دستم را رها کرد تا وسایلم را از توی ماشین بردارد چشمانم سیاهی رفت ...
ولی قبل از آن که روی زمین بیفتم ، دستان مردانه ی سامان محکم دور کمرم حلقه شد.
_ عزیزم حالت خوب نیست؟
گرچه پرسیدم نداره ...

با بی حالی سری تکان دادم که لبخند دلگرم کننده ای روی لب هایش نشست و بعد از چند ثانیه تن خسته ام توی آغوشش آرام گرفت...
چشمانم را بستم و سرم را به سینه اش چسباندم از بوی تنش نفس بگیرم ...

ولی خیال شهرزاد از پشت پلک های بسته هم رهایم نمی کرد.
وقتی من دیشب از این آغوش گرم جان تازه می گرفتم شهرزاد معصومم در حال جان دادن بود و خدا می داند در چه شرایط سهمگینی قرار داشت و چقدر درد کشیده ... بمیرم برایش ...

پیراهن سامان را چنگ زدم و با درد نالیدم:
_ سامان ...

_جان سامان!
حرف بزن سلما من امروز گوش می شم برای شنیدن دردت تو فقط برام
حرف بزن...

دردی که الان می کشیدم قابل توصیف نبود ، انگار تکه ای از وجودم را
بریده اند جای خالیش را چگونه برای سامان توصیف می کردم...

هق زدم.

_سامان تقصیر منه آره اگه دیشب با خیال راحت نمی خوابیدم و به
سراغش می رفتم الان زنده بود مگه نه؟!

سرش را پایین آورد و صورت خیس از اشکم را بوسید.
_معلومه که تقصیر تو نیست!
از کجا می خواستی پیداش کنی وقتی حتی نمی دونستی شهرزاد کجاست ...

سامان مرا آرام روی تخت خواباند و لباس های تنم را درآورد و با يك
دست لباس راحتی عوض کرد.
روی تخت بدن نحیفم را مچاله کردم و بی صدا اشك می ریختم شوکه
شده بودم و باور اتفاقات ساعات اخیر برایم سخت بود .
سامان کنارم دراز کشید و دست هایش را برایم باز کرد و گفت:
_بیا این جا ببینمت!

از خدا خواسته خودم را در آغوشش انداختم ، دست هایش دور تنم
حلقه شد و آرام مرا نوازش می کردند.

_سلما شاید به نظرت حرفام فقط شعار باشه ولی باید سعی کنی با این موضوع کم کم کنار بیای.
شهرزاد رفته مثل تمام آدم هایی که قراره يك روز برای همیشه برن و تنهامون بذارن...

تو مقصر مرگش نیستی و نباید خودت رو سرزنش کنی! گاهی نمی تونیم و نمی شه از تمام کسانی که دوستشون داریم محافظت کنیم ...

_ولی منم مقصرم نباید اجازه می دادم با اون مردك پست دوست بشه!

سرم را از روی قفسه ی سینه اش بلند کرد و توی چشمانم زل زد:
_سلما چطور می خواستی مانعش بشی ؟ دوست تو يك بچه نبود که بتونی کنترلش کنی ، يك خانم عاقل و بالغ که خودش برای زندگیش تصمیم می گیره.

شاید سامان درست می گفت ، شهرزاد حتی به صورتم نگاه نمی کرد چه برسد به آن که حرف مرا بپذیرد.
من گلایه می کردم و حرف می زدم سامان با حوصله ی تمام با حرف هایش مرا قانع می کرد که اشتباه فکر می کنم. گاهی اشك می ریختم و گاهی می خندیدم و از خاطرات شیرینم با شهرزاد برایش می گفتم...

سامان هم همین را می خواست ، که حرف بزنم و خودم را خالی کنم از حرف های نگفته ای که در خلوتم تبدیل به غده های بغض و اندوه می شوند....

متوجه گذر زمان نبودم که با صدای گوشی سامان خواستم سرم را از روی سینه اش بلند کنم ولی مانع شد.
بوسه ای روی گونه ام زد و گوشیش را از روی عسلی تخت برداشت.
_جانم رامان!

صدای رامان را از پشت گوشی می شنیدم که می خواست سامان فورا به شرکت بیاید ، مطمئن بودم سامان مرا تنها نمی گذارد.
سرم را بلند کردم و لب زدم:
_بهش بگو خودت رو می رسونی شرکت.

دهانش را باز کرد تا مخالفت کند که انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم.
_من حالم خوبه تو برو ، با الهام دوستم تماس می گیرم بیاد پیشم .

سامان به ناچار پذیرفت.
_باشه داداش تا يك ساعت دیگه میام فعلا خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و با مهربانی گفت:
_عزیزم نمی خوام توی این حال تنهات بذارم ، اگر تو بخوای می مونم .

_گفتم که به دوستم میگم بیاد این جا پیشم تنها نیستم نگران نباش تو برو به کارت برس !

_خوبه پس همین الان باهاش تماس بگیر تا اومدنش پیشت می مونم.

با الهام تماس گرفتم و خوشبختانه بیرون از خانه بود، گفت خودش را سریع می‌رساند .
آدرس را برایش پیامک کردم و منتظرش ماندم ، سامان تا آمدن الهام راضی به رفتن نمی‌شد.

زمان زیادی نگذشت که در آپارتمان به صدا آمد ، در را که باز کردم الهام پشت در بود.
_ بیا تو عزیزم خوش اومدی!

همدیگر را در آغوش گرفتیم الهام با تعجب مرا می‌نگریست.
_ سلما چی شده این چه حالی ؟ خوبی ؟

چهره ام از غم دوباره مچاله شد.
_ میگم بهت...

الهام را به نشیمن راهنمایی کردم و روی مبل نشاندم ، سامان با دیدن الهام جلو آمد و خوش آمد گفت:
_ سلام خوش اومدید الهام خانم ، من باید برم سرکار و سلما تنها می‌مونه ، لطفا تنهاش نذارید .

الهام با متانت سری تکان داد و گفت:
_ این چه حرفیه!

منم دلتنگ سلما شده بودم خوشحال میشم پیشش بمونم خیالتون راحت باشه شما به کارتون برسید.

سامان را تا دم در بدرقه کردم حالم نسبت به صبح اندکی بهتر شده بود
این از اعجاز وجود تسکین دهنده ی سامان بود...

در بحبوحه ی این روزهای پردردسر خودم را بعد از خدایم به سامانی
سپردم که منجی روزهای تلخی بود که سرنوشت برایم رقم زده بود .
اگر الان سامان را در کنارم نداشتم چگونه با مرگ دردناك شهرزاد کنار می
آمدم و سر پا می ماندم ...؟!

دست های همیشه گرمش دور کمرم حلقه شد ، بوسه ی پر از عشقش
روی پیشانی سردم مرا از خیال های واهی بیرون کشید.
_منو ببخش مجبورم تنهات بذارم عزیزدلم ، سعی می کنم زود برگردم. تا
برگشتم لطفا مواظب خودت باش خب ؟!

بوسه ی دلپذیرش را با يك بوسه روی گونه اش تلافی کردم ، با لحنی که
تلاش کردم گرفته نباشد گفتم:
_مواظب خودم هستم نگرانم نباش!
تو ...

لبخندی کنج لب هایش نشست.
_من چی ؟

آب دهانم را قورت دادم و يك نفس گفتم:
_توام ... مواظب خودت باش...!

چشمانش برقی زد.
_با راما تماس بگیرم بگم اخراجمم کنی نمی آم شرکت.

بازویش را فشردم به بیرون هلش دادم.
_عه لوس نشو دیگه سامان! زود برو رامن رو منتظر نذار.

_چشم خانومی خداحافظ.

با رفتن سامان نیمچه لبخند روی لبم با یادآوری شهرزاد خشکید.
_آخ شهرزاد قلبم داره می ترکه دخترک دیوونه ی من...

با دست روی پیشانی ام کوبیدم و اشک هایی که بی محابا جاری شده بودند را پاک کردم.
حضور الهام را به کلی فراموش کردم با عجله به نشیمن رفتم ، الهام به مبل تکیه زده و سرگرم گوشیش بود.
_الهام جون شرمنده تنهات گذاشتم.

به آرامی خندید و با محبت گفت:
_فدای سرت عروس خانوم .
حالا بیا بشین واسم تعریف کن چی شده ، اصلا خوب به نظر نمی رسی!
_باشه عزیزم چند لحظه صبر کن چیزی برای خوردن بیارم گلویی تازه کن.
اصلا میزبان خوبی نبودم واست اولین بارم هست که میای به خونه ی ما
...

به آشپزخانه رفتم و نوشیدنی و خوراکی برای الهام آماده کردم و به سالن
بردم .

سینی خوراکی را روی میز گذاشتم و بعد از تعارف های معمول کنارش روی
مبل نشستم.

الهام دختر فضول و سمجی نبود ولی با چهره ی داغون و گرفته ی من حق
داشت پیگیر دلیلش باشد.

نمی دانستم چه بگویم وقتی خودم هنوز نمی توانستم حروف م رگ را در
ذهنم هجی کنم ، حتی صحبت کردن در موردش تمامی غم های عالم را به
قلب شکسته ام سرازیر می کرد.

بالاخره الهام طاقت نیاورد و با لحنی آکنده از نگرانی گفت:
_سلما عزیزم نمی خوای حرف بزنی خیلی نگرانم کردی دختر؟

نفس عمیقی کشیدم و بغض گیر کرده توی گلویم را فرو خوردم.
_الهام دیشب... شهرزاد...

در حال خفگی بودم نفسم یاریم نمی کرد...بغض سنگینم شکست و به
هق هق افتادم.

الهام با نگرانی شانه هایم را تکان داد و گفت:
_سلما چه اتفاقی افتاده جون به لب شدم!

با گریه نالیدم:

_شهرزاد دیشب مُرد... بهتره بگم کشتنش...

می فهمی شهرزاد مُرده! دیگه نیست!

الهام به شدت جا خورد چشمانش از شوک کم مانده بود حدقه بیرون
بزند.

_چی میگی؟ آخه شهرزاد...

وای ...

هق هقم بند نمی آمد يك عمر گریستن هم برای این درد عمیق و جانکاه
کم بود...
الهام خواهرانه در آغوشم گرفت و با من به گریه افتاد... شانه های لرزانم
را نوازش می کرد.

با اشك و هق هق بی امانم اتفاق های پیش آمده مربوط به شهرزاد را
برایش شرح دادم.
از آخرین دیدار دیروزمان تا تماس مادرش و خبر امروز ...
الهام با حرف هایش سعی داشت مرا آرام کند ولی خودش هم از شنیدن
این خبر دردناك منقلب شده بود.

دوستی من و شهرزاد از کار در بیمارستان شروع شد تا قبل از آن دختر
منزوی بودم که خیلی با دیگران اخت نمی شدم تعداد دوستان نزدیکم از
انگشتان دست هم کمتر بود.

به تدریج دوستیمان عمیق تر شد و رفت و آمد های شهرزاد به خانه مان
زیاد شد ولی بابا حسین علی رغم اصرارهای من اجازه نمی داد به خانه ی
شهرزاد بروم.

الهام هم چندین بار شهرزاد را در خانه مان دیده بود. گاهی الهام مثل
خواهری بزرگ تر نصیحتمان می کرد...

و همین موضوع باعث شده بود شهرزاد وقتی می خواست از من سراغ
الهام را بگیرد می خندید و می گفت " مامان بزرگمون در چه حاله...؟ "

روی شانه ی الهام از اشك هایم خیس شده بود ، از آغوشش بیرون آمدم و صورت خیس از اشکم را پاك کردم.

به نیم رخ صورت الهام نگاهی انداختم ابروهای مشکی باریکش در هم گره خورد بود ، حتما سؤالی ذهنش را درگیر کرده عادت هایش را به خوبی می دانستم.

_الی به چی داری فکر می کنی اگه سؤالی ذهنت رو مشغول کرده پیرس!

سرش را بالا آورد و خیره توی چشمانم گفت:

_با حال بدی که الان داری نمی خوام سؤال پیچت کنم ولی کنجکاو شدم بدونم چرا انقدر از کیارش بیزاری دلیل خاصی داری ؟

نفسم را با حرص بیرون دادم ، نفرتم از کیارش منحوس به اوج رسیده بود ، کاش شهرزاد ذره ای به حرف هایم در مورد کیارش گوش می داد .

_اولین بار کیارش رو توی راه پله های دانشگاه دیدم ، کلاسم داشت دیر می شد و خیلی عجله داشتم از روی بی احتیاطی به کیارش برخوردم.

خواستم با یه معذرت خواهی از کنارش رد بشم ولی با نگاه هیز و چندش آوری سر تا پام رو رصد کرد خیلی هم بدش نیومد که تنه ام بهش خورده.

آدم شناس خوبی نیستم ولی جنس نگاه کیارش هرز بود و منو می ترسوند...

از بدشانسی من بود یا هرچی بعد از اون خیلی بیشتر سر راهم سبز می شد.

بعدها متوجه شدم مزاحمت هایی برای دخترای دیگه هم ایجاد می کرد ولی به خاطر پدر پولدارش هیچوقت ازش شکایتی نمی شد.

سرم تیر می کشید چشم هایم را بستم تا ذهنم آرام شود.

یادآوری گذشته برای من که سال های خوبی پشت سر گذاشتم خیلی خوشایند نبود...

الهام دستش را روی شانه ام گذاشت و با تأسف گفت:
_واقعا نمی دونم چی بگم آخه چطور شهرزاد به این آدم اعتماد کرد! ولی هراشتباهی هم کرده باشه حقش چنین مرگی نبود ...
عزیزم دیگه به خودت فشار هروقت مایل بودی در موردش صحبت می کنیم.

_ حتما.

با صدای در آپارتمان می خواستم از جایم بلند شوم ولی سرگیجه امانم نداد ، الهام مضطرب بازویم را گرفت و روی مبل نشاند.
_سلما خوبی ؟

_خوبم فقط سرم یه خورده گیج رفت...

نوشیدنی روی میز را به دستم داد و گفت:
_لابد هیچی از صبح نخوردی ضعف کردی ، من میرم در و باز کنم تو تکنون نخور.

الهام رفت تا در را باز کند ، صدای مردی از بیرون شنیده شد.
چند دقیقه ای گذشت ولی خبری از الهام نشد به سختی بلند شدم ببینم الهام چه می کند که یکدفعه الهام با صورتی آشفته و شوکه جلویم ایستاد.

با لکنت و بریده بریده گفت:

_سلما اون ... اون اینجا...
رنگ صورتش پریده بود و نمی توانست به خوبی حرف بزند، ترس توی
دلم نشست نکند فرید آدرس اینجا را پیدا کرده و به سراغم آمده...
_الهام کی بود در زد ؟

دهانش باز و بسته می شد ولی کلام قابل فهمی خارج نمی شد.
شالی به سر کردم و با تپش های مضطرب و بی قرار قلبم به آرامی در را باز
کردم.

با دیدن قیافه ی جدی و اخم آلود مردی که جلویم ایستاده بود نفسم را با
خیال راحت بیرون دادم.
_سلام آقا بیژن !

حواسش انگار خیلی سرجایش نبود ، سرش را پایین انداخت و با صدای
خش دار و سردش گفت:
_سلام خانم سمیعی. آقا سامان یکی از پرونده های شرکت رو جا گذاشتن
توی اتاق کارشون منو فرستادن واسشون ببرم.

بیژن را به خوبی می شناختم خیالم آسوده بود از دیدنش...
_آقا بیژن سامان باهام تماس نگرفته من نمی دونم چه پرونده ای رو می
خواید ، به شما نگفته کجا می تونم پیداش کنم آخه اتاق کارش خیلی
شلوغه و کلی پرونده داره...

_شاید فراموش کردن اطلاع بدن ، سرشون خیلی شلوغه امروز.
يك پرونده ی قطور سفید توی قفسه ی دوم کتابخونه ی اتاق کارشون
هست ، اون رو لازم دارن.

_الان میارمش چند دقیقه منتظر بمونید.

در واحد را نیمه باز گذاشتم و به طرف اتاق کار سامان گام برداشتم نگاهی به نشیمن انداختم الهام روی مبل نشسته بود و صورتش را با دستانش پوشاند.

نگرانم شدم یکدفعه چه به سرش آمده ...

اول بیژن را رد کنم تا برود بعد به سراغ الهام بروم. به اتاق کار سامان رفتم ، روی میزش کلی پرونده و نقشه پخش و پلا رها شده بود. از کتابخانه ی گوشه ی اتاقش پرونده ای که بیژن می خواست را برداشتم و بدون کنجکاوی از دیدن محتوایش با عجله برای بیژن بردم.

پرونده ی سفید را به طرفش گرفتم و گفتم:
_بفرمایید اینم پرونده ای که می خواستید.

پرونده را باز کرد و نگاه گذرای به برگه های داخلش انداخت خیالش که راحت شد بی آن که نگاهم کند گفت:
_ممنون خانم شرمنده مزاحم شدم خدانگهدار.

لبخندی زدم و با خوش رویی گفتم:
_خواهش میکنم، خداحافظ.

بیژن همیشه در ذهنم مرد منزوی و پیچیده ای بود اما چه ارتباطی با الهام دارد این دونفر از کی و کجا همدیگر را می شناسند ...؟! .
ذهن آشفته ام درگیر سؤال های بی جوابی شده بود .به نشیمن برگشتم و شالم را از روی موهایم برداشتم و بر روی دسته ی مبل رها کردم.

الهام هنوز در همان حال مانده بود ، آرام دستم را روی شانه اش گذاشتم
و صدایش زدم:
_الهام عزیزم خوبی ؟ چرا به این حال افتادی؟

شانه هایش می لرزید، سرش را بلند کرد با دیدن صورت قرمز از گریه اش
جا خوردم. انگشت اشاره ام را به طرف در آپارتمان گرفتم و گفتم:
_الی مردی که جلوی در بود بیژن یکی از افراد شوهرمه تو از کجا می
شناسیش؟

_من و بیژن خیلی سال پیش ...

سرم را تکان دادم و با کنجکاوی پرسیدم:
_خوب؟

_بیژن نامزدم بود ...!

از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم، یعنی بیژن و الهام گذشته ی
مشترکی داشته اند...؟
الهام قبلا برایم تعریف کرده بود که ازدواج کوتاه ناموفقی داشته که خیلی
زود به جدایی ختم شد ولی خیلی وارد جزئیاتش نمی شد من هم خیلی
سؤال پیچش نمی کردم.
ولی الان نمی توانستم بیخیال کنجکاوی ام بشوم شاید کاری از دستم بر
بیاید تا برای الهام انجام بدهم. برای شهرزاد که نتوانستم کاری کنم
حداقل دوست خوبی برای الهام باشم...
_بیژن چندین ساله توی شرکت رامان کار می کنه و اینطور که از سامان
شنیدم یکی از معتمدترین افرادی که براشون کار می کنه!

ولی تو گفتی که شوهر سابقت مرد شرور و قمار بازی بوده آخه چطور ممکنه که ...

الهام اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.
_بیژن پسر همسایمون بود از بچگی بهش علاقه داشتم آخه همبازی بودیم...

بزرگ تر که شدیم فهمیدم احساسم يك طرفه نیست.
خانواده هامونم مشکلی نداشتن و قبول کردن که مدتی نامزد بشیم تا بیژن کاری دست و پا کنه و ازدواج کنیم. ولی بیژن که کاری گیرش نیومد خودش رو گرفتار کارهای خلاف کرد ، کم کم رفتارش به کلی تغییر کرد دیگه اون پسر سربه راه و مهربون سابق نبود...

اشك صورت سفیدش را پوشانده بود ، این اولین باری بود که در مورد گذشته اش حرف می زد با تمام صمیمیتی که باهم داشتیم هیچ وقت از شوهرش برایم نگفته بود حالا درك می کردم چقدر برایش سخت بود توضیح دادنش...

يك لیوان آب برایش ریختم و گفتم:
_الی یه کم آب بخور!
خواهش می کنم گریه نکن نمی دونم توی گذشته چی تجربه کردی ولی هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم شاید هنوزم بشه خیلی چیزا رو برگردوند...

لیوان آب را از دستم گرفت و يك جرعه نوشید.
_نمی شه سلما...
اتفاقات و آدم های گذشته هرگز برنمی گردن!

نفسش را فوت کرد و گفت:

_پدرم وقتی فهمید بیژن قمارباز شده با مهربونی ، زور ، عربده کشی و هر راهی که به ذهنش می رسید تلاش کرد بیژن رو از منجلاب فساد بکشه بیرون ولی چشم و گوش بیژن فقط پول قمار رو می دید...
مزه ی قمار رفته بود زیر دندونش.

آهی کشید و قطره های درشت اشک از چشمان مثل شبش سرازیر شد ،
خاطرات گذشته توی سرش جولان می دادند ... پشیمان شدم به خاطر
کنجکاوی ام....
دلم نمی خواست ناراحتیش را ببینم.

_عزیزم کاش ازت سوال نمی کردم آگه می خوای ادامه نده!

دستم را به نرمی فشرد و با لبخند پر دردی لب زد:
_نه عزیزدلم شاید اگر باهات در مورد گذشته ی سیاهم حرف بزنن حالم
بهتر بشه.

سال هاست که تمام غصم رو ریختم توی خودم قلبم دیگه کشش این
همه غصه و حسرت رو نداره...!

دست لاغر و نحیفش را بلند کردم و بوسه پر مهربی رویش نشاندم.
_باشه گلم هر جور راحتی خودت رو خالی کن!
شنونده ی بدی نیستم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_وقتی خانوادم دیدن که بیژن قصد نداره دست از قمار و کارای خلافش
برداره نامزدیمون رو بهم زدن.

اما من سرتقانه روی تعهدم به عشقمون موندم مطمئن بودم که بیژن
عاشقمه ولی مامانم می گفت اگر عاشقت بود یه قدم به خاطر تو برمی
داشت...

صورت خیشش رو با دستمال پاک کرد و آهی کشید.
_من با تمام کارای بدش کنار اومدم و ذره ای از عشقم کم نمی شد می
گفتم بالاخره کوتاه می آد و پشیمون می شه تا این که یه روز ...

به این جای کلامش که رسید سکوت کرد و به رو به رو خیره شد واشک
های روی گونه هایش را پاک کرد ...
سکوتش که طولانی شد پیش دستی کردم و با تردید گفتم:
_الی "یه روز" چی شد ؟

صورتش را به طرفم برگرداند و با بغض دردناکی گفت:
_یه خواستگاری واسم اومده بود که تمام معیارهای مورد قبول بابام رو
داشت و اصرار می کرد که بهش جواب مثبت بدم ، یه روز دیگه نتونستم
تحمل کنم گفتم همین الان میرم تکلیفم رو با بیژن مشخص میکنم.
رفتم خونه ای که با پولای قمار خریده بود منو یه بار برد که خونشو ببینم
می گفت بعد عروسی میارمت این جا
ولی کاش نمی رفتم ...

با کلید یدکی که داشتم قفل در رو باز کردم می دونستم خونس ولی وقتی
وارد خونه شدم و لباس های زنونه ای رو کف خونه دیدم دنیا آوار شد
روی سرم...

دوباره سکوت کرد ، به گریه افتاد و خودش را در آغوشم انداخت با هق هق نالید:

_سلما من دیوونش بودم به خاطرش حاضر بودم از خانوادمم بگذرم ولی... جوابم رو با خیانت پس داد!

محکم توی آغوشم فشردمش ، هیچوقت فکرش را هم نمی کردم که بیژن باعث و بانی افسردگی و گوشه گیری الهام باشد. گریه اش که بند آمد سرش را روی قفسه ی سینه ام فشرد. _سلما هیچ کاری نکردم فقط جیغ زدم و با گریه از خونه ی کثیفش زدم بیرون .

همون روز به بابام گفتم با هرکی که بخواد ازدواج می کنم و همینطورم شد خیلی زود به عقد مرد ۴۰ ساله ای در اومدم.

بیژن چندین بار جلوی راهم و می گرفت و التماس می کرد و ابراز پشیمونی که مست بودم و خیریت کردم. بابام که فهمید بیژن بیخیال نمی شه خونه رو فروخت و از اون محله شبونه جمع کردیم و بی خبر رفتیم. ولی بازم بخت با الهام بیچاره یار نبود ...

لیوان آب را از روی میز برداشت و يك نفس سرکشید. _هر بار به اون روزها فکر می کنم دلم آتیش می گیره. حسرتش تو قلبم مونده و پاک نمی شه هیچ وقت ...

_الهام چرا عجولانه تصمیم گرفتی آخه ازدواج با یه مرد ۴۰ ساله ؟!

سرش را بلند کرد و به مبل تکیه داد.

—خودمم نمی دونستم دارم چه بلایی به سر زندگیم می آرم.

—شوهرت چی شد ؟ چرا طلاق گرفتی؟

—شوهرم یه مرد پولدار بازاری بود کلی اعتبار داشت پیش مردم همه جلوش دولا و راست می شدن تا این که دو هفته مونده به عروسیمون پلیسا ریختن خونش و گرفتنش.

—چرا به چه جرمی ؟

پوزخندی زد .

—به جرم ترویج فساد و زنا.

حاجی قلابیمون با يك زن ديگه روسپی خونه راه انداخته بود و دخترای مردم و بدبخت می کردن و می فرستادن کشورای شیخ نشین ... هیچکس باورش نمی شد بابام با شنیدن این خبر سگته کرد و افتاد گوشه ی خونه از غصه ی کاری که با دخترش کرد. بابام که سگته کرد با كمك داداشم طلاقم و گرفتم و قسم خوردم ديگه به ازدواج فکر نکنم.

بقیشم که خودت بهتر می دونی...

هرکی ازم می پرسید چرا طلاق گرفتی و خبر نداشت حاجیمون تو زرد از آب در اومد منم می گفتم معتاد تریاکی بود جدا شدم . گرچه معتادم بود و بیراه نگفتم .

هیچ کلمه ای ، جمله ای ، حرفی برای ابراز همدردی با الهام پیدا نمی کردم .

دردهایی که من کشیدم در برابر زندگی پر از تلخی و شومی الهام هیچ بود .

حداقل من اگر فرید زندگیم را خراب کرد خدا سامان را برای ترمیم قلب
شکسته ام فرستاد.

ولی الهام ...

تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که دست هایش را بگیرم و توی
چشمانش زل بزنم و با بی زبانی بگویم
"همیشه کنارش خواهم بود..."

چه روز پر غصه ای بود امروز... تلخ و پر از درد ...

الهام تا عصر که سامان به خانه برگشت کنارم ماند و علی رغم اصرارهای
من و سامان برای رساندنش قبول نکرد و با يك آژانس به خانه شان رفت.

با شنیدن حرف های الهام دلم بدجور هوای سامان را کرد و صدها بار
خدایم را شکر کردم که تقدیرم را با سامان رقم زده.
بعد از بدرقه کردن الهام ، به آشپزخانه رفتم و شامی برای خودم و سامان
که از خستگی روی کاناپه بیهوش شده بود تدارك دیدم.

بعد از اتمام آشپزی کنار سامان لبه ی کاناپه نشستم و موهای روی
پیشانی اش را نوازش می کردم.
سر جایش تکانی خورد و پلك هایش را باز نکرد ، از لبخند خبیثانه ی روی
لبش دانستم که بیدار شده.

سرم را خم کردم و روی لب هایش را آرام بوسیدم ، ولی همین که خواستم
لب هایم را بردارم دستش پشت گردنم قفل شد و مرا روی تنش کشید.
_خب می بوسی و فرار می کنی ها؟

نگاهم را مثل همیشه مظلوم کردم که با خنده گفت:
_نه دیگه گول این نگاهت رو نمی خورم ولی به جاش یه چیز خوشمزه می
خورم...

چشم هایم گرد شد دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم تا بلند
بشوم که محکم تر مرا به خودش چسباند.
به آرامی کنار لاله ی گوشم زمزمه کرد.
_نترس فنچ من ...!

لب های گرمش روی لب هایم نشست و ناخواسته سلمای سرکش درونم
تسلیم شد....
برای چند دقیقه تمام اتفاقات تلخ امروزم را به فراموشی سپردم.
کاش می شد زندگیم در همان لحظه برای همیشه متوقف می شد تا دیگر
اسیر غم و عذاب دوری عزیزانم نمی شدم من توان حمل این کوله بار پر از
درد را ندارم ...

به خلسه ی عمیقی فرو رفته بودم که دلم نمی خواست بیرون بیایم تا ابد
در تنگنای آغوش مردی که ارزش واقعیم را به عنوان یک زن نشان داد می
ماندم.

صدای آرام و نجواگونه ی سامان مرا از آن خلسه ی دوست داشتنی و
لذت بخشم بیرون کشید.
_سلما خانومم ؟ کوچولوی من ؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و با بدعنی نالیدم:

_جانم ...

صدای خنده اش کنار گوشم طنین انداخت.

_نه به جانم گفتنت ... نه بدعق بودندت...

_خب برای چند دقیقه همه چی رو فراموش کردم ولی صدام کردی دوباره برگشتم به همون حال داغونی که داشتم.

با انگشتان داغش لاله ی گوشم را به نرمی نوازش کرد و بوسه های ریزی روی گونه ام نشانده.

_باید از خیال بیرون بیای عزیز من!

فرار کردن از سختی ها و مشکلات دردی رو کم نمی کنه فقط زمان خوب شدند رو به تاخیر می اندازه!

_سامان می خوام خوب بشم ولی تویی این شرایط که انگار سقف آسمون خراب شده روی سرم ، چی کار می تونم بکنم هان ؟!

_جمله ای که میگم فوق العاده تکراری و کلیشه ای هستش ولی حقیقت محض!

گذر زمان دردت رو کم می کنه شاید درمان نشه رفع نشه ولی زخمی که روی دلت نشسته رو ترمیم می کنه که خودتم یادت میره جای اون زخمو ... مطمئن باش !

چشمانم را باز کردم و به صورتش زل زدم ، همیشه با خودم فکر کردم فرشته ها چه شکلی می توانند باشند ولی حالا در آغوش یکی از مهربان ترینشان هستم.

دستش را توی یک دستم محکم گرفتم و به لبانم نزدیک کردم و بوسیدم.

_ممنونم ازت ...

حضورت کنارم بهترین تسکین و مرهم برای دردام سامان ...!

تابحال نشنیدم کسی بگوید با يك لبخند عاشق بشود ...
ولي لبخندهاي سامان بعد از هر جمله ي محبت آمیز من ، ذرات عشق را
در مزرعه ي متروکه و سرد قلبم مي کاشت.

_تا ابد کنارت مي مونم!

نه تنها مرگ بلکه خود تو هم نمي توني باعث بشي تنهات بذارم ...

توي دلم کیلو کیلو قند و نبات آب مي شد ، در اوج ناراحتي دلت شاد شود
مگر خوب تر از این حس هم مي توان تجربه کرد...؟
_منم کنارت مي مونم تا وقتي نفس مي کشم ...

_بمون سلما ، نفسات به شاهرگ حیاتم نبض میده...

با انرژی که از وجود سامان گرفتم از روی کاناپه بلند شدم و دستش را به
طرف خودم کشیدم و گفتم:
_شام درست کردم تا سرد نشده بریم بخوریم.

_چشم کدبانوی خونم!

میز شام را آماده کرده بودم فقط غذا کمی سرد شده بود ، زیر اجاق را
روشن کردم تا گرم شود.
حین گرم شدن شام فکرم دوباره به سوي شهرزاد کشیده شد و با یادآوری
مادرش که حالا تنها تروبي کس تر از گذشته شده بود قلبم به درد آمد.

چطور فراموشش کردم باید کنارش می بودم تا از غصه اش کم کنم .
_سامان می شه بعد از شام منو به جایی بری؟

سرش را تکان داد و گفت:
_کجا می خواهی بری مگه؟

آهی کشیدم و گفتم:
_می خوام برم پیش مادر شهرزاد الان احتمالا تنهاست آخه کسی رو نداره
! نگرانشم .

_فکر نمی کنم توی این وضعیت الان تنها باشه حتما کسی هست که
کنارش بمونه نگران نباش!
فردا صبح باید بریم اداره ی پلیس بعد خودم می برمت خونشون تا
هروقت که خواستی بمونی!

فکر بدمی نبود دیدن مادرش خیلی برایم سخت بود ولی فردا حتما به
دیدنش می روم.
شام را در سکوت و آرامش صرف کردیم ولی توی دل من غوغایی به پا بود
که نمی گذاشت غذا به راحتی از گلویم پایین برود.
ترس ، دلشوره ، غم درونم بیدار می کرد ، میز شام را جمع کردم و ظرف
ها را توی سینک گذاشتم بعد از شستنشان تصمیم گرفتم بعد از چند روز
غفلت از یاد خدا چند رکعت نماز بخوانم.

در این حال چیزی جز نیایش با خدا نمی توانست آتش درونم را خاموش
کند....

یکی از سجاده های نمازم را قبلا به خانه ی سامان آورده بودم در اتاق خوابمان پهنش کردم و به نماز ایستادم.
غصه هایم زیاد بود و دلم می خواست ساعت های طولانی رو به قبله بنشینم و خودم را برای مقابله با فردا و فرداهای دیگر آماده کنم ...
_سلما ... عزیزم ؟

سجاده ام را جمع کردم و جوابش را دادم.
_جانم... بیا اتاق خواب من اینجام.

از روی زمین بلند شدم و سجاده ام را توی کمد جا دادم که قامت سامان توی چهارچوب در نمایان شد .

قیافه اش تماشایی شده بود ، دستش را روی چهارچوب در گذاشته بود و با چشمانی متعجب لب زد:
_من خوابم یا واقعا یه پری کوچولو اومده توی اتاقم ؟

دستم را تکان دادم و با لبخند گفتم :
_کاملا بیداری ولی پری در کار نیست...

دو گام بلند به طرفم برداشت و جلویم ایستاد ، دست هایش را دو طرف شانه ام گذاشت و با نگاه تحسین آمیزی گفت:
_نه اشتباه می کنی کسی که جلوی من ایستاده یه پری خوشگل و معصوم !...!

پیشانی به پیشانی ام چسباند ، نفس های منقطع و ملتهبش بی تابانه صورتم را نوازش می کرد.

_سلما با چادر سفید خیلی خواستنی تر می شی...

لب زدم:

_خب اگه دوست داری تو خونه با چادر سفید بچرخم هوم ؟

اخم ساختگی روی پیشانی اش نشانده و با قلدری گفت:

_نخیر فقط وقتی نماز می خونی ولی دفعه بعد قبلش بهم بگو که می خوای نماز بخونی پیام یه دل سیر نگات کنم .

_چشم هر چی تو بخوای ...

_من چیزی نمی خوام!

جز تو ...

صبح زودتر از همیشه در آغوش سامان از خواب بیدار شدم ، به سختی خودم را از آغوشش بیرون کشیدم ، گوشیم را برداشتم و ساعتش را نگاه کردم هشت و سی و پنج دقیقه ی صبح را نشان می داد.

امروز در بیمارستان شیفت نداشتم و وقت زیادی برای انجام کارهای امروزم در اختیارم بود...

در يك تصمیم آنی شماره ی رابعه را گرفتم تا اگر می تواند به خانه ی مادر شهرزاد برای تسلیت و همدردی برود تا من کارم در اداره ی پلیس تمام شود.

از آن جایی که رابعه همیشه سحرخیز بوده با دومین بوق جواب تماسم را داد.

_الو سلما ...

آب دهانم را قورت دادم و با بغضی که با تکرار هر دفعه ای این جمله در گلویم می نشست گفتم:

_رابعه یه اتفاق خیلی دردناکی افتاده...

شهرزاد دوستم مُرده میخواستم بهت خبر بدم که بری خونه ی مادرش برای تسلیت طفلی کسی رو نداره ...

بعد از چند ثانیه سکوت رابعه که انگار از شنیدن این خبر شوکه شده بود و نمی توانست حرف بزند با تردید گفت:

_چطور مُرده ؟ سلما چه اتفاقی افتاده خیلی ناراحت شدم اصلا باورم نمی شه اون دختر مهربون و خوشگل مرده باشه...

_رابعه سرفرصت واست همه چی رو تعریف می کنم من کاری دارم و باید حتما انجامش بدم و سعی می کنم زود خودم رو پیش مادرشهرزاد برسونم. می تونی بری ؟

اندکی تعلل کرد و با مهربانی گفت:

_البته که میرم فقط آدرس خونشون رو واسم پیامک کن .

نفس راحتی کشیدم.

_باشه عزیزم الان میفرستم منم زود می آم پیشتون.

گوشی را قطع کردم و فوراً آدرس را برای رابعه فرستادم ، دلهره ام برای رفتن به اداره از يك طرف تحت فشار قرارم می داد و نگرانی در مورد حال و روز مادرشهرزاد از طرف دیگر قلبم را به درد می آورد.

با بی حوصلگی صبحانه را آماده کردم تا به محض بیدار شدن سامان و صرف صبحانه به اداره ی پلیس برویم. چند دقیقه ای منتظر ماندم تا بیدار شود ولی انگار خوابش خیلی عمیق بود و قصد نداشت حالاها بیدار شود ، به اتاق خواب رفتم و سامان را غرق در خوابی شیرین دیدم.

پتو از رویش کنار رفته بود و روی شکم دراز کشیده بود ، آرام به تخت نزدیک شدم و لبه اش نشستم. موهای مشکی نرمش را از روی صورتش کنار زدم و به آرامی صدایش زدم. _سامان ... بیدار شو!

غلطی روی تخت خورد ولی چشمانش همچنان بسته مانده بود ، بی فایده است با صدا کردن از خواب بیدار نمی شود. روی صورتش خم شدم و گونه ی برجسته اش را دندان گرفتم، درست همان جایی که چال شیرینش نمایان می شد...

صورت سامان در هم رفت و اخم روی پیشانی اش نشست ، دردش گرفته بود.

به پهلوی چرخید و چشمانش را باز کرد با دیدن من لبخند جذابی جای اخمش را گرفت.

_به به خانوم شیطون خودمه که ...!

جایی را که دندان گرفتم را بوسه ای زدم و گفتم:
_ سامان پاشو دیرمون شد مگه نگفتی امروز صبح میریم اداره ی پلیس؟

با گفتن این جمله به سرعت از جا پرید و گفت:
_ وای فراموش کردم چرا زودتر بیدارم نکردی؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:
_ خب فکر می کردم خودت بیدار می شی مثل همیشه ولی انگار این دفعه خوابت خیلی سنگین بود که بیدار نشدی!

از روی تخت بلند شد و جلوی آینه موهای آشفته اش را مرتب کرد.
_ آره خوابم بد جور سنگین بود دیروز روز خسته کننده ای داشتم ، تا تو لباس رو عوض کنی منم حاضر می شم .

در راهروی اداره ی پلیس منتظر نشسته بودیم تا صدایمان کنند ، از استرس پاهایم را مدام تکان می دادم نمی دانستم قرار بود چه پیش بیاید ، سامان در طی مسیر گفت که مشکلی برای من پیش نخواهد آمد و فقط برای ثبت اظهاراتم به اداره می رویم.

ولی استرس من به خاطر خودم نبود چون به خودم که شك نداشتم و می دانستم کاری که باعث آسیب رساندن به شهرزاد بشود انجام نداده ام.

اضطرابم به خاطر حرف هایی بود که قرار بود در اتاق بازجویی بشنوم ، این که زندگی دوست بی گناهم چگونه پایان یافته...

با دست سامان که روی پایم نشست از خیال بیرون آمدم نگاه بی تابم را
به چشمانش دوختم که با لحن آرامی لب زد:
_آروم باش عزیزم اتفاق خاصی نمیفته فقط ...

کلامش را قطع کردم و با بغض نالیدم:
_می دونم اتفاقی نمیفته ولی دلهره ام از دونستن جزییات مرگ شهرزاد ...!
قلبم داره می سوزه وقتی به این فکر می کنم که شاید خیلی درد کشیده قبل
از مرگش ...

_باید انتظار هر چیزی رو داشته باشی این اتفاق افتاده و کاری از دست ما
برنمی آد مگه این که کمکی کنیم تا قاتلش زودتر مجازات بشه.

سرم را تکان دادم و نفسم را بیرون دادم ، هر کاری از دستم بر بیاید برای
زودتر مجازات شدن کیارش پست فطرت خواهم کرد ، حتی اگر شهرزاد
مقصر اصلی مرگ خودش باشد به خاطر بی احتیاطی اش ...
ولی هیچ وقت حقش مرگی این چنینی نبوده!

انتظارم به پایان رسید و اسمم را خواندند.
_خانم سلما دانشور ...

جلوی در اتاق ایستادم و تقه ای به در زدم با شنیدن صدای زنانه ای وارد
شدم. در را به آرامی باز کردم نگاهم را اطراف اتاق چرخاندم و در آخر روی
زنی در یونیفرم نظامی ثابت ماند.
_سلام .

زن جوان لبخندی زد و با دستش به مبل اشاره کرد.

_بفرمایید خانم دانشور .

روی مبل چرم کنار میزش جای گرفتم چشمان خسته ام را به زمین دوختم
غوغایی که درونم برپا بود که به اتمام نمی رسید. نفس هایم در سینه
حبس شده بود احساس کردم این حس در صورت رنگ پریده ام نمایان
شده و زنی که جلویم نشسته به راحتی از ظاهرم ، درونم را می خواند.
با جمله اش چندان متعجب نشدم.
_خانم دانشور حالتون خوبه ؟ آماده اید برای شروع صحبتمون؟

نفس عمیقی کشیدم و صدای لرزانم را به سختی کنترل کردم.
_بله خوبم لطفا شروع کنید.

_بسیار خوب !

دیروز با همکارم توی بیمارستان صحبت کردید حالا می خوام همه چیز در
مورد شهرزاد یغمایی برام تعریف کنید حتی کوچک ترین جزییاتی هم که می
دونید بگید.

نفسم را بیرون دادم و هوای گرفته ی اتاق را وارد ریه ام کردم.
آرام چشمانم را باز و بسته کردم و همه چیز را از همان روزهای اول
دانشگاه و آشناییم با کیارش برایش تعریف کردم .

در این میان زن جوان که حالا او را به فامیلی حکیمی می خواندم ، سؤال
های کوتاهی می پرسید و یادداشت می کرد.
صحبتمان به درازا کشید سعی کردم هر چه که به نظرم برایش حائز
اهمیت است بگویم...

اشك هایم را درون چشمانم اسیر کردم تا خیلی ضعیف جلوه نکنم .
حرف هایم که به پایان رسید ، يك لیوان آب از روی میز روبرویم برداشتم
و نوشیدم.

سروان حکیمی هیچ صحبتی در مورد نحوه ی قتل شهرزاد نکرده بود ، و
ترسم از شنیدن حقیقتی که می دانم تلخ خواهد بود مانع می شد خودم
پیش دستی کنم و در موردش بدانم.

_ خانم حکیمی شهرزاد برای من فقط يك دوست معمولی نبود روابطمون
فرا تر از دوست های عادی بود بیشتر شبیه خواهر بودیم.
من از دیروز بعد از شنیدن این خبر توی شوک بدی فرو رفتم این که
دوستم چطور کشته شده و موقع مرگ چقدر درد کشیده ...

قطره ی اشکی لجوجانه از گوشه ی چشم بیرون جهید با بغض ادامه
دادم.

_ من يك پرستارم و از بیماری های مختلفی رو هر روز مراقبت می کنم که هیچ
شناختی از شون ندارم ولی از درد کشیدنشون رنج می کشم...

_ می تونم عمق رنجی که می کشید رو درك کنم .

_ حالا بهترین دوستم کشته شده ... می خوام بدونم ... بدونم خیلی عذابش
داده ؟

سری تکان داد و با همان صدای محکم و خونسردش گفت:

_هنوز نتونستيم با مادر مقتول در مورد جزييات قتل صحبت كنيم به خاطر حال وخيم روحيشون و هم اين كه پزشكشون به خاطر بيماري قلبي اجازه ي اين صحبت رو به ما ندادن.

_مي شه نتيجه ي كالبدشكافي رو بدونم؟

پرونده اي كه روي ميز بود را برداشت و جلوي خودش گذاشت و گفت:
_نتيجه كالبد شكافي زودتر از موعد مقرر آماده شد ، طبق گزارشات
پزشكي قانوني و بررسي صحنه ي جرم ، مقتول با سه ضربه چاقو كه خيلي
ناشيانه بهش وارد شده كشته شده.

قلبم از تپش ايستاد با دست روي مبل را چنگ زدم و با صدايي كه از ته
چاه مي آمد ناليدم:
_كيارش چطور تونسته همچين كاري انجام بده ؟

حكيمي با تاسف سري تكان داد و همان طور كه به صورتم زل زده بود
گفت:
_بله متاسفانه اما جز آثار كبودي و ضرب و شتم قبل از وقوع قتل ...
همون طور كه از صحنه ي جرم مشخص بود ، كالبد شكافي تجاوز به
عنف رو تايد کرده

سه كلمه ي تلخ درون ذهنم ناخودآگاه هجي مي شد...
شهرزاد پاك و بي گناهم علاوه بر جسم دردكشیده اش ، روح لطيف
دخترانه اش را هم با بي رحمي دريده اند...
نبودنش از يك سو مرا به جنون مي كشاند و مرگ دردناك مظلومانه اش از
سوي ديگر...

_خانم دانشور ؟

سرم را بلند کردم .

_لطفا ادامه بدید می خوام بدونم چه بلایی به سر خواهرم اومده .
شنیدن حرف های سروان حکیمی مثل گدازه ی آتشفشان بر جانم می ریخت و تا اعماق قلبم را به آتش می کشید...
ولی در پی خبری ماندن بیشتر عذابم می داد ، سعی کردم خونسرد باشم اگر چه خیلی سخت بود.

خانم حکیمی نگاهی به من انداخت و حرف هایش را از سر گرفت.
_با آزمایش DNA از اثر باقی مونده روی بدن مقتول مشخص شد متجاوز کیارش هست و همین طور روی آلت قتاله اثر انگشتش به جا مونده .
تا الان تنها مظنون ماست تیم تجسس ویلایی که قتل در اون جا اتفاق افتاده رو پلمپ کردن و هنوز به دنبال سرنخ های جدید هستند .

_انگیزه ی کیارش چی بوده جناب سروان ؟ باورم نمی شه همچین کاری ازش بربیاد اگه از شهرزاد در این حد متنفر بود که اینقدر وحشیانه جونش رو بگیره چرا باهاش ارتباط داشت ؟
واقعا گیج و شوکه ام ...

_بازجویی هنوز به اتمام نرسیده تا الان که به جایی نرسیدیم و قتل و تجاوز رو انکار می کنه!
ولی نگران نباشید همه چیز به مرور مشخص می شه .

آهی پر از درد کشیدم .

_ممنونم لطفا هر کاری از دستتون بر می آد برای مجازات قاتل شهرزاد انجام بدید.

اون هیچ وقت به کسی آزار نرسوند و چنین مرگ دردناکی حقش نبود.

از روی مبل بلند شدم و رو به سروان حکیمی گفتم:

_من دیگه می تونم برم ؟

باید به دیدن مادر شهرزاد برم در شرایط خوبی نیست و به من احتیاج داره.

_بله می تونید تشریف ببرید ولی برای مقتول يك وکیل بگیرید تا از این طریق در اطلاع روال پرونده قرار بگیرید.

_بله حتما ممنون از یادآورتون !

روزتون بخیر فعلا خدانگهدار .

_خدانگهدار خانم دانشور .

نگران نباشید هیچ چیز از چشم پلیس دور نمی مونه و قاتل به سزای عملش می رسه بدون شك!

از اتاق که بیرون آمدم با عجله به طرف سامان که جلوی در ایستاده بود رفتم. حتی يك دقیقه هم بیشتر نمی خواستم در این جا بمانم.
_سامان می شه زودتر بریم دارم خفه می شم تحمل اداره ی پلیس رو ندارم دیگه...

_باشه عزیزم بریم.

دستم را محکم توی دستانش گرفت و به طرف درب خروجی به راه افتادیم.

در مسیرمان به خانه ی شهرزاد هر دو سکوت کرده بودیم نای حرف زدن نداشتم و حتی نمی خواستم حقایقی که شنیدم را برای سامان بازگو کنم. ولی باید هر چه زودتر وکیلی برای پرونده ی قتل شهرزاد پیدا می کردم ، سامان حتما می تواند وکیل خوب و توانایی برایم پیدا کند. صورتم را از شیشه ی پنجره جدا کردم و چشمانم را به سامان دوختم.

_سامان

_جان دلم!
توی دلم زمزمه کردم " جانت بی بلا مرد من..."

_یه وکیل خوب میخوام برای شهرزاد بگیرم ، مادرش حال خوبی نداره بهتره خودم کارای مربوط به پرونده اش رو پیگیری کنم.
می تونی یه وکیل بهم معرفی کنی ؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:
_آره می تونم نگران نباش از اون جایی که شوهرت وکیلِ حاذقیه ، وکیل خوب زیاد می شناسم در اولین فرصت با یکی از همکارام که توی همین زمینه پرونده های زیادی داشته قرار ملاقات می دارم.

نگاه قدرشناسانه ای حواله ی صورت جذابش کردم .
_ممنونم عزیزم .

دستم را بلند کرد بوسه ای زد و روی پایش گذاشت.

_نیازی به تشکر نیست هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم ، هزینه ی وکیل رو هم خودم پرداخت می کنم .
تو نگران هیچی نباش فقط قوی باش خیلیا بهت نیاز دارن مثل مادر شهرزاد ، آوین و از همه مهم تر خودم...!
نگاه قدرشناسانه ای حواله ی صورت جذابش کردم .
_ممنونم عزیزم .

دستم را بلند کرد بوسه ای زد و روی پایش گذاشت.
_نیازی به تشکر نیست هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم ، هزینه ی وکیل رو هم خودم پرداخت می کنم .
تو نگران هیچی نباش فقط قوی باش خیلیا بهت نیاز دارن مثل مادر شهرزاد ، آوین و از همه مهم تر خودم...!
لبخند تلخی روی لبم نشست و به بیرون خیره شدم کاش همه چیز خواب بود و من از این خواب نفس گیر بیدار می شدم.
حتی اگر مجبور بودم نیش و کنایه های شهرزاد را بشنوم و به جان می خریدم تمام حرصش را...

به مجتمع مسکونی که آپارتمان شهرزاد و مادرش در آن قرار داشت رسیدیم.
بعد از خداحافظی با سامان از ماشین پیدا شدم و به طرف خانه شان به راه افتادم ، اولین و آخرین بار به همراه شهرزاد پا به این مکان گذاشتم ، با هر قدم دلتنگیم بیشتر می شد ...

جلوی در آپارتمان ایستادم ، نیمه باز بود و اکفش های زیادی توی راهروی خانه شان بود ، نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

_قوی باش سلما ! شهرزاد دیگه نیست ولی مادرش هست و بهت نیاز
داره تنهات نذار ...

يك راست به نشیمن رفتم و رابعه با دیدنم از جایش فوراً بلند شد و به
طرفم آمد .
نگاهم را به اطرافم چرخاندم مادر شهرزاد با بی حالی روی مبل نشسته بود
و دو زن دیگری در کنارش بودند و شانه های نحیفش را می فشردند.
_سلما چرا دیر کردی ؟

نگاهم را از مادر داغ دیده ی روبرویم گرفتم و گفتم:
_رفته بودم اداره ی پلیس یه خورده معطل شدیم واسه همین دیر شد ،
حال خاله چطوره ؟

رابعه با لحن غم آلودی آهی کشید و گفت:
_خیلی داغون ... خدا بهش صبر بده درد بزرگی روی دوشش سنگینی می
کنه.
خدا کنه طاقت بیاره...

غصه اش را به خوبی درك می کردم شهرزاد عزیز هردویمان بود و تك دختر
مادرش ...
گریه می کرد و صورتش را چنگ می انداخت با دیدنش قلبم آتش می
گرفت ، با قلبی مالا مال از اندوه به طرفش رفتم و آرام صدایش زدم:
_خاله جون...

سرش را بلند کرد و با چشمان پر از دردش خیره ام شد با صدای بلند نالید:

_دیراومدی سلما... شهرزاد دیگه برنمی گرده خونه ، دیگه دخترکم نفس می کشه !

دیدی بیچاره شدم دیدی دخترکم از دستم رفت ...؟

حرفی برای گفتن و کاستن از غمش نداشتم فقط می توانستم پا به پایش اشك بریزم.

کنارش روی مبل نشستم در آغوش گرفتمش ، گریه اش اوج گرفت زیر لب ناله می گرفت و از شهرزاد می گفت...

قطره های درشت باران روی خاك سرد گورستان می ریخت و صورت های خیس از اشکمان را می شست.

سکوت تلخ همیشگی خانه ی اموات با گریه های بی امان مادر شهرزاد و قاری قرآنی که با سوز دل تلاوت می کرد ، شکسته شد.

چند روز اخیر نمی دانم چگونه گذشت در این دنیا سیر نمی کردم دلم می خواست تا ابد در عالم اوهام خود بمانم تا واقعیت مرگ شهرزاد جلوی چشمانم جلوه نکند.

سامان محکم مرا در آغوش گرفته بود و کنار گوشم زمزمه می کرد .
_سلما عزیزم گریه کن فریاد بزن ولی سکوت نکن نذار غمت توی دلت بمونه خالی کن خودت رو ...

تن ظریف و زیبای شهرزادم را کفن پیچ شده درون گودال عمیقی که از امروز خانه ی ابدی اش می شد جای دادند.

دلم نمی خواست این صحنه ی زجرآور را ببینم ، ولی شاید دیدنش باعث می شد مرگش را باور کنم و کنار بیایم با تقدیری که تلخ ترین پایان را برای رفیق جان چند ساله ام نوشته...

دو مرد سیاه پوش بلی به دست گرفتند و شهرزاد سفیدپوش را با خاک پوشاندند و ذهن من به گذشته سفر می کرد...

"_سلما... میگم نمی شه آدم ها رو بعد مرگ کفن نکرد؟ هوم ؟
+واه معلومه که نمی شه! چرا می پرسی؟

_خب ... نخندی بهم! ولی من از شکلات پیچ شدن می ترسم.

با جمله ای که گفت نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند قهقهه زدم.
_شکلات پیچ چه اصطلاحیه دیگه خنگول؟!

+خوبه گفتم نخند!
راست میگم دیگه مثل شکلات می پیچونن آدم رو ، حالا هرچی ... من نمیخوام کفن بشم ... "

از خیال بیرون آمدم و فریاد زدم:
_خاک نریزید ... شهرزاد می ترسه خاک نریز ...

خودم را از آغوش سامان جدا کردم و به طرف قبر شهرزاد دویدم ، سامان با عجله خودش را به من رساند و از پشت کمرم را گرفت.
_آروم باش عزیزدلم! بیا کنار بذار کارشون رو بکنن اجازه بده شهرزاد آروم بگیره ...

_ولی سامان شهرزاد از کفن و تاریکی می ترسه این جوری آروم نمی گیره به خدا قسم ...

جیغ می زدم و فریاد زنان التماس می کردم خاک رویش نریزند اما با بی رحمی تمام جسم نحیفش را میان خروارها خاک دفن کردند...

بعد از خاکسپاری و عرض تسلیت دوستان قدیمی شهرزاد و همکارانمان در بیمارستان کم کم پراکنده شدند و چند نفر از نزدیکان مادر شهرزاد به سختی او را از روی خاک جدا کردند و با خودشان بردند.

بعد از خالی شدن اطراف خاک شهرزاد سامان مرا با او تنها گذاشت ، حرف های نگفته ی زیادی داشتم که دلم می خواست وقتی زنده بود می شنیدم نه حالا با این همه فاصله میانمان...

نمی دانم زمان چطور گذشت که سامان بی آن که سخنی بگوید زیر بازویم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد. هیچ مقاومتی نکردم توانی برایم نمانده بود تا دستش را پس بزنم.

روی موهای پریشانم را بوسید و به سمت ماشینش کشاند ، سرم را به شانه ی سامان تکیه دادم چشم هایم از شدت گریه ورم کرده بود و به سختی جلویم را می دیدم .

همان طور که شانه به شانه ی سامان قدم بر می داشتم چشم هایم را باز و بسته کردم که با دیدن قامت آشنای مرد نفرت انگیزی پرده ی ضخیم اشک از جلوی چشمانم کنار رفت.

زیر لب نامفهوم زمزمه کردم .
_فرید چی می خواد این جا ...

با نگاهم دنبالش کردم داشت از آرامستان بیرون می رفت ، چشم هایم
لبریز از اشک بود ولی اشتباه ندیدم فرید بود ، تیپ و اندامش خیلی به
فرید شباهت داشت و همین طور نیم رخ صورتش ...
امروز پنج شنبه بود شاید به خاطر یکی از امواتش آمده ولی باید درست
در این روزی که شهرزاد خاکسپاری شد می دیدمش ؟!

پاهایم خشک شده بودند و نمی توانستم قدمی به جلو بردارم ، با صدای
سامان نگاهم را از فریدی که از جلوی چشمانم دور می شد گرفتم .
_عزیزم چی شده ؟ چرا ایستادی ؟

_هی..هیچی...! منو ببر خونه ی بابام خیلی خستم سامان.

دستش را روی پهلویم فشرد و گفت:
_چرا خونه ی بابات ؟ نمی خوای بیای پیش من ؟!

در این مدت بیشتر اوقاتم را در خانه ی سامان گذراندم تا خانه پدرم با
عقب افتادن عقده مان حساسیت های پدرم بیشتر شده و اگر تا الان
سکوت کرده فقط به خاطر عزادار بودنم است .
_آخه خیلی وقته پیش تو می مونم می ترسم بابام عصبی بشه!

با حرص به راه افتاد و مرا هم به جلو می کشاند.

_وقتش نیست ولی اگه زودتر عقد می کردیم الان لازم نبود از بابات
بترسی!

سامان حق داشت دلگیر باشد ، کاش هیچ وقت نمی گفتم عقد را به تاخیر
بندازیم .

در يك لحظه تصمیم اشتباهی گرفتم و سامان هم به خاطر راحتی من
کوتاه آمد...

_سامان می شه بعدا در موردش صحبت کنیم الان واقعا وقتش نیست؟!

نفسش را بیرون داد و با لحنی که سعی می کرد عصبی نباشد گفت:
_اوکی عزیزم بعدا...

می برمت خونه ی بابات ولی تلافی این روزا رو سرت در می آرم حالا ببین
سلما!

در هر شرایطی باز هم بیخیال تهدیدای عاشقانه اش نمی شد !
کاش تمام مجازات های زندگیم به آغوش سامان ختم می شد...

خودم را بیشتر به سامان چسباندم کنار گوشش لب زدم:
_قول میدم این روزای جدایی رو جبران کنم واست! فقط بهم زمان بده
لطفا !

_تا الان هم بهت زمان دادم تا بتونی با زندگی جدیدت کنار بیای تا هروقت
بخوای من منتظرت می مونم ولی بدون صبر منم حدی داره ...!

به ماشین رسیدیم ، سامان در ماشین را برایم باز کرد و کمکم کرد روی
صندلی بنشینم.

تمام بدنم کرخت شده بود از خستگی و نخوابیدن های مداوم...

پلك هايم روى هم رفت كه با گرمى دست هاى سامان روى انگشتان يخ زده ام چشم باز كردم.
_چرا انقدر سردى سلما ؟

با خودم گفتم:
_تو فقط كافيه دستام و بگيرى تمام وجودم گرم مى شه نگران نباش ...!

_سلما كجايى دختر چرا هرچى صدات مى كنم جواب نميدى ؟

نگاهم ميخ كمد كوچك شهرزاد شده بود ، انقدر كليدش را توى مشتم فشردم كه كف دستم از درد مى سوخت.
_ببخش حواسم پرت بود ، چيزى شده مهتاب ؟

شانه اى بالا انداخت و با غم گفت:
_نه فقط نگران شدم يه ساعته زل زدى به كمد شهرزاد...
وسايلش رو چى كار كنيم به نظرت ؟ جمعشون كنيم بفرستيم واسه مامانش حداقل واسه يادگارى از...
بغضم را قورت دادم و با همان صدای خش دار چندروز اخيرم گفتم:
_فعلا نه...!

_چرا آخه ؟

مشتم را باز كردم و با حسرت نگاهی به كليدعروسی اش انداختم، روز آخر انقدر كه عجله داشت فراموش كرد كليدش را با خود بيرد.

_ من طاقت دیدن وسایلیش رو ندارم چه برسه به مامانش... بذار تا عصر
یه فکری براشون می کنم ، عزیزم من دیرم شده بره بخش اطفال فعلا
خدانگهدارت!

کلید را توی جیبم گذاشتم و منتظر نماندم تا مهتاب حرفی بزند ، از پاوین
بیرون رفتم تا به بخشی که کار می کنم بروم هرچند تحمل فضای
بیمارستان بدون حضور شهرزاد برایم غیرقابل تحمل شده بود.

زیر لب ذکری برای شروع کارم خواندم.
پشت استیشن ایستادم و به لیست بیمارانم که مژگان برایم آماده کرده
بود نگاهی گذرا انداختم.

با دیدن نام مینو لبخندی محو روی لبم نقش بست.
بعد از مرگ شهرزاد چند روزی مرخصی گرفتم و به همین خاطر از حال
مینو و نتیجه ی آزمایش پاتولوژی اش بی خبر ماندم.
قیافه ام خیلی غمگین و بهم ریخته بود و اگر بیماران کوچکم مرا با این
حال و روز می دیدند حتما می ترسیدند.

لبخندم را به اجبار روی لب هایم نگه داشتم تا کودکانی که به من سپرده
شده اند از حال ویران من قلب کوچکشان تیره و غم زده نشود.

خوشبختانه اولین اتاقی که باید رسیدگی می کردم اتاق مینو بود ، دلم برایش
تنگ شده بود و نگران سلامتییش بودم.
ولی ابتدا باید از نتیجه ی آزمایشش مطلع می شدم تا بدانم در چه
شرایطی قرار دارد ، با عجله به آزمایشگاه رفتم تا جواب آزمایش پاتولوژی
اش را بگیرم.

آسانسور مثل همیشه شلوغ بود و من حوصله ی منتظر ماندن نداشتم با عجله پله های دو طبقه را پایین آمدم. نفس نفس زنان به آزمایشگاه رسیدم ،

اول صبح بود و آزمایشگاه هنوز خیلی شلوغ نشده بود، جز مینو جواب آزمایش دو بیمار دیگر را هم باید می گرفتم تنها نگرانیم این بود که جواب مثبت باشد.

با مسئول آزمایشگاه از قبل مژگان هماهنگ کرده بود و جواب هر سه را آماده کرده بودند. _سلام روزتون بخیر .

خانم کرمی مسئول آزمایشگاه با لبخند جوابم را داد. _سلام روز شما هم بخیر ، جواب آزمایش ها رو آماده کردم منتظرتون بودم.

سه پاکت مربوط به جواب آزمایش را از روی میزش برداشت و به طرفم گرفت ، پاکت ها را از دستش گرفتم و تشکر کردم. _ممنون خانم کرمی!

با عجله به بخش برگشتم تا دکتر شیفت را پیدا کنم و جواب آزمایش ها را نشانم بدهم تا ضمیمه ی پرونده ی بیماران بشود.

مژگان در ایستگاه پرستاری مشغول صحبت در مورد وظایف هر پرستار و بیماران جدید بخش بود.

منتظر ماندم تا صحبتش به اتمام برسد ولی با دیدنم توجهش جلب شد و گفت:

_سلما کاری داری عزیزم؟

_آره ، میخوام بپرسم دکتر شیفت کیه الان؟

قبل از آن که مزگان جواب بدهد یکی دیگر از پرستاران با پوزخند عجیبی گفت:

_دکتر کامیار عجمان !

خودم را بی تفاوت نشان دادم و با لبخند گفتم:

_ممنون عزیزم ، می خوام جواب پاتولوژی چند تا از بیمارام رو بهشون نشون بدم.

مزگان که متوجه منظور پرستار شده بود بی صدا خندید و سریع به همان شخصیت جدی اش برگشت.

_خوب خانوما برید به کارتون برسید ، سلما توام همراهم بیا منم باید با آقای دکتر صحبت کنم.

صدای پچ پچشان بلند شد ، آهی کشیدم انگار این جا هم قرار نیست آرامش داشته باشم...

کامیار از جذابیت های مردانه چیزی کم نداشت اما نمی توان به عنوان تکیه گاهی همیشگی و ماندگار رویش حساب کرد.

مردانی مثل کامیار پای منافعشان که در میان باشد همچون آفتاب پرست رنگ عوض می کنند.

دقیقا همان کاری که سال ها پیش با احساسات من کرد ...
با تاسف سری تکان دادم و به دنبال مژگان به راه افتادم.

از ایستگاه پرستاری که دور شدیم مژگان آرام کنار گوشم گفت:
_سلما به حرفای اون دونفر اهمیت نده خیلی وقته از دکتر عجمان گوشه
چشم توجهی ندیدن .

خندیدم.
_باور کن نه دکتر عجمان برام مهمه نه پوزخندهای اون دونفر...!
من یه زن متاهل متعهدم ذهنم رو درگیر افکار پوچ نمی کنم نگران من
نباش.

باتحسین نگاهم کرد.
_همین جمله رو می خواستم ازت بشنوم ، زودتر بریم پیش آقای دکتر
جذابشون...!

رفتار مژگان برعکس خانم خادمی بود که تمام مدت رفتار خشک و سردش
در بخش حکمرانی می کرد که نکند از اقتدارش ذره ای کم بشود.
مژگان با همه ی پرستاران می خندید و شوخی می کرد ولی در مورد وظایف
و کارش جدی برخورد می کرد.
به همراه مژگان به طرف اتاق کار کامیار رفتیم بعد از ضربه ای روی در با
صدای "بفرمایید" کامیار ، مژگان در را باز کرد .
اول من وارد شدم ، کامیار با دیدنم با لبخندی پت و پهن از روی صندلیش
برخاست همین که دهان باز کرد چیزی بگوید مژگان پشت سر من داخل
اتاق شد.

لبخند کامیار روی لبش ماسید و دوباره در پوسته ی جدی اش فرو رفت.
_سلام خانم طاهریان و خانم دانشور...!

مژگان با لحن جدی خاص خودش گفت:
_سلام آقای دکتر در مورد موضوعی باید باهاتون صحبت کنم ولی قبلش
جواب آزمایش سه تا از بیمارارو چک کنید.

کامیار نگاهی به من انداخت و گفت:
_بله حتما!

پاکت ها را روی میزش گذاشتم.
_بفرمایید آقای دکتر جواب پاتولوژی که منتظرش بودیم.

عینکش را از روی میز برداشت و روی چشمان آبی اش گذاشت و با دقت
مشغول بررسی برگه های روبرویش شد.

بعد از چند دقیقه برگه های آزمایش را روی میز گذاشت و گفت:
_خوشبختانه دونفرشون مشکلی ندارن و با دارو بیماریشون درمان می شه
ولی ...

_نفر سوم چی؟

با تاسف گفت:
_ولی متأسفانه مینو لوسمی داره...!

مینو با صورت خندان و موهای موج و بلند جلوی چشمانم جان گرفت ،
باورش برایم سخت بود که دختر كوچك شیرین زبانی در این سن کم به درد
بی درمانی مبتلا شود.

آب دهانم را قورت دادم .
_امیدی برای درمانش هست؟

_بیماری پیشرفت چشمگیری توی بدنش داشته من امید زیادی ندارم اما
تنها کاری که می تونیم انجام بدیم چند جلسه شیمی درمانیه.

پرونده اش رو برای یکی از دوستانم که فوق تخصص پاتولوژی داره می
فرستم تا به بیمارستان دیگه ای منتقل بشه.

دیگر توان ماندن در این اتاق را نداشتم احساس خفگی می کردم.
_من میرم به کارم برسم .

به طرف در اتاق رفتم که با حرفش پاهایم سست شد.
_خانم دانشور مادرش رو در جریان بذارید باید اطلاع داشته باشه.

_بله حتما!

از اتاقش بیرون آمدم و ناخواسته در را محکم کوبیدم.
_من چطور به یه مادر بگم دختری خیلی زمان برای نفس کشیدن نداره
!؟...

اولین باری نبود که حامل چنین خبری می شدم ولی این بار برایم سخت تر از دفعه های پیش بود...

به اتاق مینو که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و جملاتی برای مادر مینو در ذهنم آماده کردم.

به آرامی در را باز کردم ، مینو همچون فرشته ای زیبا رو روی تختش به خواب ناز فرو رفته بود و مادرش کنار تخت به دخترکش زل زده بود شاید حس می کرد این نگاه های آخر است...

برخلاف میلم خلوت مادرانه اش را برهم زدم و گفتم:
_خانم شایان می شه چند دقیقه بیاید بیرون باید صحبت کنیم؟!

از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد.
_بله حتما چرا نشه.

از اتاق بیرون آمد ، به صندلی که روبروی در بود اشاره کردم.
_بریم بشینیم خیلی وقتتون رو نمی گیرم.

سری تکان داد و روی صندلی نشست، منتظر و کنجکاو به من خیره شد.
_جواب آزمایش مینو آماده شده.

سر جایش تکانی خورد و با تردید لب زد:
_دخترم حالش خوبه مگه نه خانم پرستار؟
سکوت کردم نمی دانستم می تواند با بیماری دخترش کنار بیاید یا ...
_لطفا هر چی هست بهم بگید من روزی که پام رو گذاشتم توی این بیمارستان خودم و برای شنیدن هر چیزی آماده کردم.

شهامتش قابل تحسین بود و اندکی از نگرانیم کم شد.
_جواب پاتولوژی مشخص کرده که مینو لوسمی داره...!
دکتر عجمات پرونده اش رو برای يك پاتولوژیست میفرسته و برای ادامه
ی درمان به بیمارستان مخصوص کودکان سرطانی فرستاده می شه.

اشك درون چشم هایش حلقه زد سرش را پایین انداخت و گفت:
_چقدر زمان داریم ؟

_یه سال شایدم چند ماه مشخص نیست ولی اگر مینو توان مبارزه داشته
باشه و شما هم بهش امید بدید بیشتر از یه سال ... شایدم حالش کاملاً
خوب بشه!

_من و دخترم از پشش بر میایم!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و لبخند زنان گفتم:
_شك ندارم! بیمار سرطانی رو دارو و شیمی درمانی سر پا نگه نمی داره ،
بلکه امید و عشق به زندگی ترغیبش می کنه تا زنده بمونه!
مینو جان مثل مادرش دختر قوی و شجاعی هست این روزا رو باهم به
خوبی می گذرونید.

چند قطره اشکی که روی گونه اش ریخته بود را با دست پاك كرد و از روی
صندلی بلند شد.

_ممنونم خانم دانشور!

از الان تا هر وقتی که خدا بهم اجازه بده می خوام کنار دخترم باشم و از
تك تك ثانیه هاش لذت ببرم.

مادر مینو به اتاق برگشت تا کنار دخترکش باشد ، کاش من و شهرزاد هم می دانستیم آن روزهایی که بی تفاوت از کنار هم عبور می کنیم ، روزهای آخر کنار هم بودنمان است...

تنها حسرت و افسوس از حرف های نگفته برایم باقی مانده ، شاید من هم مثل کیارش عامل مرگش بوده باشم...
اگر بیشتر حواسم را به شهرزاد می دادم و تنها به حال خود رهايش نمی کردم.

گوشی تلفنم در جیبم شروع به زنگ خوردن کرد قبل از آن که صدایش باعث آزار بیماران شود فوراً از جیبم بیرون آوردمش ، با دیدن اسم آوین جواب دادم.
_جانم مامان آوین ؟

_یه وقت حالی از آوین نپرسی ها؟
اگه من دلم تنگ نشه تو نباید بیای دیدنم بی معرفت؟!

این مدت از آوین بی خبر ماندم و هر بار خودش تماس می گرفت تا از حالم مطلع شود ، حق داشته گله و شکایت کند.
_شرمندتم آوین حق با توه رفیق بی معرفتی شدم ولی به مهربونی خودت ببخش بانو !

_نمی خواد لفظ قلم بزنی کافیه عصر بعد شيفتت بیای عمارت تا ببخشم.

ریز خندیدم.
_چشم میام امر دیگه بانوی من؟

_سلما راستی داشت یادم می رفت عصر که خواستی بیای الهام رو هم با خودت بیار حتما!
باهاش تماس گرفتم برای شام دعوتش کردم یادت نره عزیزم.

کنجکاو شدم برای چه آوین باید الهام را هم به خانه اش دعوت کند ، بعد از آخرین باری که الهام را دیدم با آوین در مورد گذشته ی مشترك الهام و بیژن صحبت کردم .

حدس زدنش خیلی کار سختی نبود از آوین هر کاری بر می آمد.
_آوین نکنه به خاطر اون جریانی که بهت گفتم ؟
صدای خنده اش از پشت گوشی بلند شد.
_کاری که بهت گفتم انجام بده بعد خودت متوجه می شی...!

به ناچار اطاعت کردم ، شاید فکرهای خوبی در سر داشته باشد .
_باشه شب می بینمت گلم.
با مژگان خداحافظی کردم و با عجله به محوطه ی بیرونی بیمارستان رفتم ، سامان جلوی بیمارستان منتظرم بود تا مرا به خانه برساند.

بوی بیمارستان روی تنم مانده بود و حس خوبی داشتم ، توی مسیر با الهام تماس گرفتم تا خودش را برای امشب آماده کند .

همیشه دلم می خواست کاری برای بهتر شدن حالش انجام بدهم و آوین بهترین فرصت را مهیا کرد.

وقتی به خانه رسیدیم بابا توی نشیمن نشسته بود و سامان را به حرف گرفت و من هم از این فرصت استفاده کردم و به حمام رفتم تا دوش سریعی بگیرم. آب ولرم روی تنم می ریخت و تمام خستگی ام با يك دوش از تنم بیرون رفت...

شیر آب را که بستم تازه یادم آمد که لباس با خودم نیاورده ام به ناچار حوله ی سفیدم را دور تنم پیچاندم.

سرم را از لای در بیرون آوردم خیالم از نبودن بابا در راهرو که راحت شد ، شتاب زده به طرف اتاقم دویدم. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم تا بازش کنم ولی از پشت در آغوش سفت و سختی اسیر شدم.

بدنم می لرزید که با صدای گرم سامان آرام شدم....
_هیس آروم باش منم، چرا می ترسی؟
چرا با این وضع اومدی بیرون؟

از ترس زبانم بند آمده بود خودم هم نمی دانم چرا ترسیدم مگر در خانه ی پدرم کسی جز سامان این گونه در آغوشم می کشد...؟!
دستگیره ی در را پایین کشید و مرا به داخل اتاق هل داد.
حوله روی تنم شل شد و در حال افتادن بود چشمان براق و خیره ی سامان را که دیدم لبه های حوله را محکم با دستم چسبیدم.
نفسم را با حرص بیرون دادم و نفس زنان گفتم:
_سامان داشتم سگته می کردم چرا همیشه مث جن یهو ظاهر می شی
آخه؟!

چینی در پیشانی اش نشست و با شك گفت:

_خونه ی باباته درست ،باید این شکلی از حموم بیای بیرون؟ نمی گی یهو
بیاد تو راهرو ببینت؟

_خوب بابامه سامان نامحرم که ...

مگر داشتیم بهتر از این جمله ی معروف که همیشه مصداقش من می
شدم.

" لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود..."

با غضب بازوهایم را محکم میان دستان مردانه اش فشرد مرا به خودش
نزدیک تر کرد ، بالا تنه ام به قفسه ی سفت سینه اش چسبیده شد.

_خجالت نمی کشی جلوی بابات این ریختی بگردی هان؟

نامحرم نیست ولی حیا که داری ...

سلما آخرین باری باشه که این حرف و ازت می شنوم شیرفهم شدی؟

از همان بچگی هیچ وقت رویش را نداشتم که با لباس های نیمه برهنه و یا
حوله ی حمام جلوی بابا ظاهر شوم ، چه برسد به الان که دختری بالغ
شده ام ...

شاید سادیسمی شده باشم ولی عصبانیت سامان گاهی اوقات به جای آن
که بترساندم ذوق زده ام می کند .

مردی باشد که غیرت و تعصب مردانه اش را با چاشنی عشق خرجت کند
ذوق ندارد؟!

ژست متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_هیچ دقت کرده بودی وقتی غیرتت گل می کنه جذاب تر می شی؟

فشار دستش روی بازویم کمتر شد.
_الان با این دلبریات می خوای قانعم کنی تا آروم بشم ؟

سرم را به قفسه ی سینه اش چسباندم.
_فراموش کردم با خودم لباس ببرم بعدشم خودت دیدی که داشتم می
دویدم تا برسم اتاقم...!
لب هایم را مظلومانه جمع کردم ،سرم را بالاگرفتم و توی چشم هایش ،
چشم دوختم.
_یعنی می خوای بگی هیچ راهی نیست که از خطای همسر خوشگل و
مهربونت بگذری هوم؟

لب هایش به خنده کش آمد و چال گونه اش را نمایان کرد دلم طاقت
نیآورد و فوراً انگشتم را توی چال گونه اش فرو کردم.
با ذوق گفتم:
_اون اوایل که توی عمارت رامان دیدمت هروقت می خندیدی دلم می
خواست انگشتم و فرو کنم این تو ...!
بالاخره به یکی از آرزوهایم رسیدم.

پقی زد زیر خنده ، از شدت خنده اشك از چشم هایش سرازیر شد.
خنده اش حرصم داد و با غضب گفتم:
_سامان چرا می خندی خوب چه کنم آرزوهای منم در این حد هستش
آدم قانعی هستم !

خنده اش را قورت داد .
_نه عزیزدلم خندیدم چون آرزوی تقریباً مشابهی داریم.

گیج نگاهش کردم.
_من که مثل تو چال لب ندارم!
منظورت چیه؟

دوباره قهقهه زد ولی اخم هایم را که دید ساکت شد.
_دیوانه جان منظورم اینه که...

یکدفعه تقه ای به در اتاقم خورد ، هول شدم از ترس این که بابا یا رابعه پشت در باشند و حوله ی کوتاهم از روی تنم سرخورد و پایین افتاد .
سامان با دهانی باز به من زل زد و سر تا پایم را نگاه عمیقی انداخت.
بالا و پایین شدن سبک گلایش را می شد به راحتی دید.

از خودم حرصی شده بودم جای این که لباسی تن کنم تا کسی وارد اتاقم نشده ، دار و ندارم را در معرض دید گذاشتم...

بدنم بی حس شده بود نای تکان خوردن نداشتم و زبانی به لکنت افتاد
انگار که اولین بار است که بی پوشش مرا می بیند...
_سامان ... پش..ت در...

روی زمین خم شد ، حوله را برداشت و دور تنم پیچاند.
_لباسات رو زودتر بپوش خانومم دیرمون شد بعد هم با الهام خانم هم تماس بگیر اگر آماده اس بریم سراغش.

سرش را پایین آورد و از همان بوسه های پر از عشق و عطش روی لب هایم نشاند.

تنم گرم شد از عشقی که همچون شراب به جانم می ریخت...
چقدر طول کشید نمی دانم چند ثانیه... دقیقه...

باعجله از اتاق بیرون رفت.
قلبم داشت خودش را به در و دیوار سینه ام می کوباند...
نفس عمیقی کشیدم تا حالم سرجایش بیاید. از کمد لباس هایم يك دست لباس مجلسی و پالتوی برداشتم تا بپوشم.
لباس هایم را پوشیدم و جلوی آینه مشغول بررسی ظاهرم شدم. صورتم قرمز شد و مثل تازه عروسان گل انداخته بود...

توی آینه به خودم خندیدم رفتارم عجیب شده بود ضربان قلبم وقتی سامان کنارم قرار می گیرد بی دلیل به هزار می رسد شاید هم دلیلی داشته باشد و من بی خبرم...؟
ادکلن محبوب همیشگی ام را روی لباسم خالی کردم و با برداشتن کیف دستی ام از اتاق بیرون رفتم.

نرسیده به نشیمن با صدای باباحسین که سامان را مخاطب قرار داده بود سر جایم ایستادم .
_پسرم با خانواده ت اومدین و قرار عقد رو گذاشتین برای یک ماه بعد ولی یک ماه گذشت و خبری نشد؟!
به سلما هم قبلا گفتم خوش ندارم دخترم صیغه بمونه درك كه می کنی باباجان؟

سامان سر به زیر انداخت و فقط شنونده بود ، نمی توانست كه رك و پوست کنده بگوید :
" مقصر دختر توست كه هنوز تكلیف دلش را نمی داند... "

مردِ پُرغرورم گناه مرا به گردن می گیرد و هیچ نمی گوید ...

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و با اندوه از فاصله ی نه چندان دور به صورت جدی و گرفته اش زل زدم.
سرش را بالا گرفت و تك سرفه ای کرد نگاهش به من افتاد و اخمش تبدیل به لبخند دلفریبی شد.

_آقای دانشور می تونم درك كنم به عنوان يك مرد متعصب و يك پدر نگران زندگی دخترتون هستید و از طولانی شدن صیغه مون شاکی هستید.
ولی من وقتی توی این خونه پا گذاشتم و دخترتون رو از شما خواستگاری کردم قول دادم که تا آخر عمرم کنارش می مونم صیغه هم صرفا برای محرمیت و مسائل اعتقادی هر دو خانواده بوده تا عقد دائم جاری بشه!

سلما الان عزادار دوستشه و من این مدت رو بخاطرش صبر می کنم ، از شما هم خواهش می کنم این اجازه رو به ما بدید.

بابا سری تکان داد و گفت:

_هر چی به صلاحه پسر! سلما آبرو و ناموس منه نگرانشم ...

_سلما حالا علاوه بر شما ناموس منم هست و تا زنده ام مراقبش می مونم نگران نباشید فقط به من مثل پسرتون اعتماد کنید پدر جان!
درك و شعور بالایش بیشتر از هرچیزی مرا جذب خودش می کرد برای دفاع و حمایت از من همیشه حاضر بود.

کنار سامان نه ترسی داشتم و نه نگران بودم کسی آرامشمان را بر هم بزند چون سامان را همچون قهرمان افسانه ای می دیدم که با قدرتش این اجازه را به هیچکس نخواهد داد...

دستی به پالتویم کشیدم و با اعتماد به نفسی که از حرف های سامان نصیبم شد با لبخند به نشیمن رفتم.

_باباجون اگر حرفای مردونه تون تموم شده ما بریم !؟

بابا حسین نگاه پرمحبت بی سابقه ای به سامان انداخت و گفت:
_می تونید برید دخترم خوش بگذره بهتون!

_ممنون باباجون فعلا خداحافظ.

سامان به طرف بابا آمد و خوش رویی گفت:
_خدانگهدار آقای دانشور شبتون بخیر.

بابا محکم و پدرانۀ دست سامان را فشرد و خداحافظی کرد.
نفس آسوده ای کشیدم خدا رو شکر سامان توانست اعتماد پدر سخت گیرم را جلب کند.

از خانه بیرون آمدم و سامان دست هایش را دور تنم چفت کرد و مرا به خودش چسباند.

_خودت رو به من بسپار برای یه مدت کوتاه از بابات مهلت گرفتم ولی اگه بخوای به دلبری کردنت ادامه بدی صبرم زودتر از موعد لبریز می شه از من گفتن بود دلبر خوشگلم...!

پهلويش را چنگ زدم و غريدم:
_ چشم حتما آقاي كم طاقت!

خنديد و در اتومبيل را برايم باز كرد.
_ فعلا سوار شو بريم ، آخر شب در مورد راه و روش هاي كه مي تونه صبر
و طاقتم رو كنترل كنه مذاكره مي كنيم.

انديكي شيطنت چاشني لحنش كرد.
_ قول ميدم بدون درد باشه نترس خانومم...!

جيغ بنفشي كشيدم.
_ سامان...! بي حيا خجالت بكش.

استعداد عجيبی در حرص دادن من داشت و از اين كارش لذت زيادي مي
برد.
اتومبيل را به حركت در آورد و به سمت خانه ي پدري الهام به راه افتاد با
تك زنگي روي گوشيش بلافاصله از خانه شان بيرون آمد.

با ديدن ظاهر جديدش دهانم از تعجب باز ماند ، برعكس هميشه كه با
لباس هاي تيره و صورتی بي روح بيرون مي رفت اين بار با لباس هاي
روشن و آرايش ملايمي خيلي خواستني و زيباتر از قبل به نظر مي رسيد.

در عقب را باز كرد و سوار شد با خجالت به آرامي گفت:
_ شرمنده اگر معطل شديد.

سرم را به طرفش برگرداندم و در حالی که با لذت صورتش را نگاه می کردم گفتم:

— نه عزیزدلم به موقع اومدی!

امیدوار بودم الهام و بیژن هنوز هم عشق و کششی نسبت به هم داشته باشند و خوشبختانه آن طور که از حرف های سامان شنیدم زنی در زندگی بیژن جای ندارد. الهام هم بعد از متارکه اش دست رد به سینه ی تمام خواستگاراناش می زد...

از آینه ی جلو حواسم به الهام بود ، اضطراب نگاهش را درک می کردم از آن روز که در آپارتمان سامان بیژن را دیده بود به کلی به هم ریخته بود. گذشته ای که چندین سال از یادآوری اش سرباز می زد جلوی چشمانش رژه می رفت.

با فشرده شدن دستم توسط سامان نگاهم را از الهام گرفتم.
— چی توی سرت می گذره خانومی؟!

لب زدم:

— چیزای خوب...!

— من نباید بدونم ؟

دستش را نرم نوازش کردم.

— حالا بعد متوجه می شی صبور باش!

من دیگر حرفی نزدم سامان هم اصراری به دانستن نکرد.

به محض رسیدنمان به عمارت آوین و رامن برای استقبال آمدند . آوین
با شکم برجسته ی کوچکش معصوم و جذاب تر از سابق شده بود و با
ذوقی مملو از شیطننت به الهام می نگریست.

مرا در آغوش گرفت و آرام کنار گوشم گفت:
_ به سختی تونستم رامن و مجاب کنم امشب بیژن رو جایی نفرسته!
ببینم تو چی کار می کنی زن داداش.

_ تو فکرش نرو این دو نفر قبل از منو سامان دستشون توی حنا میره !

ریز خندید و گونه هایم را محکم بوسید.
_ دوست دیوونه ی خودمی می دونم هرکاری ازت بر می آد نگران نیستم!

آوین از من جدا شد و به گرمی به الهام خوش آمد گفت. تا بعد از صرف
شام خبری از بیژن نبود به آوین که روبه رویم نشسته بود با اشاره گفتم:
_ پس کجاست؟!

با اطمینان سری تکان داد و لب زد:
_ می آد!

البته کاملاً طبیعی بود که بیژن تا الان پیدایش نشود چون راننده ی رامن و
يك جورهاي نقش محافظ شخصی و همچنین چیزی را برایشان داشت و
حضورش در کنار میهمانان دلیلی نداشت .

در این میان یخ الهام اندکی باز شده بود و خودش را قاطی بحث کاری
رامان و سامان کرده بود .

برایم عجیب بود که انقدر زود از مسائل تجاری آن ها سر در بیاورد. ولی چرا زودتر به ذهنم خطور نکرد بهترین راهی که می شد الهام را به بیژن نزدیک کنم همین بود!

_ الهام عزیزم نمی دونستم توی زمینه ی کاری شرکت رامن اطلاعات جامعی داری؟!

کاش کارت رو ادامه می دادی حیفه واقعا این همه استعداد و توانایی به کار گرفته نشه...

سامان با کنجکاوی پرسید:

_ الهام خانم چه رشته ای توی دانشگاه خوندید؟

الهام با متانت گفت:

_ مدیریت بازرگانی تا مقطع کارشناسی ارشد خوندم و یه مدت هم توی یه شرکت مشغول به کار بودم ولی استعفا دادم و خونه نشین شدم.

لبخندی به روی سامان زدم و گفتم:

_ شاید سامان بتونه کاری واسه ی دوست من انجام بده ...؟!

سامان منظورم را گرفت و رو به رامن گفت:

_ داداش نظرت چیه از الهام خانم دعوت کنیم توی شرکت ما مشغول بشن به جای خانم وحدتی که به تازگی استعفا داده !

رامان فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

_ موافقم اگر ایشون هم مایل به همکاری باشن چرا که نه!

من و آوین همزمان به طرف الی برگشتیم و با ذوق نگاهش کردیم تا موافقت خودش را اعلام کند.
فرصتی بهتر از این نمی شد گیر بیاوریم هم الهام را از گوشی نشینی و افسردگی نجات می دهیم و هم من و آوین به خواسته مان می رسیدیم...

الهام نگاه مشتاق ما را که دید پیشنهاد رامان را پذیرفت.
_با کمال میل قبول می کنم ممنون از اعتماد و لطفتون!

_اگر فردا براتون مقدوره مدارکتون رو بیارید تا کمی صحبت کنیم و قرارداد کاری و امضا کنیم و توی شرکتمون مشغول بشید.

_بله حتما آقای شکوهی فقط لطف کنید آدرس شرکت رو بهم بدید.

من که چون صیادی در کمین فرصتی نشسته بودم فوراً گفتم:
_آقا رامان اگر امکانش هست فردا بیژن رو بفرستید تا الهام جون رو برسونه شرکت ، آخه بار اولش هست و ممکنه اذیت بشه توی مسیر.

توی دلم خندیدم و گفتم:
_دلیل بی ربط تر از این نبود بیاری آخه دختر!

ولی ربط داشتن یا نداشتنش مهم نبود من به هر طریقی که می شد باید این دونفر را بهم نزدیک می کردم مگر غیر از این است که دیدار های اولیه من و سامان هم با این رساندن ها شروع شد...

سامان مشکوک نگاهم می کرد انگار چیزی دستگیرش شده بود و به جای رامان جواب داد.

__ مشکلی نیست فردا بیژن رو می فرستیم الهام خانم رو بیاره شرکت.

آوین که حوصله اش سر رفته بود از روی مبل بلند شد و گفت:
__ خوبه دیگه هر چی در مورد کار و شرکت صحبت کردین!
ما خانوما فعلا شما رو تنها می داریم ، سلما و الی جان بلند شید بریم .

سامان نمکی خندید و به شوخی گفت:
__ نقشه ی قتل کی رو می خواید بکشید خدا رحم کنه بهش...!

آوین دست به کمر زد و طلبکارانه گفت:
__ مرسی داداش گلم بابت این حجم اعتمادی که به یدونه خواهرت داری.

سامان دست هایش را بالا برد و گفت:
__ من چاکر و فدایی خواهر یکی یدونم هستم دربست...!

با شوخی و خنده از جمع مردانه شان جدا شدیم آوین دست هایش را
پشت کمر من و الهام گذاشت و با بدجنسی گفت:
__ نقشه ی قتل که نه ولی نقشه ی به دام انداختن بیژن رو باید بکشیم
دختر!

الهام از لحن بامزه ی آوین به خنده افتاد.
__ فکرشم نمی کردم شما دوتا همچین قصدی داشته باشید ولی چشمم آب
نمی خوره از نگاه های سرد و یخی بیژن مشخص بود که هیچ حسی به من
نداره...!

_خوب این دیگه دست خودته که دوباره بیژن رو شیفته ی خودت کنی
البته اگر هنوزم عشقی بهش داشته باشی یا نکنه ...؟!

الهام سر به زیر انداخت و با حسرت گفت:
_هیچ وقت نتونستم بیژن رو از قلبم بندازم بیرون هفته ی پیش وقتی بعد
از چند سال دیدمش یکدفعه تمام گذشته جلوی چشمم جون گرفت...

بغض کرده بود و اشك روی گونه های برجسته اش نشست.
_الی مطمئنم تو می تونی از پسش بر بیای بیژن هم مثل تو تمام این سال
های جداییتون رو تنها مونده و اگر کسی توی زندگیش بود تا الان سامان
متوجه می شد.
من و آوین کنارت هستیم ولی تو باید کاری کنی گذشته رو همون طور که
برای خودت زنده شده به یاد اونم بیاری...!

_اگه منو نخواه چی کار کنم سلما ؟!

برایش جوابی نداشتم ... اما حسم می گفت این طور نیست و بیژن بر
عکس ظاهر خشن و بی احساسش قلب رئوف و عاشقی درون سینه اش
پنهان کرده.
_اینو خودت باید بفهمی ولی خوش بین باش.

تا اواخر شب من و آوین مثل مشاوران ازدواج مشغول مشاوره و دلداری
دادن به الهام بودیم...

علی رغم اصرار آوین ، الهام می خواست به خانه اش برگردد تا مدارکش را
برای فردا آماده کند.

_آوین جان می شه با آژانس تماس بگیری من برم زودتر! دیرم شده .

آوین گوشی تلفنش را برداشت و گفت:

_واه آژانس برای چی به رامن می گم که بیژن تو رو برسونه خونه!

الهام با استرس نالید:

_وای نه لطفا! نمی تونم...

آوین اهمیتی نداد و کار خودش را انجام داد.

موقع رفتن قیافه ی ترسان و مضطرب الهام خیلی تماشایی بود.

با چشمانش به من التماس می کرد کنار بیژن تنهانش نگذارم ولی باید تنها

می ماندن شاید در حضور شخص دیگری بیژن سکوت اختیار کند.

بیژن با همان ظاهر خشک و خشنش بی توجه سوار ماشین شد از دیدن

الهام جا خورده بود ولی بی تفاوت رفتار می کرد.

_منم بدم نمی آد بیژن سر و سامونی بگیره!

با حیرت سرم را به عقب برگرداندم که صورت خندان سامان را دیدم.

_سامان تو می دونستی؟

شانه ای بالا انداخت و با ژست خاصی گفت:

_خانوم خودم رو می شناسم همینطورم خواهر شیطونم ...

خمیازه ی ای کشیدم و گفتم:

خیلی خوابم می آد بریم خونه .

آوین میان حرفم پرید.
_شب همین جا بمونید! سلما من فردا وقت سونوگرافی دارم برای تعیین جنسیت ولی رامان نمی تونه همراهم باشه .
دوست دارم حداقل تو کنارم باشی...!

مگر می توانستم به آوین عزیزتر از جانم نه بگویم آن هم در بهترین روز زندگی اش!

_چشم مامان آوین!
منم دلم می خواست فندق کوچولوی خاله رو ببینم .
سامان انگار خیلی بدش نیامده بود که شب را در عمارت بگذرانیم، با لبخندی که روی لب هایش جا خوش کرده بود دست هایش رل پشت کمرم گذاشت و با خوش حالی گفت:
_آوین من و همسر میریم بخوابیم توام بیرون نمون سرما می خوری عزیزدلم.

من از جایم تکان نخوردم که سامان مرا به درب ورودی سالن هل داد.
_خانومم راه بیا دیگه نمی خوای که جلوی نگهبانا بغلت کنم البته به نظرم ایرادی نداره!

یکدفعه آوین پقی زد زیر خنده و گونه هایش گل انداخت.
_سلما بهت پیشنهاد می کنم به حرف داداشم گوش بدی .

با حرص به سامان نگاه کردم همچین کاری از او بعید نبود.
_باشه! بریم جدیداً شرم و حیا رو کلا فراموش کردی ها...؟!

وارد سالن شدیم ولی آوین هم چنان بیرون مانده بود ، هوا خیلی سرد بود
نگرانش بودم نکند بیمار شود.
_واه آوین چرا نمی آد داخل ؟!

سامان چشمکی زد و گفت:
_آخه یکی از خاطراتش رو به یادش آوردم.
_هوم چه خاطره ای؟

_رامان جلوی نگهبان و خدمه ها يك بار بغلش کرده بود...

سرم را تکان دادم.
_بهبش حق میدم این جوری بره توی فکر چه خاطره ای شیرینی هم
واسش زنده شده.

سامان ایستاد و با تعجب گفت:
_نکنه توام دوست داری همچین خاطره ای برات بسازم؟

_نه...

یکدفعه سامان دست زیر زانوهایم گذاشت و از روی زمین بلندم کرد.
_سامان دیوونه شدی داری چی کار می کنی؟ منو بذار زمین لطفا خواهش
می کنم.

_هیس غُر زن خوشگلم!
دوست ندارم حسرت چیزی توی دل زنم بمونه.

با خجالت دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را توی توی
فرورفتگی خوش بوییش بردم.
پله ها را بالا می رفت و مرا در آغوشش تنگ می فشرد.
خیلی بد هم نمی گذشت شاید یکی از رویاهای هر دختری همین در آغوش
کشیده شدن های یکهویی باشد.
آن هم آغوش مردی که ...
_ خانومی خوابت نبره ها کار داریم امشب ...

نفسم را توی گردنش فوت کردم.
_ بیدارم ...!

گردنش را عقب کشید و با نفس های کش دار غریه:
_ سلما خودت دلت می خواد ننداز تقصیر منه بی گناه!
دارم برات حالا فقط تماشا کن ...

خودم را به بی خیالی زدم و خندیدم.
_ امیدوارم خنده هات به گریه های دردناک تبدیل نشه فقط!

در اتاق میهمان را باز کرد و مرا آرام روی تخت خواب بزرگ وسط اتاق
گذاشت ...

روی تخت نشستم و به حرکاتش زل زدم.
کت سرمه ای رنگ تنش را درآورد و درون کمد دیواری آویزان کرد.
دکمه های پیرهن سفیدش را یکی یکی باز کرد و آن عضله های دوست
داشتنی و ستبرش را به نمایش گذاشت.

آب دهانم را با صدا قورت دادم و با ذوق نگاهم را روی تنش چرخاندم.

در دلم ناخواسته قربان صدقه ی قد و بالای بلندش می رفتم که سامان
متوجه ی نگاه های هیز و خیره ام شد.
_این طور که بوش می آد امشب مذاکره بی فایده اس سلما خانم.

ابرویی بالا انداختم و در حالی که دکمه ی پشت لباسم را باز می کردم با ناز
گفتم:
_کدوم مذاکره ؟

_یادت نمی آد نه ؟؟

با قاطعیت لب زدم:
_نه جناب هیچی یادم نمی آد. تازگیا حس میکنم آلازایمر گرفتم.

پیراهنش را روی دسته ی مبل پرت کرد و به تخت خواب نزدیک شد.
_مشکلی نیست هر دردی درمونی داره! خودم یادت میندازم خوشگله...

جیغ بنفشی کشیدم و دست هایم را حایل صورتم کردم.
_نه غلط کردم سامان...!

چشم هایم را به سختی باز کردم، هنوز از خواب سیراب نشده بودم چند
دقیقه ای گیج و منگ به سقف سفید اتاق زل زدم و نگاهم را به اطراف
انداختم تا حواسم سر جایش برگشت...

موهای پریشان روی پیشانی ام را کنار زدم و با خودم گفتم:
_چه مرگم شده انگار فراموشی گرفتم من خونه ی آوینم هنوز ...

کمی به ذهنم فشار آوردم که یادم آمد امروز صبح قرار بود به همراه آوین برای تعیین جنسیت جنینش برویم.
با خوش حالی به تندی حلقه ی دستان سامان دور کمرم را کنار زدم و از روی تخت خواب بلند شدم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم وقت برای يك دوش آب گرم داشتم ، با عجله به حمام درون اتاق رفتم.
شیر آب را باز کردم و زیر دوش ایستادم نگاهم یکهو به آینه ی قدی روبرویم خورد و آه از فغانم بلند شد.
_سامان وحشی...

رنگ بدنتم بدبختانه برنزه اس که تلافیش رو از سرت در بی آرم!

کبودی های ریز و درشتی روی تنم از شیطنت هایش به جا مانده بود و با دیدنشان حرصی می شدم و دلم می خواست تك تك آن موهای مشکی خوش حالتش را از جا بکنم...

روی آینه از بخار آب پوشانده شد و جلوی دیدم را گرفت ، تن خسته ام را شستم و با حوله ای خشك کردم و بیرون آمدم.
سامان به خواب عمیقی فرو رفته بود و روی تخت تکان هم نخورده بود.
توی خواب چنان معصوم به نظر می رسید که تمام فرضیه هایم را برای تلافی کردن از یادم می برد...

موهای خیسم را با حوله ی کوچکی خشك کردم و يك دست لباس اضافه ای که با خودم آورده بودم پوشیدم و به آرامی از اتاق بیرون رفتم.

پایم را روی اولین پله گذاشتم که صدای خندان آوین را از پشت سرم شنیدم.

_عجب...داداشم چطور تونسته ازت بگذره که اول صبح از بغلش بیای بیرون؟!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و غرولندکنان گفتم:
_خواهر و برادر ماشاالله توی حرص دادن من استاد شدن!
بذار اون فندق به دنیا بیاد دارم برات خواهرشوهر عزیزم.

خندید و دست روی کمرم گذاشت.
_زن داداش حالا برای تلافی وقته زیادی داریم.
اگرم الان به این وضع افتادی فراموش نکن که من نفرینت کردم تا به حال من دچار شی و دیگه واسم کرکری نخونی خانم خانما...

_وای آوین از دست تو!
هنوز فراموش نکردی اون حرفم رو؟!

_نخیر فراموش نکردم. فعلا بریم زود صبحانه بخوریم دیرمون نشه.
مشغول خوردن صبحانه ی مفصلی که معصومه خدمتکار قدیمی رامان برایمان مهیا کرده بود شدیم.
ذوق و هیجان از سر و روی آوین می بارید زیر لب خدا را برای حال خوشی که داشت شکر کردم و از ته دل از او خواستم شادی و سرورش چشم بد به خود نبیند و با دوام بماند...

_آوین رامان هنوز خوابه مگه نگفتی که امروز چند تا جلسه ی کاری مهم داره؟!

وکیلش که خواب هفت پادشاه رو داره می بینه...

_رامان صبح زود رفت شرکت خیلی سرش شلوغه امروز!
سامان هم که این طور که پیداس بعضیا دیشب نداشتن خواب به
چشمش بره ...

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:
_عه پس برم سامان و بیدار کنم دیرش نشه!

_گناه داره طفلی داداشم بذار بخوابه ! رامان گفت ساعت ۱۱ جلسه
شروع می شه تا اون موقع سامان می تونه خودش رو برسونه شرکت.

سری تکان دادم و ترجیح دادم سکوت کنم تا شیطنت آوین دوباره گل
نکرده و رنگ صورتم را گلگون نساخته...

بعد از صرف صبحانه به اتاق خواب دیشبمان برگشتم تا کیف دستی و
گوشیم را بردارم سامان هنوزم خواب بود ، این اولین باری بود که می
دیدم انقدر خوابش سنگین شده.
کیفم را برداشتم و بالای سرش ایستادم و برای آخرین بار نگاهی به صورت
جذاب شوهرم انداختم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و بوسه ی کوچکی روی گونه ی استخوانی
اش نشاندم.

و زیر لب زمزمه کردم:

_ممنونم ازت بابت تمام روزا و شبای خوبی که واسم ساختی...

با قدم هایی آرام و بی صدا از اتاق بیرون زدم و به آوین که در نشیمن منتظرم بود ملحق شدم.
_سلما زحمت رانندگی با خودته عزیزم ، بیژن و مسعود هیچ کدوم نیستن تنها میریم.
رامان بفهمه عصبانی می شه ولی خسته شدم از بس با راننده این وراون ور رفتم.

نمی دانم چرا وجود محافظ و راننده ی شخصی انقدر برای رامان مهم بود ، همیشه محتاط رفتار می کرد و این محدودیت آوین همیشه آزاد را می رنجانند ، دو دل نگاهش کردم که گفت:
_ مشکلی پیش نمی آد نگران نباش !
سالن انتظار مطب پر بود از خانم های مسن و جوانی که برای معاینه آمده بودند ، تعداد مراجعه کنندگان زیاد بود و يك ساعتی روی صندلی خیره به صورت منشی مانده بودم تا اسم آوین را صدا بزند.
_ آوین به نظرت دختره یا پسر ؟ خودت چی حس می کنی ؟

با ذوق دستی روی شکمش کشید.
_ نمی دونم مامان فاطمه گفته علائم بارداریت نشون میده بچت دختره !...

رامان این حرف و شنید چنان خوشحال شد دلش یه آوین کوچولو می خواد.
ولی من بعد اون همه غصه و حسرتی که کشیدم به خاطر باردار نشدنم فقط از خدا سلامتیش رو می خوام .
و هرچه زودتر توی آغوشم بگیرم...
سلما نمی دونی چه حس ناب و بی نظیریه مادر شدن ...

_ مطمئنم همینطوره که تو میگی عزیزدلم!
خندید و سرش را به من نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:
_ زودتر از چیزی که فکرش و بکنی توام تجربش می کنی سلما شایدم همین
الان...

آرام غریدم.

_ چی؟!

بی اختیار قهقهه ی بلندی سر داد که چند خانم باردار که نزدیکمان
نشسته بودند با حیرت به آوین نگاه کردند و با تاسف سری تکان دادند.
_ خانم آوین سمیعی!

بازوی آوین را فشردم و از روی صندلی بلند شدم.
_ پاشو بریم کم منو حرص بده!

با احتیاط بلند شد.

_ باشه حرص نخور زن داداش!

فکر نمی کنم جلوی سامان انقدر خجالتی باشی.

از آن وقت هایی بود که دلم می خواست جیغ بلندی بکشم و حرصم را
خالی کنم.

ولی نه جایش بود و نه می شد در این شرایط آوین را اذیت کنم و تلافی
طعنه هایش را حسابی در بیاورم.

به همراه آوین وارد اتاق سونوگرافی شدیم، از قبل آوین با دکتر هماهنگ
کرده بود تا اجازه بدهد من هم حضور داشته باشم.

نگاهم درون اتاق سفید چرخید ، اتاق کوچکی با يك تخت سفید و
تجهیزات پزشکی خانم دکتر جوانی با لبخند شیرینی روی لب هایش با
خوش رویی سلام کرد.
_سلام ، روی تخت دراز بکش عزیزم تا من بیام.

آوین کاری که گفت را انجام داد.
کیف دستی اش را به دست گرفتم و کنار تخت ایستادم. بی قراری از
صورتش بیداد می کرد و با لبخند غیرقابل کنتری به مانیتور خاموش زل زد.

دکتر بعد از چند دقیقه به اتاق بازگشت و کارش را شروع کرد با اشتیاق به
صفحه ی مانیتور و جسم كوچك جنین خیره شدم.
هر دو با ذوق به مانیتور زل زده بودیم ، باور کردنی نبود که آن موجود
کوچک متعلق به آوین است و بزودی در آغوشمان قرار می گیرد ...

دکتر با دقت به مانیتور نگاه می کرد و بلاخره حرفی که آوین برایش بی
قراری می کرد را به زبان آورد
_تبريك ميگم خانم سمیعی یه گل پسر خوشگل تو راه دارید.

_دست آوین را گرفتم و بوسه ای رویش نشاندم ، تمام صورتش از شادی
می خندید و چشمان زیبایش برق می زد.
_خانم دکتر پسرم سالمه ؟!

_بله کاملاً سالمه مشکلی نمی بینم .

آوین نفس راحتی کشید و سرش را روی تخت گذاشت.
_دلتون می خواد صدای ضربان قلبش رو بشنوید ؟

آوین فورا سرش را بلند کرد و با صدای لرزان گفت:
_البته که می خوام بشنوم.

نگاهی به صورت من کرد و لبخند زد .
_من و خاله اش خیلی مشتاقیم صدای قلب کوچولوش رو بشنویم.

چند لحظه ی بعد صدای ضربان منظم قلب پسرک عزیزترینم فضای
کوچک اتاق را پر کرد.
با هر بار ضربانش عشق و انرژی مضاعف برای حیات به آوین می داد.
چند قطره اشک شوق از چشم های آوین جاری شد و روی گونه هایش
ریخت.

درک کردن حال کنونی آوین خیلی سخت نبود بعد از آن همه حسرتی که
فکر می کرد ابدیست ، این قلب کوچک پاداش تمام دل خستگی هایش
بود...

خوشحالی از سر و روی آوین می بارید و سر از پا نمی شناخت ، حواسش
پیش پسرش مانده بود و از ترس این که زمین نخورد محکم بازویش را
چسبیده بودم.

در ماشین را برایش باز کردم تا سوار بشود ، جسمش کنارم بود ولی
روحش در نا کجا آباد سیر می کرد.

به صورت معصومش که همچون گل تازه شکفته ای می درخشید
خندیدم.

_سوار شو مامان خانم کلی کار داریم.

از خیال بیرون آمد و نگاهی با گیجی به صورت خندانم انداخت.
_عه ببخشید حواسم اصلا نبود نمی شنیدم چی میگی!

_کاملا مشخصه که حواست نیست عزیزم.
آوین که روی صندلی جلو جای گرفت در را بستم و کنارش پشت رل
نشستم و در حالی که کمر بند ایمنی ام را می بستم گفتم:
_خوب کی می خوای به رامن خبر بدی ؟

_دلم نمی خواد تلفنی بهش این خبر رو بدم لذتش به اینه که عکس
العملش رو ببینم آخه خیلی دختر دوست داشت و نمی دونم الان
خوشحال می شه که بچمون پسره یا ناراحت می شه...

_این چه حرفیه آوین معلومه که خوشحال می شه البته بهش حق میدم
دختر کوچولوی خوشگل و نازی از جنس تو دلش بخواد ولی شك ندارم
که ناراحت نمی شه!

اخم ریز میان ابروهایش محو شد و با لحن پر از محبتی لب زد:
_ممنونم سلما بابت امروز و این که توی همچین روزی تنهام نداشتی!

_هیچ وقت تنها نمی دارم رفیق جان...
خوب الان بریم خونه یا خرید نظرت چیه آوین ؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:
_خیلی وقته دونفری خرید نرفتیم ، حالا که جنسیت بچه رو می دونم
برای پسر کوچولومم خرید کنیم.

سری تکان دادم.

_چشم امروز هرچی شما بخوای خانم شکوهی!
حالم در کنار آوین همیشه خوب می شد ، دلم هنوز داغ دار مرگ شهرزاد
بود ولی می خواستم در تکه تکه لحظات تلخ و شیرین آوین سهیم باشم و
تنهایش نگذارم.
امروز به هیچ چیز فکر نخواهم کرد فقط لذت میبرم از لحظاتی که مدت
ها انتظارشان را می کشیدم...

مرگ شهرزاد قلبم را تکه تکه کرد و نبودنش هر روز در محل کارم توی
ذوق می زند ... ولی درس عبرتی تلخ را به من آموخت.
که از کنار عزیزانم با بی تفاوتی عبور نکنم حتی اگر مرا از خود برانند ،
فقط کافی است فرصتی به خودمان بدهم شاید اگر با شهرزاد به خوبی
رفتار می کردم و مشکلات میانمان حل می شد اکنون علاوه بر آوین او را
هم در کنارم داشتم.

همیشه از کنار اطرافیانم بی تفاوت گذشتم و وقتی قدرشان را دانستم که با
حقیقت نبودشان مواجه شدم درست مثل رفتن مادرم ...

با صدای مضطرب آوین از فکر بیرون آمدم.
_سلما اون ماشین کیه دنبالمون انگار دیوونه اس یارو!

_کدوم؟

سرم را به سمت چپ برگرداندم BMW مشکی رنگی خودش را به ما نزدیک
کرده بود انگار می خواست جلوی حرکتم را بگیرد شیشه ی پنجره را پایین
کشیدم تا ببینم این دیوانه کیست و چه می خواهد.

— سلما می خوای چیکار کنی ؟

— آروم باش آوین کاری نمی کنم فقط می خوام ببینمش ، ببینم قصدش چیه !

همزمان با من او هم شیشه ی دودی رنگ اتومبیلش را پایین کشید و با دیدنش نفسم بند آمد این مردك هنوز هم نمی خواهد بی خیال من بشود.

عینك دودی اش را از روی چشمش برداشت و با صدای نسبتا بلندی فریاد زد:

— می خواستم حضوری خدمت برسم بهت تسلیت بگم ولی نشد تنها گیرت بیارم.

می خواستم بیخیال بشوم و از کنارش به سرعت بگذرم ولی حرصم اجازه نمی داد.

— انگار سوزوندن ماشین خوشگل قبلیت واست کم بوده که بازم جرات کردی جلوی راهم سبز شی آره ؟!

دیوانه وار قهقهه زد و سرعتش را کم کرد.

— شهرزاد برعکس تو خیلی دختر خوب و معصومی بود طفلی...

آخ که هنوزم صدای جیغ زدن و کمک خواستنش توی گوشم می پیچه سلما...

ولی من فقط ایستادم و جون دادنش رو تماشا کردم شاید اگه تو يك ذره با من راه اومده بودی الان دوست جون جونیت زیر خاک نخوابیده بود.

این دیوانه داشت چی می گفت ؟!

موقع جان دادن شهرزاد در نزدیکی اش بود و کاری نکرد...
آوین دستم را محکم توی دستانش فشرد.
_سلما داره مثل سگ دروغ می گه می خواد زجرت بده باور نکن !

_خیلی دختر خوشگلی بود !
می دونی خیلی حیف بود واسه مردن ولی خوب اگه دوست تو نبود می
تونستم کمکی بهش بکنم ...

با صدای بلندی جیغ زدم.
_خفه شو عوضی!
خفه شو...

ولی صدایش سوهان روح و جانم بود و خاموش نمی شد می خواست مرا
دوباره درون آتش خشمش بیندازد...
_بد نبود اگه من به جای اون جقله بهش تجاوز می کردم.

_ببند دهن نجست روی شرف!

کنترل اتومبیل از دستم خارج شد با صدای جیغ آوین به خودم آمدم و
قبل از آن که با کامیونی که به سرعت به طرفمان می آمد تصادف کنیم
اتومبیل را به جاده خاکی هدایت کردم.
دستانم می لرزید بیشتر از خودم نگران سلامتی آوین و جنین توی شکمش
بودم.

کمربندم را باز کردم و خودم را به طرفش کشاندم تا از سلامتی اش مطمئن
شوم.

صورت ظریفش را با دستان کوچکش پوشانده بود .
_ آوین عزیزم دسات رو بردار طوری نشده منو ببین!

دستانش را آرام از روی صورتش برداشت و سرش را به طرفین چرخاند
خیالش که آسوده شد نفس کش داری کشید.
_ سلما داشتم سخته می کردم دختر!
نزدیک بود اون کامیون جلوی ...

_ تموم شد نترس!
حالت خوبه ؟ جاییت درد نمی کنه ؟ رنگت یه خورده پریده.
_ خوبم نگران نباش!

کیف دستی مشکی ام را از صندلی عقب برداشتم همیشه شکلات برای
مواقع ضروری توی کیفم داشتم.

شکلات را به طرف آوین گرفتم.
_ عزیزم این شکلات رو بخور فشارت نیفته! معذرت می خوام آوین تقصیر
من بود.
ببخش اذیت شدی...

شکلات را از دستم گرفت و روی داشبورد گذاشت ، مرا محکم در آغوش
پر محبتش گرفت.

چشمانم را با درد بستم حتی فکر کردن به این که ممکن بود به آوین
عزیزتر از جانم آسیبی برسد قلبم مالا مال اندوه می شد. بغضی سنگین
گلویم را می فشرد .

لعنت به تو فرید!
هزاران لعنت به تك تك ثانيه هاي كه با تو گذراندم...

آوین گونه ی سردم را بوسید و گفت:
_خدا روشکر هر سه خوبیم بهش فکر نکنیم بهتره!
در این مورد هم هیچی به سامان نمی گی خوب ؟

_باشه .

صدای ضربه ی آرامی روی در ماشین باعث شد از آغوش آوین بیرون
بیایم ، پاك فراموش کردم فرید هنوز هم این جاست.
با عصبانیت در را باز کردم و پیاده شدم ، آوین هم در را باز کرد که مانعش
شدم.

_آوین لطفا تو همین جا توی ماشین بمون خواهش می کنم.

_ولی آخه...

_خواهش کردم آوین !
هر اتفاقی هم افتاد بیرون نیا.
سری تکان داد و در را بست.
فرید حق به جانب با پوزخندی بر لب جلویم قد علم کرد و سر تا پایم را
رصد می کرد. با يك قدم بلند خودش را به من نزدیک کرد.
با لحن چندش آوری که حالم را بر هم می زد گفت:
_هر روز که می گذره خوشگل تر می شی سلما ...
به نظر خودت واقعا حیف نیستی توی دستای اون حروم زاده !

حروم زاده ؟ سامان با تعصب مرا می گفت ، سامان همیشه یاور و تکیه گاهم ؟

دستم بی اختیار بلند شد و روی گونه ی چپ فرید فرود آمد.
_حیف ارزش همین سیلی رو هم نداری که دستم صورت نجست رو لمس بکنه.

حیف تمام روزهایی که من به پای تو حروم کردم و سوزوندم...!
چی شد ؟ هنوز دنبال سلمای به قول خودت امل و عقب مونده ای هستی که حاضر نشد تن به خواسته های کثیفت بده و دلت رو زد...
چی از جونم می خواهی ها؟

_جونت رو می خوام فهمیدی ؟!

_فکر می کنی هنوزم همون سلمای آروم و زیون بسته ی دیروزم ؟!
نه جناب حمیدیان کور خوندی اون سلمایی که قبلا می شناختی رو با دستای خودم کشتمش.

سلمایی که الان جلوت وایساده عاشق شوهرشه و يك تار گندیده اش رو با تو حیوون حرومی عوض نمی کنه حالите ؟

تمام بدنش از خشم می لرزید مشت محکم روی سقف ماشین کوبید.
_نه حالیم نیست این چرت و پرتایی که بلغور می کنی .
تو مال من بودی و خواهی موند من ازت نمی گذرم توی کله ات این حرفم رو فرو کن سلما !

پوزخندی به رویش زدم و هیستریک خندیدم.
_نه جناب تو باید توی کله ی معیوبت فرو کنی که سلما شوهر داره و ازش
نمی گذره حتی اگه جونش رو بگیری ...!

بازوهایم را در دست گرفت و به شدت تنم را به ماشین که پشت سرم بود
کوباند...
وحشت نکرده بودم بلکه احساس قدرت می کردم از ضعفش در برابرم
لذت می بردم.
با چشمان دریده ی سرخ از خشمش به صورتم خیره شده بود.
_داری با اعصابم بازی می کنی سلما بد می بینی ...
به عزای شوهر عزیزت ننشونمت فرید حمیدیان نیستم!!
_هیچ غلطی نمی تونی بکنی !

دستش را بالا آورد و دور گلویم حلقه کرد.
_زنده اش نمی دارم قسم می خورم... حتی اگه شده تو رو هم می کشم ولی
اجازه نمیدم یه روز خوش ببینید هردوتون.
اگه مال من نشی سهم خاك بشی بهتره!

راه نفسم بسته بود و نمی توانستم نفس بکشم با دستانم صورتش را
چنگ می زدم ولی نمی توانستم از پس او بر بیایم.
با صدای خشمگین مردی از پشت سر فرید ، بلافاصله دستانش از دور
گردنم رها شد.
_داری چه غلطی می کنی مرتیکه ! ولش کن!

فرید از جلوی رویم کنار رفت و توانستم ناجی ام را ببینم...
باورم نمی شد مردی که جلویم ایستاده و از من در برابر خشونت فرید
دفاع می کند " ایوان" باشد.

چهره اش از خشم در هم رفته بود و با مشتی گره کرده به فرید می
نگریست.
ولی ایوان چطور از این جا سر در آورده و برای نجات من پیدایش شده...

فرید با لحن قلدرانه ای سینه سپر کرد و غرید:
_تو کی هستی که واسه من تعیین تکلیف می کنی هان ؟!

نفسم بالا نمی آمد و به سرفه افتادم ، در ماشین باز شد و آوین سراسیمه
به طرفم آمد .
_سلما خوبی ؟!

سرم را تکان دادم و به ایوان خیره شدم که در يك قدمی فرید ایستاد و با
پوزخند تمسخرآمیزی از بالا نگاهش می کرد.
فرید دوباره گفت:
_گفتم کی هستی و با چه جرأتی به من دستور میدی مرتیکه ی زردك!

ایوان قهقهه ی بلندی سر داد و بعد از چند ثانیه مشتی حواله ی صورت
فرید کرد که از شدت ضربه اش به زمین افتاد.
لبخندی روی لبم نشست و خوشحال بودم که جلوی چشمانم با يك
مشت به خاك افتاده.
همین که می خواست از روی زمین بلند شود ایوان پایش را محکم روی کمر
فرید کوبید و با فریاد گفت:

_من کسی هستم که به زمین می زنتت جوری که نتونی بلند بشی آقای حمیدیان!

من و آوین هاج و واج به دو مرد روبرویمان خیره شده بودیم.
دفاع جانانه ی ایوان ایلچ روسی از من برایم قابل درك نبود ولی وقتی به یاد برخوردمان در باغ عمارت رامان می افتم ، این خیال که شاید حسی نسبت به من داشته باشد در ذهنم جولان می داد...

فرید به سختی خودش را از روی زمین جمع کرد ولی همین که خواست بلند بشود ایوان با کف کفشش فشار محکمی به انگشتان فرید وارد کرد و غرید:

_این آخرین اخطارم بود دفعه ی بعد ازت نمی گذرم!
حالام گم شو از جلوی چشمم...

پایش را برداشت و کنار کشید.
فرید تلوتلوخوران به طرف ماشینش رفت، و لحظه ی آخر با نگاهی مملو از خشم و نفرت به من خیره شد.

ولی حتی نگاه های غضبناکش هم نمی توانست دلم را به لرزه بیندازد،
فرید دفترش برایم بسته شد و تهدیدهایش راه به جایی نمی برد جز خوار و خفیف شدن شخصیت لگد کوب خودش...

با رفتن فرید ، ایوان نزدیک شد و با لحن نگرانی گفت:
_خانوما حالتون خوبه ؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و لب زدم:

_ممنونم از کمکتون حالم خوبه به موقع اومدید.
ولی شما از کجا ما رو پیدا کردید یا...؟

کمی مکث کرد و گفت:

_سرفرصت واستون توضیح میدم فعلا بهتره از این جا بریم. من شما رو
می رسونم.

_نیازی نیست آقای ایلچ خودمون میریم شما رو بیش از این به زحمت
نمیندازیم.

تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست سوار ماشین ایوان بشوم اگر چه
آوین هم در کنارم بود ولی حس خوبی به این مرد عجیب نداشتم.
نگاهی به صورت رنگ پریده ی آوین انداختم ، خیلی خوب به نظر نمی
رسید امروز خیلی تحت شوک و فشار قرار گرفت.

منتظر بودم تا اعتراضی کند ولی آن قدر بی حال بود که خیلی برایش
اهمیت نداشت که ایوان ما را به عمارت برساند.

ایوان مشتاق به من نگاه می کرد ، چه می شد جای او سامان به دادم می
رسید ...؟

_سلما خانم؟

لطفا همراهم بیاید نمی تونم شما رو ول کنم و برم ممکنه دوباره مزاحمتی
ایجاد کنه .

خانم شکوهی هم خیلی خوب به نظر نمی رسه!

آوین با بی حالی لب زد:

__باهاش بریم سلما .

علی رغم میلم پذیرفتم .
__خوب باشه فقط ماشین چی میشه؟

همراه با لبخندی پیروزمندانه گفت:
__به یکی از افرادم می سپارم ماشین شما رو بیاره .
بفرمایید سوار بشید .

به ناچار کیف دستی خودم و آوین را از توی ماشین برداشتم و دست در دست آوین به سمت ماشین ایوان قدم برداشتیم.
سوار شدیم ولی تردید و دو دلی امانم نمی داد نمی دانستم کار درستی انجام دادم که پذیرفتم ، ایوان ما را به عمارت برساند ...

صدای تپش قلبم را از زیر مانتویم حس می کردم دلشوره وجودم را احاطه کرده بود ، اگر ایوان در مورد اتفاق امروز به سامان بگوید بی شك این بار فرید را زنده نمی گذارد.

نفسم را به شدت بیرون دادم و کلافه نگاهم را به جلو دوختم که نگاهم از توی آینه به چشم های آبی ایوان خورد.
لبخندی زد و صورتش را به سمت عقب برگرداند و رو به من و آوین گفت:

__خانوما مشکلی ندارید ؟

آوین جواب داد:
__ممنون خوبیم!

_خوشحالم که خوب هستید با شرایطی که شما دارید باید خیلی مراقب بود.

خدا روشکر من به موقع شما رو دیدم. ولی اگر احساس کسالت می کنید الان بریم بیمارستان ؟

_نه نیازی نیست کاملاً خوبم فقط یکم شوکه شدم.

سرش را تکان داد و این بار به صورت من زل زد و با مهربانی گفت:

_سلما خانم خیالم راحت باشه از جانب شما؟

اون مردك كه آسیبی بهتون نرسونده ؟

بی حوصله گفتم:

_خوبم ...!

ایوان سؤال می پرسید و من با بی حوصلگی خیلی کوتاه و مختصر جوابش را می دادم ، آوین هم به بیرون پنجره زل زده بود.

از حرص دندان هایم را روی هم می فشردم و لبخند تصنعی روی لب می نشاندم.

به سختی خودم را کنترل می کردم تا با وجود لطف و کمکی که در حقم کرد ، بی احترامی نکنم .

الان فقط دلم آغوش پر امنیت سامانم را طلب می کرد نه حرف های بی سرو ته ایوان...

بعد از چند دقیقه ی کسل کننده آوین بازویم را فشرد و به پنجره اشاره کرد.

سؤالی نگاهش کردم که رو به ایوان با کنجکاوی گفت:
_ آقا ایوان فکر می کنم دارید مسیر رو اشتباه میرید !؟

ایوان با اطمینان لبخندی زد و گفت:
_ خیر اشتباه نیست فقط از يك مسیر میانبر داریم میریم که خیلی توی ترافیک سنگین تهران گیر نکنیم .
آوین خیلی قانع نشده بود و با اخم رویش را به سمت پنجره برگرداند.
دستش را توی دستم گرفتم و آرام کنار گوشش لب زدم:
_ آوین حالت خوبه؟

سری تکان داد و گفت:
_ خوب نیستم سلما من به این یارو اعتماد ندارم کاش سوار ماشینش نمی شدیم ، انقدر بی حال بودم نمی دونستم چی کار دارم می کنم.

خودم هم حس و حال آوین را داشتم ولی سعی کردم مثبت فکر کنم و آوین را نترسانم.
_ نگران نباش عزیزم هیچ اتفاق بدی قرار نیست بی افته!

_ امیدوارم همینطور باشه که میگی ...

سرم را بالا بردم به آینه خیره شدم ، نگاه ایوان هنوز میخ صورتم بود و با آن لبخند مرموزش حالم را بهم می ریخت.
سرم را پایین انداختم تا نگاهم به آینه نیفتد و به حلقه ی توی انگشتم خیره شدم.

با سؤالی که ایوان پرسید یکدفعه سرم را بالا بردم .

_سلما خانم از نامزدتون چه خبر؟

دوباره نطقش باز شد.

_ درگیر کارای شرکتشون هستن.

_ قصد ازدواج ندارید یا به تعویق افتاده ؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید ، زندگی من چه ربطی به او داشت که همچنین سؤال هایی می پرسد.

با اطمینان و لبخند رضایت بخشی گفتم:

_خیر به تعویق نیفتاده هنوز زمانش نرسیده.

_فکر نمی کنید برای ازدواج خیلی عجله کردید سن زیادی که ندارید .

آوین زانویم را چنگی زد و با حرص زیر لب با خودش زمزمه های نامفهومی می کرد.

آوین بازویم را گرفت و آرام جوری که فقط خودم بشنوم زیر گوشم غرید:
_سلما یه چی به این یارو بگو اصلا نمی تونم تحملش کنما...

_آروم باش به حرفاش اهمیت نده!

حق داشت عصبانی بشود ، ایوان با سؤال های بی ربطش پایش را از حدش فراتر گذاشت.

به سامان و رفتار فوق العاده اش که فکر می کردم حتی يك درصد هم از ازدواج با او پشیمان نمی شدم...

_آقای ایوان سن من از حدی گذشته که بخوام احساسی و عجولانه برای آینده ام تصمیم بگیرم و سامان هم مردیه که هیچ وقت از انتخابش به عنوان شریک زندگیم پشیمون نمی شم.

لبخند شیطننت آمیز آوین با حرفی که زدم مرا هم به خنده وا داشت .
_دمت گرم زن داداش خوشگلم!

نفسم را بیرون دادم و سرم را به صندلی تکیه دادم ، ایوان هم سکوت اختیار کرده بود و دیگر سؤالی نپرسید.
نگاهم را به پنجره دوختم و با دیدن جاده ی نا آشنایی یکه خوردم ، ولی این مسیر هیچ جوره به عمارت ختم نمی شود .

ایوان و راننده اش دارند ما را به کجا می برند؟!
ترس توی دلم نشست و برای هزارمین بار فرید را که مسبب تمام این اتفاقات و استرس کنونی ام بود لعنت کردم!

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم ترس و اضطرابم را نشان ندهم .
همین طور که آن مسیر نا آشنا را طی می کردیم استرسم تشدید می یافت و نگرانیم به اوج می رسید...

کم کم از شهر خارج شدیم و مطمئن شدم که قرار نیست به عمارت برویم ، ولی از طرف دیگر هم شك نداشتم که هر کجا هم باشم سامان مرا پیدا می کند...

توی دلم گفتم:

_من نمی ترسم!

اتومبیل بالاخره در مکان نا آشنایی متوقف شد و ایوان در حالی که کمر بند
ایمنی اش را باز می کرد به طرف من و آوین نگاهی انداخت و با پوزخند
گفت:

_الان دیگه دور ، دور منه ...!
امشب قیافه سامان و رامان شکوهی خیلی دیدنی می شه خانوما...

قهقهه ای سرداد و رو به راننده اش با تحکم گفت:
_پیداشون کن فوراً!

سامان

روی تخت غلتی زدم ، دستم خنکی ملحفه اش را لمس کرد ، لبخندی از
یادآوری دیشب روی لبانم نشست ولی با بازکردن چشمانم و دیدن جای
خالی سلما اخمی میان ابروهایم نشست.

دستم را میان موهای آشفته ی روی پیشانی ام کشیدم.
نفس عمیقی کشیدم، وجودم لبریز از حس های خوب و بی نظیری شد که
از شب زنده داری عاشقانه ام با سلما به جا مانده بود...

دیشب برای اولین بار سلما قدمی برای بهبود رابطه ی نه چندان گرممان
برداشت در حالی که هیچ انتظاری از او نداشتم و خوب می دانستم تنها به
خاطر شرایطی که پیش آمد تن به نامزدی اجباری داد...

با صدای زن گوشی همراهم از فکر و خیال سلما بیرون آمدم .

گوشی را از روی عسلی کنار تخت برداشتم و دکمه ی اتصال تماس را فشردم.

صدای رامان توی گوشی پیچید.
_ سامان کجایی مگه قرار نشد تا ساعت ده برای هماهنگی قبل جلسه شرکت باشی؟
سی دقیقه ی دیگه جلسه شروع می شه .

جلسه ی امروزمان را به کلی فراموش کردم ، سابقه نداشت تا این وقت صبح خواب بمانم...
_ شرمنده داداش هنوز عمارتم زود خودم و می رسونم شرکت.

خندید و گفت:
_ سر به هوا شدی آقا سامان!

_ تازه دارم می شم رامان دو سه سال پیش ...

_ خیلی خوشحالم بالاخره تونستی دلت و بازی ولی امیدوارم سختی هایی که من توی این راه کشیدم رو تجربه نکنی...!

کسی بهتر از من می دانست رامان برای کنار آوین ماندن چه روزهای تلخی را گذراند.

من و سلما تا نیمه ی راه را رفته بودیم ولی به خاطر زندگی پر دردسر و مشغله ام نمی توانستم خیلی به آینده امیدوار باشم.

با رامان خدا حافظی کردم و با عجله مشغول آماده شدن برای رفتن به شرکت شدم، بعد از توقیف شدن آن محموله ی کذایی متحمل ضرر زیادی شدیم و این جلسه برای بهبود شرکت بسیار حیاتی و مهم بود. از آسانسور بیرون آمدم و ساعت رولکس مچی ام را نگاه کردم. تا شروع جلسه چند دقیقه ای وقت داشتم، با عجله به طرف اتاق رامان رفتم تا هماهنگی های لازم را انجام دهیم.

به عجله و شتابی که امروز داشتم خنده ام گرفته بود اولین باری بود برای رفتن به شرکت دیر کرده بودم.
_از دست تو سلمای دلبر...!

منشی رامان روی صندلی اش نشسته بود و مشغول جواب دادن به تماس های کاری شرکت بود.
_سلام جلسه شروع شده ؟ مهمونا اومدن؟

گوشی تلفن را از اندکی از خودش فاصله داد و گفت:
_خیر هنوز نیومدن آقای سمیعی.
رییس هم توی اتاقشون هستن منتظر شما بودن.

_ممنون به کارتون برسید.

تقه ای به در اتاق رامان زدم و وارد شدم.
رامان با دیدنم از پشت میزش بلند شد و با لبخند آوین کشش گفت:
_به به آقا داماد بالاخره از عروسشون دل کندن و تشریف آوردن سر کار...
هنوز ازدواج نکردین به این حال افتادی وای به حال بعدش که...

میان حرفش پریدم و غریدم:
_ای بابا فقط یه روز دیر کردم حالا هی بگو!

بلند خندید و به مبل اشاره کرد تا بنشینم.
_بشین وقت زیادی نداریم پرونده هایی که خواسته بودم رو آماده کردی ؟

روی مبل نشستم و پرونده ای که برای امروز از قبل آماده کردم را از کیفم بیرون آوردم و گفتم:
_بله تمام اسناد برای امضای قرار داد جدیدمون کاملا آماده اس !

پرونده را روی میز جلوییش گذاشتم.
_خودت هم یه بررسی کن اگر مشکلی هست برطرف کنم!

پرونده را گشود و با اطمینان گفت:
_با وجود تو هیچ وقت نگران چیزی نیستم شکی ندارم که کارت رو به خوبی انجام میدی!

رامان اسناد و مدارك را با دقت بررسی کرد و سرش را تکان می داد ،
مشخص بود از بندهای قراردادی که آماده کردم راضی ست!
_عالیه سامان هیچ مشکلی نداره ، مطمئنم شرکت آذرخش هم این قرار داد رو قبول می کنن.

لبخندی زدم و با ژست متکبرانه ای گفتم:
_خوبه پس به فکر پاداش و اضافه حقوقم باش رییس!

از حرفم خنده اش گرفت .

_ای به چشم تعارف نکنی یه وقت شرکت متعلق به خودته داداش!
شرایط آوین استیبل بشه حتما یه سفر میریم خانوادگی.
_فکر خوبیه آوین و سلما خیلی خوشحال میشن من و تو خودمون رو
توی کار خفه کردیم و ازشون غافل شدیم.

رامان آهی کشید و گفت:
_همینطوره مشکلاتمون این مدت زیاد شده و نتونستم اون جور که باید
برای آوین و بچمون وقت بذارم.

من و سلما هنوز وقت نکرده بودیم که يك مسافرتی باهم برویم ، آن قدر
درگیر بودم که به این موضوع فکر نکردم حتما سلما خوشحال می شد حتی
اگر از بودن در کنار من لذت نبرد همین که آوین باشد ، استقبال می کند.
رامان از پشت میز کارش بلند شد کت مشکی اش را پوشید و رو به من
گفت:

_بریم اتاق جلسه تا شرکای جدیدمون برسن!

_اوکی داداش تو برو من یه تماس بگیرم زود می آم.

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت، شماره ی سلما را گرفتم تا قبل از
جلسه ی خسته کننده و طولانی ام از شنیدن صدایش انرژی بگیرم.
صدای بوق توی گوشی می پیچید اما دریغ جوابی...
شاید درگیر مطب دکتر باشد و صدای گوشی را نشنود.
تماس را با ناامیدی قطع کردم و از اتاق رامان بیرون رفتم...

سلما

_الان دیگه دور ، دور منه...!

این جمله ی مرد مرموز روسی توی سرم زنگ می خورد ، پاهایم سست شد و راه نفسم بسته شد.
به ذهنم خطور نمی کرد ایوان همچین قصدی داشته باشد ولی چرا باید ما دو نفر را بدزد ؟ چه هدفی دارد ...

به آوین نگاه کردم رنگ صورتش پریده بود و چشم هایش توی حدقه می چرخید.

بیشتر از جان خودم باید مراقب عزیزترینم می بودم ، تمام تنم لبریز ترس شد ولی دلم قرص بود سامان به هر طریقی که شده ما را نجات می دهد.
دست لرزان آوین را محکم در دستم گرفتم ، به آرامی گفتم:
_آوین نترس هیچ کاری نمی تونه بکنه ، سامان و رامن پیدامون می کنن مطمئنم.

لب هایش به سختی از هم باز شد و دستش را روی شکمش گذاشت:
_من برای پسرم می ترسم سلما...

غم و اندوه را می شد درون عسلی خوش رنگ چشم های آوین دید ...
درست همان زمانی که حس می کنی زندگیت روی روال طبیعی خودش سیر می کند و دیگر خانه ی دلت اسیر غم نخواهد شد ، مصیبتی از ناکجاآباد روی سرت آوار می شود.
جز حرف های دلگرم کننده و امید بخش کار دیگری از دستم بر نمی آمد.

به پسرک از راه نرسیده ی آوین قول دادم خاله ی خوبی برایش بشوم و مراقبش باشم.

ولی انگار هنوز نیامده باید به قولم عمل می کردم ...
_آوین منم مثل تو نگران و شوکه ام ولی ترس نقطه ضعفمونه و اوضاع
رو بدتر می کنه.

لبخند بی جانی روی لب هایش نشاند و گفت:
_چشم سعی می کنم آرام باشم اگر چه خیلی سخته...

چند دقیقه ای می شد همان طور گیج و منگ سر پا ایستاده بودیم و
راننده ی سیاه پوش ایوان با چشمانی سرخ ما را می پایید تا خطایی مرتکب
نشویم.

محوطه ی بزرگ ویلا را از نظر گذراندم ، خانه ی ویلایی نو سازی که با
درختان کهنسال و تنومندش تضاد داشت.

برگ های رنگین درختان روی زمین را فرش کرده بودند و به نظر می رسید
خیلی وقت است این ویلا را به حال خودش رها کرده اند.
نگاهم به روبرویم بود که چشمانم به ایوان برخورد ک با اخم هایی
نشسته در صورتش به ما نزدیک می شد.

با لحنی جدی و خشک رو به راننده اش گفت:
_زود باش ببرشون توی اتاق زیر شیرونی تا من بیام.
هیچ کاری ازتون بر نمی آد فقط گندکاری شما رو باید جمع کنم...

راننده با اخم ترسناکی سری تکان داد و بازوی آوین را با خشونت گرفت به
طرف جلو هل داد.

_یالا راه بیفت.
با عصبانیت فریاد زد:

_داری چه غلطی می کنی عوضی! مثل آدم رفتار کن خودمون میایم.

چهره ی عبوسش در هم رفت و دستش را بالا برد تا روی صورتم بنشیند
که با فریاد ایوان فوراً دستش را پایین آورد.

_دستت رو بکش پایین!

آخرین باری باشه که همچین غلط اضافه ای می کنی حالیه ؟!

_چشم قربان!

دست آوین را گرفتم و جلوتر از راننده ی روانی ایوان به راه افتادیم به
خاطر سلامتی آوین و بچه اش باید با این شرایط کنار می آمدم.
قدم به داخل ویلا گذاشتیم که از محوطه ی بیرونی اش متروکه تر به نظر
می آمد.

هیچ اسباب و وسیله ای جز يك دست مبل که با ملحفه ی سفید
پوشیده شده بود وجود نداشت.

_این پله ها رو برید بالا زود...!

بی هیچ حرفی پله ها را بالا رفتیم و راننده هم پشت سرمان سلانه سلانه
می آمد.

به طبقه بالای ویلا رفتیم و جلوی دری ایستاد و با همان اخم و حرصی که
دلیلش را نمی دانستم غرید:

_برید داخل!

قبل از آن که دوباره آوین را هل بدهد وارد اتاق شدیم و بلافاصله پشت
سرمان در قفل شد.

اتاق هم وضعی مشابه نشیمن داشت ، لخت و عاری از هر وسیله ای جز تخت خواب يك نفره ای در وسط اتاق و صندلی چوبی چیزی یافت نمی شد.

آوین با بی حالی روی تخت خواب نشست ، خیلی دماغ بود و حق داشت چه برنامه هایی برای امروز داشتیم و در آخر چه شد ...؟! اگر فرید لعنتی سر راهمان سبز نمی شد الان گروگان و اسیر ایوان نبودیم .

روی صندلی چوبی نشستم و با به این فکر کردم که من این جا چه می کنم ...؟!

هنوز توی شوک حرف های مشکوک فرید در مورد مرگ شهرزاد بودم و با بی رحمی از جان کندنش می گفت و می خندید...

چشم هایم را با درد بستم و از اعماق قلبم آرزو کردم هر چه زودتر به آغوشش بازگردم و يك بار دیگر گرمای وجودش را حس کنم می شود ...

_سلما ؟

صدای خسته ی آوین مرا از خلسه ی آرامش بخشم بیرون کشید.
_جان سلما ...

_چنین روزی رو من چند سال پیش هم تجربه کردم و آثار كتك های اون چند روز یکی از دلایل باردار نشدنم بود...
اون موقع تنها ترسم ندیدن دوباره ی رامان بود ولی الان ترس و نگرانیم چند برابر شده ، نگرانی برای بچه ای که این همه مدت چشم انتظارش بودم .

می ترسم از دست بدمش...

به حق افتاد و با بغض ادامه داد:

_من... جواب رامن رو چی بدم ؟

با دست هایش صورتش را پوشاند و گریه سر داد.
تاب دیدن اشك هایش را نداشتم ، بلند شدم و کنارش روی تخت خواب
نشستم.

شانه های نحیفش را با دست هایم گرفتم و با جدیت گفتم:
_منو بین آوین !

چشم های معصوم اشکی اش را به صورتم دوخت.
_من ، تو و این وروجك...

دستم را آرام روی شکمش گذاشتم و ادامه دادم:
_از این خراب شده ای که ایوان اسیرمون کرده بیرون میریم .
هر سه باهم بر می گردیم خونه و هیچ اتفاق بدی قرار نیست بی افته .
مطمئنا این مردك چیزی از رامن می خواد و وقتی بهش برسه ما رورها می
کنه پس مجبوره سالم نگهمون داره.

اشك های روی گونه های سفیدش را پاك كرد و مثل دخترچه ای سرش را
تكان داد.

_آوین اگه واقعا نگران سلامتی پسرت هستی نباید به خودت استرس و
فشار وارد کنی!

آرامش خودت رو حفظ کن عزیزکم...

بغض کرده بود و می دانستم این جور وقت ها ترجیح می دهد سکوت کند

دست هایم را به رویش باز کردم که در آغوشم فرو رفت .

_همیشه کنارت می مونم باید قوی باشیم آوینم...!

بهتره الان استراحت کنی خیلی زود رامن جامون رو پیدا می کنه نگران نباش.

چشم هایش را روی هم فشرد و با بی جانی لب زد:

چشم...

چشم هایش را نرم بوسیدم.

_فدای چشمات!

از روی تخت بلند شدم خیلی كوچك بود و جای هردویمان را نداشت ،

آوین باید راحت می خوابید.

_کجا میری سلما ؟

لبخندی زدم و گفتم:

_جایی نمیرم عزیزم تو راحت بخواب.

ایوان

دستم روی صفحه ی روشن گوشی اش می لغزید ، دندان هایم را از حرص

اسمی که به من پوزخند می زد روی هم می فشردم.

يك لحظه دلم خواست بی خیال نقشه ام بشوم و جواب دندان شکنی به

شخص پشت گوشی بدهم ولی مدت ها منتظر چنین روزی بودم و نباید

عقلم مغلوب احساس خفته ام می شد.

گوشی را روی میز روبرویم گذاشتم ، قصد نداشت قطع کند .
_بد نیست چند ساعتی توی نگرانی و بی خبری دست و پا بزنی سامان
سمیعی!

وقتی بفهمی زنت و خواهرت پیش من چه حالی می شی ؟
به خصوص اگه بفهمی قراره ...

لب هایم از افکار شیطانی ام به خنده باز شد و صدای قهقهه ی بلندم
فضای خالی نشیمن را پر کرد.
_آندرانیک!

به محض شنیدن صدایم مثل روحی سرگردان جلوی چشمانم سبز شد .
_بله رئیس!

_گزارش بده.

تک سرفه ای کرد و با لحن خونسرد همیشگی اش گفت:
_مقدمات سفرتون آماده اس!
پرونده ای که می خواستید رو تونستم با رشوه ی قابل توجهی گیر بیارم ،
امشب به دستمون می رسه.
محموله ی دبی امشب ساعت ۸ به سمت روسیه حرکت می کنه!

آندرانیک هیچ گاه مرا از اعتمادی که به او داشتم پشیمان نمی کرد، هر کار
غیرممکن و محالی از او بر می آمد...
_خوبه! آندرانیک همه چیز رو به خودت می سپارم.
الانم می تونی بری ولی به اون داوود احمق بگو بیاد باهاش کار دارم.

سرش را پایین انداخت و مطیعانه گفت:
_چشم قربان!

به خاطر بی عقلی داوود امکان داشت تمام برنامه ریزی هایم برای شکوهی
به فنا برود.

نفس عمیقی کشیدم تا آرامش رفته ام را بازیابم تا تك تك گلوله های
اسلحه ام را درون کله ی پوکش خالی نکنم...

داوود سلانه سلانه با پای چلاقش به طرفم آمد و با لحن خاص خودش
که از صد فرسخی معتاد بودنش را جار می زد گفت :
_رئیس امری داشتید با من؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به چهره ی کریهش انداختم و با عصبانیت فریاد
زدم:

_خوب گوش کن داوود این آخرین فرصت برای زنده موندنه... !
به خاطر بی عقلی امروزت باید گردنت رو می زدم ولی به سختی خودم و
کنترل کردم ، دقیق به حرفام گوش بده ببین چی میگم ...
داوود با چشمان خمار و پف کرده اش گردن کج کرد و گفت:
_بفرمایید قربان سر و پا گوشم!

_دو روز دیگه به نفوذی بگو که آدرس این ویلایی که الان هستیم و به
رامان شکوهی بده.

چشمانش از تعجب گرد شد و در حالی که دماغش را بالا می کشید با
همان لحن دو رگه اش گفت:

ولی قربان چرا همچین کاری می کنید؟
رامان خیلی کله خرابه شك ندارم دستش بهمون برسه زنده مون نمیداره
...

از لودگی اش خنده ام گرفت اگر او رامان شکوهی است من ایوان ایلچ بی
باکی هستم که در این دنیا چیزی برای از دست دادن ندارم.
مردی که ترس را نمی شناسد و آن قدر در گناه و خطا غرق شده که برای
رسیدن به اهدافش از هیچ کاری دریغ نمی کند.

و اما رامان ، دیگر آن مرد بی رحم گذشته نیست و دست خودش را از
اعمال تیره ی گذشته اش کوتاه کرده .
_ احمق نباش داوود...!
من بی دلیل حرفی نمی زنم فقط کاری که بهت گفتم انجام بده دو روز
دیگه !

برای رامان و برادر عزیزش سوپرایز خوبی دارم.
سری به نشانه ی اطاعت تکان داد که چیزی به یادم آمد.
_ راستی داوود با نفوذی در ارتباط باش خیلی دلم می خواد واکنش رامان
وقتی می فهمه زنش توی دستای من اسیره رو ببینم.

لبخندی روی لب های کبودش نشست و دست هایش را با ذوق بهم
مالید.

_ خیالتون راحت باشه رئیس...!
زمین خوردن شکوهی آرزوی دیرینه ی منه! مطمئن باشید هرکاری از دستم
بر بیاد انجام میدم تا عذاب کشیدنش رو به چشم ببینم...

پوزخندی زدم ، بعد از خراب کاری های اخیرش خیلی دور از انتظار بود که کاری از پیش ببرد ولی ضربه های يك گرگ زخمی کاری تر از هر سلاحی است.

_امیدوارم این بار بتونی توانایی خودت رو به من اثبات کنی!

دستش را آرام روی قفسه ی سینه اش کوبید و با اعتماد به نفس گفت:
_این دفعه فرق می کنه رئیس ، پشیمونتون نمی کنم. راماں شکوهی باید تاوان پس بده و اونم با تنها نقطه ضعفی که داره...

داوود بیراه نمی گفت بعد از دیدن راماں با شخصیتی جدید و متفاوت از گذشته ، فکرم درگیر تحول اساسی اش شده بود راماںی که حد و مرزی برای اعمال خلافتش نمی شناخت گرفتن جان برایش سهل ترین کار ممکن بود حالا چنین دل رحم شده باشد.

اگر همان ابتدا درخواستم را می پذیرفت کارماں به گروگان گیری نمی کشید ولی ته دلم همچین هم بدم نمی آمد طعم عروس دلبر و جذاب سامان را بچشم...!

_می تونی بری هر خبر جدیدی به دستت رسید فوراً اطلاع میدی!

_چشم رئیس!

نفوذی کارش و خوب انجام میده شکوهی به ذهنشم خطور نمی کنه که یکی از افرادش جاسوس باشه. با اجازتون میرم.

داوود که رفت سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم ، چهره ی شرقی دلربای سلما پشت پلک های بسته ام خودنمایی می کرد ...

هنوز زمانش نرسیده بود ولی صبر و توانم را بازی می گرفت و منی که با دخترکان بسیاری روزگار گذراندم بی قرار زنی متاهل شده بودم... نفسم را به شدت بیرون دادم و از روی مبل بلند شدم، اگر کمی آزارش می دادم تا هوس سرکشم را سرکوب کنم که خیلی بد نمی شد...؟!

کلید اتاق زیر شیروانی را از روی میز برداشتم و به طرف طبقه بالا گام برداشتم. هر قدمی که به جلو بر می داشتم صورت زیبایش بیشتر جلوی چشمانم جان می گرفت و حسرت لمس دوباره اش آتش درونم را شعله ور می ساخت.

جلوی در اتاقشان ایستادم و نفسم را بیرون دادم کنترل هوس سرکشم کم کم داشت سخت می شد و من این را نمی خواستم.

مرد هوس باز و خوش گذرانی بودم ولی همیشه فقط کافی بود اراده کنم و زیباترین دختران هم بستم می شدند... یکی از عادات تلخ زندگیم این بود که تنها دختران باکره ی بی سر پناه را لایق هم خوابگی خود می دانستم. اولین و دردناک ترین رابطه ی زندگیشان را با من تجربه می کردند و بعد از آن از چشمم می افتادند به عنوان روسپی به کشورهای دیگر فروخته می شدند...

ولی این اولین بار بود که بی قرار دختری می شدم و جرات دست درازی به حریمش را نداشتم و دلم بی تابانه مشتاق مالکیتش بود...

کلید را توی قفل چرخاندم و در باز شد، لبخند دلچسبی که از فکر کردن به سلما ناخواسته روی لبم نشست را با اخم غلیظی جایگزین کردم.

در را تا آخر باز کردم و نگاهم درون اتاق خالی چرخید ، سلما محزون کنج
اتاق چمباتمه زده بود و با دیدن من در آستانه ی در هول از سر جایش
بلند شد.

با چند قدم خودم را به او رساندم و هر قدمی که نزدیک می شدم عقب او
بیشتر خودش را به دیوار پشت سرش می فشرد.
در نی نی چشمان روشنش نگرانی و نفرت هویدا بود و به جای این که مرا
عصبی کند برای به دست آوردنش مشتاق ترم می کرد.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و خیره به چشمانش گفتم:
_نباید از من بترسی عزیزم!
آسیبی بهت نمی رسونم البته فعلا...

عصبی با صدای نسبتا بلندی گفت:
_از تو نمی ترسم فقط دیدنت حالم رو بهم می زنه ...!
هیچ آسیبی نمی تونی به من برسونی مطمئن باش خیلی زود سامان و رامان
گیرت میندازن .

_هیس!
مگه نمی بینی آوین عزیزت آروم خوابیده دوست نداری که سلامتی بچه
اش به خطر بی افته.
این جور که شنیدم مدت هاست تحت مراقب پزشکه و وضعیت خوبی
نداره ؟!

صورت مهتابی اش به غم نشست و نگاهش به همسر رامان که روی تخت
به خواب رفته بود افتاد ، انگار تیرم به هدف اصابت کرد.

يك قدم ديگر برداشتم حالا درست مقابلش بودم و فاصله مان از بند انگشت هم کمتر شده بود.
ضريان تند قلبش را می توانستم حس کنم و اضطرابی که از نزدیکی با من آزارش می داد و این به من احساس قدرت می داد.

_ آرام و شمرده لب جوری که نفس هایم به لاله گوشش می خورد لب زدم:
_ تپش قلبت به خاطر چیه ؟ از ترس یا تو هم احساسی به من داری که ضريان قلبت رو بالا برده ؟!

پوزخندی روی لب های سرخ کوچکش نشست و سرش را به طرف ديگر برگرداند و با خشمی که در صدایش موج می زد غرید:
_ تنها احساسی که توی قلبم نسبت به تو حس می کنم...
تنفر و حقارته!

من قصد نداشتم به این زودی دست به کار بشوم ولی خودش لجبازی می کرد و مرا مجنون تر از چیزی که بودم...
با خشونت چانه ی ظریفش را محکم در دست گرفتم و صورتش را به طرف خودم چرخاندم.
چشم های وحشی و نا آرامش توی حدقه می چرخید و دلم را برای تصاحب وجودش به تب و تاب می انداخت.

هوس بود یا عشق ...؟

فرقی نمی کرد وعلاقه ای به دانستن مرز بین این دو نداشتم ، مهم همین جاذبه ای بود که خواه ناخواه مرا به طرف این دخترک شرقی می کشید.

ـولم کن عوضی چی از جونم می خوای ؟

دست و پا می زد تا مرا برهاند ولی حتی يك اینچ هم از فاصله مان کم نشد ، با ناخن های بلندش به صورتم چنگی انداخت .
صورتم خراش برداشت و می سوخت ولی دیدن سرکشی اش لذت غیرقابل وصفی به من می داد .

هیستریك خندیدم و صورتم را به گونه اش چسباندم و گفتم :
ـمی دونی سلما همیشه عاشق دخترای وحشی بودم ...

با عجز نالید :

ـاز من دور شو ولم کن .

نمی خوام بهم دست بزنی دور شو ...

انگشتانم نرم روی صورت لطیفش به گردش در آمد دستم از روی چانه اش ، نوازش وار به پایین کشیده می شد .
ـاوممم خیلی دیر شده متاسفم !

دست هایش را بالا آورد تا مرا هل بدهد که بلافاصله هر دو دست کوچکش را با يك دست گرفتم و پشت کمرش قفل کردم که آخی از درد کشید .

سلما

تنم زیر دستان نیرومند و بزرگش می لرزید از حس لمس صورتم با انگشتانش چیزی درون معده ام پیچ می خورد و حالم را بهم می زد .

چهره ی مهربان و متعصب سامان جلوی چشمانم خودنمایی می کرد ،
نباید اجازه می دادم ایوان مرا لمس کند .
من خائن نبودم ...

با تمام وجود و از اعماق قلبم اول خدا و بعد سامان را صدا می زدم تا هر
چه زودتر مرا از چنگال این مرد رذل نجات بدهد.
هر دو دستم را پیچاند و به پشت قفل کرده بود ناخواسته آخی از درد
گفتم که آوین روی تخت تکانی خورد .

نمی خواستم آوین مرا در این حال و نزدیک به ایوان ببیند ولی چنان محکم
بدنم را قفل کرده بود که نای تکان خوردن نداشتم.
_اگه من نخوام نمی تونی از دستم خلاص بشی سلما!
هر تقلای تو برای رهایی منو مصمم تر می کنه تا هر چه زودتر تصاحب
کنم ...

با اطمینان لب زدم:
_جسارتش رو نداری خودت هم خوب می دونی نمی تونی به من آسیبی
برسونی حداقل تا وقتی که چیزی که از رامان می خوای رو بهت بده!
لبخند روی صورتش محو شد و انگشت اشاره اش را از روی گردنم بالا
آورد و روی لب هایم گذاشت.
_جسارتش رو دارم ولی فقط منتظرم تا زمانش برسه بهت نشون میدم
چه که جسارت چه کارهایی رو دارم ...

از خیره شدن به چشمان نافذش دلهره داشتم ،می دانستم جسارتش را
دارد و فقط کافی بود به چشمان دریایی اش نگاه کنم.

_سلما ...

صدای جیغ بنفش آوین باعث شد ایوان از من فاصله بگیرد و دست هایم را رها کند.

با عجله از روی تخت بلند شد و به من نزدیک شد ، نفس هایم به شماره افتاد و احساس مجرمی را داشتم که حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد. _آوین من...

ایوان نیشخندی زد و از اتاق بیرون رفت. تنم بی حس شده بود و روی زمین پخش شدم . _سلما خوبی ؟!

بغض کردم قبل از سامان هیچ گاه اجازه ندادم مردی تنم را لمس کند . _ من کاری نکردم اون...اون به زور می خواست...

آوین سرم را در آغوش گرفت و گفت: _می دونم عزیزم نترس.

سامان

جلسه بعد از سه ساعت بالاخره به اتمام رسید و قرارداد همان طوری که من و رامان می خواستیم امضا شد ، بعد از مدت ها بداقبالی اتفاق خوشایندی برای آینده ی شرکت و تجارتیمان افتاد . رامان خوشحال و راضی از این شراکت روی صندلی ریاستش لم داده بود و مشغول هماهنگی های لازم برای شروع فاز جدید شرکت بود.

— همه چی همونطور که می خواستیم پیش رفت ، فکر می کنم الان بتونم يك نفس راحت بکشم و مقدمات سفرمون رو آماده کنم.

تمام حواسم به گوشی همراهم بود و این که چرا سلما جوابم را نمی دهد ، عصبی گوشی را روی میز کوبیدم که رامان سرش را بلند کرد و گفت: — چی شده کلافه ای انگار ؟!

شقیقه ام را با دستم ماساژ می دادم تا سردردم اندکی تسکین یابد.
— عصبیم سلما جواب گوشیش رو نمیده حدود ۱۰ بار تماس گرفتم.
تو آخرین بار کی با آوین تماس گرفتی ؟

— صبح قبل از این که تو بیای شرکت باهاش تماس گرفتم گفت که توی مطب نشسته و منتظره تا نوبتش بشه سلما هم همراهش بود.
خیلی دلهره ی این جلسه ی لعنتی و داشتم فراموش کردم دوباره تماس بگیرم.

— پوف خوب چرا سلما جواب نمیده !

گوشیش را از روی میز برداشت و با لبخند گفت:
— نگران نباش هر جا هستن هردو باهمن احتمالاً رفتن خریدی جایی حواسش به گوشی نیست.
الان با آوین تماس می گیرم.

افکار منفی ذهنم را احاطه کرده بود ، نفسم را بیرون دادم و منتظر تماس رامان ماندم.

لبخند از لب های رامان محو نمی شد ، چشم خیره ی گوشه دستش بود
و گوشم منتظر شنیدن صدای پرانرژی آوین...

_جواب نمیده...!

دیگر نمی توانستم صبور باشم تا جواب تلفن را بدهند فوراً از سر جایم
بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.
_کجا میری ؟

دستگیره ی در را با حرص پایین کشیدم و گفتم:
_میرم عمارت حتماً بعد تموم شدن کارشون برمیگردن ، تمرکز و اعصاب
توی شرکت موندن رو ندارم.

_صبر کن سامان باهم بریم ، منو هم نگران کردی پسر!

سرجایم منتظرش ایستادم که بلافاصله با برداشتن گوشی و کیفش از
پشت میز ریاست بلند شد و به سمتم آمد.
_من آماده ام بریم !

حال خودم را درك نمی کردم اضطراب و تشویش به جانم افتاده بود شاید
چون سابقه نداشت سلما تماس هایم را بی جواب بگذارد البته جز زمان
هایی که بیمارستان بود و خیالم راحت بود به محض این که کارش تمام
بشود ، تماس می گیرد.
ولی این دفعه سر کار نبود که نتواند به موقع جواب تماس های مکررم را
بدهد!

توی ذهنم فقط فرید می چرخید و رگ گردنم از فکر کردن به این که شاید دوباره مزاحم سلما شده باشد متورم می شد.
اگر می توانستم يك بار برای همیشه گردنش را می زدم تا دیگر هوای آزار سلما به سرش نخورد...

به همراه رامان سوار اتومبیل شدیم و خودم پشت رل نشستیم و دست هایم را با حرص و خشم رویش می فشردم.
نمی دانم چرا رامان خیلی نگران به نظر نمی رسید انگار که خیالش از آوین راحت باشد، همان طور که حواسم به جاده بود به رامانِ خونسرد، نگاهی انداختم و پرسیدم:

_رامان اصلا نگران آوین نیستی این که چرا جواب گوشیش رو نمیده؟

ابروهایش بالا پرید و گفت:

_دیشب به مسعود گفتم که آوین و سلما رو امروز صبح برسونه مطب ، تنها نیستن توام نگران نباش سامان مطمئنا تا الان برگشتن خونه .

نفس راحتی کشیدم اندکی خیالم راحت شد.

_اگه مسعود باهاشون هست پس جای نگرانی نمی مونه...!

_الان با معصومه تماس می گیرم .

سری تکان دادم ، قلبم به شدت توی سینه ام می کوبید . کاش خودم همراهشان می رفتم...

شقیقه هایم نبض می زد و نفس هایم تند و نامنظم شده بود تا خیالم از سلما و آوین به کلی راحت نمی شد آرام نمی گرفتم.

نگاهم میخ رامن بود که می خواست با معصومه تماس بگیرد نفسم را حبس کردم و حرصم را روی فرمان خالی می کردم و زیر لب خودم را تسلی می دادم.

_سلما لطفا عمارت باش بگو که حالت خوبه...!

رامان گوشی همراهش را به گوشش نزدیک کرد بعد از چند بوق متوالی بالاخره تماس برقرار شد .

_الو معصومه کجایی چرا تلفن رو جواب نمیدی؟

صدای معصومه واضح شنیده نمی شد و نمی دانستم چه می گوید يك چشمم به رامن بود و يك چشمم به جاده ی پرتردد..._

آوین و سلما برگشتن عمارت ؟

صبح قرار بود با مسعود برن مطب دکتر اگر آوین برگشت بهش بگو باهام تماس بگیره.

صدای فریاد رامن توی ماشین پیچید.

_چی داری میگی مسعود کدوم گوری رفته؟!

مگه من زنم رو دستش نسپردم و تاکید کردم که آوین تنها جایی نره!

می توانستم صورت رنگ پریده ی معصومه را تصور کنم دست و پایش را گم کرده و به لکنت افتاده..._

گوش کن دارم می آم عمارت به مسعود و بیژن بگو جایی نرن تا برسم.

با عصبانیت و صورتی برافروخته تماس را قطع کرد ، شماره ی دیگری گرفت.

اضطرابم دو چندان شده بود ولی جرأت سوال کردن از رامان را نداشتم ،
هنوزم امیدوار بودم سرشان گرم خرید است و تا ساعت دیگری بر می
گردند...

همچنان منتظر ماندم شاید تماس های رامان نتیجه ی امیدبخشی داشته
باشد ولی افکارم تماما منفی بود...
_سلام مامان فاطمه روزتون بخیر خوب هستید؟

با خانه ی پدرم تماس گرفت اگر چه مطمئن بودم آوین بی خبر این وقت
روز آن جا نمی رود.
چشم و گوشم محو رامان بود که اتومبیلی به سرعت به طرفمان آمد با
بوق های متمادی اش به کناری کشیدم تا رد بشود.

_بله بله ماهم خوبیم خداروشکر ،من شرکتم هنوز آوین خبری بهم نداده
مادر جان!
چشم شب خدمت میرسیم فعلا خدانگهدارتون.

رامان بی قرار گوشی اش را کنار صندلی پرت کرد و فریاد زنان گفت:
_لعنتی...لعنتی...کجایی؟!

دستم را روی شانه اش گذاشتم .
_رامان آروم باش يك دقیقه! مگه مسعود قرار نبود باهاشون بره پس چی
شد؟!

نفسش را به شدت بیرون داد و با حرص غرید:

__بیژن الهام خانم رو آورده بود شرکت ، منم به مسعود گفتم که
همراهشون بره ولی قبل رفتن کاری واسش پیش اومده و به سرعت از
عمارت زده بیرون.
اتفاقی واسه آوین و سلما بی افته گردنش رو می شکنم من بارها تاکید کردم
آوین نباید تنهایی جایی بره...!

چنگی به موهایش زد و زیر لب جملات نامفهومی می گفت که متوجه نمی
شدم.
نام منحوس فرید درون مغزم می چرخید و دهن کجی می کرد ، با تصور این
که دستش به سلما بخورد دود از کله ام بلند می شد...

دست هایم برای شکندن گردنش مشت شد، چشمانم را به جاده دوختم
تا با دیدن اولین بریدگی دور بزنم و برگردم.
کسی جز فرید نمی توانست در این غیب شدن یکباره سلما نقشی داشته
باشد، مدتها بود تمام رفت و آمدهایش به همراه خودم بود و این بار بی
شک تنهایی او را گیر انداخته...!

__سامان تندتر برو ، باید بریم عمارت ببینم چه خبر شده .
بیژن و بقیه افراد رو بفرستیم دنبالشون...!

پوزخندی زدم و گفتم:
__نیازی نیست می دونم کار کیه و کجا می شه پیداشون کرد.

رامان با تعجب گردنش را به طرف من چرخاند که صدای استخوان های
گردنش بلند شد.
__چی میگی کار کیه ؟

پایم را روی ترمز فشردم و سرعتم را بیشتر کردم.
_فرید پست فطرت!
شك ندارم زیر سر اونه ...

رامان دهان باز کرد تا حرفی بگوید که تلفن همراهم زنگ خورد ، از روی داشبورد برداشتمش.

با دیدن شماره ی تلفن ناشناس روی صفحه فورا جواب دادم.
با صدای دورگه و زمخت از خشمم گفتم:
_الو...

_به به آقای وکیل سلام عرض شد.
نیازی نبود به ذهنم فشار بیاورم لهجه ی خاصش او را متمایز می کرد و بدبختانه این مدت کوتاهی که شناختمش به شدت روی مخم رژه می رفت.
_ایوان...؟

هیستریك خندید و گفت:
_شاید درست نباشه توی این شرایطی که نگران هستید وقتتون رو بگیرم ، موفق نشدم با رامان تماس بگیرم .معلومه خیلی عصبیه...

رامان با شنیدن اسم ایوان متعجب مرا می نگریست و با اشاره گفت "چی میگه؟".

_قصدت از این حرفا چیه برو سر اصل مطلب مقدمه چینی نکن!

—گوشی رو بذار روی اسپیکر می خوام رامنم صدام رو بشنوه آقای وکیل!

این مردك چه حرفی برای گفتن داشت رامن خیلی وقت است قاطعانه دست رد به سینه اش زده نکند کاری کرده باشد و...
تماس را روی اسپیکر گذاشتم تا رامن هم صدایش را بشنود ، نگرانی توی چشم های منتظر رامن موج می زد.
انگار دستش را خوانده بود.
—سلام جناب شکوهی حال شما؟
قبل از هر چیزی پدر شدنت رو تبریک می گم همسر خیلی زیبایی داری...

رامن عصبی شد و ایوان مستانه قهقهه زد و ادامه داد:
—البته اگر زنده بمونه و به دنیا بیاد...

اخم روی پیشانی رامن نشست و با صدای نسبتا بلندی گفت:
—دهنت رو ببند ایوان اول فکر کن داری در مورد کی حرف می زنی !
نذار روی سگم بالا بیاد خوب منو میشناسی...

ایوان مکث کرد و صدایی مثل بالا رفتن از پله توی گوشی پیچید و بعد صدای سرخوش ایوان.
—دوست قدیمی باور کن قصد نداشتم کارمون به جایی بکشه که مجبور بشم...

—چه گوهی خوردی ایوان؟!

—آروم باش رامن جان !

با عصبانیت و خشونت که نمی تونی همسر باردار و زن داداش خوشگلت
رو از چنگال من در بیاری...

جمله ی آخرش برای انفجار خشم و تعصبم کافی بود.
_دست کثیف بهشون بخوره بیچاره ات می کنم ایوان ، به جنازتم رحم
نمی کنم آتیشت می زنم مرتیکه ی حروم زاده...

حنجره ام از فریاد بلندم در حال پاره شدن بود و می سوخت ، رامان با
چشم هایی از حدقه بیرون آمده به گوشی که لبریز خنده های ایوان شده
بود ، زل زد.

_نه دیگه نشد جناب وکیل خودت بهتر می دونی اینجور مواقع نباید
گروگان گیر رو عصبی و ناراحت کنی...!
آروم تر که شدین تماس می گیرم تا شرط هام رو برای آزادی خانومای
جذابتون بگم .

_فقط خفه شو هر طور شده پیدات می کنم...!

با لحنی جدی به آرامی گفت:
_امیدوارم تا اون موقع دیر نشده باشه سامان...

خدا می خواست صبر و توان مرا در مقابل مصیبت و مشکلات بسنجد که
از دردسر قبلی خلاص نشده گرفتار عذاب دیگری می کند.
بعد از عشق نافرجام و يك طرفه ی گذشته ام اولین باری بود که ضریان
قلبم به خاطر يك دخترِ دلبر بالا و پایین می شود...

بعد از سال ها حس کردم من در این کهکشان عظیم تنها نیستم و مثل مردم عادی اطرافم خانواده ای دارم که برای خوشی شان دست به هرکاری می زنم.

قفسه ی سینه ام در حال شکافتن بود ، ایوان برای آزار دادنمان دست روی تنها نقطه ضعف مشترك من و رامن گذاشته بود. گوش هایم صدایی نمی شنید جز زجه و فریاد های بی امان رامن ...

مرد که گریه نمی کند ؟ کمر خم نمی کند و نمی شکند ولی چرا احساس می کنم مهره های کمرم در حال خورد شدن هستند...

رگ های متعصب گردنم متورم شدند و چشمانم فقط سیمای محزون آوین و سلمای بی گناهم را می دید ...
ایوان دیوانه وار و با بی خیالی می خندید و رامن حنجره پاره می کرد و فریاد زنان زبان به تهدید می گشود.
_پیدات می کنم ایوان و زنده ات نمی دارم یه تار مو از سرشون کم بشه ، نابودت می کنم!

دلت به حال خودت نمی سوزه به مادر پیر و مریض گوشه ی بیمارستانت فکر کن که منتظر پسر خلافتار و بی شرفش روزش رو شب می کنه...!

صدای خنده ی شیطانی اش متوقف شد و با تحکم گفت:
_اصلا نگرانیش نیستم جاش خوبه و نیازی به من نداره!
از طرفی هم رامن دلسوز و دلرحم جدید نمی تونه به مادرم آسیبی برسونه...
مگه نه رامن جان؟

ایوان کاملاً درست می گفت غیر از این نبود رامان شکوهی گذشته به خاک سپرده شد...

رامان چی شده سکوت کردی جوابی نداری بدی نه؟!

کف دست هایم عرق کرده بود انقدر که فرمان را توی مشتم فشردم ، تمام حواسم به رامان بود تا ببینم چه جوابی به ایوان می دهد. رامان هیستریک خندید و با طعنه گفت:
جوابم رو عملی نشونت میدم همکار قدیمی...

و گوشی را از دستم گرفت و قطع کرد، مبهوت به رامان نگاه کردم .
_ می خوای چیکار کنی ؟!_

با چشمان سرخش نگاهم کرد و فریاد زد:
لعنتی این مدت فکرش رو کرده بودم که ممکنه حرکتی بزنه ولی کارش تمیزه هیچ ردی به جا نمیداره واسه همین ده ساله گیر پلیس FBI نیفتاده...

مشت گره خورده اش را روی زانویش کوبید و با جدیت گفت:
_نگران نباش ایوان نمی تونه کار کنه فقط قصدش اینه منو بترسونه تا به هدفش برسه...
این اجازه رو بهش نمیدم!

روی فرمان اتومبیل کوبیدم و با خشم فریاد زدم:
لعنتی ایوان از کجا توی زندگیمون پیداش شد؟!
نگران نباشم که زخم رو گرفته و برای بازی با غیرتم اسمش رو میاره...

نمی توانم تحمل کنم که اون مردك بی شرف لحظه به لحظه از کثافت
کاریاش بگه!

رامان سکوت کرده بود ولی از چهره ی درهم و بهم ریخته اش می شد
عصبانیت و سردرگمی را دید.
دروغم آتشی برپا شده بود و تمام افکار منفی که از صبح به جانم افتاده
بودند عینا خود را نشانم دادند.

ضربان قلبم تند و نامنظم شده بود و سرم تیر می کشید، چرا حالا که به
تصاحب قلب سلما نزدیک تر شدم باید چنین اتفاقی رخ می داد...؟!
ذهنم پر از سؤال هایی بود که جوابشان برایم گنگ و نامانوس جلوه می
کرد.
چه زمانی من روی خوشی و آرامش را خواهم دید ؟ يك عمر برای امتحان
الهی کافی نبود...؟!

دکمه بالایی پیرهنم را باز کردم ، دلیل نفس کشیدنم را از من جدا کردند
چگونه بی او نفس می کشیدم...؟
صدای بوق ممتد اتومبیل های جلویی توی سرم می پیچید ولی هاله ی
جلوی چشمانم را گرفته بود .

ناخواسته سرعتم را بالا بردم و با برخورد سپر با جدول گوشه ی خیابان
متوقف شدم...
توی حال خودم نبودم سرم گیج می خورد و درد بدی پشت گردنم احساس
می کردم ، با صدای نگران رامان به خودم آمدم.
_سامان خوبی؟!

گیج نگاهش کردم ،در جوابش سری تکان دادم و نیشخندی زدم.
_توی این وضعیت که یه بی شرف از خوشگلی زنم واسم تعریف می کنه و
دستم بهش نمی رسه تا نفسشو بگیرم می شه خوب بود رامن... ؟

کمر بند ایمنی ام را باز کردم و پیاده شدم ، نگاه گذرای به سپر ماشین
انداختم که داغون شده بود.
کنار جاده ایستادم و با حرص هوا را بلعیدم، حداقل تا وقتی خواهر و زنم
گرفتار ایوان هستند باید زنده بمانم ...

رامان هم بیرون آمد و به کاپوت تکیه داد
آهی کشید و گفت:
_نمی دونم چه بگم که آروم بشیم ...
توی این شرایط احساس می کنم یه آتش فشانم که بعد از سالها خاموشی
می خواد تمام دنیای اطرافش رو به نابودی بکشونه...!
می دانستم طوفانی در دل رامن برپاست ولی در مقابل ایوان خونسرد رفتار
می کند.

ای کاش تمام اتفاقات تلخ امروز خواب بود و زمان به عقب برمی گشت و
مثل دیشب عطر تن سلما مشامم را پر می کرد...

ولی به محض این که چشمانم به روی واقعیت تلخی که لجوجانه خودش
را به در و دیوار ذهنم می کوبید باز می کردم ، همان خشونت و احساسات
آزار دهنده روی سرم آوار می شد.

با مشت محکم روی سقف ماشین کوبیدم و فریادی از دردی که روحم را
آزار می داد کشیدم.

افرادی که در خیابان بودند یا در اتومبیل های در حال حرکت از کنارمان رد می شدند با تعجب ما را می نگرستند . شاید دیوانه ندیده بودند.

رامان قدمی به طرفم برداشت و با صدای خش دارش گفت:
_سامان سوار شو بریم ، خودم رانندگی می کنم حالت مساعد نیست.

چنگی درون موهای آشفته ام زدم و سوار ماشین شدم ، رامان پشت رل نشست.

تا رسیدن به عمارت هردو سکوت را ترجیح دادیم و غرق افکار بهم ریخته خود شدیم.

درب آهنی و بزرگ عمارت که به رویمان باز شد ، به صبح فکر کردم که موقع رفتن چه خیال هایی در ذهنم پرورانده بودم.

بیژن و مسعود در محوطه منتظرمان ایستاده بودند ، رامان با دیدنشان اخم هایش در هم رفت و ماشین را كناری پارك كرد، با خشونت در را باز كرد و پیاده شد.

من هم به دنبال رامان رفتم ، بدجوری از مسعود شاکی بود و احتمالش می رفت که گردنش را بشکند.

مسعود با همان ظاهر همیشگی اش شرمنده سر به زیر انداخت .

رامان جلوی مسعود ایستاد و به چند ثانیه نکشید که صدای سیلی محکمش بر يك طرف صورت مسعود سکوت سنگینی که حاکم بود را شکست.

_مسعود من نگفتم آوین نباید تنها از این عمارت بره بیرون ؟ گفتم یا نگفتم جواب بده!

مسعود زحمت تکان خوردن هم به خودش نداد و همان طور با خونی که از دماغش جاری شده بود با تحکم لب زد:
_بله گفتید رئیس...!

رامان پوزخندی زد و دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و ادامه داد.

_می دونستی و از دستوری که بهت دادم سرپیچی کردی و گذاشتی تنها برن که حالا ایوان ایلچ پست فطرت از این فرصتی که تو در اختیارش گذاشتی سواستفاده کنه و آوین و سلما رو بدزده...!

بیژن و مسعود شوکه نگاهمان کردند و بیژن گفت:
_خانوم رو ایوان دزدیده آخه چرا؟!

دستمالی از جیبم بیرون آوردم و به طرف مسعود گرفتم و گفتم:
_به خاطر مجبور کردن رامان برای تن دادن به خواسته های نامعقولش...

این اولین باری بود که خطایی از مسعود سر می زد و رامان را چنین خشمگین کرد .

هیچوقت دست رامان برای زیر دستانش بالا نیامده بود ولی با این حالی که داشت درك کردنش سخت نبود.

نفسم را بیرون دادم و به مسعود نگاه کردم شرمندگی از صورت گرفته اش می بارید.

_مسعود صبح بی خبر کجا رفتی؟!

دستمال سفید را به دماغش گرفت تا خون ریزی اش بند بیاید و با تردید گفت:

_ آقا سامان من صبح ماشین رو آماده کردم تا خانوما رو برسونم ولی چند دقیقه قبل از رفتن یکی از گمرک باهام تماس گرفت و گفت مشکلی پیش اومده و باید فوراً خودم رو برسونم.

چشم هایم را ریز کردم و با دقت به حرف هایش گوش سپردم ، رامان مسعود را مسئول امور مربوط به محموله های جدید و گمرک کرده بود و تمام هماهنگی ها را به عهده گرفت.

_ خوب بعدش چی شد ؟
فهمیدی مشکل چیه ؟ چرا به ما خبر ندادی که مشکلی پیش اومده!

_ شما منو مسئول دونستید و خودم باید حلش می کردم به آوین خانم گفتم که کاری پیش اومده و منم باید برم ، بیژن هم نبود .
خواستم یه راننده ی قابل اعتماد براشون بگیرم و بعد برم ولی ایشون اصرار کردن گفتن که مشکلی نیست خودشو میرن.

رامان کنجکاو به مسعود نگریست و پرسید:
_ کی بود باهات تماس گرفت؟

_ از شماره ای که همیشه باهاش در ارتباط بودم تماس گرفتن ولی وقتی رفتم گمرک ، اظهار بی اطلاعی کردن که همچین تماسی گرفته نشده اصلاً...!

رامان سری تکان داد و عصبی گفت:
_ معلومه ایوان نقشه همه چی رو از قبل کشیده و کاملاً حساب شده عمل کرده.

يك چيزهايي جور در نمی آمد ، ايوان از كجا می دانست كه امروز آوين و
سلما قرار است از عمارت ييرون بروند ...!
خيلي مشكوك به نظر می رسيد.

به اطرافم نگاهی انداختم ، جز ييژن و مسعود كه از چشم هايم بيشتر به
آن ها اعتماد داشتم فقط مستخدمين عمارت در اين جا زندگي می كردند و
يك باغبان سالخورده و دو نگهبان ...
_رامان بريم داخل بايد صحبت كنيم.

به طرف ييژن و مسعود برگشتم و گفتم:
_ييژن افرادت رو جمع كن و هر جايي كه فكر می كني ممكنه ايوان اون جا
باشه رو بگردين ، دست خالي برنگرد !

سری تكان داد و گفت:
_چشم قربان !

ايوان

سيم كارت را از توي گوشي درآوردم هيچ راهی برای پيدا كردن ردم باقي نمی
گذاشتم.
از همان شبی كه دست رد به سينه ام زدند و سلما و آوين را ديدم اين فكر
به سرم زد .
رامان شكوهی مرد زيرك و باهوشی بود و بهانه ای به دست دشمنانش
برای باج گرفتن نمی داد.

ولی دیگر شرایط فرق می کند و زنی وارد زندگی اش شده که به خاطر داشتنش حاضر به انجام هرکاری می شود.
روبروی شومینه ایستادم و سیم کارت را درونش انداختم تا بسوزد.
گرما و حرارت شعله های سرخ رنگش صورتم را می سوزاند چشمانم را به آرامی بستم.

"_می سوزه ...
غلط کردم قول میدم به حرفت گوش بدم
دستم عمو...
می سوزه من میترسم...عمو ماکسیم لطفا..."

چشم هایم را که باز کردم تصویر مبهمی که جلوی چشمانم نقش بسته بود محو شد...
صورتم از یادآوری آن خاطره ی دردناك كودكیم می سوخت.
دستم را به شعله ی سوزان شومینه نزدیک کردم ، می سوخت ولی باعث می شد به یاد بیاورم برای رسیدن به این جایگاه چه روزهایی را پشت سر گذاشتم.

من دیگر آتشم و نمی سوزم ...
ایوان جدیدی زاده شده که فقط می سوزاند و خاکستر می کند همان طور که عمو ماکسیم را...

زیر نور قرمز رنگ شومینه نگاهی به دستم انداختم
هنوز آثار سوختگی هایی که عمو ماکسیم روی دستم نشانده اند، اندکی باقی مانده ولی همین لکه های سوختگی كوچك چندین ساله هرگاه کم می آوردم ، به من انرژی مضاعف می داد.

_رئیس...!
کاری که خواسته بودید انجام شد.

لبخندی روی لبم نشست خودم را که نمی توانستم فریب بدهم ، خیلی
دلتنگش بودم ولی
دستم را از روی آتش شومینه بالا آوردم و گفتم:
_آندرانیک اون دختره سلما رو بیار این جا پیشم !

_چشم.

یاد گذشته حالم را خراب کرد و کسی جز آن دخترک نمی توانست حالم را
بهتر کند ، از اذیت کردنش لذت می بردم .
صورت ظریف و کوچکش وقتی عصبی می شد جذاب و بانمک به نظر می
رسید ، قلب سنگی ایوان غنچ می رفت برای لمس تنش...
اگر چه به دست آوردنش از آن چیزی که فکر می کردم خیلی دشوارتر
بود، ولی همیشه راهی هست ...!
روبروی شومینه ایستادم و خیره ی ی هاله ی سرخ رنگش شدم اما فکرم
طبقه ی بالا پر می زد.
الان بیشتر از آن که در فکر وادار کردن رامان به عملیات شرورانه ام باشم
، هوس زجر دادنش را کرده بودم.

به خصوص حضور سلما در نزدیکی ام که احساسات مردانه ی خاموشم را
قلقلک می داد.

با نزدیک شدن صدای قدم هایش زبانی روی لب های خشکیده ام کشیدم
و صورتم را از شومینه گرفتم تا چشم هایم به دیدن سلمای کوچک اسیرم
روشن شود.

با دیدن چهره ی خسته و غمگینش نه این که دلم برایش بسوزد و به رحم
بیاید نه...!
ولی حالم جوری شد و برای اذیتش کردنش ، تمایل اولیه را نداشتم.

اخمی میان ابروهای باریکش نشسته بود و چند تار پریشان توی صورتش
را زیر شال شیری رنگش پنهان کرد.
سرش را پایین انداخت و چشم از من گرفت.
نیشخندی زدم ، من تخصص فراوانی در رام کردن دخترکان سرکش داشتم.

رو به آندرانیک با لحن خشکی گفتم:
_ می تونی بری بیرون تا صدات نزد منمیی داخل !

_ چشم رئیس!
امری داشتید در خدمتم.

می خواستم با سلما تنها باشم بی حضور هیچ مزاحمی...
به محض خارج شدن آندرانیک از نشیمن فاصله ی چند قدمی ام را با
سلما به صفر رساندم و جلویش قد علم کردم.

از این فاصله ی نزدیک و شنیدن صدای نفس های تند و مضطربش و
ظرافت اندامش در مقابل خودم احساس قدرت می کردم.

سرفه ای کردم و صدایم را صاف کردم و با کنایه گفتم:
_ با نامزدت تماس گرفتم و بهش گفتم که تو و خواهر عزیزش پیش من
هستید!

با گفتن این حرف فوراً سرش را بلند کرد و با خوشحالی که از چشم هایش
می بارید خیره ام شد.
خیال می کرد مرد افسانه ای اش می تواند او را از چنگال من برهاند و به
آغوشش بازگردد ...

دستم را بالا بردم و زیر چانه ی کوچکش گذاشتم و سرش را بالاتر کشیدم
، تقلا کرد تا دستم را پس بزند ولی محکم چانه اش را توی مشتم فشردم.
_ هیس ...!

واقعا فکر می کنی نامزد قهرمانت می تونه نجاتت بده و از شر من خلاص
بشی دختر کوچولو ؟ هوم ؟

_ آره فکر که نه ایمان دارم بهش . سامان منو تنها نمی ذاره !
قهقهه ای از دل زدم و انگشتم را از زیر چانه اش بالاتر بردم و پوست نرم
گونه اش را نوازش کردم ، اگر کمی بیشتر کنار خودم نگهش می داشتم عالی
می شد .

_ اشتباه فکر می کنی کوچولوی من ...!

اخم هایش بیشتر شد و با صدای زنانه ی دل نوازش با تحکم غرید:
_ سامان هرکاری که بتونه می کنه تا منو از دست تو خلاص کنه و گیرت
بیاره زنده ات نمی ذاره آقای ایلچ !

_متاسفم که باورت رو از بین می برم و ناامیدت می کنم هانی!
ولی باید حقیقت رو بپذیری تا وقتی که ایوان نخواد تو نمی تونی جایی بری
سوپرمنت هم نمی تونه کمکت کنه!

سرش را محکم تکان داد با تمام توانش ،چانه اش را رها کرد و يك قدم به عقب رفت.
همین سرکشی اش بیشتر مرا تحريك می کرد تا نزدیکش شوم و اذیتش کنم.
دوباره خندیدم و يك قدم فاصله را از میان برداشتم و محکم هردو بازویش را میان دستانم گرفتم ، زورش به من نمی رسید و تقلاهایش به جایی نمی رسید.

_ولم کن عوضی دستای کثیفت رو به من نزن...! ولم کن...
سرم را به گوشش نزدیک کردم و عطر دلپذیرش را استشمام کردم و نفس بلندی کشیدم .
_اوممم می دونی هرچی بیشتر تقلا کنی منو بیشتر راغب می کنی که بهت نزدیک تر بشم پس دختر خوبی باش!

یکی از دست هایم را از پشت به شالش رساندم از روی سرش پایین کشیدمش...
سرم را داخل گردن سفید و کشیده اش که حالا درست مقابل چشمان دریده ام بود فرو کردم.

بوی ادکلن و عطر تنش دیوانه ام می کرد و دلم می خواست همین حالا
تمامش را تصاحب کنم.
جیغ بنفشی کشید و از ته دل فریاد زد.
_ولم کن بی شرف ... بهم دست زن...!

_حنجره ات رو پاره نکن کوچولو!
حالاها باهم کار داریم نمی تونی فرار کنی...

شانه هایش زیر دست هایم به وضوح می لرزید.
دخترک سعی داشت ترس و لرزش را بروز ندهد ولی با این فاصله ی نزدیک
به صفرمان تقریباً محال بود.

علی رغم مسیحی بودنم و دور بودن از وطن مادری، به خوبی از فرهنگ
و اعتقادات مسلمانان آگاه بودم و از آن جا از قبل در مورد سلما تحقیقاتی
انجام داده بودم، می دانستم چقدر برای دختر معتقدی مثل سلما لمس
شدن توسط مرد غریبه ای آزار دهنده است...

پیدا کردن نقطه ضعف اطرافیانم عادت همیشگی ام بود و به نظرم محال
بود که شخصی نقطه ضعفی نداشته باشد.
هرجا نقطه ضعفی در میان باشد ویرانی از همان نقطه آغاز می شود.

و حالا نقطه ضعف زیبا و دلربای سامان سمیعی در میان بازوانم چون
پرنده ی کوچکی اسیر بود و می لرزید...
دستم را به موهایش نزدیک کردم و گل سری اش را باز کردم و آبشار بلند
مواجهش روی شانه هایش افتاد.

با خشونت چنگی درون گیسوان بلندش زدم و زمزمه کنان کنار لاله ی
گوشش لب زدم:
_موهای خیلی قشنگی داری عزیزم...!
چرا خدا زودتر تو رو سر راهم قرار نداد؟! ولی خوب هنوزم برای داشتنت
دیر نشده.

پوزخندی زد و گفت:
_این آرزو رو به گور می بری...! من شوهر دارم و هیچ وقت به تو تعلق
نداشتم و نخواهم داشت.
بی صبرانه منتظر وقتیم که رامن و سامان پیدات کنن. به خاک افتادن و
جون دادنت رو با لذت تماشا می کنم .
بهتره افکار پوچ و مزخرفت رو دور بریزی.

اسم سامان را که به زبان می آورد عصبی می شدم.
حسادت بود ؟ نه فکر نمی کنم...
من هیچ گاه به خاطر يك زن رشك نورزیدم!

شاید از جاه طلبی ام منشا می گرفت!
همیشه هر چیزی که چشمم را می گرفت تنها حق خودم می دانستم.
چانه اش را محکم با دستم قفل کردم و با حرص غریدم:
_به گور نمی برم بلکه توی واقعیت بهش می رسم.
حق داری این حرف رو بزنی چون هنوز منو نشناختی عزیزم ، بازی تازه
می خواد شروع بشه!

سلما

استخوان چانه ام از فشار دستش در حال شکستن بود ولی رهایم نمی کرد ، با يك دستش بازویم را سفت چسبیده بود و با دست دیگرش حرصش را از شنیدن اسم سامان روی چانه ام خالی می کرد.

پلک هایم را روی هم فشردم و با جدیت گفتم:
_تمومش کن!

من نمی دونم از کجا یهویی توی زندگی ما پیدات شده و چه قصدی داری ولی بدون اونی که در آخر مجبور به عقب نشینی می شه ...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و مهلت نداد جمله ام را کامل کنم.

_هیس...!

اگر همین طور به حرف زدن ادامه بدی تضمین نمی کنم که بعدش چه اتفاقی می افته.

شاید لازم باشه به جای کل کل کردن با دختر چموشی مثل تو با زن خوشگل رامان یه مصاحبتی داشته باشم خیلی بهتره نه؟
رابطه با يك زن حامله خیلی هوس برانگیزه...

چشم هایم از تعجب چهارتا شد این مردك مرز انسان و حیوان را هم رد کرده بود.

آوین تا ماه های آخر بارداریش استراحت مطلق بود و هر تنشی می توانست سلامتی جنینش را تهدید کند و حالا بدترین اتفاق ممکن رخ داده بود و کاری از من ساخته نبود.

دستم را مشت کردم و روی قفسه ی سخت سینه اش کوبیدم و با خشم گفتم:

_تو یه حیوونی...!

چطور می تونی با گستاخی از رابطه با یه زن باردار حرف بزنی ؟

خندید مچ دست مشت شده ام را گرفت و به لبانش نزدیک کرد ، بوسه ای رویش نشانده که حالم را بهم زد و چشمانم را با درد بستم.
_ حالا که انقدر نگران دوست قدیمیت هستی پس يك شرطی می دارم که بتونی آوین عزیزت رو نجات بدی نظرت چیه؟!

چشم هایم را فوراً باز کردم و با تردید پرسیدم:
_چه شرطی؟

بازویم را رها کرد و دست به سینه نگاهی به سر تا پایم انداخت ، زبانی روی لب هایش کشید و گفت:
_آوین رو آزاد می کنم و می فرستم پیش شوهرش ولی فقط به شرطی که تو پیشم بمونی و هر چی که ازت بخوام نه نیاری...!
نفسم توی سینه حبس شد ، پیشنهادی بی شرمانه تر از این هم وجود داشت؟

غیرمستقیم می گوید خودت را به دستان من بسپار تا هر بلایی که بخواهم بر سرت نازل کنم.
تنی که فقط سامان لمسش کرده را در اختیارش بگذارم.

بغضی جانکاه سخت گلویم را در بر گرفت ، مرد دوست داشتنی ام این درد را تاب نمی آورد....

از طرفی هم جان شیرین دوست چندین ساله ام که سال هاست برایم
خواهری می کند در دستان مرد مزدور روبرویم است.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی بغض امانم نمی داد ، حلقه ی اشک
چشمانم را پر کرد و به سختی خودم را نگه داشتم تا از ضعفم لذت نبرد.
لبخند پیروزی روی لب های ایوان نشست ، به خوبی می دانست بر سر
چه دوراهی گیر کرده ام.

_بهت وقت میدم خوب به پیشنهادم فکر کنی ، تنها شرطم برای آزادی
آوین و عملی نکردن تصمیمی که در موردش دارم همینه!

نفس عمیقی کشیدم تا راه گلویم باز شود ، با صدایی لرزان لب زدم:
_اعتماد به نفس بالایی داری واقعا قابل ستایشی ولی من به پیشنهاد بی
شرمانه ی تو احتیاجی ندارم!
سامان خیلی زود پیدامون می کنه ...

_مطمئنی که این اتفاق می افته ؟
فکر می کنی من می دارم يك بار دیگه نامزدت رو ببینی ؟!

_شکی ندارم ...!
بهتره خیالات رو کنار بذاری من بر می گردم پیش شوهرم!

"شوهرم " را عمدا با صدای بلندی گفتم تا توی مغزش فرو برود که من
متعلق به مرد دیگری هستم ولی بیشتر عصبیش کردم و مچ دستم را به
شدت فشرد و غرید:

_این آخرین فرصتیه که بهت میدم یا قبول می کنی یا مجبورت می کنم
زجر کشیدن آوین رو تماشا کنی.

مچم را رها کرد و مرا به عقب هل داد ، گوشی اش را از توی جیبش بیرون کشید و بعد از گرفتن شماره ای گفت:
_آندرانیک بیا داخل فوراً !

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم تا ایوان اضطراب توی چشمانم را نبیند.
حرف های تهدیدآمیز ایوان آتشی بر دلم برپا کرده بود و نگرانیم را در مورد آوین تشدید کرد.

شناخت چندانی از ایوان نداشتم و نمی دانستم تا چه حد بر گفته هایش پایبند است ولی حتی تصور کردن حرف هایش تنم را به لرزه می انداخت.

دستم را روی قلبم فشردم ، ضربانش بالا رفته بود و کم مانده تا در مقابل ایوان رسوایم کند.

آندرانیک بی معطلی آمد و ایوان با صدای زمخت و خشکی گفت:
_ببرش طبقه بالا بعدش بیا باید صحبت کنیم.

زیر لب خودم را تسلی می دادم و زمزمه می کردم.
_سلما قوی باش و نترس دختر!

خیلی زود سامان جایی که الان هستیم رو پیدا می کنه و نجاتمون میده ،
من دلم روشنه که به زودی بر می گردم به جایی که دلم هست ...

از فکر کردن به سامان گل لبخند روی لب هایم می شکفت ، چقدر دلم
هوایش را کرده بود خدا می داند ...

با فشار دستان آندرانیک روی بازویم از خیال بیرون آمدم و نگاهی به اطرافم انداختم.
ایوان با اخمی بر پیشانی اش روی مبل لم داده و آندرانیک مرا به طرف پلکان هل می داد.

از این که مدام دستشان به من خورد احساس چندش آوری داشتم ، يك قدم جلوتر رفتم و رو به آندرانیک غریدم:
_دستت رو بکش کنار خودم میرم!

سری تکان داد و عصبی گفت:
_پس بجنب وقتم رو نگیر!

نفسم را بیرون دادم و قدم هایم را تندتر کردم تا دیگر تنم را لمس نکند.
زودتر از آندرانیک به طبقه ی بالا رسیدم و نگاهی به اطراف انداختم تا بلکه راه فراری بیابم ولی افسوس...

آندرانیک در اتاق را باز کرد و من داخل شدم.
آوین با نگرانی توی اتاق قدم می زد که با صدای باز شدن قفل فوراً به طرف من برگشت و گفت:
_وای خدایا شکرت!
سلما می دونی چقدر ترسیدم اون مرتیکه ی روانی بلایی به سرت بیاره...
خوبی عزیزم؟

لبخندی برای آسودگی خاطرش زدم.
_خوبم آوین نگران نباش.

آوین با دقت صورتم را می نگریست و گفت:
_ می گی خوبم ولی صورتت داره یه چیز دیگه می گه...!

آهی کشیدم ، فراموش کردم که زن کنجکا و مقابلم آوین است و مثل
همیشه ذهنم را می خواند.
ولی این بار مجبور بودم دروغی سر هم کنم تا از احوال آشوب دلم چیزی
متوجه نشود ، فقط به خاطر حفظ آرامش خودش ...
_ آوین جان گفتم که نگران نباش ایوان نمی تونه بلایی به سرمون بیاره!
فقط می خواست تهدید کنه و زورش رو به رخم بکشه جز این کاری ازش
بر نمی آد.

در دلم با صدای بلندی نالیدم:
_ سامان خودت رو زودتر برسون نمی تونم تحمل کنم...

آوین سکوت کرد ، انگار اندکی قانع شد.
محزون روی تخت نشست و دستی روی شکم کوچکش کشید.
_ هنوز چند ساعت بیشتر نگذشته ولی انگار مدت هاست از رامن دور
بودم.

آهی کشیدم و با بی حالی روی کف سرد اتاق نشستم.
_ منم دقیقا همین حس رو دارم ...

دو ساعتی گذشت و من همان طور سر جایم خشک شده بودم دلم نمی
خواست تکانی به خودم بدهم سردرد میگرنی ام عود کرد و تنها دواي دردم
مُسکنِ آغوش سامانم بود...

در اتاق دوباره باز شد و این بار مرد دیگری با سینی غذا توی چهارچوب در قرار گرفت.

بی آن که حرفی بزند سینی را روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

از روی زمین بلند شدم و سینی را برداشتم.

بوی غذا زیر دماغم پیچید ، میلی به خوردن نداشتم ولی باید آوین را مجبور می کردم تا ناهارش را کامل نوش جان کند .

فندق کوچکم حتما گرسنه شده بود !

روی تخت کنار آوین که روی تخت دراز کشیده بود ، نشستم و با صدای گرفته ای به آرامی صدایش زدم:

_ آوین پاشو یه چیزی بخور تا ضعف نکردی!

_هیچی از گلوم پایین نمیره سلما.

_می دونم عزیزم ولی به خاطر اون کوچولوی که توی شکمته مجبوری باید بخوری.

_ولی آخه سلما...

ضربه ی آرامی روی بازویش زدم و با قاطعیت گفتم:

_ولی آخه نداریم زود پاشو ببینمت تنبلی نکن!

با بی میلی بلند شد و روی تخت نشست ، وادارش کردم غذایش را کامل بخورد و به غرولند کردن هایش توجهی نکردم.

ساعت ها به سختی می گذشت و انگار زمان را متوقف کرده بودند ، هوا تاریک می شد و دلهره ی من فزونی می یافت...
چشمانم خیره به در اتاق خشک شد و منتظر بودم شاید سامان بیاید و این در را به رویمان باز کند.

به دستگیره ی در زل زده بودم که يك دفعه پایین کشیده شد ، خوشحال شدم از این که خیالاتم تبدیل به واقعیت شده با دیدن مرد مقابلم که با چشمانی پر از هوس خیره ام شده بود امیدم برای دیدن دوباره ی سامان از بین رفت...

آهسته از روی تخت بلند شدم و لباسم را مرتب کردم ، خدا می داند دوباره قرار است چه حرف هایی بشنوم؟!

به آوین نگاه دلگرم کننده ای انداختم تا دلش قرص بشود در حالی که غوغایی در دل خودم برپا بود.

ایوان جلوتر آمد و گوشی تلفنش را بالا گرفت و گفت:
_آقای شکوهی باهات تماس گرفتم تا خبر خوبی بهت بدم !

رنگ از رخم پرید ، واقعا می خواست با من معامله کند ...

صدای جدی رامان توی اتاق کوچک پیچید و آوین با شنیدن صدای یار همیشگی اش روی تخت نیم خیز شد.

_حرفت رو بزن !

سامان نبايد از شرط وقیحانه ي ايوان باخبر مي شد ، مرد متعصبم با شنیدن اين شرط جانش آتش مي گرفت...

دو قدم به ايوان نزديك شدم و تمام التماسم را توي چشمانم ريختم و جوري كه متوجه بشود لب زدم:
_ خواهش مي كنم نگو!

پوزخندي در جوابم زد و گوشي را به دهانش نزديك كرد و گفت:
_ گر چه رامان خودت بهتر مي دوني كه چي ازت مي خوام!
ولي براي آخرين بار مي گم شايد اين بار به خاطر زن و بچه ات قبول كني...

قطره اشكي لجوجانه از گوشه ي چشمم چكيد كه از چشمان تيز ايوان دور نماند، جنس نگاهش تغيير كرد من اين طور حس كردم .
_ باهام همكاري مي كني در مورد پروژه اي كه قبلا باهات صحبت كردم و منم در ازاش اين دو تا دلبري كه الان كنارم هستن رو ول مي كنم!

نفسم را با خيال راحت بيرون دادم ، خوشحال بودم كه نظرش عوض شد و حرفي از آن شرط مسخره اش به ميان نياورد.
صدايي جز نفس هاي تند رامان شنيده نمي شد ، ايوان با يك كلمه به خوبي توانست اعصاب رامان را بر هم بريزد.

و سكوت رامان هم به خاطر اخلاق خاصش بود كه هيچ وقت خشم و نارضايتي اش را فرياد نمي زد تا نقطه ضعفش را رو كند.
_ خوب منتظرم رفيق قديمي؟

_تا فردا خبرش رو بهت میدم ولی الان می خوام صدای زنم رو بشنوم !
گوشی رو بده به آوین.

ایوان خنده ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:
_نه... نه ...

هروقت کاری که گفتم رو انجام دادی می تونی صدای زنت رو بشنوی
فقط دو روز بهت وقت میدم راماں شکوهی!
یادت نره فقط دو روز فرصت داری تا زندگی این دو بانوی زیبا رو نجات
بدی!

آوین با چشمانی اشك بار به گوشی توی دست ایوان زل زد و با آخرین
جمله اش به هق هق افتاد و صدایش توی اتاق پیچید.
_اون صدای گریه ی آوینه ؟ چی کارش کردی بی شرف ؟

ایوان سرش را خاراند و با لحنی که حالَم را بهم می زد به آرامی گفت:
_اوممم هنوز که کاری نکردم منتظرم تا شرطم رو قبول نکنی تا عملیش
کنم ...!

_ایوان فقط دعا کن زنده گیرت نیارم می دونم که جراتش رو نداری بلایی
سر زنم بیاری!

صدای فریاد نفس گیر راماں از پشت گوشی هق هق آوین را بیشتر می کرد.
دستم را دور شانه ی نحیفش حلقه کردم و آرام زیر لب دلداری اش می
دادم تا آرام شود.

نفسم را به شدت بیرون دادم و با حرص به ایوان نگاه کردم ، آوین در شرایط حساسی قرار داشت و تهدیدهای ایوان حالش را خراب می کرد. پوزخند مسخره ی ایوان جایش را به اخمی داد و با تهدید انگشت اشاره اش را به طرف ما تکان داد تا تاثیر کلامش را در چشمان ما ببیند.

_کاملاً جدی هستم رامن !
ما مدت کمی رو کنار هم بودیم و تو فرصت نکردی به خوبی منو گذشته ی سیاهم رو بشناسی...

بی آن که منتظر جوابی از رامن باشد تماس را قطع کرد و گوشی را توی جیبش انداخت.

نگاهش خیره ی من بود و با همان اخم غلیظ روی پیشانی اش گفت:
_سلما فکر نکن حرفایی که بهت زدم رو فراموش کردم!
هنوزم سر حرفم هستم ، رامن هم حالاها باید بازی بخوره.

چشمان آبی روشنش را به طرف آوین سوق داد و با نفرت گفت:
_می دونی سلما همیشه از زن های حامله متنفر بودم ...
و بیشتر هم از اون بچه ای که قراره به دنیا بیاد!

با دست هایش صورتش را پوشاند ، انگار که خاطره ای در ذهنش جان گرفته باشد .
نفس عمیقی کشید و دست هایش را توی جیب شلوار جینش فرو کرد.

_شاید به نظر تو یه مرد روانی باشم اما نمی تونم از لذت شیرین انتقامی که وجودم رو سال هاست اشباع کرده بگذرم...

هق هق آوین بند آمد و با ترس به ایوان چشم دوخته بود و دستش را
روی شکمش می فشرد.
با صدایی که لرزشش را نمی توانستم کنترل کنم گفتم:
_و...وقت بده بهم ...!

آوین مبهوت به صورتم زل زد و با بغض نالید:
_سلما داری از چی حرف می زنی ؟
سکوت کردم ، چه می توانستم بگویم از معامله ی کثیفی که ایوان می
خواست با زندگیم بکند.
آوین شانه هایم را محکم گرفت و فریاد زد:
_حرف بزن این مردك چي ازت خواسته ها؟!
حرف بزن لامصب! سلما...

آوین کنار گوشم داد می زد و چشمان خیس من با زاری به ایوان خیره بود ،
ضربان قلبم را حس نمی کردم .
کاش همین لحظه قلبم برای همیشه متوقف می شد تا دیگر غمی به خود
نبیند و دردی نکشد.
لب هایم به سختی از هم باز شدند و با بی جانی گفتم:
_هیچی ...
اتفاقی نیفتاده تو آرام باش عزیزدلم!

با نفرت به ایوان نیم نگاهی انداخت.
_ من یه دختر بچه نیستم که بتونی گولم بزنی و با این حرفا هم آرام نمی
شم بهتره راستش رو بهم بگی!

لبم را به دندان گرفتم و از روی ناچاری سر به زیر انداختم ، شاید بهتر بود
آوین از همه چیز مطلع می شد حداقل خیال خودم اندکی آسوده بود.
صدای بسته شدن در اتاق مرا از جایم پراند با دیدن جای خالی ایوان
نفس راحتی کشیدم.

مطمئن نبودم کار درستی است یا نه؟!
ولی در این شرایط تنها راه حل ممکن بود.
سامان دیر یا زود مرا پیدا می کند ولی ماندن آوین در این زندان کوچک ،
ریسک بزرگی بود.

به زبان آوردنش دشوار بود و انگار با گفتنش نیمی از جانم را می دهم...

بفض راه گلویم را بست و با تلخی لب باز کردم.
_تو می تونی برگردی خونه آزادت می کنه!

چند لحظه مکث کرد تا جمله ام را هضم کند.
_با هم میریم دیگه آره ؟
من و تو ... باهم...

سرم را تکان دادم.
_نه فقط تو می تونی بری ، من می مونم همین جا.

هیستریک خندید.

_جوك نگو سلما!

من بی تو هیچ جا نمیرم این و تویی کله ات فرو کن دختره ی روانی...
بدون تو برم جواب داشتم و چی بدم هان؟ بگم زنت رو ول کردم پیش یه
عده از خدا بی خبر...

_تو فردا میری آوین !

دستش را زیر چانه ام نشاند و با غیظ گفت:
_سرت رو بالا بگیر ببینمت!

سر بلند کردم و با غم نگاهش کردم.
_من رفیق نیمه راه نیستم! بدون تو حتی بهشت خدا هم نمیرم!

رفیق همیشگی باوفایم...
خواهر و تنها مونس...م

خودم را در آغوش آوین که بوی سامانم را می داد رها کردم.
چقدر محتاج حضورش بودم ، ما آدمیان تنها زمانی که معشوقه را از
دست می دهیم قدر بغل کردن های مکرر و بوی ناب تنش را می دانیم.

سرم را روی شانه ی آوین گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم بی محابا جاری
شوند شاید از تنم رخت بغض و درد عمیق قلبم را بشویند.
_سلما من ولت نمی کنم و هیچ وقت تنهات نمی دارم !
با هم از این خراب شده خلاص می شیم، سامان و رامان پیدامون می کنن
مطئنم.

اما من تصمیمم را گرفته بودم ، نمی توانم منتظر بمانم تا اتفاق بدتری بی
افتد و بی تفاوت بمانم به جنین بی گناهی که تنها امید پدر و مادرش است.
کنار گوشش نجوا کردم:
_باید بری ...

نالید:

_نه نمیرم... نمیرم...

_به خاطر فندق کوچولو برو...!

با بغض خندید و گفت:

_فندق بدون خاله سلماش دوست نداره جایی بره ، وقتی به دنیا بیاد باید خالش کنارش باشه.

_من به فندق قول میدم که برمی گردم خونه.

بهبش قول دادم تا وقتی زنده ام مراقبتش باشم نذارم آب توی اون دل کوچولوش تکون بخوره.

سرم را از روی شانه اش بلند کرد و با تحکم خاصی که موافقی که جدی می شد چاشنی لحنش می کرد گفت:

_خوب گوش بده! من بدون تو جایی نمیرم نمی تونی مجبورم کنی حتی به خاطر بچمم نمیرم ، پس بیخودی خودت رو خسته نکن لطفا!

ایوان

از آزار دادن عزیزان راما لذت عمیقی می بردم و این را حق مسلم خود می دانستم که آزارشان بدهم مقصر اصلی لجبازی کردن راما است نه من! ولی دروغ است اگر بگویم تنها به این دلیل آدم ربایی کرده ام...

بعد از سالیان دراز برای اولین بار حسی وصف نشدنی را تجربه می کنم آن هم به دختری که خود می دانم قلبش را به مرد دیگری سپرده ...

با آن صورت ظریف و خواستنی اش به نحوی مرا به طرف خودش جذب می کند که انگار جز او دختر دیگری را در عمرم ندیده ام. به خاطر معامله ی چند میلیون دلاری پا به کشور غریبی گذاشتم که سالیان درازی است از بازگشت به آن فراری بوده ام .

ولی حالا بیشتر از کاری که زندگیم تحت تاثیر آن است ، نگران دخترکی هستم که اسیرش کردم. با همان لباس های تنم و کفش هایم روی تخت خواب دراز می کشم و چشمانم را می بندم . فکر و خیالم درگیر زیباروی اسیر اتاق زیرشیروانی است و خواب از چشمان خسته ام گریزان...

لبخندی روی لبم می نشیند و از روی تخت بلند می شوم و به طرف در اتاق می روم تا علاج تمام بی خوابی هایم را ببینم . يك دفعه دستم روی دستگیره ی در خشك شد و چشمان محزون و به اشك نشسته اش به یادم آمد. اشك هایش قلب آهنینم را به درد می آورد و در عین حال که لذت می بردم از عذاب دادنش ، دلم برایش می سوخت.

صدایی از درونم می گفت:
_ تو هیچ وقت آدم دلسوزی نبودی چت شده پسر؟!
اونم یه دختر هرزه مثل تمام دخترای اطرافت...

روی در کوبیدم و غریدم:
_ سلما هرزه نیست!

_ از کجا می دونی که هرزه نیست ایوان؟!
فقط کافیه یه کم بهش محبت کنی تا ببینی چطور خودش رو توی
آغوشت رها می کنه.

_بس کن...

بس کن ...

سُر خوردم و پشت در اتاق نشستم شقیقه هایم از خیال های متوهمی ام
درد گرفته بود..
افکارم از وقتی کودکی ام توسط عمو ماکسیم سوزانده شد منفی و دلسرد
کننده شده بود.

بی اعتمادی و منفی نگری در وجودم بیداد می کرد ، در اطرافم جز خودم
به هیچ کس نمی توانستم اعتماد کنم و این موضوع بیشتر از هر چیزی
چاله ی تنهایی ام را عمیق تر می کرد...
گناهای که مرتکب شده بودم هر شب به سراغم می آمدند و جنجالی
درون ذهنم برپا می کردند ولی در آخر برنده ی میدان کسی نبود جز
ضمیرناخودآگاه منحوسم...

شقیقه هایم را با دست هایم محکم می فشردم تا اندکی دردش تسکین یابد

_ تو نمی تونی به من آسیب برسونی!

فریادهای دردناکش در قهقهه های شیطانی ام گم شد و تمام عذاب هایی
که متحمل شده بودم در آتش خشمم نمایان می شدند و مرا برای انتقام
مصمم تر می کرد.

بوی چنـدش آور سوختنش به جای آن که حالم را برهم بزند اشتیاقم را
برای تماشای خاکستر شدنش بیشتر می کرد.
_تمومش کن نمی خوام به اون عوضی فکر کنم...

سرم را می کوبم .
یک بار...
دو بار...
سه بار...

_من فقط عدالتی که قرار بود خدا اجرا کنه رو زودتر عملی کردم .
هزاران نفر رو از شر این موجود پست خلاص کردم....

آواهای درون مغزم تمام نشدنی بود و کوباندنش به در چوبی اتاق هم بی
فایده بود.
از روی زمین بلند شدم و قوطی داروهایم را از روی عسلی برداشتم و
مشتی قرص کف دستم ریختم.

این مقدار برای خواب ابدی ام کافی بود ...
نفس عمیقی کشیدم سه قرص را با چند جرعه آب قورت دادم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه تحت تاثیر دارو به
خواب عمیقی فرو رفتم...

با صدای جیغ زنانه ای هراسان از روی تخت پریدم. نور خورشید درون
اتاق تابیده بود و خبر از صبح دیگری می داد.

نفسم را بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم چند لحظه مکث کردم تا منبع صدا را پیدا کنم، صدای جیغ و گریه از طبقه ی بالا می آمد .
_سلما ...

دستم را روی جیب شلوارم گذاشتم کلید همراهم بود.
با عجله از پله ها بالا رفتم و جلوی در اتاق ایستادم ، قفل در را باز کردم و داخل شدم.

سلما با موهای پریشان و دست های خونین به در نیمه باز زل زد و نالید.
کمکم کن لطفا...

سلما

شب را با صدای ناله های آوین گذراندم و تا صبح خواب به چشمانم نرفت ، تب کرده بود و دمای بدنش بالا بود .
کمی از ملحفه ی روی تخت را پاره کردم و با آب خیس کردم و روی پیشانی اش گذاشتم تا دمای بدنش پایین بیاید.

با طلوع خورشید از بی خوابی ناخواسته چشمانم روی هم رفت و خوابیدم...

نمی دانم چقدر گذشت که با صدای ناله ی آوین چشم باز کردم .

تمام بدنم خشك و بی حس شده بود به سختی از روی صندلی بلند شدم و روی تخت خواب کنارش نشستم.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم اندکی تبش پایین آمده بود ولی هنوز هم
برای بچه خطرناک بود .

— آوین عزیزدلم خوبی ؟ دلت هنوز درد می کنه ؟

سرش را تکان داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
— آره... خیلی درد می کنه ! سلما گرمم شده انگار خیسم...

با تعجب نگاهش کردم و پتو را از رویش کنار زدم با دیدن خونی که
ملحفه ی زیر پاهایش را رنگین کرده بود ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم.
دستم را روی ملحفه ی خونی کشیدم و گفتم:
— آوین خونریزی داری...!

آوین بی جان سرش را تکان داد و نالید:
— بچ... بچم نمیره... بچمو نجات بده تورو خدا !

اشك هایم مثل قطرات باران روی گونه هایم جاری می شد ، چه کاری از
دستم بر می آمد باید هر چه زودتر به بیمارستان منتقل می شد و گر نه
بچه از دست می رفت.
— تحمل کن عزیزم تورو از این جا می برم بیرون!

اگه من بمونم ایوان تورو آزاد می کنه حتی يك دقیقه ی دیگه هم نباید
توی این جهنم بمونی...

سرش را به سختی بالا آورد و با جدیت گفت:

_من بدون تو هیچ جا نمیرم ، ما همیشه توی سختیا باهم بودیم حتی اگه
جون بدم ولی تنهات نمی دارم !

با خشم غریدم:

_دیوونه شدی آوین خون ریزی داری باید بری بیمارستان لجبازی نکن !

دکمه ی شلوارش را باز کردم تا فشار کمتری به شکمش وارد شود يك رول
دستمال کاغذی از روی پاتختی برداشتم و سعی کردم خون ریزی اش را بند
بیاورم.

آوین چشم هایش را بست و زیر لب ناله می کرد و جانم را به آتش می
کشید ، من قول دادم فندق کوچکم را زنده نگه دارم و از هر خطری
جاناش را حفظش کنم.

اشك هایم می ریخت و با صدایی گرفته از بغض با آوین حرف می زدم تا به
خواب نرود.

_آوین من با ایوان صحبت می کنم تا طبق شرطی که باهام گذاشته بود ؛
تو رو آزاد کنه و برگردی پیش رامن !
بهت قول میدم عزیزم منم زود می آم پیشتون...
مطمئن باش سامان می آد و منو از دست این مرتیکه ی روانی نجات میده!

آوین به آرامی گفت:

_من جایی نمیرم ...
بدون تو نمیرم سلما!

آب دهانم را قورت دادم و با خنده ی ساختگی گفتم:

—مجبوریم باید بری !

من جونم در اومد تا یاد گرفتم یه جفت جوراب واسه فندقم ببافم، می خوام وقتی به دنیا اومد خودم به اون پاهای کوچولوش جوراب بپوشونم.

صدای نفس هایش بلند شد و ناله هایش بالا گرفته بود.
عرق های روی پیشانی اش را پاک کردم و از روی تخت بلند شدم تا توی اتاق را خوب بگردم شاید چیز به درد بخوری پیدا کنم و در همان حال با آوین حرف می زدم.

—راستی آوین اسمی واسه فندق خاله انتخاب کردین؟
من خیلی فکر کردم و یه اسم پیدا کردم که شاید تو ...

ناله ی آوین قطع شد و صدای نفس هایش را نمی شنیدم هراسان به طرفش رفتم و به آرامی تکانش دادم و با ترس نالیدم:
—آوین بیدار شو مرگ من نخواب ...!

به صورتش سیلی زدم تا از خواب بیدار شود ولی اصلاً تکان نمی خورد ،
نبضش را چک کردم خیلی کند می زد.
گریه ام گرفت و با التماس زار می زدم:
—تو رو خدا بیدار شو آوین ...

ولی بیهوش شده بود و صدایم را نمی شنید از ته جیغی کشیدم شاید کسی به فریادم برسد.
ملحفه ی تخت تماماً خونی و قرمز شده بود و مرا می ترساند ، فشار و استرس برای سلامتی بچه سم بود .
در این چند ماه رمان خیلی مراعاتش را می کرد و به شدت مراقبش بود ولی حالا ...

یکدفعه در اتاق باز شد و ایوان توی چهارچوب ظاهر شد با دیدنش با
تضرع نالیدم:

—کمکم کن لطفا...—

آوین به سختی نفس می کشید و خون ریزی اش بند نمی آمد ، امیدم برای
زنده ماندن بچه به صفر رسید.

ایوان شوکه به دست های خونین من نگاه می کرد و با تعجب لب زد:
—چی شده ؟ دستات چرا خونی؟—

بغضم ترکید و گریه کنان گفتم:

—بچه ی آوین ممکنه سقط بشه باید برسونیمش بیمارستان !

چند قدم نزدیک شد و برای چند لحظه نگاهش رنگ دلسوزی گرفت ولی
خیلی زود به همان ایوان سابق برگشت.

دست هایش را توی جیبش فرو کرد و با بی رحمی گفت:

—بیمارستانی در کار نیست اگه رامن به شرطم عمل نکنه هیچ وقت نمی
ذارم صورتش زنش رو ببینه حالا برسونمش بیمارستان که بچش نمیره.؟!—

این حجم از بی رحمی در باورم نمی گنجید...

چطور می توانست اینقدر ظالم باشد که جان طفلی معصوم برایش بی
اهمیت باشد؟!—

از روی تخت پایین آمدم و روبرویش ایستادم و با نفرت نگاهی به صورتش
انداختم و گفتم:

—از آدم رذلی مثل تو نباید انتظار کمک داشته باشم...!

اگه اسم حیوون روت بذارم بهشون توهین کردم.

نیشخندی زد و دستش را روی پهلویم مشت کرد و گفت:
_خوبه که منو می شناسی! شرطم که یادت نرفته ؟
اگه می خوای دوستت زنده بمونه باید پیشم بمونی و منم در ازاش اجازه
میدم آوین برگرده خونش...

دستش را از روی پهلویم کنار زدم و با حسرت به صورت زرد و بی روح
آوین زل زدم.
اگر شرط ایوان را قبول نکنم باید شاهد سقط جنین آوین و از بین رفتن
آرزوی مادرشدنش باشم.
و اگر بمانم باید حسرت دوباره دیدن سامان به دلم بماند...

شاید سامان راهی برای نجات من پیدا کند و حداقل بعدها شرمنده ی
آوین و رامان نخوام شد که چرا کاری از دستم بر می آمد و دریغ کردم.
خودم را به خدا می سپارم ...
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به چشمان منتظر ایوان دوختم .

_شرطت رو قبول می کنم ، فقط هر چه زودتر آوین رو آزاد کن!

برق پیروزی در چشمان آبی اش می درخشید ، لبخندی روی لب هایش
نشست و دستم را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و بوسه ای زد که با
اکراه دستم را کشیدم...

خندید و گفت:

_باید به این بوسه ها عادت کنی عزیزم...!

مقدمات بیرون رفتن آوین از این جا رو فوراً آماده می کنم نگران نباش!

ایوان

بوسه ای که روی دست ظریفش نشاندم مثل پسرانی که تازه به بلوغ رسیده اند تمام هورمون های مردانه ام را به تکاپو انداخت.
این دختر چه در وجودش داشت که وجودم را زیر و رو می کرد...؟!

نفرت را می شد از نی نی چشمانش دید ولی من سخت جان تر از این بودم
که خیلی زود شکست را بپذیرم!

گرد غم صورت گرد و کوچکش را پوشانده بود و حالم را منقلب می کرد و
اگر معامله ام با رامان نبود بیخیال می شدم و رهایش می کردم ...

نگاهش به زن بیمار روی تخت میخکوب شد که بازویش را به نرمی گرفتم
و گفتم:
_سلما اگه چیزی لازم داری بگو تا وقتی من بتونم آوین رو زود بفرستم
بره!

چشمان محزونش را از آوین گرفت و با لحن پر بغضی گفت:
_یک دست لباس و وسیله ی بهداشتی برای آوین لازم دارم. حالش اصلاً
خوب نیست باید هرچه زودتر بیمارستان بستری بشه ، کی میفرستیش
بره؟

حیف شد که نمی توانم رامان را با دوری از همسرش زجر بدهم...
_با رامان تماس می گیرم و هماهنگ می کنم تا بیان دنبالش!

تو الان هرکاری از دستت بر می آد انجام بده تا یکی دو ساعت دیگه بر می
گرده پیش شوهرش.

با غم سری تکان داد و روی تخت نشست ، بی اندازه سر خوش بودم
فکرهایی که در سرم برای سلما داشتم مرا به وجد می آورد.
عقب گرد رفتم و از اتاق بیرون آمدم گوشیم را از توی جیبم درآوردم و
شماره ی آندرانیک را گرفتم بلافاصله جواب داد.
_بله قربان!

_آندرانیک بیا زیرشیرونی یه چیزایی لازم دارن باید فوراً بری بگیری .
به داوود هم اطلاع بده که من تا شب گزارش کار می خوام ازش!
_چشم .

منتظر خبرهای مسرت بخش جاسوس عمارت شکوهی بودم ، رامان حالا
دست و پا می زند برای پیدا کردن همسر باردارش بی خبر از آن که او در
ویلا ی من در حال جان کندن است...

اسم رامان روی صفحه ی گوشی به من چشمک می زد لبخند بدجنسی
زدم و تماس را برقرار کردم.
_سلام جناب شکوهی.
از پله ها پایین آمدم و به طرف محوطه ی بیرونی ویلا به راه افتادم ،
صدای سرد و بی روح رامان از پشت گوشی لبخند روی لبم را عریض تر می
کرد.
_ایوان تویی ؟!

_بله منم ملکه ی عذابت رفیق قدیمی.
خیلی وقتت رو نمی گیرم فقط خواستم بهت خبر بدم یه فرصت بهت
میدم تا برای آخرین بار زنت رو ببینی قبل..._

مکشی کردم تا ذهنش را درگیر کنم و اعصابش را برهم بریزم و انگار اندکی
موفق شدم. صدای فریادش گوشم را به درد آورد .
_حرفت رو کامل بزن چه غلطی کردی عوضی؟ زنم کجاست؟!

گوشی را از گوشم فاصله دادم ، شاید بهتر بود داغ زن و بچه اش را بر
دلش بگذارم و جنازه اش را برایش پست کنم در خانه ی اعیانی اش...
اما چشم های زیبای سلما تمام معادلاتم را بر هم می زد...
نه... از این دخترک سرکش نمی توانم دل بکنم باید تمام وجودش را
تصاحب کنم!

گوشی را دوباره به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
_بهمتره به اعصاب مسلط باشی رامن وقت زیادی برای نجات جون بچه
ات نداری پس هرچی میگم خوب گوش بده با دقت...!

_فقط جواب این سوالم رو می خوام بشنوم
"چه بلایی به سر زنم آوردی حالش چگونه؟!"

کلافه چنگی به موهایم زدم و نفسم را عصبی بیرون دادم .
_من کاری نکردم حالش مساعد نیست و ممکنه تا الان بچه تون سقط
شده باشه و منم دارم بهت لطف می کنم و یه فرصت میدم تا زنت رو
برگردونی کنارت...!

نفس های پیاپی و بی قرارش از پشت گوشی شنیده می شد ، رامان با تمام
ابهتتش در برابر يك زن ضعف عمیقی داشت اگر چه همیشه سعی می کرد
در تمام شرایط خونسردی اش را حفظ کند.
_گوش میدم زودتر حرفت رو بزن !
نابودت می کنم اگه یه تار موی زنم کم بشه حالا دور تو خوب بتازون ولی
خیلی پایدار نیست...

رامان

گوشی را محکم به گوشه ای پرت کردم و فریادی از درد کشیدم.
روی زمین زانو زدم از ناتوانی که گریبان گیرش شده بودم ، نفرت داشتم .
حتی نمی دانستم چه بلایی به سرزن و بچه ام آمده...

از دیروز خودم را به آب و آتش می زدم تا ایوان پست فطرت را هر چه
زودتر پیدا کنم ولی مثل قطره ای آب در زمین فرو رفته بود.

تمام مکان هایی که روزهای قبل رفته بود را جستجو کردیم ولی انگار حق با
سامان بود جاسوسی در اطرافمان بود که ایوان را از تمام حرکات ما با خبر
می کرد.

از مدتی قبل شخصی را مامور کرده بودم تا
سرم از شدت فشار اعصاب نا آرامم در حال انفجار بود .
این چند ماه اخیر من و آوین دوران سختی را پشت سر گذاشتیم تا بوجود
آمدن ثمره ی كوچك عشقمان به آرامش رسیدیم.

آوین همیشه برایم در همه ی شرایط اولویت اول بود و با وجود علاقه ای که نسبت به کودک نیامده ام دارم ولی سلامتی آوین بیشتر از هر چیزی برایم اهمیت داشت.

تنها راهی که برایم مانده بود شکستن قسم و کنار آمدن با ایوان بود ...

کلافه روی مبل نشستم چشمانم را بستم و صورت آوینم را تجسم کردم گویی که جلویم نشسته باشد.

_ آوین هر کاری که می کنم فقط به خاطر نجات تو و بچمونه نمی خوام اون مرد گذشته بشم ولی ...

لیوان آبی از روی میز برداشتم و جرعه ای نوشیدم تا مغزم به کار بیفتد ، نگاهی به قطعات خورد شده افتاد . کاش همین لحظه ایوان جلویم بود و مثل همین خورده های یخ تکه تکه اش می کردم .

لیوان را توی مشتم می فشردم و شکندن گردن ایوان را تصور می کردم ... با صدای سامان سرم را بلند کردم ، دستم می سوخت لیوان توی دستم خورد شده بود.

_رامان چی شده خبر جدیدی به دستت رسیده که تماس گرفتی فوراً پیام؟!

نفسم را بیرون دادم و خورده های شیشه را از کف دستم بیرون کشیدم . _ایوان تماس گرفت .

سامان براق شد و گفت:

_خوب چی گفت ؟

از روی مبل بلند شدم و مقابلش ایستادم ، دلم می خواست از خشم سرم
را به دیوار بکوبم .

_ایوان می خواد آوین رو آزاد کنه تا يك ساعت دیگه قبلش باید با رابطتم
توی دبی تماس بگیرم تا همکاری لازم برای پروژه ی ایوان انجام بده!

سامان بهت زده نگاهم کرد .

_رامان می خواد تسلیمش بشی می دونی اگه آوین بفهمه چه حالی می شه
؟!؟

پس...پس سلما چی میشه بذارم پیش اون بی شرف بمونه ؟

غرور مردانه ام همیشه مانع می شد تا اشك بریزم ولی مگر می توانستم
آرام بمانم... ؟

قطره ای اشك از گوشه ی چشمم راهی برای خودنمایی پیدا کرد.

با خشم افسار گسیخته ای غریدم:

_جون آوین و بچم در خطره ممکنه دیگه نبینمش می فهمی سامان ؟
خودمم نمی دونم چه خبره و ایوان داره چه غلطی می کنه...

سامان با نگاهی که وجودم را خاکستر می کرد خیره ام شد ولی من

هردویشان را سالم بر می گردانم ...

برادر کوچکم اولین باری است چنین بی تاب دخترکی شده همان طور که

من دو سال پیش برای یافتن آوین بی قرار شده بودم.

سلما

آوین را به سختی از روی تخت بلند کردم تا لباس هایی که ایوان برایم آورده بود بر تنش بپوشانم ، لباس های تنش رنگ خون گرفته بود و دلم نمی خواست رامن او را با این وضع آشفته ببیند.

خونریزی اش بند آمده بود ولی نمی دانستم وضع جنین در چه حالیست ...

آوین بی حال بود و نمی دانست اطرافش چه می گذرد...

با صدای خفیفی گفت:

— سلما داری چیکار می کنی لباسام رو چرا عوض می کنی ؟

موهای خوش رنگش را گوجه ای بستم و شال حریش را روی سرش گذاشتم.

— دارم حاضرت می کنم که بری از این جا، باید فوراً بری بیمارستان آوین! من این جا نمی تونم کاری واست بکنم ...

دستم را پس زد و نالید:

— به خاطر خدا تمومش کن سلما من هیچ جا بدون تو نمیرم...! نمیرم فهمیدی؟

پوفی کشیدم و روی زمین نشستم ، این لجبازی کردنش روی اعصابم رژه می رفت.

— من الان به هیچی نمی خوام فکر کنم جز سلامتی تو و اون بچه ی بی گناه توی شکمت!

اگه با پای خودت از این در نری بیرون می گم دست و پات رو ببندن به زور بیرنت از این خراب شده ...

—پس سامان چي ميشه ها؟

با شنیدن نامش تمام درد هاي عالم به قلبم سرازير شد...
آهي از گلويم خارج شد و گفتم:

—سامان و رامان نميدارن من پيش ايوان بمونم نگرانم نباش!
بهم آسيبي نمي رسه ، من منتظر سامان مي مونم فقط بهش بگو...

صداي تقه اي كه به در اتاق خورد حرفم را نصفه گذاشت ، از روي زمين
بلند شدم به طرف آوين رفتم و زير بازويش را گرفتم.
— آوين عزيزم بلند شو بايد بري !

—نمي خوام برم !

به حرفش اهميتي ندادم و خودم از روي تخت بلندش كردم.
—آخ....

دستش را روي شكمش گذاشت با ترس گفتم:
— الهی دستم بشكنه خیلی دردت گرفت؟
پلك هایش را محكم روي هم فشرد و آرام گفت:
— نه خوبم!

درد زيادي مي كشيد ولي مثلاً مي خواست از من پنهان كند تا حرفي از رفتن
نزنم ، تصميمم را گرفته بودم به هر قيمتي كه باشد مي مانم تا آوين و
فندق كوچكم در سلامت باشند.

— ما چندين ساله کنار هم بوديم و هيشكي بهتر از من نمي شناستت لازم
نيست دردت رو از من پنهون كني !

یادته موقعی که برای تعطیلات عید با خانوادت باهم رفتیم نمک آبرود؟

_اهوم یادمه...

لبخندی از یادآوری آن روز روی لبم نشست.
_یادته اونجا بهم گفתי اگه یه روز یه جایی فقط یه پل چوبی معلق باشه و
راه نجات دیگه ای نباشه و فقط یک نفر بتونه رد بشه منو می فرستی برم
و خودت می مونی؟

ضربه ی دیگری به در خورد که گفتم:
_در رو باز کن !

آوین با بغض نگاهم می کرد ، نگاهش مثل آخرین نگاه مادرم دم رفتن
بود...
_سلما...

_در آغوش گرفتمش و پیشانی اش را بوسیدم.
_جان سلما...!
اون روزی که می گفתי امروزه آوین ولی این بار من تو رو از روی پل چوبی
رد می کنم تا نجات پیدا کنی!

اشک هایم شروع به باریدن کردند آوین با حق حق گفت:
_چطور بذارمت و برم لعنتی ؟

در اتاق باز شد و آندرانیک وارد اتاق شد و با اخم نگاهی به آوین کرد و
گفت:

__زود باش راه بي افت !

از خودم جدایش کردم و به طرف در بردمش که آندرانیک جلوي راهم را
گرفت و غرید:
__تو کجا ؟

همین جا مي موني خودم مي برمش پایین.

سري تکان دادم و براي آخرين بار آوين را در آغوشم فشردم و کنار گوشش
زمزمه کردم.
__به سامان بگو... سلما خيلي دوستت داره تلخک!
منو برگردون کنارت ...

تنش را عمیق عمیق بوییدم تا عطر تنش همدم شب های سرد تنهاییم
باشد... آندرانیک بازوي آوين را کشید و از اتاق بیرون برد، در که قفل شد
روي زمین زانو زدم و بغضم را شکستم، هق هقم در اتاق سرد زیر شیرواني
مي پیچید ...

به دیوار تکیه زده بودم و پاهایم را توي شکمم جمع کردم، ترس و دلشوره
ام با رفتن آوين بیشتر شده بود، از تنها ماندن با ايوان مي ترسیدم نمي
دانستم چه سرنوشتي در انتظارم است...!

سامان مي تواند مرا از اين زندان شوم نجات دهد ؟ يا تا ابد اسير مرد
دیوانه اي چون ايوان خواهم بود؟!
با افکار ضد و نقیضي کلنجار مي رفتم و به هیچ نتیجه اي هم نمي
رسیدم...

سرم را روی پاهایم گذاشتم و حالت گهواره خودم را تکان می دادم ، نفسم
را بیرون دادم و آهی کشیدم:
_هوف الان کجایی آوین؟
کاش این مرتیکه بهم خبری می داد ، نکنه اصلاً آوین رو آزاد نکرده و فریبم
داده!
وای خدا خواهش می کنم این اتفاق نیفتاده باشه!

نگاهم را به ملحفه ی سرخ از خون روی تخت سوق دادم که به من دهن
کجی می کرد و دلم را به درد می آورد .
هیچ وقت از تنهایی نترسیدم ولی حالا برای اولین بار از این اتاق دلگیر و
تنگ می ترسیدم ، از تنها ماندن با آدم هایی که آدم بد قصه ام بودند
هراس داشتم.

چشم هایم را بستم و خانه ی سامان را تصور کردم ، لبخند ملیحی روی
لبم نشست.
خنده ها و شیطنت هایمان به یادم آمد و با تمام وجود آرزو کردم يك بار
دیگر تکرار شوند ولی این بار از اعماق قلبم از لحظاتی که با همراه اجباری
زندگی ام می گذرانم لذت می برم...

این بار به او می گویم که...
"دوستش دارم..."

می گویم چشمان شب رنگت تمام دنیای تیره ی مرا رنگی می کند مرا از خود
رها می کند ...
سلمای ترسان و ضعیف را ، عشق تو نیرو می بخشد.

به عشقمان قول می دهم که این بار که ببینمت اعتراف می کنم به عشقی
که ذره ذره به قلب شکسته ام تزریق شده...
حالا که از دست دادمت اعتراف می کنم...

با خیال خوشی که در سرم می گذشت کم کم چشمانم داشت غرق خواب
می شد که با باز شدن در اتاق خواب از سرم پرید و بلند شدم.
ایوان خشمگین به سمتم آمد و بازویم را محکم توی دستش گرفت و به
طرف در کشاند.
دست و پا می زدم و سعی کردم بازویم را رها کنم و گفتم:
_داری منو کجا میبری؟

پهلویم را چنگ زد و زیر گوشم غرید:
_باید از این جا بریم قبل این که نامزدت برسه...!

اشك شوق در چشمانم نقش بست و با خوشحالی گفتم:
_بهت گفته بودم سامان پیدات می کنه و منو می بره گفته بودم ...

فشار روی پهلویم را بیشتر کرد و به جلو هلم داد و با حرص آشکاری
گفت:
_به همین خیال باش خانم کوچولو قبل این که برسن ما از این جا رفتیم و
سامان عزیزت می مونه با يك ویلای خالی و پاکسازی شده!

سامان

رامان عصبی و کلافه توی نشیمن راه می رفت و زیر لب با خودش حرف می
زد ، از موقعی که ایوان تماس گرفت و از وضعیت نامساعد آوین خبر داد ،

رامان مثل آتشفشان جوش آورده بود و ترکش های خشمش همه ی اطرافیانش را نشانه می رفت.

بغضی سنگین توی گلویم جا خوش کرده بود ، غیرت مردانه ام گرفتار بازی کثیفی شد که نقشی در آن نداشتم.
نمی دانستم نگران سلامتی خواهرم باشم یا نامزدم ...

لیوان آبی از روی میز برداشتم و جرعه ای آب خنک نوشیدم ، نگاهی به رامان انداختم و گفتم:
_رامان می شه بشینی سرگیجه گرفتم باید یه تصمیمی بگیریم یا باهاشون همکاری می کنیم و آوین رو تحویل می گیریم.

نفسم را به شدت بیرون دادم و از میان دندان های چفت شده ام با صدای بلندی که میان سالن پیچید خشمگین غریدم:
_رامان تا کی منتظر بمونیم ؟ بیکار بشینیم تا ایوان هرغلطی دلش خواست بکنه هان ؟

می دونم قسم خوردی خلاف رو کنار بذاری ولی ما فعلا مجبوریم رامان !
مجبور می فهمی...

دیگه نمی تونم خونسرد بشینم یه گوشه تا ببینم کی رامان شکوهی استراتژی جدیدی پیدا می کنه و از این برزخ خلاصمون کنه.

_خیلی سخته که بخوام زیر قولم بزنم ...

_هر لحظه ای که خواهرم و زنم پیش اون بی شرف باشن مثل کندن یه تیکه از جونمه می فهمی رامان ؟

چنگی به موهایش زد و روی مبل روبرویم نشست و دست هایش را بهم فشرد.

_حق با توئه ...

همین الان با رابطم توی دبی تماس می گیرم تا مقدمات کاری که ایوان می خواد رو انجام بده!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو خوردم و با غم گفتم:
_انشاءالله تموم می شه داداش اصلا جای نگرانی نیست تا يك ساعت دیگه آوین کنارتَه !

با مشت محکم روی زانویش کوبید و با صدای بلندی گفت:
_سامان نمی دونی توی چه منجلا بی دارم دست و پا می زنم از یه طرف زن و بچم گیر افتادن و از طرف دیگه باید با زندگی صدها دختر جوون بازی کنم ...!

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:
_وقتی حمید آوین رو دزدیده بود فقط آوین بود می دونستم زن قوی هست و حمید نمی تونه بهش آسیبی برسونه...! ولی الان پای بچمونم در میونه زندگی اون در خطر باشه سلامتی آوینم به خطر می افته.

گوشی اش را به طرفش گرفتم و گفتم:
_رامان تماس بگیر تا دیر نشده!
وقتی نداریم که از دست بدیم...

گوشی را از دستم گرفت و مشغول گرفتن شماره ی رابطش در ابوظبی شد.

تکیه ام را به مبل پشت سرم دادم و حرصم را با کوبیدن مشتم روی مبل خالی می کردم.

تماس برقرار شد و رامان با لحنی جدی به فرد پشت گوشی جملاتی به زبان عربی گفت ، نمی دانستم چه می گوید تنها آن شخص که ماجد بود را متوجه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم تا تماسش به پایان برسد و خودش کامل برایم تعریف کند .
بعد از ده دقیقه مکالمه اش پایان یافت و گوشی را روی میز پرت کرد و صورتش را با دست هایش پوشاند و گفت:
_تموم شد فقط ایوان باید باهاشون هماهنگ کنه ماجد هم منتظر همچین فرصتی بود و خیلی استقبال کرد.

گفت اگر من زودتر باهاش تماس می گرفتم ایوان رو انقدر معطل نمی کرد.
شاید ... شاید مجبور بشم برم ابوظبی.
خدایا من چی کار کردم منو ببخش ...!

از روی مبل بلند شدم و به آرامی روی شانه ی رامان زدم .
_پاشو رامان باید بریم حالا نوبت ایوان شده باید بریم آوین رو بگیریم ازشون!

از عمارت بیرون رفتیم و با آخرین سرعت به سوی مقصد نامعلومی به راه افتادیم تا ایوان تماس بگیرد و آدرسی که قرار بود در آن جا آوین را تحویلمان بدهد.

حواسم به رانندگی بود و منتظر بودم تا ایوان تماس بگیرد با زنگ خوردن
گوشی رامان تکانی سر جایم خوردم و گفتم:
_ زود جواب بده !

رامان جواب داد و تماس را روی اسپیکر گذاشت که صدای ایوان پیچید.
_رامان نمی توانم بهت اعتماد کنم افرادم الان پشت سرت هستن و مراقبن
تا خطایی ازت سر نزنه که من بدجوری تلافی می کنم!
به آدرسی که میگم میای و فقط ۳ دقیقه وقت داری تا زنت رو تحویل
بگیری و بری!

سریع گفت:

_اوکی !

فقط سلما رو کی آزاد می کنی ؟

خندید .

_اوووه چه عجله ای داری جناب شکوهی قدم به قدم...

بلافاصله تماس قطع شد .

رگ های گردنم از خشم ملتهب شدند مردك چه فکری در سرش می
گذشت...

قلبم در سینه خیلی بی قراری می کرد و بیزار بودم از خودم به خاطر ناتوانی
ام در نجات دادن تنها زنِ زندگیم...
دست هایم از خشم می لرزید و تنها به این فکر می کردم که ایوان چه بازی
جدیدی برای آزاد کردن سلما با ما خواهد کرد...

به آدرسی که ایوان طی تماس تلفنی به رامان داده بود تقریباً نزدیک شدیم.

از بابت آوین خیالم آسوده بود ، می دانستم تا کمتر از يك ساعت دیگر در کنارمان است ولی دلشوره ام برای سلمای معصوم و بی گناهم تمامی نداشت...

نمی خواستم خودخواه باشم آوین خواهرم است و سلما همسر آینده ام که جانم را هم فدایش می کنم .
اما گویی چاره ای دیگری نداشتیم ، هنوز برایمان قصد و نیت ایوان مشخص نیست و شاید اگر پافشاری بیشتری برای آزادی هردویشان کنیم ، آوین و فرزندش را هم از دست خواهیم داد.

فرمان اتومبیل را توی دستانم می فشارم و با یادآوری سلما ضربان قلب بی قرارم بالا می گیرد ، ای کاش این روزهای تلخ جداییمان هر چه زودتر پایان گیرد.

زیر لب آهسته با خود زمزمه کردم:
_تحمل کن سلما مطمئن باش خیلی زود می آم دنبالت و هر جایی که باشی آخرش بر می گردی پیشم...!

رامان نگاه خیره اش را از پنجره گرفت و رو به من با تعجب گفت:
_با من بودی ؟ چیزی گفتی متوجه نشدم؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:
_نه داداش با خودم حرف می زدم چیزی نیست!

چقدر دیگه مونده که برسیم ؟

نگاهی به گوشی اش انداخت .

_تا بیست دقیقه ی دیگه اونجاییم جای پرتیه ولی واسم آشناس قبلا رفتم.

کلافه نفسم را بیرون دادم و به جاده ی خلوت و پر پیچ و خم زل زدم ... درست بعد از بیست دقیقه ای که رامن گفت به مکان خلوت و پرتی رسیدیم ، باهم از اتومبیل پیاده شدیم و اطرافمان را با دقت نگاه کردیم.

ساختمان خرابه ی کارخانه ای بسیار قدیمی و بلااستفاده ای با چند ماشین اوراقی و دیگر هیچ. سکوت و صدای بادی که می وزید و با خودش گرد و خاک روی زمین را بلند می کرد...

چرخي در اطراف زدم فضای سوت و کوز این جا بر دلشوره ام را می افزود که نکند این قرار تنها يك تله برای به دام انداختن ما باشد ...؟!!

کلافه و عصبی پا بر زمین کوفتم ، حال خودم را نمی دانستم سردرد میگری ام مثل این دو روز اخیر هم چنان با سماجت همراهی ام می کرد ...

از کنکاش اطرافم خسته شدم ، هیچ اتومبیلی هم دیده نمی شد ساعت را نگاه کردم خیلی دیر نشده بود ولی نمی شد به ایوان ایلچ مرموز اعتماد کرد.

نگاهی به رامان کردم که عصبی و بی قرار دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده و قدم می زد . نزدیکش شدم و پرسیدم:
_ پیداشون می شه ؟

نفسش را با حرص خاصی بیرون داد و گفت:
_ امیدوارم که بشه و گرنه تضمین نمی کنم چه بلایی سر ایوان لاشخور بیارم!
این مرتیکه به چنگم بی افته زنده اش نمیذارم...

_ لیاقت نفس کشیدن رو نداره که بخواد زنده بمونه ...!
من نمی تونم طاقت بیارم سلما پیش اون بی شرف بمونه خدا می دونه
الان سلما توی چه حالیه مخصوصا الان که آوین هم دیگه کنارش نیست
!

رامان دستش را روی شانه ام گذاشت و با اطمینان گفت:
_ سامان حتی يك درصد هم شك نداشته باش به این که اجازه بدم نامزد
داداشم پیش اون مرتیکه ی جانی بمونه. پیداش می کنیم بهت قول میدم!

کمی دلگرمی برای بهتر شدن حال داغونم خوب بود ...

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که صدای قدم هایی توجهم را به پشت سرم
جلب کرد، فورا به عقب برگشتم که با دیدن آوین با چشم و دست های
بسته لبخند نیمه جانی روی لب های خشکیده ام نقش بست.

_ آوین...

رامان که حواسش پرت بود با صدای من ذوق زده سرش را به طرف من برگرداند و به طرف آوین گام برداشت که با فریاد یکی از آن دو مرد غول پیکر کنارش متوقف شد.

_ سر جات وایسا یه قدم دیگه جلوتر بیای مغزش رو با یه گلوله خالی می کنم واست ...!

رامان دست هایش را بالا برد و با خونسردی ساختگی اش گفت:
_ خیلی خوب آروم باش من همین جا می مونم فقط زنم رو آزاد کنید طبق قرارمون !

صورت آوین مشخص نبود چشم ها و دهانش را بسته بودند ولی از طرز ایستادنش مشخص بود اگر دست هایش را رها کنند پخش زمین می شود .

خواهر کوچکم چه سختی هایی را در این دوسال نگذرانده بود و لب به اعتراض باز نکرد ...

دلم برای در آغوش کشیدنش پر می کشید و بی شك رامان از من مشتاق تر بود و این اشتیاق از نگاه های بی تابانه اش از فاصله ی دور به آوین مشخص بود.

رامان مشت های گره خورده اش را به زانویش می کوفت و با خشمی مهار نشدنی منتظر به جلویش خیره شده بود ، من هم دست کمی از او نداشتم و به سختی خشمم را کنترل می کردم تا گزندی به آوین نرسد.

دو مرد روبرویمان سرهایشان به هم نزدیک بود و مشغول بحث بودند و یکیشان گوشی به دست گرفته بود و انگار کسب دستور می کردند.

رامان طاقت نیاورد و قدمی به جلو برداشت که حواسشان به ما جلب شد و اسلحه ای بالا رفت و روی شقیقه ی آوین نشست .
به سرعت بازوی رامان را گرفتم و عقب کشیدمش و غریدم:
_دیوونه شدی پسر!

نمی بینی جونش در خطر به یه مشت حیوون طرفیم نه آدم ..!
خودتو کنترل کن چیزی نمونده تا آوین برگرده پیشت فقط یکم دیگه تحمل کن به خاطر بچتون.

رامان را که عقب کشیدم اسلحه هم پایین آمد ، و بعد از چند دقیقه ی طاقت فرسا صدای زمختی از پشت سرمان گفت:
_الان زنت رو آزاد میکن فقط ۵دقیقه وقت داری تا از این جا دور بشی ولی فکر خبر کردن پلیس به ذهنت خطور نکنه که افرادمون کاملاً نامحسوس تعقیبت میکن و حواسمون بهت هست.

با گفتن این جمله رامان نفسش را بیرون داد و انگار خیالش راحت شده بود و به آرامی گفت:
_ فقط زنت رو آزاد کن تا ما زودتر از این خراب شده بریم!

صورتتم را به طرفش برگرداندم تا ببینمش.
گوشی را به بالا گرفت و به فرد پشت گوشی گفت:
_چشماش رو باز کنید بره پیش شوهرش .
یکی از دو مرد چشم بند آوین را باز کرد و به طرف ما هلش داد که آوین با گیجی چشمانش را باز کرد و بی رمق به اطرافش نگاه کرد .
با دیدن من و رامان چند قدم به جلو دوید ولی از بی حالی روی زمین افتاد رامان دوان دوان به سمت آوین رفت و در آغوشش کشید .

سوار اتومبیل شدم و روشنش کردم ، جلوی پای رامان ایستادم و در عقب
را برایش باز کردم و گفتم:
_زود سوار شو بریم.

رامان آوین را روی صندلی عقب خواباند و سرش را روی پایش گذاشت و
دهان دست هایش را باز کرد و گفت:
_باید برسونیمش بیمارستان نمی دونم توی چه وضعیه !

با آخرین سرعت به راه افتادم تا از آن خرابه دور شویم ، به طرف نزدیک
ترین بیمارستان حرکت کردم و از شیشه ی جلو آوین را نگاه می کردم .

لب هایش به سختی تکان می خورد و زمزمه های نامفهومی زیر لب می
گفت ، رامان سرش را روی صورت آوین قرار داد و بوسه بارانش می کرد
...

رامان با بغضی بی سابقه قربان صدقه ی آوینش می رفت و می گفت:
_دیگه تموم شد خانومم پیش منی هیشکی نمی تونه توروازم بگیره.
کمی تحمل کن تا برسیم بیمارستان عشق من ...

به بیمارستان رسیدیم و رامان آوین را در آغوش گرفت و به طرف اورژانس
دوید ، فورا آوین را با برانکاردی که یکی از پرستاران با دیدن آوین بی هوش
در بغل رامان ، برایمان آورد به داخل منتقل کردیم.

آوین را بعد از معاینه به اتاق سونوگرافی بردند و به رامان اجازه ی ورود
ندادند ، رامان مضطرب به موهایش چنگ می زد و طول راهرو را طی می
کرد.

پرستاری از اتاق بیرون آمد و فوراً به طرفش رفتم و با نگرانی و عجله پرسیدم :

_خانم پرستار حال مریض ما چگونه ؟
بچه سقط شده ؟

_آقای محترم اول به نفس عمیق بکشید ، آرامش خودتون رو حفظ کنید تا واستون توضیح بدم وضعیت بیمارتون رو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ما هیچی نمی دونیم از حالش و خیلی نگرانسیم چون خطر سقط جنین چندین ماهه که تهدیدش می کنه.

رامان هم نزدیک شد به پرستار که سعی داشت خیال ما را آسوده کند بی قرار زل زد.

_خانم دکتر داره معاینش می کنه متأسفانه خون زیادی از دست داده و بعد از سونوگرافی بهش خون تزریق می کنیم فعلاً وضعیت جنین مشخص نیست کار خانم دکتر تموم شد بهتون اطلاع میدم شما چند دقیقه منتظر باشید من میرم و دوباره بر می گردم.

پرستار رفت و رامان روی کف سرد کاشی شده ی بیمارستان نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و نالید:

_سلامتی آوین از بچه واسم مهم تره اما اگه بلایی سرش بیاد می دونم آوین خیلی زجر می کشه .

_می دونم ، آوین خیلی برای این بچه ذوق داشت و خوشحال بود از داشتنش...!

خیلی ضربه می خوره اگه از بین بره .
فعلا باید امیدوار باشیم و دعا کنیم هر دو حالشون خوب باشه...

زیر بازویش را گرفتم و گفتم:
_پاشو رامان روی صندلی بشین تا خبری بهمون بدن .

رامان غم زده روی صندلی نشست و آهی از ته دل کشید...
حال کنونی من و رامان مثل هم بود هر دو درد عشق و انتظار روی شانه
هایمان سنگینی می کرد ...

فاصله ی رامان و آوین تا در آغوش کشیدن چیزی جز چند قدم نبود اما
من نمی دانستم سلامیم در کجای این آسمان تیره و کبود به سر می برد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و به در اتاقی که آوین در آن بود خیره شدم .
چند دقیقه ای گذشت و آوین را روی برانکارد از اتاق بیرون آوردند ، همان
پرستاری که با من صحبت کرده بود به طرف دکتر رفت و کنار گوشش
چیزی گفت و سری تکان داد .

رامان از جایش بلند شد و رو به دکتر با نگرانی گفت:
_خانم دکتر حال خانمم چگونه ؟

دکتر نیم نگاهی به رامان انداخت و با ملایمت گفت:
_همسرتون حالش خوبه جای نگرانی نیست.

خون ریزیش زیاد بوده و من مطمئن بودم که جنین سقط می شه ولی ...

رامان شوکه توی حرف دکتر پرید و با صدای تقریبا بلندی گفت :
_بچه سقط شده ؟

دکتر سرش را تکان داد و با خنده گفت :
_نه نه ! من همچین حرفی نزدم شما مهلت ندادی واستون توضیح بدم.
خوشبختانه علی رغم خونریزی شدید مادر ، جنین کاملا سالمه و این مثل
معجزه می مونه!
چند ساعت آینده برای سلامتی جنین خیلی مهم و حیاتیه اگر دووم بیاره
زنده می مونه.

نفس راحتی کشیدم و دست روی شانه ی رامان گذاشتم و از خانم دکتر
تشکر کردم .
آوین را به اتاقی منتقل کردند تا مراحل بعدی درمانش را سپری کند ، خیالم
از جانب آوین راحت شده بود فقط مانده بود آرام جانم برگردد ...

به همراه رامان به کافه تریای بیمارستان رفتیم تا قهوه ای برای تسکین
اعصاب متشنجمان بخوریم .
رامان لبخند کمرنگی روی لب هایش نشسته بود ، از خوشحالی اش
خوشحال بودم .
_خداوشکر خطر رفع شده و لبخندت رو بعد دو روز دیدم.

دستم را فشرد و خندید.
_ان شاءالله لبخند تو رو هم خیلی زود می بینیم، هرکاری برای برگردوندن
سلما انجام میدم افرادم دنبالشن به همکاری سابقمم سپردم .

سرم را تکان دادم و ماگ قهوه ام را توی دستم گرفتم و چند جرعه نوشیدم ،
قلبم از نبود سلما درد گرفته بود تا کی می توانستم تحمل کنم ؟!

زندگی ام تلخ تر از هر قهوه و زهر هلال بود.
جوری به نحسی و تلخی گره خورده که امیدی به باز شدن گره های زندگی
ام ندارم ...

صدای گوشی رامان مرا از فکر و خیال جدا کرد ، گوشی اش را بلافاصله
جواب داد و من خیره اش ماندم تا بلکه خبر جدیدی دستگیرم شود...
_ مطمئنی بیژن ؟
آدرسش رو فوراً واسم پیامک کن شما هم راه بی افتین تا من و سامان
برسیم بهتون !

ناخودآگاه از روی صندلی بلند شدم و ماگ را روی میز کوبیدم.
رامان چند لحظه مکث کرد و ادامه داد.
_ خوبه تمام افرادمون رو با خودت ببر حواست رو جمع کن هیچ خطایی
نمی خوام ازتون سر بزنه !

تماس را قطع کرد وگوشی را توی جیب کتش گذاشت و بلند شد و گفت:
_ رد ایوان رو گرفتن، بیژن و بقیه تو راهن من و توام فوراً میریم اگه خدا
بخواد پیداش می کنیم .
هیچ احدی نمی تونه ایوان رو از مرگ نجات بده ...

_ ولی آوین چی ؟ نمی شه که این جا تنها ولش کنیم بریم شاید حضورت
لازم باشه من تنها میرم رامان!

به خاله فاطمه می گم بی آد پیشش ! نمی تونم تنهات بذارم .

حضور رامن همیشه دلگرم می کرد ، از بیمارستان بیرون آمدم و تا رسیدن به آدرسی که بیژن داده بود ضربان قلبم بالا و پایین می شد . سرم را به اطراف چرخاندم با دیدن در آهنی بزرگی که کاملاً باز شده بود و افراد رامن که به صورت پراکنده از این سو به آن سو می دویدند نفسم در سینه حبس شد ...

از اتومبیل پیاده شدم و باعجله به داخل ویلا دویدم . رامن هم پشت سرم می آمد و یکی از بادیگارد ها مشغول دادن توضیحاتی به او بود ولی من نمی توانستم صبوری کنم .

بیژن با دیدنم به سمتم آمد و قبل از آن که دهان باز کند گفتم :
_ این جا چه خبره بیژن ؟! ایوان کجاست ؟ نگرفتیش ؟

_ آقا سامان قبل این که ...
دستم را بالا بردم و گفتم :
_ هیچی نگو بیژن !...

از حالت چهره اش مشخص بود کاری از پیش نبرده اند ولی نمی خواستم باور کنم که از ایوان رو دست خورده ایم ...!

به راه خودم ادامه دادم و وارد سالن نشیمن شدم تعدادی از افرادمان در نشیمن مشغول جستجو بودند ولی هیچ چیزی وجود نداشت تا سرنخی بهشان بدهد .

سالن کاملاً خالی بود و جز خرت و پرت هیچ نبود.

به طرف پله ها رفتم که صدایی مرا متوقف کرد .
_قربان همه جا رو مو به مو گشتیم ولی هیچکس توی ویلا نمونده کاملاً
پاکسازی شده !

اهمیتی ندادم و پایم را روی پله های طبقه ی بالا گذاشتم ، تا به حال
شده همه بگویند نیست ، نمانده رفته است ولی تو مصرانه بگویی :
_هیس جایی نرفته همین حوالی است بویش را حس می کنم...

مثل حال و هوای کنونی من...
نمی خواهم باور کنم برای یافتن دلبرکم دیر رسیده ام...

پاهایم سست و بی حال شده بود با هر جان کنونی بود پله ها را بالا رفتم
سه اتاق در این طبقه قرار داشت و درهایشان باز بود و از بهم ریختگی اش
مشخص بود کار افراد خودی است نگاه گذرایی به درون هر سه اتاق
انداختم و ناامید قصد رفتن کردم که چند پله ای که به طبقه ی سوم ختم
می شد چشمم را گرفت ، به سرعت بالا رفتم و با دیدن اتاقک کوچک زیر
شیروانی و بوی عطر آشنایی نفس عمیقی کشیدم و هوا را عمیق بلعیدم...

در نیمه باز بود و همان طور که داخل می شدم حجم هوایی که از درون
اتاقک به صورتم می خورد نفسم هایم را به شماره انداخت.
_بوی سلما رو حس می کنم ...!
همین جا بودی خوشگلم ؟

درون اتاق خالی بود و جز تخت خواب و صندلی چوبی هیچ اثری از سلما
نمانده بود...

روی تخت خواب نشستم و پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم تا بوی
باقی مانده از تنش بر جانم بنشیند.

بغضی گلویم را گرفته بود و دلم می خواست حق هق مردانه ام بشکند
غروری که گریه ی مرد را ننگ می شمرد...

مانند سربازی غمگین که از جنگ برمی گردد و وطن و خاکش را به دشمن
سپرده ، احساس شکست دردناکی روی قلبم سنگینی می کرد .

شقیقه هایم را با نوک انگشتانم می فشردم و نگاه بی تابم را گرداگرد اتاق می
چرخاندم که یک دفعه شیء براقی به چشمم خورد ، روی زمین نشستم و
دست دراز کردم و از گوشه ی دیوار برداشتمش.

کف دستم را گشودم و نگاهش کردم ، گوشواره ی نگینی کوچک سلما بود
، به لب هایم نزدیکش کردم و عمیق و گرم بوسیدمش.
_پیدات می کنم سلما هر جای دنیا که باشی ولت نمی کنم...!

سلما

با تکان های ممتد اتومبیل که در حال حرکت بود به هوش آمدم ، سرم
سنگین شده بود و تیر می کشید ، دست هایم را بسته بودند و جلوی چشم
هایم تیره و تار بود.

تکانی به پاهایم دادم که متوجه شدم آن ها هم بسته شده اند ، کلافه سرم را روی صندلی کوبیدم ، دلم می خواست مثل دخترکان خردسالی که در بازار دست مادرشان را ول می کنند و گم می شوند زار زار گریه کنم تا بمیرم...

کف پایم را به در ماشین کوبیدم که صدای بلند شد .
_چته دختر لگد میپرونی یه ساعت نمی تونی خفه شی به کارمون برسیم!
حیف امانتی ایوان خان هستی وگرنه می دونستم چیکارت کنم خوشگله ...

_چی می گی واسه خودت داوود ؟!
آقا بفهمه زنده زنده آتیشت می زنه ؟
آخرین فرصتی که بهت داده رو نسوزون !

_خوبه حالا توام کشتین منو با این فرصت فرصت گفتنا...
یه شکری خوردم پاشم واستادم.

صدای هیچ کدامشان برایم آشنا نبود و حوصله ی گوش سپردن به حرف هایشان را هم نداشتم ، در همان حالت باقی ماندم و سعی کردم منتظر بمانم تا ببینم چه می شود.

بعد از حدود یک ساعت بالاخره اتومبیل متوقف شد و دستی قوی و بزرگ مرا از روی صندلی بلند کرد ، بدنم از بی تحرکی خشک شده بود و نای ایستادن نداشتم و بدتر از همه چیز چشم بندی که روی چشم هایم بود حالم را خراب تر می کرد.

همان طور ایستاده بودم که کسی محکم مرا به جلو هل داد و گفت:

__یالا راه بیفت منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیدت هستی تا بی آد
نجات بده !

نفسم را بیرون دادم و غریدم:
__من چشم بستس ولی تو که چشم داری می بینی با چشم و پاهای بسته
نمی تونم راه بی آم.

__راست می گه داوود حداقل پاهش رو باز کن زودتر بی آد رئیس شر نشه
واسمون.

انگار حرفش روی داوود اثر داشت که بلافاصله پاهایم را از هم گشود ،
تکائی به خودم دادم که مرا به سویی می کشانند ، نمی دانستم ایوان
کجاست که مرا به دست این دو مرد سپرده...

خسته بودم و توانم کم شده بود ...
با همان چشم های خسته ام مرا با خودشان می کشانند و با صدای باز
شدن دری آهین چشم هایم نیز باز شد و توانستم اطرافم را ببینم ، سرم
را به اطرافم می چرخاندم که با صورت به روی زمین پرت شدم.
__برو داخل زنیکه !

صدای چرخش کلید که به گوشم رسید به سختی تنم را از روی زمین بلند
کردم ، پست فطرت محکم پرتم کرد و سر و صورتم درد گرفته بود.

دستم را روی گونه ام گذاشتم کمی خراش برداشته بود و می سوخت.
__لعنت بهت !...

احساس خفگی می کردم و اتاقی که در آن بودم راه نفسم را گرفته بود
،بیشتر شبیه سلول انفرادی بود تا یک اتاق معمولی...

سردم بود و تنم می لرزید لباس تنم آنقدر گرم نبود ، سرم را به اطراف
چرخاندم و چشمم به پتوی رنگ و رو رفته ای خورد که روی میز آهنی که
مانند میز کار سلاخی بود ، خورد . بیخیال کثیف بودن احتمالی اش شدم و
آن را دور خودم پیچاندم .

گوشه ای نشستم و بی آن که به اطرافم نگاه کنم سر به زیر انداختم دیوار
های سیاه مثل شب های تیره و تاریکی کسی مرا می ترساند ... توی خودم
مچاله شدم و به فکر فرو رفتم .

این که تا کی در چنگ ایوان می مانم و می خواهد چه بلایی به سرم بیاورد
!؟...

چشم هایم به دیدن روی ماهِ مهربانِ سامان روشن می شود یا مرا با خود
به دیار دیگری می برد به سبک رمان های عاشقانه و انتقامی برده و اسیرش
اش می شوم ؟

سرم را تکان دادم و ترسان با خودم گفتم:
_نه... نه... این زندگی واقعیه منه نه رمان و قصه ...
من بر می گردم پیش سامان و خانوادم ! پیش این مردک جانی نمی مونم ...

با بغض سرم را بلند کردم و زمزمه کردم:
_مگه می شه سامان منو تنها بذاره ؟ می شه خدا جون ؟!

اشک هایم دوباره شروع به باریدن کردند و آوای تلخ هق هقم سکوتم را پاره پاره کرد...

سرم را روی پاهایم گذاشتم و برای خالی کردن بغض و دلتنگی ام به هق هقم ادامه دادم و به روزهای خوبی که قدرشان را ندانستم و بی توجه از کنارشان عبور کردم فکر کردم و با یادآوری حماقتم در رابطه ی عمیقم با سامان حرص و گریه ام بیشتر می شد.

آن قدر در حال و هوای خودم فرو رفته بودم که صدای باز شدن قفل آهنین هم مرا از جا بلند نکرد تا این که دستان بزرگ و نیرومند ایوان شانه های ظریفم را به چنگ گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

با ترس به چشمان قرمز و خمارش نگاه کردم ، آب دهانم را قورت دادم و تلاش کردم فاصله ام را با او حفظ کنم به لکنت افتادم و پشتم به دیوار بود و آرزو کردم ای کاش در دیوار فرو می رفتم تا دست های آلوده اش تنی که متعلق به سامان بود را لمس نکند.
_ترو...خ...خدا...ول..م کن!

می دانستم تنهایی با این مرد عاقبت خوبی برایم نخواهد داشت و دیر یا زود بلایی که برای دفعش دعا می کردم روی سرم آوار می شود...

لبخندی به رویم پاشید و صورت شش تیغه اش را مماس صورتم گذاشت و با لحن اغواکننده ای لب زد:

_واوو می دونی که بیشتر داری تحریکم می کنی با این حرف زدنت ؟
صدات ...نفس کشیدنت...ترسیدنت...خشمت... منو دیونه ی خودش می کنه ؟!

صدای چرخش کلید که به گوشم رسید به سختی تنم را از روی زمین بلند کردم ، پست فطرت محکم پرتم کرد و سر و صورتم درد گرفته بود.

دستم را روی گونه ام گذاشتم کمی خراش برداشته بود و می سوخت.
_لعنت بهت ...!

احساس خفگی می کردم و اتاقی که در آن بودم راه نفسم را گرفته بود ،
بیشتر شبیه سلول انفرادی بود تا یک اتاق معمولی...

سردم بود و تنم می لرزید لباس تنم آنقدر گرم نبود ، سرم را به اطراف چرخاندم و چشمم به پتوی رنگ و رو رفته ای خورد که روی میز آهنی که مانند میز کار سلاخی بود ، خورد . بیخیال کثیف بودن احتمالی اش شدم و آن را دور خودم پیچاندم .

گوشه ای نشستم و بی آن که به اطرافم نگاه کنم سر به زیر انداختم دیوار های سیاه مثل شب های تیره و تاریکی کسی مرا می ترساند ... توی خودم مچاله شدم و به فکر فرو رفتم .

این که تا کی در چنگ ایوان می مانم و می خواهد چه بلایی به سرم بیاورد
!؟...

چشم هایم به دیدن روی ماهِ مهربانِ سامان روشن می شود یا مرا با خود به دیار دیگری می برد به سبک رمان های عاشقانه و انتقامی برده و اسیرش اش می شوم ؟

سرم را تکان دادم و ترسان با خودم گفتم:

نه... نه... این زندگی واقعیه منه نه رمان و قصه ...
من بر می گردم پیش سامان و خانوادم ! پیش این مردک جانی نمی مونم ...

با بغض سرم را بلند کردم و زمزمه کردم:
_ مگه می شه سامان منو تنها بذاره ؟ می شه خدا جون ؟!

اشک هایم دوباره شروع به باریدن کردند و آوای تلخ هق هقم سکوتم را
پاره پاره کرد...

سرم را روی پاهایم گذاشتم و برای خالی کردن بغض و دلتنگی ام به هق
هقم ادامه دادم و به روزهای خوبی که قدرشان را ندانستم و بی توجه از
کنارشان عبور کردم فکر کردم و با یادآوری حماقتم در رابطه ی عمیقم با
سامان حرص و گریه ام بیشتر می شد.

آن قدر در حال و هوای خودم فرو رفته بودم که صدای باز شدن قفل
آهنین هم مرا از جا بلند نکرد تا این که دستان بزرگ و نیرومند ایوان شانه
های ظریفم را به چنگ گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

با ترس به چشمان قرمز و خمارش نگاه کردم ، آب دهانم را قورت دادم و
تلاش کردم فاصله ام را با او حفظ کنم به لکنت افتادم و پشتم به دیوار
بود و آرزو کردم ای کاش در دیوار فرو می رفتم تا دست های آلوده اش
تنی که متعلق به سامان بود را لمس نکند.
_ ترو... خ... خدا... ول..م کن!

می دانستم تنهایی با این مرد عاقبت خوبی برایم نخواهد داشت و دیر یا
زود بلایی که برای دفعش دعا می کردم روی سرم آوار می شود...

لبخندی به رویم پاشید و صورت شش تیغه اش را مماس صورتم گذاشت
و با لحن اغواکننده ای لب زد:

_واوو می دونی که بیشتر داری تحریکم می کنی با این حرف زدنت ؟
صدات ... نفس کشیدنت ... ترسیدنت ... خشمت ...
منو دیونه ی خودش می کنه ؟!

بوسه ی خیسی روی گونه ام زد .
_به تقلا کردنت ادامه بده عروسک شرقی...! بیشتر مستم می کنی بی جام
شرابی...
تنم از بوسه اش لرزید و رگ متورم گردن سامان به یادم آمد ، من خیانت
کردم ...؟ وای بر من...

دست های بی جانم را بالاتر بردم و روی قفسه ی سخت سینه اش
کوبیدم.

_من نمی خوامت ولم کن عوضی !
تو اصلا عشق و دوست داشتن حالیه ها ؟

صورتش را اندکی عقب برد و قیافه ی متفکری به خود گرفت و گفت:
_عشق ؟ توی زندگی سی و سه سالم تا به حال تجربش نکردم شاید حسی
که به تو دارم عشق باشه ؟

در این حد می تونم بهت بگم که برای داشتنت حاضرم به هر کاری دست
بزنم حتی گرفتن جون تک تک آدم هایی که بخوان مانعم بشن...

دستش روی سرم نشست و آرام شالم را پایین کشید و از دور گردنم باز کرد ، تارهای نازک موهایم را نوازش کرد و دستش کم کم پایین تر آمد و روی تنم به حرکت در آمد.

جیغی از ته گلویم کشیدم و نالیدم:
_حسی که تو به من داری اسمش عشق نیست باورکن این عشق نیست فقط هوس و طمع توئه برای به دست آوردن هر چی که مال تو نیست...!

دستای کثیف رو از روی تنم بردار ...من مال تو نیستم من عروسک نیستم که بازیچه بشم!
من همسر سامان سمیعی ام می فهمی؟

آخر جمله ام را فریاد زدم که با خوردن تو دهنی صدایم در گلو خفه شد.
_انگار خیلی دوس داری بکوبم توی لب و دهن خوشگلت ؟

_ولم کن ...

مچ دست راستم را گرفت و با قدرت پیچاند ، و از بین دندان های چفت شده اش با خشم زاید الوصفی غرید:
_خفه شو تا نکشمت...!

حالت چهره اش تغییر کرده بود و انگار توی حال طبیعی اش نبود و تبدیل انسان دیگری شده است.

نمی خواستم در برابرش سکوت کنم و تنم را به حراج دستانش بسپارم احساس بی وفایی و خائن بودن وجودم را در بر گرفته بود و نمی توانستم آرام بنشینم.

_خفه نمی شم تا هر غلطی خواستی باهام بکنی چرا نمی فهمی؟
قلبم، تار و پود وجودم متعلق به مردیه که می دونم الان بی من داره توی
برزخ دست و پا می زنه لعنتی...!

گردنش را چرخاند و صدای شکستن استخوان هایش به گوشم رسید ، تنم
را محکم به دیوار پشت سرم چسباند و با یک دست دکمه های مانتوی
تنم را از جا در آورد و یکی یکی روی زمین پخش شدند.

در دلم هیچ کور سوی امیدی باقی نماند .قلبم تند تند می تپید و زاری می
کرد نه برای تعرض ایوان به جان و تنی که سال ها پاک نگه داشتم .
برای مرد منتظری که قلبش را به وجودم گره زده بود و بعد از این دوری
اجباری دلم به عشقش اعتراف کرد ولی چه سود ... با تمام وجودم فریاد
می زدم و ایوان را به مقدساتی که می پرستید قسم می دادم ولی گوش
هایش صدای ناله و زاری ام را نمی شنید.

_ایوان ... ولم کن خواهش می کنم توی حال خودت نیستی نمی دونی
داری چه بلایی سر روانم میاری ...این کارو باهام نکن!

لب هایش را به لب های لرزانم نزدیک کرد و تنش را به من چسباند و با
شهووت گفت:

_هیس...! حالم رو خراب نکن ...
نمی دارم اذیت بشی فقط همراهیم کن قول میدم عذاب نکشی البته اگه
دختر حرف گوش کنی باشی سلما.

دست هایم را به دیوار چسبانده بود و نمی توانستم تکانی بهشان بدم و
پاهایم هم اسیر پاهای زورمندش شده بودند.

تنم قفل تن قوی اش شده بود و هیچ راه گریزی نداشتم. و تنها کاری که از من بر می آمد زاری و التماس بود شاید دل سنگی اش به رحم بیفتد ...

ولی تلاشم بیهوده بود و تنها ایوان را جری ترمی کرد ، بدنم از ترس می لرزید و خشم وجودم را گرفته بود ، لب هایش را نرم روی لب هایم گذاشت که با تمام توانم لب هایش را گزیدم که طعم خون را حس کردم.

از من جدا شد و دستی به لب های خونی اش کشید و گفت:
_آهان پس وحشی دوست داری آره خوشگلم ؟

سرم را به سمت دیگری چرخاندم و به آرامی گفتم:
_من فقط سامان رو می خوام فقط اون ... جسمم تصاحب کنی ولی روح و قلبم تا ابد برای سامان می مونه!

گفتن این جمله کافی بود تا خشمش چندین برابر شود و چشمانم را بستم تا صورت خشمگینش را نبینم که انگشتان دستم داغ شد و سوختم. چشمانم را با دلهره باز کردم و فندک طلایی کوچکش را دیدم که روشن کرده و انگشتم را بالای آتش کوچکش نشانده...

لب هایم را محکم بهم فشردم تا لب به التماس باز نکنند چند دقیقه ای به همان حالت ماند و دلم بی طاقت شده بود و حس می کردم انگشتم در حال ذوب شدن است.
_دلم می خواد آتیش بزنم تا دست سامان بهت نرسه اگر قراره برای من نباشی !

فندکش را خاموش کرد که نفس راحتی کشیدم ولی دوباره روشنش کرد و لبه ی آستینم را آتش زد.
چشمانم توی کاسه می چرخید و ضریان قلبم به هزار رسید ، جیغ زدم و با حیرت به لباسم که آتش می گرفت نگاه کردم .
ایوان خیره نگاهم می کرد .
دستم می سوخت انگشتانم بی حس شده بودند و حتی نای تکان خوردنم نداشتم تا شعله اش را خاموش کنم.
_ایوان می سوزه خاموشش کن می سوزه...

سرش را تکان داد و یک دفعه حالت صورتش از آن سردی و بی رحمی بیرون آمد و فریاد زد :
_من کاری نکردم من نخواستم آتیش بزنم سلما من مثل عمو ماکسیم نیستم که بابام رو زنده زنده سوزوند و منم ...

متوجه نمی شدم که چه می گوید ...دستم به شدت می سوخت و مغزم کشش نداشت تا حرف های بی سروته ایوان را تجزیه و تحلیل کند.

فورا کتش را از تن بیرون آورد و شعله ای که در حال جان گرفتن روی تنم بود را خاموش کرد و من بی حال روی زمین افتادم .

با یک لیوان آب خنکی که به رویم پاشیده شد چشم هایم را باز کردم و سرحال آمدم.
ایوان با صورتی شرمسار و نگران به من زل زده بود ، چشم هایم را دوباره بستم و سرم را به دیوار کوبیدم .
این مرد یک روانی به تمام معنا بود..
حالات مالیخولیایی اش سلامت روانش را رد می کرد...

_لعنتی چی می شد چشم باز کنم جلوی چشم نباشی ؟ چرا ولم نمی کنی برم؟

از بالای سرم کنار رفت و کف زمین نشست ، دست هایش را میان موهای بورش فرو کرد و با لحنی غمگین زمزمه کرد.

_اتفاقی که الان افتاد تحت کنترل اراده ی من نبود کاملاً غیرارادی بود.
برای تو فقط یه ترس چند دقیقه ای بود که تموم شد ولی برای من کابوس بیست ساله ...

نفسم را بیرون دادم و چشمانم را باز کردم ، درست می گفت در آن لحظه ایوان آدم دیگری شده بود و حالت چهره اش نشانگر فشار روحی و روانی فجیعی بود که چنین مجنونش کرده...

علاقه ای به شنیدن داستان زندگی اش نداشتم ولی اگر قصه اش را بدانم بتوانم راهی برای خلاصی از چنگالش پیدا کنم .

_قطرات آب روی صورتم را پاک کردم و به صورت مرد رباینده ام که اگر شخصیت پلیدش را نمی شناختم ، ظاهرش فوق العاده جذاب برایم به نظر می رسید.

_می خوای واسم تعریف کنی توی گذشتت چه اتفاقی افتاده ؟ عمو
ماکسیم کیه ؟

اخم غلیظی روی گره ی میان ابروهایش نشست.

__ماکسیم عموی منه و کابوس تمام زندگیم.

__خوب می خوای بیشتر در موردش توضیح بدی ؟!

سری تکان داد و به کف زمین خیره شد و گفت:
__عمو ماکسیم مرد خلافکار و شروری که عقیم بود و بچه دار نمی شد و از
اون جایی که یه قربانی برای کاراش می خواست به پدرم گفت تا تربیت منو
بهش بسپاره ولی پدرم همیشه مخالفت می کرد.

آهی سوزناک کشید و ادامه داد.
__پدرم نقطه ی مقابل ماکسیم بود مرد خوش قلب و درست کاری که
فقط خوشبختی خانوادش واسش مهم بود.
ولی ماکسیم آواری بود که روی خانواده ی ما فرو ریخت...

چشم هایش پر از غم و درد شده بود که ناخواسته دلم را نرم می کرد ،
باورم نمی شد که برای مردی می خواست بسوزاندم دلم بگیرد ...

__یه روز بالاخره پدرم تصمیم گرفت برادرش رو با مدارکی که علیه اش
جمع کرده بود به پلیس لو بده ولی ماکسیم متوجه شد و خونمون رو
آتش زد و جلوی چشم من ، مادرم و خواهرم لوسیانا پدرم رو به صندلی
بست و آتیشش زد و ما تماشا کردیم خاکستر شدنش رو ...
بوی سوختن تنش رو....

قلبم از شنیدن حرف هایش منقلب شد و صورتم از درد جمع شد ، هضم
این رذالت و سنگ دلی برایم دشوار بود چطور یک مرد می توانست پاره

ای از تن خودش را با بی رحمی به آتش بکشد و خانواده اش را به نظاره وا دارد؟!

_باور کردنی نیست چطور می شه ...

قطره ای کوچک اشک از چشمان ایوان بیرون جهید که فوراً پاکش کرد و گفت:

_ برای تو باور کردنش سخته ولی اتفاق افتاده و من باهاش زندگی کردم !

_بعدش چه اتفاقی برای خانوادت افتاد ؟ مادر و خواهرت چه بلایی به سرشون اومد ؟

موهایش را چنگ زد و پشت گردنش را با دستش می فشرد ، انگار یادآوری گذشته ی تاریکش برایش عذاب آور بود.
_ لوسیانا ...

روی زانوهایش خم شد و فریادی از درد کشید.
چهره اش کبود و سرد شد و چشمانش توی حلقه می چرخید.
_من همون برده ای شدم که عمو ماکسیم می خواست و سالها شکنجه های بی رحمانه اش رو تحمل کردم تا روزی که به حدی به قدرت رسیدم که ...

از روی زمین برخاست و با صدای بلندی خندید .
چشم هایم از حیرت گرد شد .
_تو چی کار کردی ؟

دوباره قهقهه سر داد و دیوانه وار خندید و دور اتاق می چرخید .
_خیلی لذت بخش بود .

_با ماکسیم چی کار کردی ؟

یک دفعه گردنش را چرخاند و با صدای پر از بغضی زمزمه کرد .
_لوسیانا داشت گریه می کرد من...
نتونستم کاری کنم...

مرا با حرف هایش گیج کرده بود درست صحبت نمی کرد و فقط افکار
مالیخولیایی اش را به زبان می آورد .
سرم را تکان دادم و زمزمه وار گفتم:
_تو دیونه ای ایوان ...!

چهره اش جدی شد و گرد و غبار روی لباسش را تکاند به طرف در خروجی
رفت و با اخم گفت:
_پس از منه دیونه بترس !

در را باز کرد و مرا با سوال های بی جوابم تنها گذاشت ...ایوان بخش
تاریکی در وجودش داشت و کنجکاو شدم تا بیشتر در مورد گذشته اش
بدانم. عاقبت ماکسیم و خواهرش ذهنم را درگیر کرده بود.
آنقدر فکرم درگیر حرف های مبهم ایوان بود که سوزش شدید دستم را
فراموش کردم ، می سوخت ولی همین که جسمم آلوده اش نشد باید خدا
را شکر می کردم.

آستین مانتویم که سوخته بود را تا زدم و قرمزی پوست سفیدم توی چشم می زد. بیست سال پیش مردی مرتکب جنایت می شود و ثمره ی گناهش ایوان ایلچ، می شود بلای جانِ من...

سامان

برای سومین بار تماس آقا حسین را بی جواب گذاشتم ، خجالت می کشیدم چطور می گفتم پدرجان دخترت پاره ی تنت را دزدیدند و من کاری نتوانستم برای نجاتش انجام بدهم.

سرم را روی میز روبرویم گذاشتم و در فکر پیدا کردن جوابی برای پدر سلما بودم ، این که چه دلیل و بهانه ای برای نبود سلما می آوردم از طرفی با سابقه ی بیماری قلبی اش جرات گفتن حقیقت را نداشتم و اگر اتفاقی برایش می افتاد بیشتر شرمنده ی سلما و خانواده اش می شدم.

فکری به ذهنم رسید و فوراً شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب بدهد ، بوق سوم نخورده تماس متصل شد و صدای بم آقا حسین توی گوشی پیچید.
_الو سامان جان ...!

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم ، هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم و مضطرب شده بودم.
_سلام آقا حسین.

خوب هستید ؟ شرمنده دیر باهاتون تماس گرفتم یه خورده درگیر بودم .

_اشکالی نداره پسر .

راستش نگران سلما شدم برنگشته خونه با بیمارستانم تماس گرفتم گفتم
سرکارش هم نرفته اومده پیش تو دیگه آره ؟

سعی کردم صدایم نلرزد و با اطمینان صحبت کنم.
_بله پیش منه اومدیم خارج شهر ، بعد از مرگ شهرزاد خیلی روبراه نبود
می خوام حالش عوض بشه.

گوشی را از گوشم فاصله دادم و زیر لب به خودم گفتم:
_خدا مرگ منو برسون دارم چی میگم به این پدر نگران ؟!
_الو پسرم هستی ؟

_بله ببخشید این جا آنتن دهی خوب نیست صداتون قطع می شه ! شما
نگران نباشید مراقب سلما هستم.

_خیالم راحت سامان می دونم اونقدر مرد هستی که به خاطر سلما هر
کاری می کنی همون شبی که اومدی خواستگاریش فهمیدم.
فقط یه مشکلی هست که من نمی تونم چطور به سلما بگم.

با کنجکاوی پرسیدم:
_چه مشکلی ؟

نفس کلافه اش توی گوشی پیچید و گفت:
_مربوط به مادر سلماس ، سمانه !

_می شه بدونم چه اتفاقی واسشون افتاده ؟

__سمانه چند ماه پیش ...

آقا حسین کمی مکث کرد انگار ادامه ی جمله برایش دشوار بود ، نگران بودم که چه اتفاقی افتاده.
__آقا حسین چی شده ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

__مادر سلما چندین ماهه مریضه و اون جور که بهم اطلاع دادن حالش اصلا خوب نیست و شاید ... روزای آخر عمرش باشه.

سلما هیچ وقت در مورد مادرش صحبت نمی کرد و هربار به دلیلی طفره می رفت و عصبی بحث را عوض می کرد ، و من تقریباً هیچ چیز جز متارکه و کانادا رفتنش نمی دانستم.

دلم می خواست من هم مثل رمان داشتن مادر زن را تجربه کنم و گاهی با شیطنت سر به سرش بگذارم مثل مادر نداشته ی خودم ...
__چرا به سلما زودتر خبر ندادین ؟ هیچ می دونید اگر حالا بفهمه به چه حالی میفته ؟!

کلافه گفت:

__بعد از جداییم از سمانه دلم نمی خواست اصلاً با سلما در ارتباط باشه و بهش گفتم باید سلما تماسش رو قطع کنه تا یه وقت هوایی نشه و بخواد از پیشم بره!

این اوج خودخواهی این پدر بود ...

جدا کردن دختر جوانی از مادرش به خاطر به اجبار نگه داشتنش!

می دونید کارتون کاملاً اشتباه بود؟

می دونم پسر الانم پشیمونم ولی حیف که دیره و...

با ناراحتی سری تکان دادم و به این فکر کردم که حالا سلما را از کجا پیدا کنم تا حداقل در آخرین روزهای زندگی مادرش در کنارش باشد.

سلما رو باید بره کانادا پیش مادرش!

ولی من نمی تونم باهاش برم ممکنه نخواد منو ببینه و همین طورم همسرش...

پسر می تونی ببریش؟

فقط در این موقعیت همین اتفاق تلخ کم بود تا زندگی را برایم از این زهرتر کند.

بله می برمش بزودی مقدمات سفرمون رو مهیا می کنم.

با یک خداحافظی مختصر تماس قطع شد و بی حوصله به اطرافم زل زدم ، حال از ندیدن سلما بدجور گرفته بود و هیچ جا آرام و قرار نداشتم ، کارم شده بود پرسه زدن در خیابان های شلوغ شهر...

از روی صندلی بلند شدم و از بیمارستان بیرون زدم ، خیالم بابت آوین راحت شده بود و خوشبختانه هیچ خطری او و بچه اش را تهدید نمی کرد .

رامان برای یک لحظه هم از کنارش جم نمی خورد .

ولی من باید چه می کردم با این سردرگمی و اعصاب خرابم !...

سرم را بالا گرفتم و به آسمان ابری زل زدم و گفتم:
_کجا برم که تو باشی ...؟

سلما

کش و قوسی به تن خسته ام دادم که استخوان هایم به صدا در آمد.
چشم هایم را باز کردم همان منظره ی دوست نداشتنی را دوباره دیدم ،
گاهی می خوابی و در خوابت جایی هستی که دلت می خواهد و می ترسی
چشم باز کنی و با واقعیت روبرو شوی ...

شانه هایم را بغل کردم و خودم را در اتاق خواب سامان تصور کردم صبح
یکی از روزهای دلنشینمان که آن موقع قدرش را نمی دانستم و حالا له له
می زدم برای یک صدم ثانیه اش...

_چرا پیدام نمی کنی ... ؟
نکنه اتفاقی واست افتاده باشه یا آوین ...

زبانم را گزیدم و زیر لب خودم را سرزنش می کردم ، طرح و نقشه ی ایوان
برای دزدیدن من و آوین کاملاً برنامه ریزی شده بود و به راحتی خودش را
لو نمی داد.

کسل و بی حوصله بودم و مثل دیوانگان با خودم هم صحبت شدم ، تنم
بوی خون و عرق و سوختگی گرفته بود و از خودم بیزار شدم. کاش حداقل
ایوان اجازه می داد دوشی بگیرم و از این وضع منفور بیرون بیایم .

نگاهی به سر تا پایم انداختم و زیر لب گفتم:

_وای اگه سامان پیدام کنه و منو با این سر وضع اسفناک ببینه که آبروم
میره پوف !

از فکر کردنش هم دلم غنچ می رفت ، منی که همیشه آراسته و خوش بو
بودم حالا در چه وضعی قرار داشتم که تحمل خودم را نداشتم.
موهای پریشانم را جمع کردم و گوجه ای بالای سرم بستم و به طرف در
رفتم و با مشت رویش کوبیدم تا یکی بیاید.
_آهای کسی اون جا نیست در رو باز کنید !

صدایی از بیرون نمی آمد اما من قصد کوتاه آمدن نداشتم و به فریاد زدن
ادامه دادم تا این که صدای غرولندی به گوشم رسید.

نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و قامت آندرانیک توی چهارچوب
ظاهر شد.
_چته اول صبحی ؟ چی می خوای ؟!

لب هایم را به دهن کشیدم و با کمی مکث گفتم:
_می خوام دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم توی این سگ دونی بوی گند
گرفتم به رئیسست بگو !

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت ، انگار خودش هم از ظاهرمتوجه
شد که حمام لازم هستم.
خدا ببین وضع من رو ...

_اوکی مشکلی نیست حلش می کنم صبر کن !

تعجب کردم آندرانیک خیلی زود قانع شد ، مثل کودکی ذوق کردم و لبخند پهنی روی لبم نشست .

یک ساعتی طول کشید تا آندرانیک با یک دست لباس تمیز و حوله به سراغم آمد و از آن دخمه ی کثیف بیرون آورد و چشم هایم به نور آسمان روشن شد.

نمی دانستم کجا هستم ولی از آب و هوا و ویلای بزرگی که در آن قرار داشتیم مشخص بود مرا به شمال آورده اند.
_ راه بیفت نگاه چی می کنی زود باش تا نظرم عوض نشده !

زیر لب فحشی نثارش کردم و گفتم:
_ دارم می آم خوب چه خبرته اه !

با کلی تهدید و گوشزد های آندرانیک بالاخره به حمام رفتم و تن کوفته ام زیر دوش آب گرمش آرام گرفتم.
دلم می خواست ساعت ها در همین حال بمانم ولی با به یاد آوردن موقعیتم و صدای آندرانیک با عجله تنم را شستم و با حوله خشک کردم . لباس های خودم را در کیسه ای که در حمام بود انداختم و توی سطل زیاله گذاشتم ، نگاهی به لباس های آندرانیک کردم مارک روی لباس هنوز کنده نشده بود و خیالم از تمیز بودنشان راحت شد.

یک مانتوی نسبتا کوتاه و شلوار جین پوزخندی زدم و گفتم:
_ مرتیکه ی دزد سلیقش هم بد نیست...!

لباس ها را تنم کردم و بیرون آمدم ، احساس بهتری داشتم حداقل تا وقتی اسیرشان هستم حال و روزم از چیزی که هست بدتر نشود.
آندرانیک دم در کشیک داده بود و با دیدنم اخمی کرد و گفت:
_زود باش باید ببرمت پیش رئیس تو رو خواسته !

زیر لب جوری که نشنود زمزمه کردم:
_به گور پدرش خندیده منو خواسته !

ولی گوش هایش انگار تیز بود که گفت:
_چیزی گفתי ؟

سری تکان دادم و با پررویی جلوتر از او به راه افتادم و گفتم:
_نه حرفی نزدم !

_فقط حیف که دستور رئیس باید اجرا بشه و گر نه بلد بودم آدمت کنم.

نیشخندی زدم و منتظر ماندم تا جلوتر راه بیفتد و دنبالش بروم ، خدا می داند ایوان دوباره چه برنامه ای برای چزاندمن روبراه کرده...
سلول انفرادیه من و حمام کوچکی که رفته بودم خارج از ویلا بود ، تمام محوطه پر بود از بادیگارد و افراد مسلح که تنم را به لرز می انداختند و به این فکر کردم که چگونه سامان با وجود امنیت بالای ویلا به سراغم بیاید.
پشت سر آندرانیک وارد ویلا شدم و سرم را پایین انداختم تا نگاهم به مردی که با چشمان آبییش وجودم را می درید ، نیفتد.

سرم پایین بود با انگشتان دستم بازی می کردم از این وضعیت ناپایدار که هر لحظه باید منتظر اتفاق جدیدی می بودم نفرت عمیقی داشتم ، ایوان

سرگرم حرف زدن با آندرانیک بود و من چیزی از صحبتشان متوجه نمی شدم ، به زبان روسی حرف می زدند و حتما مهم بوده که من نبایست متوجه می شدم!

چند لحظه یک بار در میان مکالمه شان ایوان نیم نگاهی به من می انداخت و لبخندی می زد و من خودم را بی تفاوت نشان دادم و توجهی نمی کردم.

از ایستادن سر پا خسته شدم که نگاهم به مبلی که پشت سرم قرار داشت خورد بی هیچ حرفی به سمت مبل رفتم تا بنشینم که یک دفعه ایوان تکانی خورد و من ابروهایم را بالا دادم و روی مبل لم دادم.

_پاهام خشک شد از بس سر پا موندم آقا می ترسه فرار کنم !

_اگه یواش تر با خودت حرف بزنی شاید صدات رو نشنوم !

سر جایم یکه خوردم ، لعنتی گوش های تیزی داشت.

آندرانیک بیرون رفت و ایوان یک صندلی از گوشه ی سالن بلند کرد و روبروی من گذاشت و نشست .

با چشمانی پر اشتیاق به صورتم زل زد ، بی اختیار من هم مانند خودش خیره ی صورت جذابش شدم.

لب هایش از هم باز شد و با لحن آرامی گفت:

_سلما یه سوال ازت می پرسم می خوام راستش رو بهم بگی !

سری تکان دادم که ادامه داد:

_اگه من و تو در موقعیت دیگه ای با همدیگه ملاقات می کردیم و سامانی توی زندگیت وجود نداشت منو به عنوان مرد زندگیت می پذیرفتی؟!

از سوال عجیب و غریبش جا خوردم اصلا انتظارش را نداشتم و نمی دانستم باید چه جوابی بدهم .
کمی فکر کردم نمی خواستم بلافاصله جوابی بدهم که احتمال بدهد از روی لجبازی و نفرت این پاسخ را گرفته .
نفسم را بیرون دادم و با همان لحن خودش جواب دادم :
_حتی اگه یه جای دیگه می دیدمت و تو تنها مرد روی کره ی زمین بودی بازم پیشنهادت رو قبول نمی کردم!

حالت چهره اش عوض شد و پلک چشم راستش پرید ، چند ثانیه فقط زل زده بود و تکانی نمی خورد ، خشمش از فشار دستش روی صندلی چوبی مشخص بود.

توی دلم به حالش خندیدم و چرا دروغ بگویم!
دلم خنک شده بود از جوابی که داده بودم ، حتی یک لحظه هم دچار تردید نشدم .
ایوان هیچ وقت نمی توانست مرد ایده آل زندگیم باشد خواه سامان باشد خواه نباشد.

سرش را تکان داد و با پوزخندی بر لب گفت :
_چه انتظار بی جایی دارم ازت !
معلومه که هیچ وقت نمی تونی منو با گذشته ای که داشتم قبول کنی...

از روی صندلی بلند شد و نگاهی را به شومینه ی در حال سوختن دوخت .

_زندگی من سال هاست داره توی آتیش می سوزه ، حتی توام نمی تونی شعله ی اون رو خاموش کنی .

دیروز میان حرف های در همش چیزهایی گفته بود ولی بیشتر مرا گیج کرد ، دلم به حالش می سوخت و این قابل انکار نبود. من پرستارم و ایوان هم یک بیمار ...بیماری که جسمش سالم و روانش در کودکی به قهقهر کشیده شد. بی هوا گفتم:

_چه بلایی سر عموت ماکسیم اومد ؟

گردنش را به طرف من چرخاند و با دیدن چشمان سرخش از گفته ام پشیمان شدم و دست روی دهانم گذاشتم.

نفسش را بیرون داد و صندلی را با یک دستش گرفت و محکم به طرف دیوار کوبید که تابلوی نقاشی که روی دیوار بود خورد شد .بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم و به صورت خشمگینش چشم دوختم ، نمی دانستم پرسیدن این سوال در این او را به هم می ریزد. _من نمی خواستم...

دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت و گفت:

_همون طور که پدرم رو به صندلی بست و آتیشش زد ... منم سوزوندمش !

نگاهی به انگشتان کشیده ی دستانش کرد و با لبخندی شیطانی لب زد:

_با همین دستام که یه روزی جلوی صورتم میذاشتم و التماسش می کرد
منو تنبیه نکنه و با میله ی داغ نسوزونه ، آتیشش زدم

_چطور تونستی ...؟

بلند خندید و فریاد زنان گفت:

_داری می پرسی چطور تونستی انتقام بگیری ؟
من تمام روزهای کودکی ، نوجونی و جوونیم رو براش دادم .
تو نمی تونی بفهمی !

سکوت کردم.

حق با ایوان بود من قدرت فهمیدن دردی که او کشیده بود را نداشتم اما
او هم فرقی با ماکسیم نداشت و نیمه ی دیگر عمویش شده بود.
لب باز کردم چیزی بگویم ولی می دانستم بی فایده است و فقط حالش را
بدتر می کنم و تنها کورسوی امیدم برای بازگشت را خاموش ...

شاید اگر کمی با ایوان راه می آمدم و با دردهایش آشنا می شدم می توانستم
متقاعدش کنم که راه ما بهم وصل نخواهد شد هیچ وقت !

روبروی شومینه ایستاد و با صدایی گرفته گفت:
_برگرد توی اتاقت تا من نگفتم بیرون نمیای !

_این بازی تا کی ادامه داره ؟
تا کی باید این جا بمونم !؟

فریاد زد :

__گفتم برگرد اتاق !

چشم هایم را محکم روی هم فشردم تا خودم را کنترل کنم و حرفی نزنم که به ضررم تمام شود .

از سالن بیرون رفتم که آندرانیک را منتظر دیدم ، راه را دیگر بلد شده بودم بی آن که حرف اضافه ای بزند به سمت زندان کوچکم به راه افتادم .

این ویلا بیشتر به منطقه ی نظامی شباهت داشت تا خانه ای برای تفریح و خوش گذرانی های آخر هفته...

افراد مسلحی که نقطه به نقطه ی ویلا پرسه می زدند و با چشمانی تیز و مشکوک به صورتت نگاه می کردند.

با حسرت نگاهشان کردم و گفتم:

__با وجود شما چطور می خواد بیاد آخه .

آندرانیک در را برایم باز کرد منتظر بودم تا مثل آن یکیشان هلم بدهد داخل ولی در را نگه داشت تا خودم وارد شوم .

با بسته شدن در دوباره غم های عالم به دلم ریخت ، با گیجی به چهار گوشه ی اتاق نگاه کردم.

__من چه غلطی می کنم این جا ...!

دلم برای اتاق کوچک خانه ی پدری ، برای بابا حسین ، سارینا و حتی غروندهای رابعه تنگ شده بود . ولی باید ایوان و زندانش تحمل می کردم تا زمانی که آزادم کند ، شک نداشتم می توانستم کاری کنم تا خودش مرا آزاد کند بی آن که جان سامانم به خطر بیفتد.

با خیال های توی سرم کنج اتاق نشستم و بی هدف به نقطه ای زل زدم .
ساعت ها به کندی می گذشت و نوری به اتاق نمی تابید مگر برای آوردن
وعده ی ناهار و شام آن هم به مدت چند دقیقه ی کوتاه و زودگذر.

ساعت گذشت و به نیمه ی شب رسید ، سردم شده بود و به ناچار همان
پتو روی زمین را دور خودم پیچیدم و نشستم .
هیچ نوری درون اتاق نبود و طبق عادت ترک نشده ی کودکی از تاریکی می
ترسیدم.

دلم از تنهایی گرفته بود و بغض گلویم را محکم می فشرد ، هیچ وقت در
این حد تنها نبودم و حسرت روزهای گذشته ام را نخوردم.
توی خودم جمع شدم و زیر لب ذکر آرامش بخشی می خواندم تا دلم آرام
بشود و ترس از وجودم برود.
در حال و هوای دعا بودم که با باز شدن در نیم خیز شدم ، این وقت شب
چه کسی به سراغم آمده ؟
نکند دوباره ایوان....

بلند شدم و به دیوار چسبیدم ، سایه ی سیاهی داخل شد و نوری که به
داخل تابید با بسته شدن در محو شد.
_تو کی هستی ؟!

خنده ای کرد و جوابی نداد ، چند قدم دیگر هم برداشت و جلویم قد علم
کرد .
تاریکی محض بود و چشم هایم صورتش را نمی دید ...

...کی کی هستی ...؟

نفسم بند آمده سایه ی سیاه قد بلندش روی تنم خیمه زده بود و وحشتم را چندین هزار برابر می کرد ، خودم را به دیوار چسباندم .

و دستم لرزانم را روی قلبم گذاشتم تا کوبش بی امانش به گوشش نرسد.
_گفتم کی هستی چرا حرف نمی زنی ؟!
چی از جونم می خوای ... ؟

دوباره خندید این بار بلندتر و وقیحانه تر ...
صدای خنده اش به ایوان شباهتی نداشت و مطمئن شدم که این مرد نمی تواند ایوان باشد!

صدای نفس های تند و آغشته به الکش حالم را بهم می زد ، در تاریکی اتاق هیچ چیز مشخص نبود و تنها باریکه ی نوری از لای در به درون اتاق نفوذ می کرد ولی خیلی جان نداشت تا تمامش را روشنایی بخشد.

_امشب حالم بدجور خرابه...
هیچ هرزه ای رو نتونستم پیدا کنم تا امشب رو باهاش سر کنم ولی
خوو..خوب...

مست بود و نمی توانست جملات را درست ادا کند و از به خاطر مستی اش نمی توانستم تشخیص بدهم چی کسی است ؟!
لال شده بودم ، آخر چه می توانستم بگویم هان ...؟ مردی مست و پاتیل با دخترکی زندانی در دخمه ای تاریک ...!
صورتتم را برگرداندم تا بوی مشمئزکننده ی الکل به مشامم نخورد که دستش روی شانه ام نشست.

_ولی خوب یهو یادم اومد رئیس یه داف خوشگل و دلبر زندونی کرده ...

به این جای جمله اش که رسید بلند قهقهه زد و شانه ام را محکم توی دستانش فشرد ، لب هایم را بهم دوختم تا صدای ناله ام از درد به گوشش نرسد .

_می دونی دخترک ! ر...رئیس هی..چ وقت ولت نمی کنه تا برگردی سر خونه و زندگیت پ...س دختر خوبی باش و بذار م..من به کارم برسم ...!

اشک هایم بی مهابا از چشمانم بیرون می ریخت ، در دل خدا را صدا می زدم و التماسش می کردم توانی بدهد تا این حیوانی که می خواهد به جانم بیفتد را از پا در آورم.

نفس عمیقی کشیدم و با تمام توانم دست هایم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و یکی از پاهایم را بالا آوردم و به وسط پایش کوبیدم.

فریاد بلندی از درد کشید و من از زیر دستانش به طرف در فرار کردم دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم ولی قفل بود .

_خدایا خودت کمکم کن ...!

سرم را با ترس و عجله به اطرافم می چرخاندم تا وسیله ای برای دفاع از خودم پیدا کنم ولی هیچ چیزی نبود .

مرد ناشناس از درد به خودش می پیچید و با صدای خشمگینی گفت:

_دختره ی هرزه می کشمت ! آخ لعنت بهت...!

با همان حالش به سمتم آمد و دست هایش را در تاریکی برای گرفتنم دراز کرد و من فقط عقب عقب می رفتم .
_ولم کن عوضی تو مستی حالیت نیست اگر بلایی به سرم بیاری رئیس
زنده ات نمی ذاره بدبخت!

خندید .

_مهم نیست خوشگله تو نگران من نباش !

قلبم داشت از جا کنده می شد هیچ راه فراری برایم نمانده بود ، کلید در هم همراه خودش بود .

قدم به قدم نزدیک تر می شد خنده های مستانه اش مغزم را متلاشی می کرد .

_تو رو خدا با من کاری نداشته باش !

_کاریت ندارم که ...

صورتتم از اشک کاملاً خیس شده بود و در دل فقط آرزوی مرگ می کردم تا کی برای پاکی ام می جنگیدم ...؟!

سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد سرم را به عقب برگرداندم که برق چیزی روی زمین چشمم را گرفت .

خم شدم تا از روی زمین بلندش کنم که دست های زمختش روی پهلویم نشست ، دستم روی شئ براق مانده بود لمسش کردم ، انگار تکه ای شیشه بود .

پهلويم را كشيده بلندم كرد ، شيشه را محكم در دستم فشردم كه تيزي اش پوستم را خراشيد .

صورتتم را به طرف خودش برگرداند و با صدای پر از شهوتش زمزمه كرد:
_ دختر سركشي هستي ولي رام كردن دخترای مثل تو خوراكه .

سرم را پايين بردم و نگاهی به شيشه ی توی مشتم انداختم و با تمام قدرت توی شكمش فرو كردم. ناله ای كرد ولي اين بار خم نشد فقط دستش را روی شكمش گذاشت.
_ آدمت می كنم زنیکه...!

تكه ی شيشه از دستم افتاد و چشم هایم را بستم كه ضربه محكمش به صورتتم باعث شد تعادلم را از دست بدهم و سرم محكم به جايي خورد و ديگر چیزی نفهميدم...

با درد وحشتناکی توی سرم روی زمین افتادم ، پشت سرم به شدت می سوخت و جوشش خون را حس كردم.
مرد كه انگار با افتادن من روی زمین مستی از سرش پريده بود هول شد و صدایم كرد.
_ هی چه مرگت شده پاشو ؟

چشمانم تار شده بود و همان باریكه ی كوچك نور را هم ديگر نمی توانستم ببينم فقط صدای آن مرد به طور ضعيفی به گوشم می نشست.

خون جلوی چشمانم راه خودش را گرفته بود و می رفت...
دستم را با بی جانی بلند كردم و روی باریكه ی خونی كه از پشت گردنم جاری شده بود كشيدم.

دلم خواب عمیقی می خواست روح و جانم خسته بود از جنگیدن ...
خسته بود از دوری ...

دلم خوابی عمیقی می خواست که چشم باز کنم و باز سامان را ببینم ،
مامان سمانه و بابا حسینم را ببینم.

"_ مامان ... مامان سمانه لالایی برام می خونی ؟

_ سلما بزرگ شدی دخترم هنوزم لالایی بخونم قبل خواب واست ؟
_ بخون دیگه جون سلما...

لبخند زیبایی روی لب هایش نشست و دوباره خواند لالایی کودکی ام را...

لالا لالا گل زیره دلم پیشه دلت گیره
لالا لالا گل سنجد بریم باهم گوشه ای دنج

لالا لالا گل سمبل غزل خونت شم همچون بلبل
لالا لالا گل سوسن لبم بوسی لب ت بوسم

لالا لالا گل لاله تو خود می من پیاله
لالا لالا گل پرپر نبینی غم ، نبینی درد

لالا لالا گل بی تاب هر جا هستی خدا همراست ... "

_ سلما ن خواب دیوونه ببین منم این جام ...

چشم هایم را باز کردم و لبخندی به روی مثل ماهش زدم.
_شهرزاد تو ...

الهام

برای سی و ششمین بار در چند روز اخیر شماره ی سلما را گرفتم تا از
حالش باخبر شوم .
و هر بار صدای سرد و ناامید کننده ی زنی دلشوره ام را چندین برابر می
کرد.
_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گوشی را روی تخت کوبیدم و دیوانه وار موهای سرم را از حرص و ناراحتی
چنگ زدم و گفتم:
_کجایی دختر دیوونم کردی با نبودت !
سرکارم بودی ولی گوشت رو همیشه روشن میذاشتی آخه باورم نمیشه
رفته باشی مسافرت...!
اونم بی خبر نامرد...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم ، با رابعه صحبت کردم و تنها
چیزی که فهمیدم این بود که به همراه سامان به سفر رفته ولی نمی دانم
چرا نمی خواستم حرفش را باور کنم!

تردیدهایم وقتی آوین هم تماس های مکرر را بی جواب گذاشت و در آخر تلفنش را خاموش کرد به یقین تبدیل شد که حتما اتفاق ناخوشایندی رخ داده.

در شرکت هم خبری از رئیس و وکیل حقوقی اش ، سامان سمیعی نبود ، همه یکدفعه باهم ناپدید شدند و خیلی برایم عجیب بود.

ذهنم حوالی شرکت و کارکنانش پر می زد که به یاد بیژن افتادم و لبخندی روی لبم نشست. چشم هایم را از ذوق دیدن دوباره اش بستم و سرم را توی بالش فرو کردم. بعد از این همه سال هنوز هم قلبم مثل روزهای شیرین نوجوانی برایش تند تند می تپید...

با فکری که به ذهنم رسید با لبخندی پت و پهن روی لب هایم شماره ی بیژن را گرفتم ، هم می توانستم از حال سلما مطلع شوم و بهانه ای می شود برای نزدیک شدن به مرد سرسخت گذشته ام...

لب هایم را از استرس می گزیدم و دعا می کردم این وقت شب بیدار باشد و جوابم را بدهد.

صدای سرد و بی احساسش توی گوشم پیچید و رنگ از صورتم پراند.
_الو بفرمایید !

_سلام الهام هستم .

بی آن که تغییری در لحن سردش بدهد فوراً گفت:

_بله الهام خانم این وقت شب که نمی خواهید برید شرکت که با من تماس گرفتید؟!

دستم را میان موهایم فرو کردم و سعی کردم هل نشوم ، لعنتی انقدر تلخ نباش ...!

مثل خودش بی تفاوت جواب دادم:
_آقا کار مهمی داشتم که تماس گرفتم.
می خواستم بدونم خبری از سلما و آقا سامان دارید ؟
گوشیش چند روزه خاموشه نگرانشم.

چند دقیقه فقط سکوت کرد ، تنها صدای نفس هایش را می شنیدم نگران شدم که چرا حرفی نمی زند برای همین دوباره گفتم:
_می شه بگید چه اتفاقی افتاده همه جواب سر بالا میدن ، آوین هم که اصلا پیداش نیست جواب گوشیش رو هم نمی ده !

باز هم سکوت...
دلم از اضطراب می لرزید و بغض کردم با لحن غمگینی به آرامی گفتم:
_سلما تنها دوستیه که دارم خواهش می کنم بهم بگو چه اتفاقی واسش افتاده .

سکوتش روی اعصابم رژه می رفت ، هنوز اخلاق قدیمش را حفظ کرده بود وقتی چیزی که دلش نمی خواست را بگوید سکوت می کرد.

ناخودآگاه از دهنم در رفت و گفتم:
_بیژن ...

آنقدر آرام و با ناز گفته بودم که با حرص پس کله ی خودم کوبیدم ، بیژن مثل یخ رفتار می کند و من برایش دلبری می کنم خاک بر سر غرور نداشته ام.

بالاخره قفل دهانش باز شد و گفت:

_جا... بله الهام خانم ؟!

بهتره فردا توی شرکت در این مورد باهم صحبت کنیم تلفنی نمی تونم بگم اگر کار دیگه ای ندارید من الان درگیرم !

_ممنون شبتون بخیر .

بی خدا حافظی تماس را قطع کردم و با حرص خاصی گفتم:

_مردک عوضی معلوم نیست نصف شب داره چه غلطی می کنه که درگیره لعنتی چقدرم روش زیاد شده خوبه اون باعث جداییمون بود.

جیغ خفیفی کشیدم و سیلی آرامی به صورتم زدم ، چه مرگم شده بعد از چندین سال دوباره دارم بی قرارش می شوم ؟

نالان روی تختم دراز کشیدم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم ، مگر در این چند سال جدایی و دوری توانستم بیژن را فراموش کنم ؟

که اگر فراموش کرده بودم مجرد نمی ماندم آن هم در خانه ی برادر و زن برادر و قیحم که به اجبار حضور من و مادر پیرم را تحمل می کنند.

آه سوزناکی کشیدم و چشم هایم را بستم تا به خواب بروم فکرهای آشفته
ی هر شبم دست از سرم بردارند

صبح با صدای غرولندهای مهناز ، زن برادرم از خواب بیدار شدم مثل
همیشه از اول صبح به جان برادرم غُر می زد .
به در می گفت که دیوار بشنود .
من و مادرم دیوار خموشی بودیم که هر بار ویران می شدیم با طعنه ها و
متلک های مهناز ...

هوفی کشیدم و با عجله به سمت روشویی دویدم و چند مشت آب به
صورتم زدم و بیرون آمدم .
آماده شدنم خیلی طول نکشید و مانتو و شلوار رسمی و شیکی پوشیدم و
بی آن که به آشپزخانه بروم و روی ماه مهناز را ببینم از خانه بیرون رفتم
که با صدای مادرم به عقب برگشتم .
_ الهام وایسا دخترم واست لقمه صبحانه آماده کردم .
چقدر شرمنده مهربانی اش بودم که کاری از دستم بر نمی آمد تا از این
وضع خلاصش کنم .

لقمه ای که برایم درست کرده بود از دستش گرفتم و با خوش رویی
تشکر کردم که گفت :
_ دخترم خیلی خوشحالم که دوباره داری کار می کنی انشاالله بتونی یه
خونه دست و پا کنی تا از این جا بریم خودتم کمتر اذیت می شی و با این
حال نمیری سرکار .

چشم هایم را با اطمینان باز و بسته کردم و لبخندی زدم :

_خیالت راحت مامان جان خودمم تو فکرش هستم در اولین فرصت از این خراب شده میریم یه کوچولو دیگه باید تحمل کنیم.

دستم را نرم نوازش کرد و گفت:
_خدا واسم حفظت کنه دختر قشنگم برو دیرت نشه !

_خداحافظ مامان .

از حیاط بیرون زدم و به این فکر کردم که مدتی که بگذرد حتما با آقای شکوهی صحبت کنم تا مساعده ی بدهد و خانه ای برای خودم و مادرم اجاره کنم.

خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم و با فکرهای مثبت و امیدبخشی ذهنم را مشغول کردم ولی نمی شد شوق دیدن بیژن را انکار کرد...

به محض رسیدن به شرکت و وارد طبقه ی اصلی کارکنان بیژن را جلوی درب ورودی دیدم مشغول صحبت بود و با دیدنم سری تکان داد ، به سختی جلوی لبخند روی لبم را گرفتم و از کنارش بی تفاوت رد شدم و به اتاق کارم رفتم .

سرم را با پرونده های روی میزم گرم کردم و همزمان عصبی پایم را تکان می دادم منتظر بودم تا بیژن پیدایش بشود و حقیقت را برایم روشن کند.

انتظارم خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و بیژن وارد شد ، پشت سرش در را به آرامی بست و روی مبل تک نفره ی روبرویم نشست و بی مقدمه چینی شروع به صحبت کرد.

_وقت زیادی ندارم باید برم !
خانم شکوهی حالشون خوبه نگران نباشید ولی سلما خانم ...
نمی دونم می شه مثل قبل بهت اعتماد کنم یا نه ...!

چشم هایم از تعجب گرد شد و گفتم:
_بهم اعتماد نداری ؟

سری تکان داد و پاهایش را روی هم گذاشت.
_من هیچ وقت مسائل مربوط به زندگی خصوصی رئیس رو فاش نمی کنم
حتی اگه نامزد سابقم باشه .

نفسم را به شدت بیرون دادم و با اخم گفتم:
_دیشب گفتمی که بهم می گی چی شده ولی الان ...
منو دست انداختی ؟ از اتاقم برو بیرون چه فکری پیش خودت کردی
هان ؟

توی حرفم پرید و با طعنه گفت:
_هیچ وقت چشمم دنبال یه زن متاهل نبوده چه برسه به این که وقتی
براشون بذارم.

خندید که چال گونه هایش نمایان شد و در اوج خشم و عصبانیت دلم
برایش غنج رفت.

از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید.
دستم را روی میز کوبیدم و گفتم:

_اه لعنتی ...! حالا چطور از حال سلما مطلع بشم ؟

احمق فکر کرده من متاهلم ...

سامان

بطری آب معدنی را از روی صندلی برداشتم و سومین مسکن امروزم را بلعیدم ، سردرد میگری ام حتی یک لحظه هم رهایم نمی کرد.

خودم هم به خوبی می دانستم سردردم با قرص مسکن خوب نمی شود و تنها دوی دردم دختری است که تمام زندگی ام را با نبودش بر هم ریخته...

سرم را به صندلی چسباندم و دستم را روی بوق گذاشتم تا نگهبان درب عمارت را برایم باز کند. چندمین روزی است که تمام وقتم درون ماشین و در حال رانندگی می گذرد.

به همه ی افراد نفوذیمان خبر داده بودم تا اگر کوچک ترین سرنخی از ایوان ایلچ بدست آوردند به من اطلاع بدهند ولی تا این لحظه هیچ خبر دلگرم کننده ای به دستم نرسیده بود.

با ضربه ی آرامی که به شیشه ی اتومبیلم خورد چشم هایم را باز کردم و دستم را از روی بوق برداشتم. شیشه ی پنجره را پایین کشیدم که چهره ی متعجب نگهبان عمارت را دیدم. _آقا حالتون خوبه نگرانتون شدم در رو واستون باز کردم چرا نمی یاین داخل ؟

روی پیشانی ام کوبیدم و با خستگی گفتم:
_شرمنده آقا نعمت حواسم پرتَه!

لبخندی زد و گفت:

_دشمنتون شرمنده بفرمایید داخل ، آقا رامن هم تازه تشریف آوردن .

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و وارد عمارت شدم ، رامن تمام وقتش را توی بیمارستان و کنار آوین می ماند عجیب بود که این وقت روز به عمارت بیاید !

اتومبیل را پارک کردم و کیفم را در دست گرفتم و قدم زنان به طرف عمارت به راه افتادم .
باد سرد و سوزناکی می وزید ولی سوز زمستان هم نمی توانست آتش شعله ور وجودم را خاموش کند .

تنم از خشم مثل کوره داغ بود ، قدم هایم را آهسته تر کردم تا کمی بیشتر در هوای آزاد بمانم .
چشم هایم گوشه گوشه ی باغ بزرگ عمارت می چرخید و سلما را می دیدم که با ذوق راه می رود .

بی آن که چشم هایم را ببندم می توانستم تصورش کنم حتی صدای خنده های دلبرانه اش هم به گوشم می رسید ...
پاهایم را روی برگ های خشکیده ی روی زمین می کوبیدم تا از صدای خش خش برگ ها صداهای درون سرم خاموش بشوند .
_پسرم کیسه ها رو بردار از این جا !

با صدای مشدی رحمان متعجب به عقب برگشتم که متوجه پسر جوانی که کنارش بود شدم .

مشدی که مشغول جمع کردن برگ های ریخته شده روی زمین بود با دیدنم سرش را بلند کرد و سلام کرد .

با لبخندی کنج لبم جوابش را دادم و خیره ی پسرش شدم ، قبلا ندیده بودمش فکر می کردم تهران زندگی نمی کند .
_سلام مشدی خسته نباشی !

سرش را با تواضع پایین انداخت و دستپاچه گفت:
_سلامت باشی آقا جان!

شرمنده بهتون خبر ندادم پسرم اومده پیشم راستش شما و آقا رامن چند روزه عمارت نبودید و نشد اطلاع بدم آخه می دونید پسرم ...

دستم را بالا بردم تا ادامه ندهد پیرمرد بیچاره سال هاست به تنهایی در عمارت رامن زندگی می کند چه ایرادی داشت اگر فرزندش مدتی در کنارش باشد.

_اشکالی نداره لازم نیست واسم توضیح بدی !

چهره ی پیر و شکسته اش با لبخندی از هم باز شد و گفت:
_ممنونم آقا مدتی ناخوش احوالم خدا خیرش بده پسرمو از کازان برگشته یه چند روز کمک حالم باشه .

لبخندی به رویش زدم .

_خدا سلامتی بهتون بده مواظب خودت باش پیرمرد حالاها بهت احتیاج داریم.

صورتتم را برگرداندم و راهم را پیش گرفتم ، کاش رامان خبر خوشی برایم داشته باشد ، دلشوره امانم نمی دهد...

وارد راهروی ورودی شدم و رامان را صدا زدم یک دقیقه هم طول نکشید که جواب داد:
_ بیا نشیمن!

عمارت را سکوت تلخی فرا گرفته بود عدم حضور آوین همان عمارت سرد و بی روح گذشته را به جای گذاشته بود.

رامان خدمتکاران را مرخص کرده بود و جز معصومه که جایی را برای رفتن نداشت و باغبان پیر کسی نمانده بود .

پرده ها کشیده شده و نور خفیفی درون سالن را روشن می کرد ، رامان در انبوهی از دود غلیظ سیگار برگ روی مبل نشسته بود.
_ زیر قولا زدی داداش !

خاکستر سیگارش را روی میز تکاند و به تلخی گفت:
_ وقتی شرط ایوان رو قبول کردم زیر تمام قولام زدم...!

یک نخ برگ از روی میز برداشتم و با فندک رامان روشنش کردم و پک عمیقی زدم و دودش را بیرون دادم.
_ کاش می شد تموم دردا رو مثل این نخ سیگار دود کرد ...

رامان سری با تاسف تکان داد .

_هیچ ردی از ایوان نیست ، فقط تونسستن مادر پیرش رو کنج بیمارستان پیدا کن.

_مادرش؟

دود سیگارش را بیرون فرستاد و گفت:

_افرادم مادرش رو پیدا کردن ولی فراموشی داره و هیچ خبری از پسرش نداره .

_اگه فراموشیم نداشت به نظرت راضی می شد پسرش رو لو بده ؟!

سری به نشانه ی نه تکان داد و با کمی مکث گفت:

_شاید واست جالب باشه اگه بدونی کجا مادرش رو دیدن .

ته مانده ی سیگارم را روی میز رها کردم و با کنجکاو پرسیدم :

_مگه کجا بوده؟

_مدتی تو بیمارستانی که سلما کار می کنه بستریه و دقیقا همون بخشی که سلما قبلا کار می کرده.

به فکر فرو رفتم ، یعنی ارتباطی بین سلما و مادر ایوان وجود داشت .

فکرم را به زبان آوردم که رامان گفت:

_بعید می دونم ارتباطی غیر از رابطه ی بیمار و پرستار بوده باشه .

یه نفر رو گذاشتم هر رفت و آمدی که به اتاقش می شه رو چک کنه ولی اونقدر احمق نیست که پاشو بیمارستان بذاره.

حق با رامان بود ایوان مرد باهوشی بود و تمام کارهایش طبق برنامه ی
دقیقی پیش می رفت و به راحتی دم به تله نمی داد .
_حق با توئه !

ولی باید تمام جوانب رو در نظر بگیریم ، ایوان غیرقابل پیش بینیه.

_حواسم هست داداش!
راستی سامان کاری که قرار بود انجام بدی تا کجا پیش رفت امیدی هست
؟

پوزخندی زد و سیگار دیگری از جعبه ی طلایی رامان برداشتم و روشن
کردم .

_مطمئن باش هست هیچ وقت دیدی کاری رو بی دلیل انجام بدم ؟

لبخندی روی لب رامان جای گرفت و با اطمینان نگاهم کرد .
_هیچ شکی بهت ندارم !
فقط باید بیشتر صبوری کنی تا همه چی تموم بشه.

_تا الانشم به سختی تحمل کردم هر یه نفسی که بدون سلما می کشم برام
حرومه...!

_سختیامون بالاخره تموم می شه بهت قول میدم که سلما رو بر می
گردونیم .

نفسم را کلافه بیرون دادم و نگاهی به گوشیم انداختم دو ساعت دیگر قرار
مهمی داشتم . از روی مبل بلند شدم و اشاره ای به ته مانده های سیگار
رامان کردم و گفتم:

_خواهرم بفهمه سیگار کشیدی خونت حلاله قبل این که بری بیمارستان
حتما یه دوش بگیر.

به تلخی خندید و گفت:

_آره آوین بفهمه شر به پا می کنه باید به معصومه بگم لوم نده !

زیر لب اسمش را تکرار کردم .
_معصومه

_ چی گفتی ؟

تا مطمئن نشدم نباید ذهن رامن را درگیرش می کردم ، سرم را به تندی
تکان دادم و گفتم:

_هیچی چیز خاصی نیست! من باید برم فعلا خداحافظ.
دست هایم را در جیب پالتویم فرو کردم و از عمارت بیرون زدم فکرم
بدجور درگیر جاسوسی بود که تمام خبرهای عمارت را کف دست ایوان می
گذاشت !

خیالم از بابت بیژن راحت بود می دانستم سرش برود اما به ما خیانت نمی
کند ولی مسعود و معصومه ...

بی انصافی محض بود اگر خدمت صادقانه ی چندین ساله شان را ندید
بگیرم ولی در شرایطی قرار داشتیم که نمی توانستم صد در صد بگویم
جاسوس نیستند .

راه حلی برای امتحان وفاداریشان توی ذهنم بود و مطمئن بودم که رد خور ندارد و حقیقت برابرم رو می شود آن وقت است که امانش نمی دهم و تکه های بدنش را خوراک سگ های وحشی می کنم.

دست هایم را از جیبم بیرون آوردم و جلوی دهانم گذاشتم و ها کشیدم تا گرم بشوند.

_سامان چیزی نمونده تا این بازی کثیف و منزجر کننده تموم بشه ، زمانش برسه همه باید تاوان پس بدن .

پاهای خسته و سرما زده ام را روی سنگ فرش به جلو می کشیدم و برنامه های توی ذهنم را مرور می کردم که نگاهم به سمت ته باغ کشیده شد.

"_می دونی سامان من بیشتر از هر گل و درختی من عاشق درخت بیدم !

_بید ؟

خوش به حالش واقعا ...

متفکر نگاهم کرد و گفت:

_چرا ؟

_خوب خوش بحالشه دیگه عاشقش!

ولی عاشق من نیستی !

خندید و روی سینه ام کوبید .

_دیوونه !

آدم به درختی به این خوشگلی حسادت می کنه ؟"

صدایش دوباره درون گوشت می پیچید و مرا به سمت بید مجنون سوق می داد.

"_وای سامان تو رو خدا بیا این جا ...
نگاش کن اصلاً می تونی عاشقش نباشی؟"

سر جایم ایستادم و صورتم را با دستم مالیدم ، توی بیداری رویا می بینم .
_آخ سلما دارم دیوونه می شم انگار ...!

خواستم راهم را بگیرم و فوراً از عمارت خارج شوم ولی صدای ملتمس
سلما رهایم نمی کرد.
_تو رو خدا بیا زود باش!

شاید از دوریش دیوانه شدم بگذار بشوم شاید برای یک لحظه فراموش
کنم که کنارم نیست.
" دیوانه ای را تصور کن
هی می گوید
من دیوانه نیستم
همانقدر محکم می گویم
تو نرفته ای ...! "

قدم هایم را تندتر کردم و به بید نزدیک شدم که با صدایی که شنیدم
زانوهایم شل شد و با حیرت خودم را پشت درخت کاج پنهان کردم.

دستم را روی تنه ی کاج مشت کردم و با خشم به صدایش گوش سپردم.
_نه رئیس فعلاً توی عمارت خبری نیست!

شکوهی و وکیلش مثل مرغ سرکنده دارن جون میکنن تا گیرتون بندازن.

به آرامی خندید و سرش را تکان می داد.
_من بهتون مدیونم قربان کمک بزرگی که توی مسکو بهم کردید رو
فراموش نمی کنم!

باقی صحبتش به زبان روسی بود و متوجه نشدم چه می گوید ولی همین
برایم کافی بود که جاسوس رذل عمارت را یافتم!
شک نداشتم که فرد پشت خط ایوان ایلچ است و این مردک تمام مدت
آمار دقیق به او می داده...!

نفس هایم بلند و کشدار شده بود، دست هایم برای خوردن کردن
گردنش بی طاقت شده بودند ولی باید صبر می کردم تا مکالمه اش به پایان
برسد.

دستم ناخودآگاه روی اسلحه ی درون جیب کتم قرار گرفت نفس عمیقی
کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا تیری حرامش نکنم.
_من تمام اسناد رو به داوود دادم تا واستون بیاره به علاوه مکالمه های
ضبط شده . راستی دختره کی بود اسمش ؟
آهان سلما چی شد هنوز زنده اس ؟

جمله ی آخرش توی سرم رژه می رفت .
"هنوز زنده اس ؟"

مکشی کرد .
_آخه داوود گفت که...

پرده ی چشم هایم را خون گرفته بود چه بلایی به سر سلمایم آورده اند
مرتیکه چه مزخرفاتی بلغور می کرد مگر سلما ... ؟

قبل از آن که صبرم تمام شود تماسش را قطع کرد و گوشیش را درون
جیب شلوارش گذاشت.

با تردید نگاهی به اطرافش انداخت و کیسه ی روی زمین را بلند کرد .
اسلحه ام را بیرون کشیدم و انگشتم روی ماشه نشست .
از پشت کاج کنار بیرون آمدم و با صدایی لبریز از کینه و خشم فریاد زدم .
_ نمی دونم توی مسکو چه غلطی کردی ولی اینو بدون این جا محدوده ی
منه !

خونه ی منه ...! رئیسست هم نمی تونه جونت رو نجات بده خائن بی
شرف!

اسلحه را به سمتش نشانه گرفتم و دیوانه وار خندیدم .
_ فکرشم نمی کردم به این زودی موش کثیفی که توی دیوارای عمارت قایم
شده رو پیدا کنم.

شانه هایش را بالا انداخت و پوزخندی زد .
_ متاسفم ولی دیر فهمیدی دیگه همه چی تموم شده آقای سمیعی !

سرم را تکان دادم .
_ اشتباه می کنی هیچی تموم نشده تازه شروع راندِ منه!

_ مطمئنی اون قدری زنده می مونی که شروعش کنی ؟

دلم می گفت یک گلوله سربی وسط پیشانی اش فرو کن تا غضبت فرو
نشیند ولی عقل و منطقم می گفت برای راحت گیر انداختن ایوان بهترین
گزینه جاسوس خودش است.

نگاهم را به چشمان درشتش دوختم که با بی قیدی سر جایش مانده بود و
اصلاً نمی شد ترس و وحشت را در ظاهرش دید .
_چی شد ؟!

جرات چکوندن اون ماشه رو نداری ولی من جراتش رو دارم .

چشم هایم بین سر و دستانش در گردش بود که یک دفعه دستش را پشت
کمرش برد و در یک حرکت اسلحه ی کوچکش را به سمتم گرفت .

قبل از آن که او فرصت شلیک پیدا کند ، انگشتم روی ماشه حرکت کرد و
مچ دست راستش که اسلحه را با آن گرفته بود ، زخمی کردم.

فریاد بلندی از درد کشید و اسلحه از دستش افتاد .
با دست دیگرش مچ خونینش را گرفت و به خودش می پیچید .

لگدی به شکمش زدم و روزی زمین پرش کردم ، خون زیادی از دستش
جاری شده بود و چمن باغ را به رنگ خود در آورده بود.

نیشخندی زدم و پایم را روی مچ دستش با حرص فشردم ، ناله اش بلند
شد .

_بلایی به سرت می آرم که آرزوی مرگ کنی !

از درد ناله می کرد من با بی رحمی تمام لذت می بردم از زجر کشیدنش...

— آقا پسر رو کشتی !

با صدای مشدی رحمان سرم را برگرداندم و نگاه غضب آلودم را حواله اش کردم.

بیژن و مسعود با اسلحه ای در دست دوان دوان به طرفمان آمدند و با دیدن من و پسر باغبان غرق در خون با گیجی اسلحه شان را غلاف کردند.

پایم را از روی مچش برداشتم و رو به مسعود گفتم:
— مسعود این تن لش رو از روی زمین جمش کن بیرش توی زیر زمین تا تسویه حساب کنیم.

رنگ از روی مشدی رحمان پرید و با لکنت زبان گفت:
— آ... آقا چی... چیکار می خواهید با پسر بکنید اون بی گناهه تازه از روسیه برگشته چه خبطی کرده که ...

دستم را بالا بردم تا سکوت کند.
— مشدی پسر تن لشت زندگیم رو ازم گرفته زن و تنها خواهرم رو !!

نفسم را به شدت بیرون دادم و با خشم فوران شده ای از ته گلویم فریاد زدم:

— ناموس سامان سمیعی رو زندونی یه بی شرف کرده تا به اربابش کمک کنه.
خوب به صورتش نگاه کن چون آخرین باریه که پسر تن رو زنده می بینی!

با زانوهای پیر و خمیده اش روی خاک افتاد و ناله سر داد .
— رسول آقا سامان دروغ می گه آره؟

بچه ی من با نون حلال و کارگری بزرگ شده.
بگو پسر من از خودت دفاع کن.

دلم از کمر خمیده و لرزان پیرمرد بیچاره به درد آمد ولی آتش خشمم
چنان از دوری سلما به جوش و خروش آمده بود که چشمه ی احساسم را
خشکانده بود.

مسعود و بیژن رسول را از روی زمین بلند کردند و به طرف زیر زمین یا
همان شکنجه گاه سابق رامن بردند.

مشدی رحمان را به دو نگهبان دیگر عمارت سپردم تا کسی را برای نجات
جان تک پسرش خبردار نکند.

ضربان قلب رمیده ام پایین نمی آمد و چهره ام از شدت خشم متورم و
قرمز شده بود ، دلم می خواست تکه تکه اش کنم تا آرام بگیرم...
با قدم هایی بلند به طرف عمارت رفتم تا خودم خبر پیدا جاسوس ایوان را
به رامن بدهم .

مطمئناً عکس العمل بدی نشان خواهد داد رامن به هیچ وجه با خیانت
کنار نمی آمد مخصوصاً اگر پای جان آوین و فرزندشان در میان باشد .
به حدی صدای فریادش بلند بود که ترسیدم حنجره اش آسیب ببیند.
_جاسوس توی عمارت من؟

پسر باغبونی که یه عمر واسم کار کرده و با پولی که من به پدرش دادم تا
پسرش رو بفرسته یه کشور دیگه ، بر علیه خودم استفاده می کنه ؟

سرم را پایین انداختم و به دیوار تکیه دادم حرفی برای گفتن نداشتم شک
کرده بودم که در عمارت حتما جاسوسی رخنه کرده که ایوان به راحتی
توانست از اتفاق های درون عمارت مطلع بشود.

__الان کجاست چیکارش کردین ؟

__بردنش توی زیر زمین ! مچ دستش یه گلوله حرومش کردم .

چشم هایش با کنجکاو ی سر تا پایم را نگاه کرد .
__چرا ؟

__نمی خواستم بزنمش ولی مجبور شدم از خودم دفاع کنم .
مسلح و حرفه ایه کاملاً !

مثل یه سگه تربیت شده اس کارش رو خوب بلده ولی فکرش رو نمی کرد
وسط جاسوسی مچش رو بگیرم .

چشم های رامان از عصبانیت قرمز شد و دست هایش را مشت کرد و به
سمت در خروجی گام برداشت و گفت:
__بیا بریم زیرزمین دلتنگ اون روزا شدم مخصوصاً الان که مثل یه بمب
منتظر ترکیدنم...
حرف های زیادی باید برای گفتن داشته باشه.

به دنبال رامان به راه افتادم و به زیر زمین رفتیم . بیژن و مسعود رسول را
محکم روی صندلی چوبی بسته بودند در حالی که خون از دستش جاری
بود و از درد توی خودش می پیچید.

بیژن با دیدن ما جلو آمد و گوشی که در دستش بود را به طرفم گرفت.
__چندین بار باهاش تماس گرفتن احتمالاً از طرف ایوان باید باشه برای
همین جوابی ندادیم تا خودتون بیاید.

بازویش را فشردم و تشکر کردم ، صفحه ی گوشتی اش را روشن کردم و
تماس های اخیرش را چک کردم هیچ شماره ی ثبت شده ای وجود
نداشت و هر بار با یک شماره ی جدید با رسول تماس می گرفتند.
و آخرین تماس هم اصلاً شماره ای روی صفحه نیفتاده... !

رامان روبروی رسول ایستاد و به صورت رنگ پریده اش زل زد و دست زیر
چانه اش گذاشت و محکم فشرده و با خشم گفت:
_تو همون سگی هستی که ایوان توی خونه ی من فرستاده ؟!

رسول سرش را بالا و پایین کرد و نیشخندی زد:
_آره همونیم که تمام این مدت تو و تمام زندگیت رو زیر ذره بین گذاشت
و مو به مو برای اون مرد روس تعریف می کرد.
خوب الان می خوای چی کارم کنی جناب شکوهی ؟ هوم ؟

گردنش را تکان داد و آخی گفت.
_لعنتی...

این طور که شنیدم توبه ی کردی و دور خلاف رو خط کشیدی ! پس فکر
نمی کنم جرات کشتنم رو داشته باشی.

رامان قهقهه ی بلندی زد و چانه اش را خاراند.
_درست حدس زدی نمی کشمت!
اصولاً برای خنک شدن دلم هیچ وقت آدم نکشتم چون بهم لذتی نمیده .
وقتی لذت می برم از انتقام که کسی که دست و پا بسته جلومه برای
مردنش بهم التماس کنه!

اشاره ای به مسعود کرد و او هم باعجله به طرف کمد وسایل شکنجه ی قدیمی رفت .

شاید اگر دو سال پیش بود مخالفت می کردم ولی امروز دیگر مانعش نمی شوم چون این بار خودم هم دارم در این آتش می سوزم و هر چه در سر راهم است می سوزانم ...

مسعود وسایل را روی میز جلویمان گذاشت ، رسول می خندید و خودش را خونسرد نشان می داد تا بیشتر حرصم را در بیاورد.
دستم را روی شانه ی رامان گذاشتم و با لحنی سرد و جدی لب زدم:
_داداش این بار به من بسپارش...!

_ولی سامان تو که ...

پوزخندی زدم و با بی تفاوتی با صدای بلندی گفتم :
_می خوام وقتی زجرکشش می کنم صدای آه و فغانش کل زیر زمینو بلرزونه شاید از نفرتم کم کنه و آروم بشم .
البته اگر بخواد سکوت اختیار کنه و ادای آدم های شجاع و وفادار رو دربیاره می تونم مشدی رحمانم بیارم شاید با دیدن عذاب کشیدن پدرش راحت تر به حرف بیاد.

در حالی که جمله ام را تمام می کردم خیره ی رسول بودم تا عکس العملش را از شنیدن نام پدرش ببینم .
هر چقدر هم در کارش حرفه ای و وفادار باشد ولی پدر پیرش را به یک مرد روسی نمی فروشد .

انگار موفق شدم چون حالت چهره اش از آن سرخوشی ساختگی و لبخندهای حرص درآور فاصله گرفت و اخمی میان ابروهای بهم پیوسته اش نشست.

با صدای زنگ خوردن گوشی رامان چشم از رسول برداشتم .
_بله همین الان خودم رو می رسونم بیمارستان ممنون که اطلاع دادید.

_چیزی شده حال آوین خوبه ؟

عصبی نگاهی به رسول انداخت و گفت:
_نمی دونم گفتن که خودم و زودتر برسونم به بیمارستان تا من برگردم
تکلیف این جونور رو مشخص کن.
خبرا رو از مسعود می گیرم.

_چشم برو به سلامت داداش !

رامان با عجله از زیرزمین بیرون رفت تا به آوینش برسد.
و من ماندم و خشمی که نمی دانستم بر سر چه کسی خالی کنم تا آرام شوم...!

ساعتی گذشت و فقط صدای فریاد های بلند و بی وقفه ی رسول در زیر زمین متروک منعکس می شد.

در زمستان گرم شده بود و نفسم از کمبود هوا بند آمد .
با قطع شدن صدایش کنار کشیدم و با دستانی خونین پلکان زیر زمین را بالا آمدم و نفس عمیقی کشیدم.

همیشه می گویند " لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست " ولی
لذتی که از عذاب دادنه بانیه روزهای تلخ زندگیم بردم این گفته را نقض
می کند...

دستمالی از جیبم در می آورم و خون کثیفش را از لابلاهای انگشتانم پاک می
کنم .

و تند تند نفس عمیق می کشم تا آماده شوم برای راند بعدی بازی ...
چرا هنوز هوا برای نفس کشیدن کم دارم ...؟!

ایوان

صدای آندرانیک توی گوشم می پیچید ولی توانایی جواب دادن در خود
نمی دیدم.

_قربان بیدار بشید اتفاق بدی افتاده...

روی تخت غلتی زدم و سرم را توی بالش فرو بردم ، تمام شبم با پریشانی
گذشت و چندین بار به خاطر کابوس هایم از خواب بیدار شدم.

شاید الان هم کابوس می دیدم ؟!

با باز شدن در اتاق و چهره ی در هم آندرانیک فوراً از روی تخت بلند
شدم و روبرویش ایستادم.

_آندرانیک چی شده ؟این چه وضعیه ؟!

از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه کردم هنوز صبح نشده بود .

_قربان لباس بپوشید زود بیاید بیرون گفتنش سخته بهتره خودتون ببینید
چه اتفاقی افتاده!

پوفی کشیدم و اشاره کردم تا بیرون منتظر بماند، زندگی ام چه در خواب
چه بیداری تمامش کابوسی منحوس بود که پایانی نداشت...

با عجله لباسم را عوض کردم و به دنبال آندرانیک از ویلا بیرون رفتم ،
پالتویم را پوشیدم و گفتم:
_چه خبره این وقت شب شده یکبار یه خبر خوش ...

نگاهم به آتشی که در جلوییم زبانه می کشید افتاد.
زانوهایم سست شد و با ناباوری زمزمه کردم.
_سلما ... اتاقی که اون داخلش هست آتیش گرفته؟
زنده اس ؟

خاطرات گذشته چون فیلم ژانر وحشت از پرده ی چشمانم می گذشتند ،
این آتشی که سر بر آسمان گرفته آشناست...
_قربان ...

_ساکت شو!

مهلت حرف زدن به او ندادم و با چشمانی پر از ترس به سوی آتش دویدم
.
افرادم مشغول خاموش کردن شعله های سوزان و سرکش آتش بودند.

دستی به صورتم کشیدم تا از این کابوس ناباور بیدار شوم ولی هر چه چشم هایم را باز و بسته می کردم .

ولی تنها سوختنِ اتاقی که تمام امیدم به زندگی در آن نفس می کشید با سماجت در جلویم خودنمایی می کرد.

فریاد زدم:

_بی عرضه ها شما چه غلطی می کردید تا الان ؟

نزدیک تر شدم تا خودم را سلما از آتش بیرون بکشم ولی هیچ چیز مشخص نبود و راهی برای ورود نبود .
اعتقادی به وجود خدا نداشتم ولی آن لحظه آرزو کردم اگر خدای سلما هست و می بیند تمام این آتش خیال و وهم باشد .

_سلما ...

روی زمین زانو زدم و نامش را از ته دل فریاد می زدم ، گرمای آتش پوست صورتم را می سوزاند ولی سوزش قلبم به حدی زیاد بود که هیچ چیز دیگری را حس نمی کردم .

دستم را روی قلبم مشت کردم ، چطور هنوز ضریان داشت ... ؟
قلبی که برای اولین بار به زنی هدیه کردم چطور بی او توی سینه ام می تپید ؟

چند ساعتی گذشت و شعله ی آتش کم و کمتر می شد ولی من همان طور گیج و دل شکسته به به پای خاکستر شدن امید آخرم نشستم.

ناله های بابا و گریه های نوزاد قنذاق شده ای توی سرم می پیچید ...

_رئیس ...

باید خیلی زود از این جا بریم ممکنه کسی از دور شعله ی آتیش رو دیده باشه و گیر بیفتیم.

مگر چه اهمیتی داشت که گیر پلیس بیفتم؟! این بازی را اگر چه برای تحت فشار گذاشتن رامان شروع کردم و برای دست آوردن سلما ادامه دادم و چیزی تا تمام شدنش نمانده بود اگر ...

با طلوع خورشید هیچ اثری از دود و آتش نماند به دستور من آندرانیک تمام افراد و نگهبانان را به صف کرده بود.

همه از ترس سر به زیر انداخته بودند به خوبی می دانستند عاقبت خوبی در انتظارشان نخواهد بود .

به سختی از روی زمین بلند شدم و به اتاقک چوبی نزدیک شدم چیزی جز میز آهنین باقی نمانده بود و تمام الوارهایش به خاکستر تبدیل شده بود و خورده های چوب در آن زیر به آرامی می سوختند.

آندرانیک میله ی باریکی به دستم داد و با آن خاکستر روی زمین را کنار می زدم ، هنوز ته مانده ای از امید در وجودم مانده بود ...

چشم هایم را روی هم فشردم و آرام الوار های سوخته را کنار می زدم و به خودم اطمینان می دادم هیچ اثری از سلما پیدا نخواهم کرد.

یک قدم به جلو برداشتم که صدای نگران آندرانیک را از پشت سرم شنیدم.

_رئیس لطفا جلوتر نرید هنوز آتیش به طور کامل خاموش نشده ممکنه بسوزید مراقب باشید.

لبخند تلخی از نگرانش نسبت به من روی لبم نشست .
شاید تنها کسی که در این دنیا دل نگران من می شد همین مرد باشد ...

_نترس طوری نمیشه !
من تو آتیش بزرگ شدم ...

جلوتر رفتم و به کارم ادامه دادم ، آندرانیک و محسن یکی دیگر از افرادم
نیز به من ملحق شدند و با دقت سوخته های چوب را بررسی می کردند .
_ خوشبختانه انگار سلما این جا نبوده شاید ...

محسن با وحشت توی حرفم پرید و فریاد زد :
_قربان این جا یه چیزی هست ...
ج...جنازه ی دختره اس...

بی شک گوش هایم اشتباه می شنید باز دچار توهم شده ام .
سیمرغ شرقی زیبایم در آتش نمی میرد
روی زمین خم شدم و با چشم های سرخ و مبهوت به جنازه ی سوخته
روبرویم زل زدم
تقریبا هیچ چیز از آن باقی نمانده بود .
به طور کامل سوخته و سیاه شده بود این جنازه نمی تواند سلمای من
باشد !...

_رئیس به نظر میاد جنازه ی یه زن باشه ولی کاملاً سوخته متأسفانه ...

_نه سلما نیست من مطمئنم اون زنده اس هنوز همین جاست جایی نمیره
!...

آندرانیک دست زیر بازویم گذاشت و از روی زمین بلندم کرد و گفت :
_نمی دونم چرا کلبه آتیش گرفته و نگهبانا قبل از آتیش سوزی داشتن چه
غلطی می کردن ولی جز اون دخترک هیچ دختر دیگه ای توی ویلا نبوده !

دستش را محکم پایین انداختم و با غضب گفتم:
_هیس داری اشتباه فکر می کنی !

_ولی قربان...

_خفه شو !

سرم تیر می کشید انگار کسی از پشت روی سرم کوبیده باشد و یا با مته ای
سوراخ می کند ذهن آشفته و پریشانم را ...

مثل کودکی که عروسکش را گم کرده باشد سرگردان دور خودم می چرخیدم
و همه جا را با دقت نگاه می کردم .

چیزی توجهم را جلب کرد خم شدم و از روی خاکسترها برداشتمش که
انگشتانم از حرارتش سوخت .
ساعت مچی سلما بود ...

روی دست چپش دیده بودمش صفحه اش شکسته بود و عقربه هایش از کار افتاده بود ولی ساعت همانی است که روی مچش دیدم...

سرم را برگرداندم و نگاهی به جنازه ی روی زمین انداختم.
باید باور می کردم که دیگر ندارمش و نیست...

شاید به خاطر کارهای بدی که در حقش کردم رفته .
من عذابش دادم با حس مالکیتی که لایقش نبودم...

__ باید هرچه زودتر از این جا بریم !
محسن به همه بگو ویلا رو تخلیه کنن هیچ ردی نباید باقی بمونه .

آندرانیک بیشتر از من نگران گیر افتادنمان بود ولی در حال حاضر هیچ موضوعی برایم اهمیت نداشت حتی محموله ی میلیاردی قاچاقی که آن سوی مرز های ایران انتظارم را می کشید.

ذهنم درست کار نمی کرد این که چه اتفاقی افتاده و دلیل آتش سوزی چه بود ؟
مگر می شود خود به خود کلبه چنین آتش بگیرد ، در حالی که هیچ وسیله ی گرمایشی هم در آن جا وجود نداشت .

چشم هایم به اطراف می چرخید و افرادم را نظاره می کردم که با عجله از این سو به آن سو می دویدند.
امکانش هست که یکی از آن ها ...
سرم دوباره تیر کشید آوای درون ذهنم تاییدش می کرد.
اسلحه ام را از پشت کمرم بیرون کشیدم و فریاد زدم :

—همگی فوراً جمع بشید این جا !

آندرانیک با تعجب نگاهم می کرد.
—رئیس دیره باید بریم .

همه جمع شدند و کنار هم ایستادند و سر در گریبان فرو بردند خودشان به خوبی می دانستند ایوان از هیچ خطایی نمی گذرد.

با خشم و چشم هایی پر از درد روبرویشان ایستادم ، اسلحه ام را به سوییچان گرفتم و با تحکم گفتم:
—آتش سوزی کار کدومتون بوده ؟
قبل از این که نفری یه گلوله حروم همتون کنم اعتراف کنید یالا!

آندرانیک کنار من ایستاده بود و با شک به آن ها می نگریست .
سکوت کرده بودند صدای کسی بالا نمی آمد .

—اوکی! پس به روش خودم پیش میریم.

اسلحه ام را به سوی نفر اول از سمت چپ نشانه گرفتم و شلیک کردم .
فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد و مچ پایش را توی دستش می فشرد.

—ادامه بدم یا حرف می زنید ؟!

و باز هم سکوت...

گلوله ی دوم نصیب نگون بخت دوم شد ...

ترس توی چشمانشان موج می زد .

چند دقیقه مکث کردم و به سومین نفر که داوود بود نگاه کردم .
_داوود آخرین فرصتته ! ولی به جای پات توی سرت شلیک می کنم .

رنگ و رویش پرید و در اوج سرما قطرات عرق روی پیشانی اش نشست .
_قربان کار... کار من نبود !

_یک...

_من نبودم لطفا این کار رو نکنید .
_دو...

سلما را به راحتی از دست دادم افرادم لیاقت زنده ماندن را نداشتن پس
چه بهتر که حرصم را با کشتن آنها خالی کنم.

_سه...

دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند و لرزانش فریاد زد:
_قربان من... دیدم که...

اسلحه را پایین آوردم.
_کار کی بود ؟

آب دماغش را بالا کشید و گفت:

_دیشب دیدم که محسن مست و پاتیل رفت توی اتاق دختره ... آخرین نفر اون بود که وارد اتاقش شد .

محسن سرش را بالا گرفت و با خشم به داوود نگاه کرد .
_داوود چرا داری دروغ می گی ؟ من دیشب اصلا پام رو توی کلبه نداشتم.

چشم هایم بین داوود و محسن دو دو می زد حرف هیچ کدام را نمی توانستم باور کنم .
در این سال ها خوب یاد گرفتم که هیچ کس در این دنیا قابل اعتماد مطلق نیست و نخواهد بود .

و از همین قابل اعتماد نبودن آدم های وفادار بارها سواستفاده کردم به خصوص در مورد رامان شکوهی و استخدام جاسوسی از درون عمارتش...

و حالا همین مصیبت گریبان خودم را گرفته و با بدجنسی من پوزخند می زند که به آخر راه رسیده ای...

دستم را روی ماشه می گذارم و داوود ترسان را نشانه می گیرم ، بدنش از استرس مرگ می لرزد .
_رئیس مرگ مادرم کار من نبود من بی تقصیرم ...

پوزخندی به رویش می زنم ، شاید چیز زیادی از قسم به جان مادر ندانم اما داوود را خوب می شناسم و مادر پیرش را...

از آن مهم تر قسم های دروغینش که بارها برای جان سالم به در بردن حواله می کند به این و آن...

نگاهم به صورت رنگ پریده ی محسن می افتد ، امروز چندمین سالی
ست که برای من کار می کند ؟!

پنج سال ...

شش سال ...

شمار سالهایی که در کنارم بود از دستم در رفته !
می تواند قاتل امید و جانم باشد ؟

صدای گریه ی مظلومانه ی سلما در سرم اگو می شود ...
یعنی دیشب هم چشم های روشنش به گریه افتاد و برای زنده ماندن
دست و پا می زد ؟

بوی دود غلیظ آتش وارد ریه هایم شده و نفسهایم را به شماره انداخته ،
سرم را به طرف جنازه ی سوخته بر می گردانم و با حسرتی به وسعت تمام
روزهای زندگی ام که در آتش خشم و انتقام بر باد رفت نگاه می کنم.

__یعنی آخرین حسرت زندگیم اون یه تیکه جنازه ی سوخته اس ؟

پدرم ...

مادری که از او نفرت عجیبی دارم...

خواهری که

و حالا زنی که برای اولین بار حسی در قلبم بوجود آورد...
حسرت های زندگی مگر تمام شدنی است ؟

دست گرم آندرانیک روی شانه ام می نشیند و صدایم می زند ، عجله اش را برای رفتن درک نمی کنم ...؟

چرا باید بروم ... ؟

قبل از آن که نفسم بند بیاید انگشتم را روی ماشه فشار می دهم و صدای برخوردش با گوشتِ تنِ قربانی ام جلاد بودنم را یادآوری می کند.

خون سرخش مثل فواره بیرون جهید و چشمان ترسان و از حدقه در آمده اش مرا می نگریست.

همه از ترس سکوت کرده بودند و حتی برای کمک به همکار زخمیشان تکانی به خود ندادند.

نگاهی به اسلحه ی توی دستم انداختم و نگاهی به محسنِ در حال جان دادن ...

نمی دانستم کاردرستی انجام داده ام و شخص درستی را نشانه گرفته ام...؟!

تنها چشم های گریانِ سلما به عقل و منطقم حکمرانی می کرد. داوود که از مهلکه جان سالم به در برده بود با خشنودی به محسن نگاه می کرد و رو به آندرانیک گفت :

_اندی کار خود ناکسش بود منه ساده فکر کردم می خواد غذایی چیزی واسه دختره بخت برگشته بیره چه می دونستم که آقا مست کرده و می خواد ...

صدای زمختش روی مغزم رژه می رفت و عصبیم می کرد ، دیشب چه
بلایی به سرِ سلما آورده اند؟!

وای بر من ...!
هیچ گاه مانند مردان ایرانی متعصب نبوده ام اما درد دارد بدانی دختری که
عاشقش بودی ...

نفسم بالا نمی آمد خفقان و یاس اطرافم را احاطه کرده بود ، اسلحه ام را
پشت کمرم پنهان کردم و از کلبه ی سوخته دور شدم تا دیگر چیزی نبینم
و نشنوم ...

همه چیز در عرض یک ساعت تمام شد .
آندرانیک با کمک افراد باقی مانده تمام آثار بودنمان در ویلا را از میان برد .

دو نگهبان زخمی را عقب ماشینی انداخت و محسن را که هنوز نیمه جان
در تنش باقی مانده بود در ماشین دیگری گذاشت ، دلش را نپرسیدم
دیگر چه سودی به حالم دارد ؟
سلما زنده می شود ...؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و از شیشه به پشت سرم نگاه کردم ، به ویلای
شومی که قرار بود نقطه ی شروعی برایم باشد .

ولی به نقطه ی پایان آرزوهایم بدل شد...
سرم را برگرداندم و چشم هایم را محکم روی هم فشردم تا ساعتی فراموش
کنم سرنوشتِ سوزانِ لعنتی ام را...

باید باور می کردم که آتشی که عمو ماکسیم به جان زندگی ام انداخت تا ابد خاموش نمی شود.

سامان

_حالت خوبه ؟

چشم هایم را باز کردم و دستی به صورتم کشیدم .
_فقط نفس می کشم !

روی صندلی کنارم نشست و سرش به دیوار تکیه داد ، آهی کشید و گفت:
_پلیس توی ویلا هیچی نتونست پیدا کنه جز چند قطره خون ...

بُراق شدم و با تردید گفتم:
_خون متعلق به کیه؟

_باید از آقای دانشور نمونه بگیرن تا مشخص بشه که خونِ سلما بوده یا یکی دیگه...

سیبک گلویم به سختی بالا و پایین شد ، خوابم یا بیدار ؟
همه ی این اتفاقات پشت سر هم به این تلخی رخ بدهد ، هضمش برام آسان نبود .

از وقتی رسول از ترس جان پدرش اعتراف کرد و مکان مخفی رئیسش را لو داد ، حس مرده ی متحرکی را دارم که دستش از تمام دنیا کوتاه است .

_ به آقا حسین خبر دادی ؟

_ آره خبر دادم ، بیژن رو هم فرستادم دنبالشون .
مرد بیچاره ...

نفسم را بیرون دادم و با اوقات تلخی گفتم:
_مرد بیچاره یکیشم کنارت نشسته .
حس می کنم همش یه کابوس شبونه اس منتظرم یکی بیدارم کنه فقط...
_سامان ...

دستم را بالا آوردم و روی شانه اش گذاشتم.
_هیچی لازم نیست بگی رامن!
همه چی مثل روز کاملاً واضح و روشنه .

بغضم را قورت دادم و روی قفسه ی سینه ام کوبیدم و با درد لب زدم:
_اون قطرات خونی که می گی واسه سلمای منه!
که خدا می دونه چه بلایی سرش آوردن شایدم ...

بغض سنگینم شکست و قطرات اشک از چشمان منتظرم سرازیر شد.
کسی گلویم را چنگ می زد و راه نفسم را بسته بود ، نفس کشیدن بدون
سلما بر من حرام است...

انگشتم را روی گونه ی خیس و صورت اصلاح نشده ام کشیدم.
_مگه نمیگن مرد گریه نمی کنه؟ پس منم نامردم که دارم اشک می ریزم.

نامردم که نمی دونم چه بلایی به سر زخم اومده و نشستم این جا مثل مادر
مرده ها منتظرم تا بگن اون کلبه ی سوخته و خون ریخته شده متعلق به
زخمه...!

برای اولین بار در زندگی ام داشتم می گریستم برای سرنوشت شومی که نمی
خواست عشق را تجربه کنم.
_رامان تو بهم بگو .
من نامردم آره ؟!

روی قفسه ی سینه ام می کوبیدم و این جمله را تکرار می کردم .
دست رامان روی دست هایم نشست و مرا در آغوش گرم برادرانه اش
جای داد.

_آروم باش فعلا هیچی مشخص نیست هیچ جنازه ای هم پیدا نکردن
فکر و خیال بیخود نکن مطمئنم سلما حالش خوبه .

_سلما مُرده ...

به آرامی روی کمرم کوبید و با خشم غریب:
_خدا نکنه پسره ی دیوونه!

هیچی نشده واسه خودت بریدی و دوختی ؟ چرا انقدر ناامید شدی با این
روحیه ی درب و داغونت فکر کردی می تونی زنت رو پیدا کنی ؟

_دارم له می شم دیگه تحملش رو ندارم.
الان جواب باباش و چی بدم بگم چی ؟

دختری که به من سپرده رو از چنگم درآوردن منه بی غیرتم کاری از دستم
بر نیومد؟!

_این حرف رو نزن! ما تمام تلاشمون رو کردیم و بازم ادامه میدیم دلت
روشن باشه.

_زیادی خوش خیالی آخرش دوباره این منم که تنها می مونم ...

از روی صندلی بلند شدم که صدای فریاد آقا حسین توی سالن پیچید .
_دخترم کجاست سامان!

با شرمندگی سرم را پایین انداختم چه جوابی باید به این پدرِ دلواپس می
دادم .

خودش را با عجله به من رساند و محکم تخت سینه ام کوبید و با گلایه
غرید:

_دخترم دستت امانت بود مگه نگفتی به خاطر این که حال و هواش
عوض بشه رفتن سفر ؟
پس کو دخترم الان کجاست ؟

لب هایم حتی باز نمی شد تا جوابی بدهم پلک های خسته ام را روی هم
گذاشتم و به دیوار چسبیدم .

آقا حسین با مشت به سینه ام می کوبید و فریاد می زد حتی نمی خواستم
جلویش را بگیرم ، حقم بود هر بلایی که بخواهد به سرم بیاورد .
من تنها لایق مرگ بودم نه زندگی ...

_دخترم کجاست سامان!

نگاهی به رامان که مات و مبهوت گوشه ای ایستاده بود و انداخت .
_ من بهت اعتماد کردم تو و داداشت چه بلایی سرش آوردین چرا نیست ؟

رامان یک قدم جلو آمد و گفت :
_ آقای دانشور چند دقیقه مهلت بدید واستون توضیح میدم ، سامان بی گناهه اون از جوشم بیشتر سلما رو می خواد.

یقه ام را محکم تر از قبل توی مشتش گرفت و گفت:
_ چیه می خوای توضیح بدی آقای عزیز؟
من دخترم رو می خوام فقط همین !

آقا حسین که نمی توانست حال مرا درک کند چه می دانست سلما فقط دختر او نبود .

تمام هست و نیست من بود ...
تمام سهمم از این زندگی لعنتی که بعد از سال ها از میان سیاهی ها به دست آورده بودمش ...

آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی دست های زمختش قرار دادم و از خودم جدا کردم با تحکم گفتم:
_ درک می کنم که چقدر نگران دخترتون هستید ولی باید بدونید که اون زنه منه و کمتر از شما نگران حالش نیستم.

رابعه خانم پشت سر شوهرش با فاصله ایستاده بود و با دستمال اشک های صورتش را پاک می کرد .

دستش را روی شانه ی آقا حسین گذاشت و با بغض گفت:
_به اعصاب مسلط باش چرا از کوره در میری وقتی نمی دونی چه خبر
شده به فکر قلبت باش خدای ناکرده دوباره حالت بد می شه !

آقا حسین با چشمان عسلی اش با شک نگاهم کرد و پوزخندی زد و از من
فاصله گرفت .
همگی سکوت را ترجیح دادیم و منتظر ماندیم تا برای نمونه گیری صدا
بزنند .

چند دقیقه ای گذشت و زنی سفیدپوش از اتاق بیرون آمد و با صدای
نازکش گفت:
_آقای حسین دانشور تشریف بیارید داخل.

جوانه ی امید در دلم خشکیده بود ولی در دل دعا می کردم آن نمونه
خون برای سلما نباشد .
بعد از چند ساعت انتظار و تحمل نگاه های پراز نفرت و خشم پدر سلما
، جواب آزمایش آماده شد .
به خاطر حساس بودن موضوع و درگیر شدن پلیس در این ماجرا جواب را
زودتر از زمان مقرر آماده شد . استرس و نگرانی برای سلما و وارد شدن
پلیس حالم را خراب کرده بود .

خوشبختانه رامان هنوز در اداره ی پلیس نفوذ داشت و کارمان راحت تر
شده بود ولی از کنکاش کردن در گذشته ی سیاهمان
و باز شدن پرونده های قدیمی نگران بودم .

نفس عمیقی کشیدم و به همراه رامان و آقا حسین وارد اتاق پزشک شدیم .

مامور پلیسی هم در آن جا مشغول صحبت بود و با دیدن ما از جایش بلند شد و صحبتش را قطع کرد و گفت:
_آقایون بفرمایید بنشینید حرف مهمی آقای رستمی داره که باید مطلع بشید.

پلک چشمم پرید و با نگرانی پرسیدم :
_چه حرفی ؟!

این بار دکتر به حرف آمد و به مبل اشاره کرد .
_بفرمایید ، خدمتون عرض می کنم آقای سمیعی !

همگی روی مبل نشستیم و منتظر به دکتر چشم دوختیم که شروع به صحبت کرد .
_ما تو این زمان کم نمونه خونی که از اداره ی پلیس تحویلمون دادن رو با خون آقای دانشور تطبیق دادیم و متوجه شدیم که با خون ایشون حدود ۹۰ درصد مطابقت داره.

آقا حسین که رنگ به رویش نمانده بود با صدای لرزانش گفت:
_خوب یعنی چی ؟
اون... خون ...

دکتر با تاسف سری تکان داد و لب زد:
_بله خونِ دختر شماست.

نفسم توی سینه حبس شد و همه ی جانم گوش شد تا تک تک کلمات
دکتر را هضم کنم و به خوبی بشنوم.

افکارم همه جا می جهید و دلم خبر بدی را گواهی می داد اگر خون فراوانی
که روی زمین ریخته شده متعلق به سلما باشد یعنی این که حال خوبی
ندارد و حتی ممکن است که دیگر ...

" _ خفه شو سامان ...! "

در اتاق هوا برای نفس کشیدن نبود دکمه ی بالایی پیرهنم را باز کردم و
گلویم را با دستم می فشردم تا راه نفسم باز شود.
آقا حسین با چشم هایی گشاد شده از حیرت به دکتر زل زده بود و لب می
جنباند ولی صدایش بالا نمی آمد.

هر دو به شدت بهم ریخته بودیم و توانی برای صحبت کردن نداشتیم ، با
نگرانی به صورت بی حال آقا حسین نگاه کردم .

دست راستش را روی قلبش گذاشت و به قفسه ی سینه اش چنگ می زد.
از روی صندلی بلند شدم و پایین پایش نشستم و گفتم:
_حالتون خوبه ؟!

به تندی نفس می کشید و کلمات نامفهومی زیر لب می گفت ، با صدای
بلندی دکتر را صدا زدم .
_آقای دکتر لطفا بیاید ، حالشون خوب نیست !

دکتر با عجله به سمتمان آمد و دکمه های پیرهن او را باز کرد و گفت:
_سابقه ی بیماری قلبی داره ؟

_بله...بله داره !

_داره سکتہ می کنه باید زودتر برای معاینه ببریمش طبقه ی بالا بخش
قلب و عروق.
خانم رجبی تماس بگیر تا فوراً به برانکارد بیارن .

دکتر دست زیر شانه ی آقا حسین گذاشت و رو به من گفت:
_کمکم کن باید روی زمین درازش کنم تا برانکارد برسه احیاش کنم.

رامان هم جلو آمد و سه نفری روی زمین خوابانندیمش و کنار ایستادیم تا
دکتر کار خودش را بکند.
در این آشفته بازار این مصیبت کم بود ... سلمایم خیلی زود بر می گردد و
پدرش را سالم و سرحال می خواهد .

روی زمین نشستم و خیره ی دستان آقای دکتر شدم و می شمردم ضربان
قلبی که پاره ای از تن سلما بود .

برانکارد آمد و جسم نیمه جان پدر امیدزندگی ام را با خودش برد و من
همان طور خسته و غم زده کنج دیوار کز کردم . با صدای رامان سرم را
بلند کردم و با چشم هایی خیس از اشک نگاهش کردم.
_بلند شو باید بریم ، سردار تماس گرفت .

تا رسیدن به محل کار سردار و محل همیشگی قرارهایش با رامان ، به
صندلی اتومبیل تکیه دادم و اتفاقات روزهای اخیر را در ذهنم مرور می
کردم.

از روزی که دست رسول یا همان جاسوس ایوان برایم رو شد .

و شکنجه های جسمی بی رحمانه ام و لو دادن ویلای مخفی ایوان در
حوالی تهران تا تماس تلفنی که از بیمارستان به رامان شد .

علی رغم تمام مراقب های شدید پزشکی از آوین ، دچار شوک عصبی شد
و چیزی تا سقط جنینش نمانده بود ...

و یک ساعت پیش ...

حرف های دکتر پزشکی قانونی در مورد خونی که آزمایش ثابت کرد متعلق
به سلمای بی گناه من است !

وقتی ویلای خالی و اتاقک سوزانده شده را دیدم ، قلبم از درد مچاله شد و
جرات نزدیک شدن نداشتم و منتظر بودم تا با جسم بی جان سلما روبرو
شوم ولی جز خون چیزی ندیدم .

چند روزیست خواب به چشمانم نرفته و مانند مجنون دلم می خواهد سر
به بیابان بگذارم و صحرا به صحرا به دنبال لیلی گمشده ام بگردم ...

خوب دیوانه اش بودم مگر می شود نباشم ؟!
و این که نمی دانم کجاست و در چه حالی است دیوانه ترم می کند .

صدای آرام رامان به گوشم می رسد که می گوید رسیدیم و کمبود وقتمان را تاکید می کند .

نفس عمیقی می کشم و بغض توی گلویم را قورت می دهم و در کالبد همان سامان سرد و خشک فرو می روم. گام های بلندم روی سرامیک های کف راهرو طنین انداز می شود ، مثل همیشه افراد کمی در لباس شخصی و نظامی در آن جا پرسه می زدند.

در این آشفته بازار این مصیبت کم بود ... سلمایم خیلی زود بر می گردد و پدرش را سالم و سرحال می خواهد .

روی زمین نشستم و خیره ی دستان آقای دکتر شدم و می شمردم ضربان قلبی که پاره ای از تن سلما بود .

برانکارد آمد و جسم نیمه جان پدر امیدزندگی ام را با خودش برد و من همان طور خسته و غم زده کنج دیوار کز کردم . با صدای رامان سرم را بلند کردم و با چشم هایی خیس از اشک نگاهش کردم. _بلند شو باید بریم ، سردار تماس گرفت .

تا رسیدن به محل کار سردار و محل همیشگی قرارهایش با رامان ، به صندلی اتومبیل تکیه دادم و اتفاقات روزهای اخیر را در ذهنم مرور می کردم.

از روزی که دست رسول یا همان جاسوس ایوان برایم رو شد .

و شکنجه های جسمی بی رحمانه ام و لو دادن ویلای مخفی ایوان در حوالی تهران تا تماس تلفنی که از بیمارستان به رامان شد .

علی رغم تمام مراقب های شدید پزشکی از آوین ، دچار شوک عصبی شد
و چیزی تا سقط جنینش نمانده بود ...

و یک ساعت پیش ...

حرف های دکتر پزشکی قانونی در مورد خونی که آزمایش ثابت کرد متعلق
به سلمای بی گناه من است !

وقتی ویلای خالی و اتاقک سوزانده شده را دیدم ، قلبم از درد مچاله شد و
جرات نزدیک شدن نداشتم و منتظر بودم تا با جسم بی جان سلما روبرو
شوم ولی جز خون چیزی ندیدم .

چند روزیست خواب به چشمانم نرفته و مانند مجنون دلم می خواهد سر
به بیابان بگذارم و صحرا به صحرا به دنبال لیلی گمشده ام بگردم ...

خوب دیوانه اش بودم مگر می شود نباشم ؟!
و این که نمی دانم کجاست و در چه حالی است دیوانه ترم می کند .

صدای آرام رامان به گوشم می رسد که می گوید رسیدیم و کمبود وقتمان را
تاکید می کند .

نفس عمیقی می کشم و بغض توی گلویم را قورت می دهم و در کالبد همان
سامان سرد و خشک فرو می روم .

گام های بلندم روی سرامیک های کف راهرو طنین انداز می شود ، مثل
همیشه افراد کمی در لباس شخصی و نظامی در آن جا پرسه می زدند.

مردی با کت و شلوار اتو کشیده و یقه ی سفید بسته ی پیراهنش
جلویمان بلند شد و با لحنی جدی و احترام آمیز گفت :
_سلام سردار منتظرتون هستن جناب شکوهی.

هر دو سلام کرده و با تقه ای بر در اتاق داخل شدیم ، سردار روی
صندلیش لم داده بود و مشغول لب تاپ جلوی رویش بود .
با وارد شدنمان لبخندی بر روی لبش نشست .
_سلام رامان عزیز خوش اومدی پسر .
بشینید که خیلی حرف ها برای گفتن داریم .

بی معطلی نشستیم و گوش سپردیم به حرف های سردار که آخرین
امیدمان برای گیرانداختن ایوان بود.

در تمام مدتی که صحبت می کرد با اخم ریزی میان ابروهایم حواسم پی
سردار و حرف هایش بود ، ایوان چیزی فراتر از یک خلافکار و قاچاق چی
بود و شاید دیوانه تر از هر بیمار روانی بستری شده در وحشتناک ترین
تیمارستان های دنیا...

اگر با این روح و روان زخم خورده اش آسیبی به سلما رسانده باشد ؟!
فکر کردن در مورد کارهایی که از او برمی آمد آزارم می داد و اعصابم را
متشنج می کرد.

رامان متوجه حال بدم شد و دستم را توی دستانش گرفت و با محبت
فشارد و زیر لب زمزمه کرد:
_امیدوار باش...!

سری تکان دادم و چشمانم را به سردار دوختم .
_پلیس اینترپل به شدت پیگیر این مجرم فراری هست و مشخص شده که
الان نه وارد روسیه شده و نه ابوظبی !
و خبر مسرت بخش اینه که هنوز توی ایران و موفق نشده از کشور خارج
بشه.

همه چی تحت کنترل ماست و خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنید به
دام میفته !

رامان لبخندی زد و گفت:
_خداروشکر !
سردار از رسول هاشمی چیزی دستگیرتون شده تا الان ؟

سردار نگاهی به پرونده ی قطوری که روی میزش بود انداخت و با تحکم
خاص خودش گفت:
_این پرونده ای که می بینید متعلق به رسول هاشمی یا رامین خسرویه یا
صدها اسم و ملیت دیگه ای این آدم !

آنقدر تر و تمیز کارای خلافت رو پیش برده که تا الان هیچکس نتونسته
دستگیرش کنه و من واقعا متعجب شدم وقتی شنیدم به راحتی خودش رو
لو داده!

اما بالاخره بعد از سال ها گیر افتاد و اعترافاتی کرده که برای حکم حبس
ابد خودش و ایوان ایلچ کافیه !
چشم هایم را ریز کردم و با کنجکاوی پرسیدم:
_چه اعترافاتی ؟

_به خاطر امنیتی بودن این پرونده نمی توانم در جریان بذارمتون !
ولی تا حدی به ایوان نزدیک شدیم و می دونیم قدم های بعدیش چیه ولی
نباید هوش بالای این آدم رو فراموش کرد.

_پس سلما چی ؟
ما هنوز نتونستیم پیداش کنیم و ساعتی پیش متوجه شدیم که خون
ریخته شده توی اون ویلا متعلق به همسرمه.

_بله می دونم بهم خبر دادن ! تمام اون منطقه با دقت بررسی شده ولی
هیچ جنازه ای پیدا نشده جای نگرانی نیست !

از حرف های رسول ما متوجه شدیم که ایوان هدفش کشتن همسر شما
نبوده بلکه می خواسته از کشور خارجش کنه و با خودش به روسیه بیره .

پوزخندی زد و با خشم گفتم:
_چه فکری پیش خودش کرده ؟
مگه شهرهرته زن منو ورداره بیره و ککش هم نگزه... شما مطمئن هستید
که هنوز از کشور خارج نشده ؟

سردار سری تکان داد و با لحنی آکنده اطمینان گفت:
_بله مطمئنم که هنوزم توی ایران و دنبال راهی برای فرار...
در ضمن اگر بخواد بره دبی و کار نیمه تمومش رو تموم کنه افرادم فوراً
بهم خبر میدن و درست سر صحنه ی جرم دستگیر میشه.

نفس را بیرون دادم و چشم هایم را روی هم فشردم .

وجود سردار برای من و رامان دلگرم کننده بود و در شرایطی که جان آوین در خطر بود و از سوی دیگر پرونده های بسته شده ی رامان ممکن بود دوباره گشوده شود.

با کمک سردار و نفوذی هایش در دبی ، رامان به ایوان قول همکاری داد و فقط کافی بود پایش را آن جا بگذارد تا همه چیز تمام شود.

راوی

نفسش به سختی بالا می آمد و قفسه ی سینه اش خس خس می کرد ، انگار باید حرف همسرش را گوش می کرد و برای مداوا به شهر می رفت .

پاهای پیر و خسته اش دیگر توانایی گذشته را نداشت و زود کم می آوردند و راه رفتنش را در این جنگل سخت تر می کردند.

نفسش را بیرون داد و هیزم های روی دوشش را روی زمین گذاشت تا کمی خستگی در کند .

اول صبح بود و سرمای زمستان به مغز استخوانش نفوذ می کرد ولی از ذوق به دنیا آمدن نوه اش و گرم کردن خانه برای دختر پا به ماهش سرما را حس نمی کرد .

حتی در این سرمای جان سوز به یاد آوردن نوه ی ندیده اش لبخند پت و پهنی بر روی لب هایش می نشاند.

کلاه پشمی روی سرش را درآورد و کله ی کم مویش را خاراند و با ذوق گفت:

به گفته ی خاتون چند روز بیشتر نمونده تا زایمانِ نسترن ...
اگه بتونم حصیر بیشتری ببافم و خاتون هم دار قالیشو تموم کنه فکر کنم
برای مدتی بتونیم هزینه های بچه رو بدیم به امید خدا باباش هم تا اون
موقع برمی گرده !

زیر لب ذکری گفت و به رو برویش خیره شد ، مه نسبتا غلیظی جنگل را
احاطه کرده بود ولی چشم های کم سوی او حتی در این نور کم هنوز هم
قادر بود راه خانه را پیدا کند.

نفسش جا آمده بود و یا علی گویان هیزم هایش را بلند کرد و راهش را
پیش گرفت .
و زیر لب ذکر خدا را می گفت و شکر می کرد نعمت هایش را ...
آدمی حریص و طمع کاری نبود اگر چه تنها دارایی اش کلبه ی کوچک و
محقرش بود... !

هیزم ها روی کمرش سنگینی می کرد ، امروز کمی بیشتر از دفعات قبل جمع
آوری کرده بود از صدای سرفه های دخترکش دلش تاب نیاورد و خودش را
در سپیده دم به جنگل رساند.

قدم هایش را آهسته کرد تا نفسش بند نیاید .
صدای خش خش چوب و خاشاک زیر پاهایش را حس می کرد ، سرش را
پایین انداخت و به کفش های مندرسش خیره شد که نوک انگشتان
پاهایش را نمایان کرده بود .

هنوز چند قدمی نرفته بود که با دیدن گودال عمیقی با کنجکاوی سرجایش
ایستاد و نگاهی به درونش انداخت.

_ خوب شد سرم‌پایین بود و الا می افتادم توش خدا رحم کرد .
کندن همچین گودالی کار حیوون نیست .

فکری که به سرش زد را به زبان آورد و از ترس یک قدم به عقب رفت و با وحشت گفت:

_بیشتر شبیه قبر می مونه !

هیزم ها را روی زمین رها کرد و چراغ قوه ی کوچک درون جیبش را بیرون آورد یک قدم رفته را جلو آمد.

از آن چه که درون ذهنش بود می ترسید و نمی خواست آخر عمری دردسری برای خودش درست کند و خانواده اش را تنها بگذارد ولی حس کنجکاوی اش قوی تر از ترسش بود.

نور چراغ قوه ی قدیمی اش را به درون گودال پاشید و سرش را کمی پایین برد تا بهتر ببیند .

آرام زیر لب بسم الله گفت و چشم هایش را که از ترس بسته بود باز کرد ولی چیزی مشخص نبود ، گودال خالی بود ولی از تازگی اش کاملاً مشخص بود ، نفسی کشید و با خود گفت:
_هیچی نیست پیرمرد !

نفسش را با خیال راحت بیرون داد و برگشت تا هیزم هایش را بردارد و پی زندگیش برود .

ولی حس عجیبی مانعش می شد و گویی شیء ارزش مندی از درون این گودال او را صدا می زند ، هیچوقت مرد کنجکاو و فضولی نبود ولی این بار چشم هایش بدجور گیر داده بودند و بیخیال نمی شدند .

نگاهش را نمی توانست از این جا جمع کند و آسوده برود.
سرش را تکان داد و با خود گفت:
_هنوز کمی وقت دارم داخلشو خوب نگاه می کنم بعد میرم اینجور خیالمم راحت تره !

به اطرافش نگاه با دقت کرد و چشمش به ترکه ی باریک چوبی خورد ، ترکه را از روی زمین برداشت و دوباره به گودال نزدیک شد و با یک دست چراغ قوه را گرفت و با دست دیگرش ترکه ی چوب را درون گودال فرو برد .

با خودش فکر کرد گودال که خالی است پس ترکه درونِ گل فرو می رود ولی تمام محاسباتش غلط از آب درآمد ...

کمی بیشتر ترکه را فرو کرد ولی جسمی سخت مانع می شد ، خاک ها را کنار زد و با دیدن دست سفید و ظریفی ضریان قلبش بالا گرفت و روی زمین افتاد .

نفسش تنگ آمده بود ، صدای کوبش قلبش چنان بالا گرفت که ترسید همین جا کنار این جنازه سخته را بزند .
ذهنش تنها فرار کردن از این مهلکه را فرمان می داد ، با عجله بلند شد و به طرف هیزم هایش رفت ولی یک چیز درست به نظر نمی رسید .

ولی یک چیز درست به نظر نمی رسید چرا کسی که این زن را در این گودال انداخته خاک زیادی رویش نریخته تا جنازه اش را پنهان کند؟!

با دست روی پیشانی اش کوبید و غرولندکنان با خود گفت:
_من صمنی با این جنازه ندارم باید برگردم خونه ، واستادم بالای سرش گارگاه بازی در می آرم.

روی زمین خم شد که انگار صدایی توی سرش می گفت :
_مرتیکه شاید زنده نمونده باشه ...

_اگه زنده نمونده باشه فردا پس فردا شرش گریبون گیرم میشه !

_ببین زنده اس یا نه اگه مرده که راهتو بکش و برو خونت !

کلافه نفسش را بیرون داد و با حرص به طرف گودال رفت و دستکش هایش را از توی دستش بیرون کشید ، روی زمین نشست و با دست خاک های روی جنازه را کنار زد تا صورتش را ببیند .
پیرمرد گیج شده بود که چرا خاک زیادی رویش نریخته بودند و این گونه رهایش کردند؟!

تمام خاک ها را کنار زد چراغ قوه را توی دهان خود گذاشت تا صورتش را به خوبی ببیند و نفس هایش را چک کند.

با دیدن صورت آغشته به خون جنازه دست های چروکیده اش به لرزه افتاد و ترس تمام وجودش را گرفت .
_خدا خودت کمک کن !

خودش سواد زیادی نداشت از دخترکش نسترن چیزهایی یاد گرفته بود ، انگشتش را روی گردنش گذاشت از سردی تنش ، ترس وجودش را گرفت .

به سختی خودش را کنترل کرد تا پا به فرار نگذارد ، چند دقیقه ی همان طور مانده و انگشتش را جا به جا کرد تا نبضش را پیدا کند .

تقریباً ناامید شده بود و خواست دستش را بردار که ضربان ضعیفی را زیر پوست انگشتش حس کرد.
از خوشحالی با صدای بلندی خندید .
_زنده اس... زنده اس!

خیالش که آسوده شد سرش را از گودال بیرون آورد و به اطرافش نگاه کرد ، به تنهایی نمی توانست زن زخمی را از گودال بیرون بکشد .
اگر این کار را هم بکند باز هم نمی تواند او را حمل کند و به خانه ببرد .

جواب خاتون و نسترن را چه می داد .
لبخندی زد ، خاتون خانه اش آن قدری مهربان است که حرف ناخوشایندی نمی زند .

کمی با خودش فکر کرد و بی آن که هیزم هایش را بردارد با همان پاهای خسته اش با آخرین توانش بسوی کلبه اش به راه افتاد تا ارا به ای برای بردن زن زخمی بیاورد.

نفس زنان به خانه رسید و خاتون در آن هوای سرد منتظرش ایستاده بود
ولی با دیدن دست های خالی اش متعجب پرسید:
_ مگه برای آوردن هیزم نرفته بودی ؟!
چرا نفس نفس میزنی ؟

نفس عمیقی کشید و چند لحظه ای مکث کرد تا بتواند صحبت کند و
بعد با عجله گفت:
_ وقت توضیح دادن ندارم ، باید کمکم کنی ارا به رو به جنگل ببریم .
سوال نپرس فقط دست بجنبون !

_ حداقل بگو چی شده ؟
چرا پریشونی ؟

بی تفاوت به سوال های مکرر همسرش ارا به ی آهنی را از توی طویله ی
کوچک پشت خانه برداشت و دوباره به سمت جنگل به راه افتاد.

خاتون هم که شوهر عجول و دست پاچه اش را دید بیخیال سوال هایش
شد و پشت سرش قدم برداشت.

با رسیدن به گودال پیرمرد ارا به را کناری گذاشت و نگاهی به زن زخمی
انداخت و رو به زنش گفت :
_ من برای جمع کردن هیزم اومدم که این گودال رو دیدم معلوم نیست
کدوم از خدا بی خبری این زن بیچاره رو به این روز انداخته .

خاتون سریع خودش را به شوهرش رساند ، فکر می کرد دارد هذیان می گوید چون مدتی بود که حرف های عجیب غریبی می زد و گاهی هم با خودش حرف می زد.

پیرمرد که نگاه متعجب زنش را دید لبخند تلخی زد و به درون گودال اشاره کرد .

_اگه حرفمو باور نمی کنی پس خودت ببین !

چراغ قوه را روشن کرد و نورش را به سمت پایین گرفت .
خاتون سرش را پایین انداخت و با چشم های ریزش درون گودال را نگاه کرد و با دیدن بدن خونین و در خاک غلطیده ی یک زن هین بلندی کشید و با اضطراب گفت:
_یا امام غریب...! مُرده؟

_نه هنوز نمرده نبضش خیلی آرام می زنه باید ببریمش خونه .
کمک کن از توی گودال درش بیاریم .

خاتون سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و با عجله وارد گودال شد و دست هایش را زیر بدن آن زن قرار داد و با از روی زمین بلندش کرد.

بدن نحیفش آن چنان لاغر و تکیده بود که خاتون با کھولت سن ، توان بلند کردنش را داشت ...

پیرمرد و خاتون زخمی را روی ارابه گذاشتند و با عجله به خانه شان بردند و در یکی از اتاق ها روی زمین خواباندند .

پیرمرد از اتاق بیرون رفت تا خاتون لباس های زن زخمی را عوض کند و خودش به جنگل برگشت تا هیزم ها را بیاورد و خانه ی یخ زده اش را گرم کند .

با طلوع خورشید ، کلبه از حرارت آتش گرم شده بود و نفس های آرام زن از مرگ برگشته ای در خانه می پیچید...

نسترن قبل از ازدواجش در مطب دکتری که در روستای نزدیکشان طبابت می کرد ، کار می کرد و در آن مدت چیزهایی آموخته بود .
بعد از دیدن زن زخمی بی معطلی جعبه ی کمک های اولیه را آورد و کنارش نشست و مشغول مداوایش شد.

پیرمرد از پا افتاده بود و قلبش در قفسه ی سینه اش بی قراری می کرد ،
روبروی آتش چمباتمه زد و چشم هایش را روی هم گذاشت ...
_آقا جان ...
بیدار شو ! آقا جان !

چشم هایش را با دست های پینه بسته اش مالید و به دخترکش جلوی چشمانش به تصویر در آمد که با مهربانی بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد .
با شتاب تنش را از روی زمین بلند کرد و گفت :
_حالش خوبه ؟

_آقا جان اول یه نفس عمیق بکش آرام باش!
آره حالش خوبه شکر خدا ولی هنوز به هوش نیومده سرش آسیب دیده
یکم طول می کشه تا سرپا بشه .

هوف چه بدبختی گریبون گیرمون شده !
حتی نمی دونیم کیه چیکارس ؟ چرا می خواستن بکشنش و با اون وضع
توی قبر انداختنش...

از خستگی و فکرهای پریشانِ انبوهش ، سرش تیر می کشید هر چه بیشتر
می گذشت کنجکاوِ اش برای دانستنِ سرنوشتِ زنی که نجاتش داده بود
بیشتر می شد.

آهی کشید و برخاست و با مهربانی رو به نسترن گفت:
_دخترم یه چای می ریزی واسه بابا ؟

لب های نسترن به خنده وا شد و دست پدرش را توی دست های
ظریفش گرفت و بوسه ای نثارش کرد.
_به روی چشم باباجانم !
شما بشین تا یه چایی تازه دم بریزم واست خستگی در بره منجی جنگل !
نسترن رفت و پیرمرد آخر جمله ی دخترش را زیر لب با خود تکرار کرد .
_منجی جنگل ...؟!

روی مبل زهوار در رفته ی همیشگی اش لم داد و معنی حرف دخترش را
توی ذهن حلاجی می کرد ، عادتِی که داشت این بود ، هر وقت از جنگل بر
می گشت داستان هایی از نجاتِ جان آهوی تیز پا ، خرس و روباه و جوجه
پرنده گانی که از لانه ی درختیشان روی زمین می افتادند برای دخترش
تعریف می کرد با اندکی چاشنی اغراق...

شاید تمام قصه هایش اقتباسی از روح مالیخولیایی اش بود ولی امروز منجی زنی ناشناس شده بود بی آن که خودش بداند .

چند روزی گذشت ، اگر چه زن جوان به هوش آمد ولی جز چند جمله ی در هم و بی مفهوم هیچ نگفته بود .
پیرمرد با امیدواری منتظر بود که او به هوش بیاید و نام و اصالتش را بگوید و به خانه اش بازگرداندش .

ولی آن طور که نسترن برایش توضیح داده بود ، دخترکِ ستم دیده فراموشی گرفته بود و چیزی از خودش و گذشته اش به یاد نمی آورد .
پرده ی ضخیم پنجره را کنار زد و به دانه های سفید و درشت برف خیره شد و به دنبال راهی برای کمک به مهمان ناخوانده اش می گشت .

صدای آرامش بخش نسترن او را از فکر بیرون آورد ، صورتش را به طرف دخترش برگرداند و گفت:
_جانم دخترم ؟!

_آقا جان فکری برای مهمونمون نکردید؟ نمی شه که همین جا نگهش داریم مطمئنا خانواده ای داره که تا الان نگرانش شدن و دارن دنبالش می گردن !

_متوجهم ولی چه کاری از دستم بر می آد ؟
البته شایدم دنبالش باشن تا کار نیمه کارشون رو تموم کنن ؟
بهتره تا وقتی حافظش برنگشته ما کاری نکنیم .

_حق با شماست .

به نظرت چقدر طول می کشه تا حافظش رو به دست بیاره ؟ احتمالش هست که خوب بشه؟!

نسترن دست روی کمر خود گذاشت و نفس عمیقی کشید .
_قبلا خانم دکتر در این مورد باهام صحبت کرده بود ، گفت در این جور مواقع ممکنه بعد از مدت کوتاهی بیمار حافظش برگرده و شاید وضع این دختر هم موقتی باشه .

نسترن که چهره ی غمگین پدر را دید دست روی شانه اش گذاشت و با لحن امیدوار کننده ای لب زد :
_برای مایوس شدن خیلی زوده فقط سه روز گذشته.
خدا می دونه دخترک چه روزها و شب های سختی رو پشت سر گذاشته که به یاد آوردنشون انقدر براش سخته!

چند روز گذشته بود بی آن که بداند کجاست و چه می کند ، نه خودش را می شناخت نه اهالی خانه ای که در آن شب و روز را سپری می کرد.

احساس می کرد حتی زبانشان را نمی فهمد ، هر روز صبح زنی با شکمی برآمده بالای سرش می آمد و با لبخندی که اصلا از لب هایش جُم نمی خورد ، باندهای روی سرش را عوض می کرد .

خودش را نسترن معرفی کرده بود ، زنی باردار که شوهرش برای کار به کشور دیگری رفته و او برای تنها نماندن در خانه ی کوچک پدرش در جنگل زندگی می کند.

امروز صبح دیگری طلوع کرده بود و هنوز در بی خبری از گذشته اش دست و پا می زد ، تمام شب به ذهن خسته اش فشار آورد تا حداقل خاطره ی گنگ و کوچکی به یاد بیاورد ولی جز سردرد چیزی نصیبش نشد.

لب های کوچک و خشک شده اش را ورچید و خودش را به دستانِ نسترن سپرد و گوشش را پر کرد از حرافی های او تا دیگر سرش با سوال های بی جواب به درد نیفتد.

_یادم رفت بهت بگم ، دیشب شوهرم باهام تماس گرفت بعد یک هفته بی خبری !

این جا که آنتن و اینترنت درست و حسابی نداره مجبور شدم برم تا روستای بالایی خونه ی یکی از اقوام تا شوهرم بتونه باهام تماس بگیره.

_چرا تو رو با خودش نبرده ؟

لبخند روی صورتش محو شد و با اندوه گفت:

_از خدایه منو بیره ولی خب خودشم به زور جاگیر شده .
تمام روز کار می کنه جای درست و حسابی هم برای خوابیدن نداره ولی بهم قول داده پول کافی دستش بیاد که بتونه هزینه سفر و یه خونه رو جور کنه می آد دنبالم .

پنبه را بی هوا محکم روی سرش فشرد که آخش در آمد .
_آخ ... تروخدا آروم تر مُردم ...!

هینی کشید و دستش را برداشت .

_بمیرم الهی دردت اومد ؟ شرمندتم به خدا یه خورده ناشی ام...

چشمش به آینه ی روی دیوار افتاد .
_ اشکالی نداره بازم خدارو شکر تا همین جا هم کلی هم کمکم کردی .
اون آینه ی روی دیوار رو واسم بیار لطفا .

به سختی از روی زمین بلند شد و آینه را از روی دیوار جدا کرد و به
دستش داد .
_ آینه واس چی می خوای ؟

_ می خوام خودم زخمم رو ضد عفونی کنم !

ابروهایش از تعجب بالا پرید و گفت:
_ مگه بلدی ؟

خندیدم .
_ نمی دونم حس می کنم بldم . میشه آینه رو واسم بگیری تا سرم رو ببینم
؟

_ چرا که نه !

نگاهی به دست هایش کرد انگار با همین دست ها قبلا این کار را انجام
داده باشد ، حس عجیبی داشت ...

حس آشنایی که می گوید این کار تازگی ندارد و به همین خاطر یک دفعه به
ذهنش رسید.

نفسش را بیرون داد و تکه ای پنبه جدا کرد و بعد از آغشتن به محلول ضدعفونی روی زخمش گذاشت و آن ناحیه را درست با محلول پوشاند و تمیز کرد .

وقتی خوب زخم را ضدعفونی کرد ، باند سفید را برداشت و با مهارت روی زخم گذاشتم و با چسب استریل چسباندم.

دستش را روی سرش گذاشت و گفت:
_ فکر می کنم نیاز به یه سی تی اسکن داشته باشم آخه سرم بدجور درد می کنه !

نسترن آینه را روی زمین گذاشت و حالت متفکری به خودش گرفت .
_ تو دکتر نیستی ؟!

_ چی ؟ دکتر ؟
واسه چی ؟!

_ من اولین بار که با اون وضع دیدمت کم مونده بود پس بیفتم از ترس !
توی این چند روز هم که مراقبت بودم و زخمت رو پانسمان می کردم و با وراجی هام سرت رو درد آوردم متوجه شدم که اطلاعات پزشکی خیلی بهتر از منه !

حرف های نسترن ذهنش را درگیر کرد ، در این چند روز خودش هم حس کرده بود که اطلاعات پزشکی اش چیزی بیشتر از این هاست .

در این چند روز نستر از روزهایی که در درمانگاه کوچک روستایشان
بیماران را مداوا می کرد می گفت و سوتی های بامزه ای خودش از به
یادآوردنشان قهقهه می زد .

و او ناخودآگاه اشتباه هایی که نستر مرتکب می شد را برایش تصحیح می
کرد و در موردش بطور مفصل صحبت می کرد .

_ امیدوارم هر چه زودتر حافظم برگرده و بدونم کی هستم ، دارم دیوونه
می شم از این وضع - مبهمی که توشم .

نستر با محبت خالصانه ای دست های زخمی دخترک را توی دستش
گرفت و نوازش کرد .
_ امیدت به خدا باشه خیلی زود حافظت رو به دست میاری .

ولی این فقط یک دلداری برای دل خوش کردن دختر نگون بخت بود ،
نستر هم نمی دانست چه زمانی حافظه ی مهمانشان برمیگردد ...

دختری که شب های سختی را پشت سر گذاشته بود ، شاید فراموشی در
کار نباشد و در ناخودآگاهش می خواهد آن شب ها را از یاد ببرد .

لبخند تلخی زد و دوباره به دست هایش خیره شد چند اثر سوختگی و
بریدگی رویشان بود که بدجوری توی ذوق می زد .

فکر می کرد که شاید اسیر دیوانه ای بود و تن ظریفش را شکنجه کرده و
در حال مرگ رهایش کرده است .

شاید شوهری وحشی و بی رحم داشتم ...
شاید خانواده ای ...

مگر می شود نتواند نام خودش را به خاطر بیاورد؟!
نداند در روزها و شب های گذشته اش چه به روزگارش آورده اند که به
این حال افتاده ...

اشک هایش بی مهابا روی گونه های سفید و لاغرش جاری شدند و با
چشم های خیس و نم دار با مظلومیت خاص چهره اش به نسترن خیره
شد و با بغض گفت:
_من خوب می شم؟

نسترن نمکی خندید و با سر انگشت گونه های خیس از اشک او را پاک کرد
و آرام کنار گوشش لب زد:
_شک ندارم که خیلی زود خوب می شی فقط تحمل کن ، توی خونه ی
پدرم خیلی بهت بد نمی گذره عزیزم .

لبخند نسترن او را هم به خنده واداشت .
در این خانه ی کوچک و محقر با وجود خالی بودنش از هر نوع وسایل
زینتی و تجملاتی ، تنها عشق حکمرانی می کرد.
_خوب می شم !

_قول بده بهم وقتی که خوب شدی و برگشتی به خونت ، منو فراموش
نکنی و برای دیدنمون بیای !

_قول میدم که برای دیدن تو و خانواده ی مهربونت پیام !

_خوبه خیالم راحت شد !
تو استراحت کن تا منم برم ناهار خوشمزه ای برات آماده کنم ، مامان
خاتون و بابا رفتن روستا دیدن عموم امروز تا عصر تنهایییم.

نسترن از اتاق بیرون رفت و دخترک قصه را تنها گذاشت ، و باز او ماند و
افکارش که انگار سرِ جنگ داشتند و از هر سو به سمتش حمله ور می
شدند ...

روی رخت خواب دراز کشید و چشم هایش را محکم روی هم فشرد تا
شاید به خواب برود .

خودش را به کنج دیوار رساند و پاهایش را درون شکمش جمع کرد و
ملتمس به صورت خونی مرد روبرویش خیره شد و با بغض گفت:
_خواهش می کنم حداقل این جا دست از سرم بردار ازم دور شو ...

اما مرد گوشش بدهکار حرف های دختر ترسان و لرزانی که التماسش می
کرد ، نبود .
با آستین پیرهن سیاهش صورت خونی اش را پاک کرد و قهقهه ی دیوانه
واری سر داد .

_همش تقصیر اون جونور کثیف بود که باعث شد کارم نیمه تمام بمونه !
فکرشم نمی کردم این قدر سگ جون باشی زنیکه .

زیر بازوهای نحیفش را توی مشت گرفت و با یو حرکت از کنج دیوار
بلندش کرد و دست های آلوده به هوسش را به پستی و بلندی های تن
دخترک مالید و نفسش را توی گلوی او فوت کرد.

دخترک دستش را روی صورتش گذاشت و از ته دل فریاد کشید :
_ ولم کن عوضی دست از سرم بردار ...!
سامان نجاتم بده ...

دست های سیاه مرد روی گردن ظریفش حلقه شد و راه نفسش را بست
، با تمام بی جانی اش برای زنده ماندن دست و پا می زد و تقلا می کرد .

جیغ بلندی کشید و احساس کرد از پرتگاهی سقوط کرده ، چشمانش را
آرام باز کرد و با تعجب چهار گوشه ی اتاق را نگاه کرد .

_ اوف ... همش خواب بود ! بازم خدا رو شکر که داشتم کابوس می دیدم
.

صورتش عرق کرده بود و گلویش خشک شده بود ، از روی رخت خواب
بلند شد و یک لیوان آبی که بالای سرش بود را سر کشید .
به کابوسی که دیده بود فکر کرد و آن مرد عبوس و بد ذاتی که تنش را
دستمالی می کرد .

ناخودآگاه زیر لب با خودش اسمی را تکرار می کرد .
_ سامان ... سامان ...

هر چه به ذهنش فشار می آورد نمی توانست بفهمد سامان کیست و چرا در خوابش از او کمک می خواهد؟!

قطرات عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به دیوار سفید روبرویش خیره شد ، نمی دانست تکلیفش چه می شود و تا کی در این خانه می ماند .

در همین افکار غوطه ور بود که صدای جیغ بلند نسترن او را از جا پراند ، نفسش که به خاطر کابوسی که دیده بود هنوز بالا نیامده بود و حالا این صدا ...

با ترس و هول از اتاق به بیرون دوید که با دیدنِ جسم بی جان نسترن روی زمین ، فریادی از ترس کشید و به سویش دوید .
نسترن دست هایش را روی شکمش گذاشته بود و ناله می کرد ، موهای رنگ شده اش توی صورتش پخش شده بودند و صدای نفس های منقطعش خبر از حال بد و وخیمش می داد.

_نسترن بیدار شو ! خواب ...
بهم بگو دقیقا کجات درد میکنه ؟!

_شکمم خیلی درد می کنه .
مامای درمانگاه گفته بود که دو هفته ی دیگه وقتشه ولی انگار ...

گیج شده بود نمی دانست چه کاری از دستش بر می آید ، در این شرایط خاتون و شوهرش هم خانه نبودند و جایی را هم بلد نبود که برود و کمک بیاورد .

لباس بلند حاملگی نسترن را بالا زد که خیزی زیر پایش را دید .

_کیسه ی آبت پاره شده !
من ... من نمی دونم باید چی کار کنم ...

صدای جز ناله از نسترن نمی شنید ، اشک هایش به سرعت جاری شدند
و دست هایش می لرزید .
اگر بلای به سرش می آمد جواب پدر و مادرش را چه می داد؟!

زن و مرد مهربانی که زنده بودنش را به آن ها مدیون بود و حالا گیج و
منگ بالای سر دخترشان نشسته و نمی داند چه کند .

جیغ بنفشی کشید و بازوی نسترن را محکم فشرد و گفت:
_نسترن ... بگو چی کار کنم تورو خدا !

_ی..یه تشت آب گرم آماده کن با چند تا ملحفه ی سفید ...
خاتون توی کمد چوبی ملحفه ی تمیز برام آماده کرده برو ورشون دار بیار .

_باشه الان آمادشون می کنم .

با عجله بلند شد و قابلمه ی نسبتا بزرگی پر از آب کرد ، و آشپزخانه ی
کوچکشان را زیر و رو کرد.

هیچ اجاق گازی نداشتند و برای جوشاندن آب درون شومینه دیر بود ،
کلافه چنگی به موهایش زد و اطرافش را نگاه کرد.
_اوف این جا که هیچی پیدا نمی شه چی کار کنم حالا...

ظرف های مسی و سبد های حصیری را بر هم زد که چشمش به کپسول گاز و یک اجاق کوچکِ تک شعله خورد .

بسختی کپسول را از کلبه بیرون برد و زیر اجاق را روشن کرد و قابلمه ی پر از آب را رویش گذاشت تا بجوشد.

هوا سرد بود ولی خوشبختانه باد نمی وزید تا شعله ی اجاق خاموش شود ، نفس عمیقی کشید و وارد کلبه شد .

پتو و تشکی از اتاق خواب برداشت و کنار نسترن پهن کرد ، آرام زیر شانه اش را گرفت و با کمک خودش روی تشک گرم درازش کرد .

نسترن از درد به خود می پیچید و جیغ های دلخراشی می کشید ، با هر جیغ او گویی ناقوسی در گوشش به صدا در می آمد و سرش را به درد می آورد .

چشم هایش را روی هم فشرد و شقیقه هایش را با انگشت ماساژ داد و گفت:

_ خوب فکر کن بین باید چی کار کنی آرام باش و تمرکز کن باید بچه ی نسترن رو به سلامت به دنیا بیاری !

اما صداهای عجیب توی سرش تمرکزش را بر هم می زدند ، صحنه هایی به سرعت از جلوی چشمانش کنار می رفتند .

" _ نفس عمیق بکش و زور بزن تا می تونی اگه می خوای بچت رو طبیعی به دنیا بیاری باید خودتم بهمون کمک کنی خوب ؟

زن با صدای بلند نفس عمیق می کشید و با تمام توانش به شکمش فشار می آورد و ملحفه ی سفید تخت را درون مشتش چنگ می زد .

نگاهی به ظاهر خودش انداخت روپوش سفیدی به تن داشت و کنار تخت زن ایستاده بود با صدای ضعیف دخترکی به خودش آمد و سرش را بلند کرد .

_سلما ... کجایی دختر بیا کمکم کن زود باش ! "

"_سلما دست بجنبون خیر سرت پرستاری خانم خانما ...!
با یه دیدنِ یه زائو رنگت پریده چطور می خوای تا ترم آخر دووم بیاری .

_سلما باورم نمی شه واقعا تو با خانم قادری یه بچه به دنیا آوردین ؟!
وای من سخته می کنم از ترس...

_خوب منم داشتم سخته می کردم شهرزاد کاش توام بودی وای خیلی
افتضاح بود ... "

_سلما ... اسم من سلماست ...

_آخ خدا دارم می میرم از درد ...
آب هنوز جوش نیومده ؟!

سرش را بلند کرد و به صورت خیس از عرقِ نسترن خیره شد ؛ دست های
سرد و یخ زده اش را توی دستانش گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و
بوسه ی گرمی رویشان نشاندد.

_نسترن می خوام شروع کنم فقط باید باهام همکاری کنی ، نفس های
عمیق و پی در پی بکش و تا جایی که می تونی زور بزنی !
هرچقدر بخوای می تونی جیغ بزنی ...

نسترن سری تکان داد و نفس های عمیق می کشید .
کتری آب جوشی که روی شومینه بود را بلند کرد و مقداری از آن را درون
سطل کوچکی ریخت و دست هایش را شست .

_بسم الله ...
خدایا خودت کمکمون کن!

صدای جیغ و ناله های نسترن سرتا سر کلبه پیچید و از درد گاهی دست
خودش را گاز می گرفت و زیر لب تمام ذکرهایی که بلد بود را زمزمه می کرد
تا با انرژیاش از دردِ زایمانش کاسته شود .

ساعت به کندی می گذشت و انگار بچه قصد آمدن به این دنیا را نداشت

با آخرین توانِ باقی مانده در تنش فریادی از درد کشید و منقبض شدن
دهانه ی رحمش را حس کرد و درد عجیبی که به یکباره تمام استخوان
های تنش را به لرزه در آورد .

_آفرین ادامه بده چیزی نمونده سرش رو دارم می بینم زور بزنی عزیزدلم ...

_دیگه نمی تونم ... خدا ...

هق هق می کرد و نفس های بلند و کشدار می کشید .
_زود باش دختر داره تموم می شه ، ممکنه بچه خفه بشه بجنب !

نفسش را بیرون داد و هر چه توان داشت یک جا جمع کرد و بعد از ساعت ها درد و فشار صدای گریه ی نوزادش ، مرهم تمام درد هایی که کشیده بود ، شد .

_بچم ... به دنیا اومدی بالاخره عزیز دل مادر ...
می خوام ببینمش تو رو خدا !

_مامان جون چند دقیقه تحمل کن تا پسر خوشگلمون رو تمیز کنم و بذارمش توی بغلت .

پسر کوچک و سفیدی با موهای کم پشت و کرک مانندی که قیافه اش را بامزه و خوردنی کرده بود ، دلش غنچ می رفت برای نوزادی که با دست های خودش به دنیا آورده بود.
لای ملحفه پیچاندش و از آب داغ درون قابلمه ای که روی اجاق گذاشته بود توی تشت مسی ریخت و با آب سرد قاطی کرد تا ولرم شود.

از ولرم شدن آب که مطمئن شد ، نوزاد را در بغل گرفت و به آرامی تن ظریف و کوچکش را شست و به خوبی تمیز کرد .

در تمام مدتی که مشغول حمام کردن نوزاد بود ، نسترن با چشم های لبریز از برق شادی و شعف به پسرکش با عشق خیره شده بود .

استحمام پسر کوچک خیلی زود به پایان رسید و با حوله ی کوچک و نرمی
تنش را خشک کرد و لباس های نوزادیش را به تنش پوشاند .

پیشانی پسرک شیرین را بوسه ای زد و به آغوش مادرش سپرد.
_مامانی پسر کوچولوی خوشگل رو ببین !

پسرک گریه می کرد و شیره ی جان مادر جوانش را می طلبید ، نسترن با
کمک فرشته ی نجاتش کمی بلند شد و مشغول شیر دادن به فرزندش
شد.

_من و پسر کوچولوم ازت ممنونیم خاله .

تمام خستگی اش با دیدن صحنه ی مقابلش از تنش در رفت ، لبخندی
روی لب هایش نشست و با لحن دلنشینی لب زد :
_خاله سلما ...

سلما

زایمان نسترن به خوبی انجام شد و کودک زیبا و سالمش را در آغوش
گرفت ، خاتون و شوهرش شب هنگام به خانه بازگشتند و با دیدن نوه
شان از خوشحالی سر از پا نمی شناختند و مدام از من تشکر می کردند .

آن شب به بخاطر تولد پسرک کوچک کلبه خاتون جشن چهاره نفره ای
ترتیب داد و شوهرش با ماهی های تازه ای که با خود آورده بود ، کباب
دلسجی برایمان تدارک دید و تا پاسی از شب لبخند و شادی از صورت
هیچ کدامم نرفت.

به برکت به دنیا آمدن نوزاد بعد از چند روز تا حدودی حافظه ی پاک شده ام برگشت و چیزهایی از گذشته ام را به یاد آوردم .

این که شغلم پرستاری در بیمارستانی خصوصی است و مردی به نام سامان در زندگی ام وجود دارد و خاطرات ریز و درشتی از خانه و خانواده ام ...

و بدترین چیزی که که به یاد آوردنش حالم را بد می کرد ، دو مردی بودند که در کلبه ی کوچکی قصد آزار و تجاوز به حریم دخترانه ام را داشتند.

تا قبل از خوابیدن به گذشته ام فکر می کردم و با فشار آوردن به ذهنم سعی داشتم ، تمام اتفاقات فراموش شده را به یاد بیاورم تا شاید هرچه زودتر به تهران و کنار خانواده ام برگردم.

با سردرد و کلافگی سرم را توی بالش فشردم و به خواب رفتم ، امیدوار بودم که با طلوع صبح فردا روزهای طلایی زندگی من هم طلوع کند بی هیچ غروبی ...

شب به تندی گذشت و جای خودش را به صبح سپرد ، صدای گریه ی نوزاد تمام خانه را پر کرده بود .

لبخندی از شنیدن صدایش روی لبم نشست و غلتی توی رخت خوابم زدم ، امروز دلم لبریز از شادی و دلتنگی عمیقی بود .

به سختی دل از خواب اول صبح کندم و بعد از جمع کردن رخت خواب از اتاق بیرون رفتم تا صورتم رو بشویم و برای شروع روز دیگری آماده بشوم.

صورت خیسم را با حوله ی سفید رنگی خشک کردم و به اتاقی که نسترن در آن استراحت می کرد رفتم .
_سلام صبحتون بخیر ، پسر کوچولومون هنوز نخوابیده ؟!

خاتون و نسترن صبح بخیرم را با گرمی جواب دادند ، نسترن با بغض ساختگی گفت:
_وای ... تمام شب گریه می کرد و یه ساعت می خوابید و باز بیدار می شد.
از دیشب فقط چند دقیقه پلک روی هم گذاشتم.

_مامان خانوم حالا زوده که از دستِ این شیطون بلا کلافه و بی خواب بشی !

پوفی کشید و گفت:
_مادر شدن خیلی سخته ...! امیدوارم بتونم از پشش به خوبی بر پیام.
خاتون صورت نوه اش را لمس کرد و با مهربانی ذاتی اش گفت:
_دخترم تو از پشش بر بیای نگران نباش !
منم تا هر جا که بتونم توی بزرگ کردنش بهت کمک می کنم قربونت برم.

_خدا نکنه مامان جان ! هنوز واسه پسرکم اسمی انتخاب نکردیم ، تمام نه ماهه حاملگیم موفق نشدم اسمی انتخاب کنم .

متعجب پرسیدم :

_معمولا خانوم های باردار از همون روز اولی که می فهمن قراره بچه دار بشن ، دنبال اسم میگردن چطور طاقت آوردی ؟!

به خنده افتاد .

_رامین شیش ماهه سرکاره و خیلی کم باهم حرف می زنیم. منم هرچی فکر کردم اسمی که باب میلم باشه پیدا نکردم ماما و آقا جانم گفتن هرچی خودت دوست داری بذار رو بچت !

با نوک انگشتانم صورت لطیف نوزاد را لمس کردم ، صورتش هنوز قرمز بود و چهره ی بامزه ای به او داده بود.

خندیدم و کمی فکر کردم و اسم های توی ذهنم را یکی یکی حلاجی کردم ، روی اسم بچه خیلی حساس و سخت گیر بودم همیشه دلم می خواست اگر فرزندی داشتم بهترین اسمی که به فکرم می رسد برایش انتخاب کنم تا در بزرگسالی اش عاشق نام خودش باشد .

اسم زیبایی به ذهنم رسید و بلافاصله گفتم:
_رادوین چگونه ؟

نسترن سری تکان داد و گفت:
_چی ؟

_اسم رادوین رو دوست داری ؟ برای نی نی کوچولو بذاریمش ؟!

نسترن نگاهی به مادرش انداخت و با لبخند شیرینی روی لب هایش گفت:

— خیلی خوبه دوستش دارم .

پسرکش را در آغوش گرفت و با عشق بوسید و کنار گوشش لب زد :
— اسمت رو دوست داری عزیزدلِ مامان ؟ خاله سلما اسم خوشگلِت رو
انتخاب کرده واست .

خاتون نگاهی به من انداخت و با لهجه ی شیرینی که به سختی تلاش می
کرد فارسی روان صحبت کند ، گفت:
— ممنونم دخترم اسم زیبایِ انتخاب کردی برای نوه ام !
انگار خواست خدا بود تا تو رو از توی جنگل نجات بدیم و بیاریمت توی
خونمون تا تو هم جون دختر و نوه ام رو نجات بدی !
پزشک روستای بالایی هم رفته مرخصی و نیست ، خدا تو رو برای ما
رسوند .

— لطفا شرمندم نکنید وظیفم بوده کار شاقی نکردم من جونم رو به
خانواده ی شما مدیونم و کمترین کاری که از دستم بر می اومد همین بود.

سرم را پایین انداختم و بغض گیر کرده در گلویم را قورت دادم ، در این
خانه ی باصفا و پر مهر حالِ خوبی داشتم ولی دلم خانه ای که به آن
تعلق داشتم را می خواست .
خانه ای که جزیی از زندگی شان باشم و پاره ای از تنشان ...

در دلم به نسترن حسادت می کردم به خاطر داشتنِ زندگی آرام و بی
دغدغه اش ، شاید وجود پول و ثروت در زندگی شان خیلی کمرنگ بود
ولی در عوض چشم هایشان پر بود از برق عشق و مهربانی ...

قبل از آن که اشک هایم بر روی گونه هایم جاری شوند با معذرت خواهی
از اتاق بیرون رفتم ، نفسم را بیرون دادم و نگاهم به در نیمه باز کلبه خورد

شاید هوای تازه بتواند جانی تازه به ذهن آشفته ام بدهد و چیز بدرد
بخوری از گذشته ام به یادم بیاید .

به آرامی در چوبی را باز کردم و از کلبه بیرون رفتم ، نسیم خنک و سردی
صورتتم را نوازش کرد .
نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد جنگل را با تمام وجودم بلعیدم و ریه
هایم را پر کردم از زندگی ...

احساس می کردم تک تک سلول های تنم با این هوا جان دوباره ای می
گیرند ، چشمانم را بستم و حوالی خانه قدم می زدم .

ذهنم خالی شده بود از هرگونه فشارِ عصبی و دلهره ای که خرخره ام را
چسبیده بود و آزارم می داد .

_آروم باش و خوب فکر کن سلما باید یادت بیاد دقیقا کی هستی و از کجا
اومدی !

معلومه که خونه ای داری که چند نفر اون جا بی قرار و منتظرتن ...
عجله نکن هنوز وقت داری فقط با آرامش فکر کن ... فکر کن ...

پیای نفس های عمیق می کشیدم و در اعماق ذهنم به دنبال رد و نشانه
ای از خانه و کاشانه ام می گشتم .

"_مامان ... مامان کجایی؟

کی میریم شمال ؟

_ فردا صبح زود با خاله سودابه میریم .
وسایلتو جمع کردی دخترم ؟!

_ آره چند روزه از ذوق جمعشون کردم مامانی !
خواهر جونم باهامون می آد دیگه آره ؟!

پوزخندی روی لبش نشانده و با صدای بلندی که به گوش من برسد گفت:
_ نه عزیزم خواهرت درس داره نمی تونه باهامون بیاد !

_ اما مامانی اونم ...

_ گفتم نمی شه سارینا ، جای این حرفا برو مشقاتو بنویس که از شمال
برگشتیم خسته ای نمی تونی !

پشت در اتاقم زانو زده بودم و اشک می ریختم در این خانه گویی من جزئی
اضافی بودم و بی ارزش ...

سارینا با خوشی بالا و پایین می پرید و از رابعه سوال می پرسید و می خندید

_ راستی مامانی خانوم معلم گفته باید شماره ی تلفن خونتون رو توی فرم
اردوی آخر ماه بنویسید .

_ خوب من می گم واست بنویسش!
گفتی اردوی مدرستون چه تاریخی هستش ... "

_شماره ... شماره ی خونمون ...

چشم هایم را با خوشحالی باز کردم و اعدادی که توی ذهنم ردیف شده بود را با خودم تکرار می کردم .
دوان دوان به طرف کلبه رفتم و با ذوق نسترن را صدا زدم .

تند تند و با شور و شوق مثل دختر بچه ها برای خاتون و نسترن صحبت می کردم ، هر دو با حیرت مرا نگاه می کردند و سعی داشتند آرامم کنند ولی چنان ذوقی در من جاری بود که حتی برایم مهم نبود زن بابایم مرا دوست ندارد و همیشه در خانه برایش موجودی نحس و اضافی بودم...

ولی هر چه بود آن خانه ی پدری من بود غیر از این است ؟ دلم همان آرامش را طلب می کرد همان سکوت و تنهایی چندین ساله ام با بغض و اشک های شبانه روی بالش نرم صورتی ام....

_سلما جان آروم باش عزیزم درست توضیح بده واسمون که چی یادت اومده و چه کاری از ما بر می آد .
همچین با ذوق سریع حرف زدی متوجه نشدیم والا ...

خاتون از حرف نسترن به خنده افتاد و گونه های سفیدش ، قرمز شد .
_بگو دختر جان چی شده ؟!

نفس عمیقی کشیدم و شمردم و با لحن آرامی گفتم:
_شماره تلفن خونمون رو به یاد آوردم ، می خوام تماس بگیرم تا هر چه زودتر بیان دنبالم .

کم کم همه چیز رو دارم به یاد میارم ...

نسترن با خوشحالی در آغوشم گرفت صورتم را بوسه باران کرد .
_خدا رو شکر عزیزدلم خیلی خوشحالم واست .

مرا از خودش جدا کرد رو به مادرش گفت:
_مادر جان اون گوشی همراه من رو از توی کمد میاری واسم تا شماره ی
خونه ی سلما رو بگیریم .

خاتون سری تکان داد و بازویم را توی دستش فشرد و گفت:
_به روی چشم الان میارمش .

قلبم به تندی می زد و صدای گرومپ گرومپش را به وضوح می شنیدم
انگار سال هاست که از خانه دورم ...

ولی چیزی در آن ته قلبم می گفت دلتنگی ات فقط برای در و دیوار خانه
ی پدری نیست ، شاید دلتنگ مردی باشد که به خاطرش مقابل شیطان و
فرشته ی مرگ ایستادی ...

خاتون گوشی تلفن را آورد و توی دست هایم گذاشت ، از خوشی پاهایم
شل شده بود و توان ایستادن نداشتم ، روی زمین نشستم و اعدادی که
توی سرم نقش بسته بود را شماره گیری کردم و نفسم را توی سینه حبس
کردم .

قبل از این که نفسم بند بیاید صدای گرفته و بم مردی توی گوشم پیچید

_الو ... الو ...

زبانم نمی چرخید که لب به سخن باز کنم ،
این مرد و صدای پر از غمش پدرم بود .
اشک هایم راه خود را پیدا کردند و گونه هایم خیس شدند ، با لحن پر از
بغض و دلتنگی به جان کندن یک کلمه از دهانم خارج شد.

_بابا ...

همین کافی بود تا بغضِ مرد پشت گوشی بشکند و صدای فریادش وجودم
را بلرزاند .

_جان بابا دختر خوشگل بابا ...
سلما گوشام اشتباه نمیشنوه ؟ خودتی دخترم ؟

به گریه افتادم و حق زدم.

_خودمم بابا جون ...

_میدونستی که منو تا لبِ مرگ بردی؟!
لامصب کجایی کمرم شیکست زیر بار غمت ...

_من ... واستون تعریف می کنم الان... الان خودمم گیجم هیچی نمی دونم

...

بابا تو رو خدا زودتر بیا دنبالم !

_بگو کجایی دخترم همین الان راه میفتم می آم دنبالت .

با کلی سفارش و قربان صدقه رفتن گوشی را قطع کرد تا زود به سراغم
بیایند .

گوشی تلفن را به قفسه ی سینه ام فشردم و با گریه نالیدم:
_بالاخره تموم می شه مگه نه ؟!

نسترن با محبت خواهرانه اش محکم در آغوشم گرفت و موهای پخش
شده روی شانه هایم را نوازش کرد .

_فقط چند ساعت مونده تا تموم بشه تحمل کن عزیزم . حتما خیلی
سختی کشیدی و اذیت شدی ولی ببین تموم شد حالا وقت خوشحالیه
نه گریه ... !

مثل کودکی حرف گوش کن شدم و گونه های خیس از اشکم را پاک کردم و
لبخند عمیقی روی لبم نشاندم .
_بر می گردم خونه !

تا رسیدن بابا ، گوشی تلفن نسترن پی در پی زنگ می خورد .
رابعه ، سارینا ، جیغ ها و گریه های آوین ...
صدای همه شان را شنیدم جز کسی که بی صبرانه انتظارش را می کشیدم .

چند ساعت کنار در کلبه ایستادم و دقیقه ها را می شمردم ، چرا زمانی که
منتظر چیزی هستی زمان با تو لج می کند و نمی گذرد .
_دخترم بیا داخل بیرون سرده سرما می خوری تصدقت بشم الهی ! بیا که
می خوام صحیح و سالم تحویل خونواده ت بدمت .

خندیدم و بافت دور شانه ام را محکم به خودم چسباندم و به طرف
خاتون قدم برداشتم .

_دلم آشوبه نمی تونم صبر کنم تا برسن !
می ترسم اتفاق بدی بیفته قبل این که اونا بیان دنبالم .

خاتون ضربه ی آرامی به صورتش زد و با تعجب گفت:
_خدا نکنه این چه حرفیه که می زنی ؟
زود بیا داخل الاناست که برسن نگران نباش ، دلشورت به خاطر دوری و
دلتنگیه .
هیچ اتفاق بدی قرار نیست پیش بیاد مگه ما مردیم که کسی اذیت کنه
!؟

_دور از جونتون ...!
نمی دونم دست خودم نیست خیلی این مدت اذیت شدم نمی تونم باور
کنم همه ی روزای سخت تموم شدن .

_خدا بزرگه دخترم توکلت به خودش باشه !
مع العسرا یسرا ...
سختی هایی که کشیدی تموم شد حالا وقت آسایش و راحتیه .
سختیا موندگار نیستن اونا رو خدا سر راهت قرار داده تا کاسه ی صبر و
تحملت رو بسنجه و امتحانت کنه ، از امتحان الهی سربلند بیرون اومدی
پس بقیشم بسپار به خدا تا گره ی مشکلاتت رو با دست خودش باز کنه .

حرف هایش در عین حال که موعظه وار بود ولی لبریز از آرامش و حس
های خوب بود که دلت را قرص می شد از شنیدنشان ...

_چشم خاله خاتون .

به همراه خاتون وارد کلبه شدم و روبروی شومینه نشستم و به شراره های آتش درونش زل زدم ، نگاهی به دستم انداختم که جای سوختگی رویش خودنمایی می کرد و با به یاد آوردنش تمام تنم پر می شد از دردِ شعله ی سیگارش ...

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با چشمانی خمار و خسته به روزها و شب هایی که گذراندم فکر می کردم ، هنوز نمی دانستم در آن چند روز کذایی چه بلایی به سر جسم و جانم آورده اند .

و فکر این که سامان دیگر مرا نخواهد تنم را به لرزه می انداخت .
حس ناپاکی و نجاستِ تنم ، روی مغزم رژه می رفت ، می ترسیدم از اتفاقاتی که در فراموشی و بی هوشی به سرم آمده و بی اطلاع بودم .

استرسی مثل جریان برق از وجودم رد شد و توی حلقوم گیر کرد .
_سامان بفهمه حتما ولم می کنه می دونم ، کی دختری رو که چند روز پیش چند تا مرد غریبه و شیطان صفت دستمالی شده رو می خواد ...؟
_سلما بیدار شو عزیزم خانوادت رسیدن ...

سرم را روی پایم گذاشته بودم و در همان حال به خواب رفتم ، دستی به گردن خشک شده ام کشیدم و از جا پریدم و با شوق گفتم:

_وای من چطور خوابم برد اصلا نفهمیدم کی بیهوش شدم ...
خانوادم کو ؟ کجان ؟

نسترن دستی به پیرهن نامرتب تنم کشید و شال حریر روی موهایم را مرتب کرد و با آرامش محض صدایش گفت:

—همین الان رسیدن ، زود باش بیا بریم بیرون ، طفلیا بی قرارن واسه دیدنت از قیافه های شکسته و پر غمشون کاملا مشخصه .

نگاهی به سر تا پایم انداختم ، تونیک نسبتا کوتاهی از نسترن به تن کرده بودم که به خاطر بارداری اش ، بی آن که وقت استفاده اش را داشته باشد برایش تنگ و غیرقابل پوشیدن شده بود .

با اضطراب به نسترن نگاه کردم و به سر و وضعم اشاره کردم .
—ببین خوبم ؟!

خندید و بازویم را در دستش گرفت و با خودش به بیرون از کلبه کشاند ، چشمانم را با کنجکاو و استرس به دو مردی که مشغول صحبت با آقاجان نسترن بودند ، دوختم .

آب دهانم را قورت دادم و دو قدم به طرفشان برداشتم از استرس پوست لبم را می جویدم ، انگار که مراسم خواستگاری ام باشد و دغدغه ی مورد قبول واقع شدن داشته باشم .

آن دو مرد متوجه حضورم شدند و با چشمانی پر زرق و برق از دیدن دوباره ام سرتا پایم را با جان و دل نظاره می کردند.

مرد میانسالی با موهای که رگه های سفیدی اش توی ذوق می زد جلویم ایستاد ، نگاهم به موهای نازک و لطیف کنار شقیقه اش خورد .

با ذوق عجیبی نگاهم می کرد گویی اولین بار است که چشمش مرا می بیند ، همان مرد متعصب و لجبازی که سال ها مرا با دوری و جدا کردن از مادرم

عذاب داده بود حالا این چنین حلقه های اشک شوق در چشمانش جمع شده است.

باور کنم به خاطر من پدرِ مغرورِ بی احساسم چشم تر کرده؟!
_بابا حسین ...

دستانش برای در آغوش گرفتنم باز شد و با قلبی پر از درد دوری خودم را در مامن گرم دستانش رها کردم ...

_جان بابا ...
کجا بودی سلما ... کجا بودی پاره ی تنم؟!
با خودت نگفتی نباشم بابام دق می کنه از غصه ؟ کمرش می شکنه ؟
بی معرفت نبودى دخترکم ...
به بغض درون گلویم اجازه ی شکستن دادم تا خالی شوم از غصه هایى که در هیچ کدامشان دخیل نبودم و مثل بلای آسمانى بر سرم نازل شده بودند .

هق هقم در آغوشِ بابا خاتون و نسترن و آقا جان را هم به گریه انداخت ،
در همان حالِ زاری و اشک ریزان نگاهم دزدکی مرد جوانِ روبرویش را می پاید که با مظلومیت به من خیره شده بود و از چشمانش می شد خواند :
" اندکی از آغوشت به من تشنه برسان ...".

گر گرفتن گونه هایم را حس کردم و از شرم سرم را توی سینه ی پهن و فراخ بابا پنهان کردم ولی لبخند قشنگی که روی لب هایش نشست از نگاهم دور نماند .

بابا بعد از چند دقیقه مرا چلانیدن در آغوشش ، شانه هایم را گرفت و از خودش جدا کرد ، با دست های بزرگ و زخمتش اشک های روی گونه هایم را پاک کرد و گفت:
_دیگه تموم شد دخترم ...!

سرم را مثل دخترکی حرف گوش کن تکان دادم که بابا به طرف آقا جان که پشت سرمان ایستاده بود برگشت و با لحنی آکنده از قدردانی به او گفت:
_زنده بودن دخترم رو به شما مدیونم که با محبت توی این چند روز به خوبی مراقبتش بودید .

آقا جان دستش را روی سینه اش زد و گفت:
_وظیفه ی انسانیم بود آقای دانشور!
دختر شمام مثل دختر خودم می مونه .

تا بابا مشغول گفتگو و تشکر شد ، سامان فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت خودش را به من رساند ، سر جا خشکم زده بود و نمی توانستم حرکتی از خودم نشان بدهم تنها به لبخند خجولی بسنده کردم که نگاه بابا را که دیدم سرم را پایین انداختم.

فاصله ی تن هایمان از دو وجب کمتر شده بود نفس های تند و نامنظم سامان صورت یخ زده ام را گرم کرد و تا به خودم بیایم و تکانی بخورم ، بدنم میهمانِ آغوش محکمِ مردانه اش شد .
_هیچ می دونی به چه روزی انداختی منو ؟

سرم را روی قسمت چپ قفسه ی سینه اش فشردم و به ضریان قلبی که جزیی از وجودم شده بود گوش سپردم و به آرامی لب زدم :

_ نه نمی دونم ...

نفسِ داغش را زیر گوشم فوت کرد و دستش را روی مهره های کمرم به حرکت در آورد .
_ انگار یه تیکه ی حیاتی از بدنم جدا شده بود مثل قلب و روحم که ...

باید حقیقت را به او می گفتم ، حقیقتی که ماه ها برای فهمیدنش در منجلا ب تردید دست و پا می زدم .
اجازه ندادم جمله اش را به پایان برساند و با نوک انگشتانم روی سینه اش شکل قلبی را کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه عمیقی می آمد گفتم:
_ دوست دارم .

یکه خورد و سرم را از روی سینه اش بلند کرد و با چشمانی گشاد از تعجب خیره ام شد و گفت:
_ یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن !

لبخندی که روی لب هایم پهن شده بود را جمع کردم و توی چشمانش خیره گفتم:
_ آقای سامان ... من دوستت دارم !

علاوه بر لب هایش کل صورتش غرق خنده ی زیبایی شد که دلم می خواست ساعت ها به تماشایش بنشینم.

_ واقعا حیف که الان توی این لحظه بعد از ماه ها بالاخره حرفی رو که منتظرش بودم ، ازت شنیدم.

و کاری نمی‌تونم بکنم جز محکم چلوندنت توی بغلم ، البته به وقتش
باید جبران کنی خانومی ...

مرا با تمام قدرتش در آغوش پر از عشقش می‌فشرد که صدای استخوان
هایم در آمد و درد زخم‌های روی تنم سر باز کرد.
_آخ آروم تر سامان ! زشته جلوی بقیه منو ...

سرم را از روی سینه‌اش بلند کرد و گفت:
_عزیزدلم کسی نیست این‌جا ، بقیه هم درک می‌کنن سامانِ مظلوم رو
جز زنش ...!
امان ... امان ...

_چی؟!

سرم را به طرف جای خالی خاتون حرکت دادم و با ندیدنش ، متعجب
شدم .
_واه اینا کی رفتن که من متوجه نشدم؟!

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و با انگشت سبابه‌اش پوستم را نوازش کرد
.
_شما انقدر تو بحرِ من بودی که متوجه آدمای اطرافت نشدی .

هجومِ خون را به زیر تک‌تک سلول‌های گونه‌ام حس می‌کردم خیلی
خجالت کشیدم جلوی پدرم و خاتون و آقا جان حیا را کنار گذاشتم و
خودم را در آغوش سامان غرق کردم .

شاید بی قراری و دلتنگی را در چشمانِ هردویمان دیده بودند که برای چند دقیقه ی دلچسب ما را تنها گذاشتند.
_ اصلاً متوجه رفتنشون نشدم !

بوسه ای سفت و سخت روی لب های رنگ و رو گرفته ام نشانده و در حالی که دستش را پشت کمرم گذاشته بود و به طرف کلبه می کشاند کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_ برای این لحظه حاضر بودم صدبار جون بدم ولی بهش برسم ، الانم همون لحظه اس که دلم نمی خواد تموم شه ولی دستم بستس و این جا نمی تونم دلتنگیم رو رفع کنم .
بی معطلی و زود بر می گردیم تهران .

_ چقدر کم طاقت ...

_ شالم را کنار زد و نرمه ی گوشم را با دندان هایش گزید .
_ نه که خودت نیستی !

مگر حرف حق و حساب جوابی داشت ؟!

علی رغم اصرار های خاتون ، سامان که دلش می رفت برای تنهاشدنمان قبول نکرد تا حتی چند دقیقه بیشتر در شمال بمانیم ، با عجله با نسترن و خاتون و نوه ی کوچکِ دلبرشان خداحافظی کردم و قول دادم که حتماً به دیدنشان خواهم آمد که سامان با لبخند گفت " بله برای ماه عسل می آورمش ! "

خاتون با دیدن صورت خجالتی من و سامانی که بی حیا شده بود به سختی خنده اش را جلوی پدرم کنترل کرد .

سوار اتومبیل شدیم و من صندلی عقب نشستم که سامان با چشمایی غم زده و مثل کودکان بغضی ساختگی کرد و لب و لوجه اش را جمع کرد .

فقط به رویش خندیدم و بی توجه شانه ای بالا انداختم که لب زد :
_تلافی می کنم !

بابا نگاهی به عقب انداخت و مرا مورد خطاب قرار داد که نگاه های دزدکی من و سامان نصفه ماند.

حیف بابا حسین می شنید ولی دلم می خواست بگویم :
"فدای آن تلافی کردن هایت ... !"

که رنگِ خاکستری زندگی ام را با حضورت به رنگ های درخشان و شاد مبدل کردی .

مثل آبی دریا ... ! همان قدر زلال و دلبرانه ...

حرکت نوازش گرانه ی دست های گرمی را روی پوست صورتم حس می کردم ، آرام و نرم ...

صحنه ی التماس هایم در مقابل ایوان و آن مرد جلوی چشم هایم نقش بست ، انگار هردویشان جلویم ایستاده اند و با نگاهی پراز شهوت جای جای تنِ زخمی ام را می درند ...

جیغی کشیدم و فوراً چشم هایم را باز کردم و با دیدن سامان نفسِ حبس شده ام را به شدت بیرون دادم ، به حدی ترسیده بودم که بدنم می لرزید .

کابوسی دردناک و منزجر کننده از آن روزها و شب های اسارتم در چنگال مردان شهوت پرست در ذهنم جا خوش کرده بود که رهایم نمی کرد .

سامان متعجب نگاهم می کرد ، دست های بزرگش را دو طرف گونه هایم گذاشت و با نگرانی گفت:

_عزیزدلم چی شده ؟ می خواستم بیدارت کنم بریم رستوران ناهار بخوریم فکر نمی کردم بترسی!

چشم هایم که پر از قطرات اشک شده بود را بستم و صورتم را به طرف دیگری برگرداندم.

چطور به مردِ زندگی ام می گفتم چه بلاهایی بر سرم آورده اند که حتی از نوازش های پر از عشقِ تو هم لرزه بر اندامم می افتد

همین که تا این لحظه مرا بازخواست و سوال پیچ نکرد و مرا برای ارضای کنجکاوی و نگرانی اش در طول چند روز اخیر تحت فشار قراره نداده ، مهربانی و مردانگی اش را در حقم تمام کرده ...

انتظار داشتم به محض این که مرا ببینید رگبار سوال هایش به سویم سرازیر شود اما فقط در آغوشش جایم داد .
_صورتم رو برگردون ببینمت !

اشک های روی گونه ام را پاک کردم که چانه ام را گرفت و سرم را به طرف خودش برگرداند.

—سلما فعلا هیچ سوالی نمی خوام ازت بپرسم می دونم روزهای سختی رو
گذروندی و درکت می کنم فقط هرکاری می کنی ازم رو برنگردون هیچ
وقت !

سرم را به نشانه ی اطاعت تکان دادم و با بغض لب زدم :
—چشم .

—چشمت بی بلا چشم عسلی خوشگلم ! پیاده شو بریم ناهار بخوریم.

با کمک سامان از اتومبیل پیاده شدم ، نگاهم به سمت رستوران زیبا و با
صفایی که روبرویم قرار داشت ، افتاد .
—بریم بانو ؟

سامان بازویش را بالا آورده بود تا دستم را دور بازویش حلقه کنم ، به
سختی لبخندی بر روی لب هایم نشاندم و همراهش به راه افتادم .
ناهار در فضای مفرح و دلچسب رستوران و نگاه های بی تابانه ی سامان
به من ، صرف شد.

با هر نگاهش من به خجالت می افتادم و او با شیطننت می خندید ، از
دستش حرصم گرفته بود ولی او فارغ از هر غمی با شور و شوقی که حتی
بابا حسین هم متوجه اش شده بود ، مرا می پایید.

بابا فقط با خنده سری تکان داد و به سامان گفت:
—پسرم بهتره زودتر بریم تا به شب نخوردیم ممکنه ترافیک سنگین بشه !

سامان از خدا خواسته چشمی گفت و با عجله از سر جایش بلند شد و به
طرف صندوق رفت .

من و بابا هم بلند شدیم و به طرف درب خروجی رستوران رفتیم تا سامان بیاید .

بابا دستش را دور شانه ام حلقه کرد و بوسه ای روی سرم نشانده و با مهربان ترین لحنی که در تمام عمرم از او شنیده بودم گفت:
_خدا رو شکر می کنم که تو رو ازم نگرفت ،خیلی خوشحالم که حالت خوبه .

_منم خوشحالم باباجون !

کارخانه ی قندسازی با مدیریت قلبم در وجودم به راه افتاد.
ذوق زده شدن داشت ؟ خیلی هم ...
شده دلت لک بزند برای یک جرعه دوستت دارم شنیدن از دهانِ پدرت ... ؟

خوب درست است که مستقیما این حرف را نگفته اما باباها دوستت دارم
هایشان یک جوری خاص خودشان است .
شاید هیچوقت نگویند: دخترم دوست دارم!
اما می توان این جمله ی رویایی را از حرف هایشان به طور غیرمستقیمی شنید .
مثل الان که بابا خدا رو شکر می گوید به خاطر من !

شاید بابا همانطور که من در روزهای دوری ام از سامان قدر لحظاتی که کنارش بودم را فهمیدم ، او هم با دیدنِ جای خالی ام در خانه اش ...

سرم را تکان دادم و در دلم به خودم گفتم :

_همه چیز می تونه تغییر کنه و عوض بشه شاید خم بهتر از گذشته ای که تلخی های زیادی رو بهم متحمل کرد .
مگه خدای تو آسمون نگفته که بعد هر سختی آسونی منتظر بنده هاشه ؟

فاصله ی باقی مانده تا تهران و ترافیک سنگین تعطیلاتِ آخر هفته حسابی سامان را کلافه و عصبی کرده بود و بابا تذکر می داد که آرام براند و صبور باشد .

چند ساعتی گذشت و با ایستادن اتومبیل جلوی در خانه مان ذوقی که برای رسیدن داشتم ، در حال فوران بود .
به سختی خودم را کنترل کردم و موقرانه پیاده شدم ولی با باز شدن در خانه و دیدن آوین با آن شکم برآمده اش ، صبرم سر آمد و به طرفش دویدم .

خودم را در آغوش رفیقِ شفیقِ عزیزتر از جانم انداختم ، آوین با صدای بلندی گریه می کرد و مرا به خودش می فشرد .
من هم از گریه اش به حق افتادم و در آغوش هم بغض و دلتنگی مان را خالی کردیم .

_سلما ... سلما ...
داشتم دق می کردم دخترکِ شجاعم ...
می خواستی آوین بمیره از دوری ؟!
کاش تنهات نمی داشتم ... منه لعنتی چطور تونستم ؟!

هینی کشیدم و از ترس این که به شکمش فشاری بیاید، از بغلش بیرون آمدم .

دستم را خیلی آرام روی شکمش کشیدم .
_تو بهترین و درست ترین کار رو انجام دادی !
اگه تنهام نمی داشتی ، شاید الان این فندقِ کوچولو این تو نبود .

_می تونی منو ببخشی ؟

از صورتِ ورم کرده اش بوسه ای آبدار گرفتم.
_چیزی برای بخشیدن وجود نداره بهتره فراموشش کنی باشه ؟

اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته اش گفت:
_ باشه قربونت بشم ...!
حالا برو که مامانم و رابعه خودشون کشتن از صبح تا برسی .

خاله فاطمه با صورتی خیس از اشک نگاهم می کرد ، بیشتر از مادر شوهر
بودنش ، احساس می کردم مادر حقیقی دور از وطن مانده ی خودم است .

چند قدم فاصله ی میانمان را پر کرد و مرا سفت در آغوشش گرفت و
صورتم را غرق بوسه کرد .
_بمیرم الهی برات دخترکم ...
خوبی عزیزدلم ؟

بوی خوشِ تنِ مادرانه اش را عمیق بوییدم و گونه ی سفیدش را محکم
بوسیدم .
_خوبم مادر جون !

لبخند زیبایی از شنیدن حرفم روی لب هایش شکل گرفت و با ذوق دوباره
پیشانی ام را بوسید و در آغوشش فشردم .
_مادر به قربونت عروسِ قشنگم !

با صدای سامان از خاله جدا شدم .
_مامان جان این خانمِ منو چقدر تو بغلتون می چلونید تمومش نکنید .

آوین خندید و با کنایه گفت :
_نگران نباش خان داداش واسه شما هم میذاریم بمونه تا شب ...

با نیشگونی که از بازویش گرفتم حرفش نصفه ماند و طلبکارانه نگاهم کرد
و گفت :
_واه خوب مگه دروغ می گم !

خاله فاطمه دستش را دور کمرم انداخت و رو به آوین گفت :
_بسه دیگه عروسم رو اذیت نکنید .

_خواهر جون

قبل از آن که به خودم بیایم و سرم را بالا بگیرم سارینا خودش را در
آغوشم انداخت .
کمی خم شدم تا هم قدش بشوم ، صورت تپل و بانمکش را بوسه زدم و
در آغوشم فشردمش .
_جونم عزیزم !

خاله فاطمه مرا رها کرد و با مهربانی سارینا را که با خوشحالی مرا نگاه می کرد و می خندید تماشا می کرد .
_خواهر جون خیلی دلم واست تنگ شده بود مامانی گفت رفتی مسافرت !

مگه کجا رفته بودی ؟ چرا هرچی زنگ زدم بهت جوابم رو نمی دادی ؟

موهای خرگوشی بافته شده اش را نوازش کردم و گفتم:
_نمی تونستم جواب بدم خوشگلم ولی دیگه مسافرت تموم شد ، الان پیش همیم !

_سلما

سرم را بلند کردم و رابعه را جلوی خودم دیدم ، صورتش غمگین به نظر می رسید اولین باری بود که با این ظاهر جلویم قد علم می کرد ، خیلی وقت ها جز پوزخندهای حرص درآر و اخم هایش چیزی از او نصیبم نمی شد .

رنگ نگاهش مثل قبل نبود انگار چیزی درون چشم هایش تغییر کرده بود و پشیمانی را با تمام وجود فریاد می زدند .
منتظر به صورتش خیره ماندم که لب هایش را جنباند و با لحنی آرام و مهربان گفت :

_به خونه ی خودت خوش اومدی سلما...
جات خیلی خالی بود عزیزم !

خیلی برای شروع دوباره و جبران روزهای تلخ گذشته مان بد نبود ... ؟!

لبخندی زدم و تشکر کردم ، دست هایش را باز کرد و مرا به آرامی در آغوشش گرفت و شانه هایم را توی دستانش فشرد .

_منو ببخش دخترم بابت همه ی بدی هایی که در حقت کردم ، امیدوارم بتونی گذشته رو از ذهنت پاک کنی و یه خانواده ی واقعی بشیم .

مگه من کی هستم که نبخشم ؟
خدا با آن همه جلال و عظمتش به راحتی بنده ی گنهکارش را می بخشد .
_می بخشمت !

لبخندی روی لب هایش نشست و گونه ام را بوسه ای زد .
تا نیمه های شب همه در خانه مان جمع شده بودند و به نوبت قربان صدقه ام می رفتند که آوین با شوخی و خنده حسادتش را ابراز می کرد و مرا می خنداند .

با آن شکم گرد و قلمبه ی با نمکش لب و لوچه اش را جمع کرد و گفت:
_خوشبحالت سلما اگه می دونستم انقدر عزیز دردونه می شی می گفتم یه خورده بیشتر گروگان نگهم دارن .

خاله فاطمه لبش را گزید و گفت:
_خدا نکنه دخترم این حرفا چیه می زنی ، در ضمن زن داداشت عزیز دردونه بوده و هست !
حسادت واسه زن باردار خوب نیستا روی بچت تاثیر میذاره مادر ...

همه با تعجب خاله فاطمه را نگریستند و یکباره شلیک خنده ی سامان و رامان بلند شد .

آوین با خشم و چشم غره به شوهرش نگاه می کرد و برایش خط و نشان می کشید .

رامان در جواب چشم غره های آوین فقط شانه هایش را بالا انداخت که آوین جری تر شد و گفت:

—جناب شکوهی توی منزل می بینمتون !

بابا حسین که برای اولین بار بود خنده های از ته دلش را می دیدم دست روی شانه ی رامان گذاشت و با خنده گفت:

—این یک بار ازش بگذر دخترم بذار خوش باشه!

—چشم عمو جون به خاطر گل روی شما !

نگاهی به جمع پر از صفا و محبتمان انداختم و نفس راحتی کشیدم و زیر لب خدا را به خاطر این لحظه و کنارشان بودن شکر کردم .
سرم را بلند کردم و به سامان که خیره ام شده بود نگاه کردم ، چشمکی زد و به اتاقم اشاره کرد و از حرکت لب هایش خواندم .
—برو اتاق تا منم بی آم!

پلک هایم را به نشانه ی رضایت باز و بسته کردم و با معذرت خواهی از کنار خاله فاطمه و آوین بلند شدم و به طرف اتاق خوابم رفتم .

در اتاق را بستم و روی تختم نشستم ، از توی آینه به صورتم نگاه کردم هنوز کبودی هایی جزئی به جا مانده بود ، دستم را که روی گونه ام گذاشتم سوزش سیلی هایی که صورتم خورده بود را حس می کردم .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فراموش کنم هر آنچه که اتفاق افتاده بود ، سخت است ولی تنها راهی است که می توانم به زندگی سابقم برگردم.

شال حریرم را از روی سرم برداشتم و روی تخت انداختم سرم از بستن موهای بلندم درد گرفته بود ، گل سرم را باز کردم و به موهایم را آزادانه روی شانه ام انداختم .

با دقت ظاهرم را در آینه بررسی می کردم که در اتاق باز شد و سامان وارد شد .

پشت در ایستاد و تکیه داد ، برای چند دقیقه هیچ حرفی نزد فقط با چشمانی بی قرار و دلتنگ نگاهم می کرد .

چشم هایش را با دست مالید و گفت:

_هنوزم باورم نمی شه برگشتی و دارم می بینمت سالم و سرحال مثل قبل

...

نمی خوام بدونم چی شده این مدت نمی پرسم هر وقت آمادگیش رو داشتی و خودت خواستی واسم تعریف کن .

_چشم .

_فدای چشم گفتنت !

الان دلم می خواد حسست کنم و فکر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده فقط چند روز از هم دور بودیم .

مهربانی اش برایم غیرقابل باور بود مگر این حجم خوبی در یک آدم جمع می شد ؟

مگر نمی گویند مرد است و غیرت و تعصبش ...؟
قبل از آن که سامان قدمی به طرفم بردارد از روی تخت بلند شدم و برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شدم .

به بغضِ درون گلویم اجازه ی شکستن دادم و سر بر سینه ی مردانه اش گذاشتم و پیرهنش را در چنگ گرفتم و اشک هایم مثل قطرات باران باریدن گرفتند .

با حق حق نالیدم:
_من نمی خواستم که ...

_هیس هیچی نگو !
اونی که مقصره منم که مواظبت نبودم ، نتونستم نجات بدم منو ببخش
سلام ...

با یادآوری ایوان و آن مرد ناشناس گریه ام شدت گرفت.
سامان سرم را بلند کرد و دست هایش را دور طرف صورتم قرار داد با لحنی جدی و مطمئن گفت:

_خوب گوش بده بهم !
دیگه حتی یک قطره اشک نباید بریزی حتی یک قطره !
تو هیچ گناهی نداشتی گناهکار واقعی منم ، منه بی غیرت ...

_سامان اینجور نگو تو رو خدا !
تو که نمی خواستی این اتفاق واسم بیفته ، کمک کن فراموش کنم لطفا ...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید ، مرد من به خاطر من اشک می
ریزد ... ؟

صورتش را نوازش کردم و روی پنجه ی پاهایم بلند شدم ، توی چشم
های سیاهش به راحتی می شد معنای عشق را خواند همیشه که نباید زبان
عشق را ابراز کند !
دلتنگی مان را با داغی بوسه ای روی لب هایش به پایان رساندم ...

نفس کم آوردم و به سختی از سامان فاصله گرفتم و به سرفه افتادم .
دستش را روی کمرم گذاشت و با آرام ترین لحنی که می شناختم گفت:
_دورت بگردم خوبی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_خوبم عزیزم نگران نباش یهویی نفسم بند اومد ماشالا تو انقدر پرانرژی
هستی که بهت نمی رسم آقا ...

سرش را پایین آورد و محکم گونه ام را گاز گرفت و با بی تابی گفت:
_انقدر شیرین نشو خانومی کار دستت میدم!

دلبرانه خندیدم و شانه ام را بالا انداختم .
_کیه که نخواد ؟!

_که این طور پس خودتم می خوای خیلیم عالی !
امشب تموم بشه از فردا هیچ راه فراری نداری .

__به هر کجا که فرار کنم آخرش مقصدم آغوش توئه ... غیر اینه؟

خیره ی چشمانم شد و با انگشتان کشیده اش روی گودی گردنم نقش
های نامفهوم می کشید که قلقلکم می داد.
__توی سال های بی کسی و تنهاییم همیشه منتظر بودم تا یکی رو پیدا کنم
که بتونم تمام عشق و احساسم رو به پاش بریزم .
یکی که تموم کنه تنهایی هام رو ...

زبری ته ریش جذابش را به آرامی نوازش کردم .
__تموم شد .

الان من هستم ، ما هستیم !
من و تو کنار هم تا آخرین نفسی که می کشیم .

__تا آخرین لحظه ای که زنده ام کنارت می مونم !
نمی خوام مرد متعصبی باشم و بگم تا وقتی زنده ام مراقبتم چون کاملاً
اشتباست ، تو به حدی زن قوی و با جرأتی هستی که می تونی مراقب
خودت باشی !

حرفش بدجور به دلم نشست ، این که برای زن بودنم ارزش قائل بود و
مرا وابسته به نیروی مردانه ی خودش نمی دانست .
__ولی به عنوان مردی که می خواد تمام عمرش رو کنارت سپری کنه قول
میدم تا آخرش عاشقت بمونم.

__چند هزار بار بگم دوستت دارم کافیه تا روزایی که دوستت نداشتم جبران
بشه ؟!

—دیوونه ...!

برای همون یک بار شنیدنش جون به لبم کردی دختر .

آوین و خانواده اش عزم رفتن کرده بودند و مشغول خداحافظی از آن ها بودم که سامان خیلی نامحسوس خودش را به من رساند و پشت سرم ایستاد.

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را به گوشم نزدیک کرد و با لحن پر از شیطنتی زمزمه وار گفت:

— نظرت چیه تا سرشون گرم من بدزدمت و بریم خونه ی خودمون ؟

—هی...!

نمی شه آخه خجالت می کشم تحمل کن تا فردا .

—شیطون خودتم خیلی دلتنگ شدی انگار ؟

اون وقت فردا قراره چی بشه ؟ هوم ؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم و از بی حیایی ام خجالت زده شدم ، خیلی هم بیراه نگفته بود منم دلتنگ تنهایی های دونفره مان شده بودم و آرزو می کردم در همین لحظه در خلوتِ دونفره مان غرقِ عشق می شدم ...

— آخه می دونی چیز ...

نمی دانستم چه بگویم ، سامان دستش را از روی شکمم بالاتر آورد و به بالا تنه ام رساند و با خنده گفت:

— خوب داشتی می گفتمی که ... نکنه چیز می خوای ؟

با گنجی برگشتم و نگاهش کردم.
_هان ؟ چیز چیه ؟

لبخند شیطانی اش را که دیدم متوجه شدم و با آرنج ضربه ی آرامی به شکمش زدم و فاصله گرفتم.
_بیشعور اصلا منظورم اون نبود ! ولم کن برم پیش خواهرشوهرم .

دست هایش را پایین انداخت و رهایم کرد ،
عادت نه چندان خوبی که داشتم این بود که هرگاه در موردی صحبت می کردم با هرکسی ، تک تک جملات و حرف هایش را تصور می کردم.

با تصور جمله ی سامان در ذهنم خجالت زده و با صورتی گل انداخته از شرم به سوی آوین رفتم و برای هزارمین بار در امشب ، در آغوشش گرفتم و صورت تپل و خوردنی اش را غرق بوسه کردم.

_مواظب خودت و فندق خاله باش !

_چشم خاله سلما جونش مراقبم نگران نباش شما خانوم .

سرم را بلند کردم که سنگینی نگاه خاله فاطمه را روی خودم حس کردم ،
خجول سر به زیر انداختم که خاله جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت :
_خیلی خوشحالم که آوین و یدونه زن داداشش انقدر روابط خوبی باهم دارن خیالم راحته که هوای همو همیشه دارید و نیازی نیست نگران شکرآب شدن دوستیتون باشم .

_خاله جون آوین فقط خواهر شوهرم نیست و قبل از اون رفیق صمیمی و خواهرم هست !

_خداروشکر می کنم که عروس به عاقلی و خانومی تو دارم .

آوین چشم هایش را ریز کرد و گفت :

_خوب خودت رو به داداشم و مامانم قالب کردی من که خوب می شناسمت میدونم چه قدر ...

سقلمه ای به آوین زدم تا حرفش را نیمه رها کند ، با قهر کودکانه ای اخمی روی پیشانی اش نشانده و با رابعه مشغول صحبت شد .
خاله نگاه سرشار از محبتی به صورتم انداخت .
_به دل نگیر دخترم ، آوین رو که خودت بهتر می شناسی جونش به تو بسته اس !

_می دونم خاله !

همین کارا رو می کنه که آقا راما رو دیوونه ی خودش کرده دیگه.

بعد از کلی صحبت و تعارف کردن های مردانه ی آقایان بالاخره میهمانان راضی به رفتن شدند ، ما ایرانی ها آدم های جالبی هستیم موقع خداحافظی .

اول که درون خانه خداحافظی می کنیم و کلی تعارف که " جانِ من بیشتر بمانید "

و در آخر در جلوی درب حیاط دوباره همان حرف ها تکرار می شود و هیچ کدام دلِ رفتن ندارند .

سامان هم از خدا خواسته فقط منتظر تعارفی از جانب بابا بود که فوراً تصمیم گرفت شب را در خانه مان بماند .
بعد از گفتن شب بخیر به بابا و رابعه سامان مرا به اتاقم کشاند و در را قفل کرد و سر تا پایم را نگاه دقیقی انداخت .
_بالاخره تموم شد گیرت آوردم خانومم !

خندیدم و دست های بزرگش را از دور تنم جدا کردم و به طرف کمد لباس هایم رفتم تا لباسم را تعویض کنم .

سامان روی تخت روبرویم نشست و با لذت مرا تماشا می کرد ، لباس خوابی از کمد انتخاب کردم تا بیوشم ولی خجالت می کشیدم جلوی سامان لباسم را عوض کنم .
_اومم... سامان جان می شه روتو برگردونی تا من لباسم رو عوض کنم .

با چشم هایی گرد شده از تعجب نگاهم کرد و گفت:
_چرا رو برگردونم مگه چیزی برای پنهان کردنم مونده ، مگه بار اولته که جلوم لباس عوض می کنی ؟

سرم را پایین انداختم و پارچه ی نرم و لطیف لباسم را توی مشتم می فشردم .

_خب راستش ... من ...

_هیچ بهانه ای رو قبول نمی کنم .
زود باش لباست رو جلوی من عوض کن ببینمت !

از روی ناچاری سری تکان دادم و لباس های تنم را زیر نگاه های مشتاق و شیطننت آمیز سامان عوض کردم.
خودم هم دلیل خجالتم را نمی دانستم این دوری کوتاه مدت خجالتی ام کرده بود ...

اضطرابی بر دلم نشست که حالم را بهم ریخته بود ، آمادگی اش را نداشتم و هنوز می ترسیدم .
سامان به حال من می خندید و سرش را تکان می داد .
از روی تخت بلند شد و روبرویم ایستاد نگاهش رنگ جدی به خود گرفت ، دستش روی شانه های برهنه ام نشست .

_من هیچ انتظاری ازت ندارم !
فقط می خوام بعد یه مدت دوری معشوقه ی قلبم رو توی بغلم بگیرم
راحت بخوابم و به این فکر نکنم که الان کجاست و توی چه حالیه !
فقط همین ...

اشک حلقه شده ی درون چشم هایم روی گونه هایم غلطید ، میان گریه خندیدم و گفتم:
_مرد تویی بقیه اداتو درمیارن آقای سمیعی .

غلطی روی تخت خواب گرم و نرمم زدم که از پشت تنم به جسم سخت و محکمی برخورد کرد .
چشم هایم را با دست مالیدم و کش و قوسی به بدن خسته ام دادم ، با دقت به اطرافم نگاه کردم هنوز باورم نمی شد به خانه برگشتم و در حریم امن آغوش یار به سر می برم.

می ترسیدم رویم را برگردانم و حسِ تنشِ سرابی بوده باشد و مرا از این خواب خوش بیدار کند .
دستم را بلند کردم و آرام روی بدنش کشیدم ، لمسِ بازوهای عضله ای و قوی اش دلم را به تب و تاب می انداخت .

اندام مردانه ی سلما گُشی که قند در دلم آب می کرد جز سامان به چه کسی می تواند تعلق داشته باشد ؟

شده جز برای او دلم برای مردی این چنین بی قرار ضریان بزند و شور و شوقی در تک تک سلول های تنم به پا خیزد ...؟

روی پهلوی چرخیدم و صورتم را مماسِ صورتِ جذابش قرار دادم ، انگشت هایم راه خود را روی صورتِ استخوانی یار پیدا کردند .
چشم هایم ماتِ چشم های پر از مردانگی بسته اش شد و قلبم در زیر لباس خواب نازکم به خاطر عشق تازه شکفته اش بی تاب می کرد و با صدای گرومپ گرومپِ بلندش مرا به رسوایی می کشاند .

لب هایم بی قرارِ چشیدنِ دوباره ی شیرینی دلپذیر لب هایش شده بود .
آب دهانم را قورت دادم و شرم و حیا را دور کردم و خواسته ی دلم را اجابت کردم .

آرام آرام بر کنج لب هایش بوسه می زدم و شیرینی وجودش توی رگ هایم جریان پیدا می کرد ...
به سختی دل کندم و سرم را عقب کشیدم و زبانم را روی لب هایم کشیدم .

انگار سلمای خجالتی دیروز را در آن گودال چال کرده بودم که چنین با
حالی خوش و سرمست از معشوقه ام کام می گیرم .

نفس عمیقی کشیدم که دستی پشت سرم نشست و مرا دوباره به لب های
داغ سامان فشرد .
هینی کشیدم و با دیدن چشم های بازش حس کردم گونه هایم از شرم گل
انداخت .

کامی طولانی از لب هایم گرفت و رهایم کرد ، با لبخندی طعنه آمیز گوشه
ی لب هایش گفت :
_ نه به اون ولعت موقع بوسیدن لبام نه به گل انداختن گونه هات از شرم
الانت !

_ اوممم آخه می دونی ...

جمله ام را کامل نکرده بودم که گفت :
_ آخه خیلی خوشمزه ام ! خودم می دونم خانومم .

_ خود شیفته ی بیمار !

_ خودشیفته که بی شک نیستم اما بیمار توام پرستارِ دلم ...

لبخندی به روی مثل ماهش پاشیدم و گونه ی سفت و برجسته اش را
بوسه ای زدم .
_ من می میرم برای بیماری مثل تو ... جواب بوسه ام را داد و با صدای گرم
و دلنشinish کنار گوشم لب زد :

_خدا نكنه زندگي من...! سرم را به سينه اش چسباندم و نفس عميقي
كشيدم تا بوي تنش تمام وجودم را پر كند .
_سامان .

_جونِ دل سامان !

_دلتنگ بيمارستان و كارم شدم كي مي تونم برگردم اون جا ؟

دستي به روي سرم كشيد و انگشت هائش نوازش وار ميان تار هاي
گيسوانم كشيده شد .
_هروقت كه خودت بخوای عزيزم .
ولي واست باديگارد ميذارم كه مشكلي پيش نيايد البته شايد خودمم بست
بشينم روبروي بيمارستان !

سرم را بلند كردم و با تعجب توي صورتش نگاه كردم .
_جدي كه نمي گي ؟!
_كاملا جدي ام خانمم!
اين دفعه نمي تونم بذارم بلابي سرت بيداد ، يك لحظه هم ازت غافل نمي
شم .
ايوان هنوز دستگير نشده و نمي دونيم كجاست از طرفي نمي تونمم توي
خونه زندونيت كنم .

آهي كشيدم .

_حق با توئه ... حلقه ي دست هائش را دور كمرم تنگ تر كرد و با لحن
آكنده از اطمينان شمرده گفت :

بهت قول میدم کاری می کنم که این روزهای سخت رو فراموش کنی
اونقدر خوشبخت می شیم که وقتی یادِ حال الانمون میفتیم فقط بخندیم
!...

چیزی تا آخرِ این بازی نمونده تحمل کن .

با وجودِ تو کنارم شکی ندارم که تمامِ رویاهام برای آیندمون برآورده می
شه ، یه روزی می آد که هیچی جز اخم های ریزِ تو نمی تونه منو بترسونه .

آخر جمله ام را با خنده ی شیطننت آمیزی گفتم که حالت جدی چهره ی
سامان عوض شد و مرا از روی تنش بلند کرد و آرام و با خشونت خاصی
روی تخت کوبید .
خونت حلاله دختر !

جیغ بنفشی کشیدم و دست هایم را روی صورتم گذاشتم .
غلط کردم سامان ولم کن ...!

دستش را روی دهنم گذاشت و سریع گفت :
هیس جیغ نکش الان بابات می آد تو اتاق ببینه چه خبره زشته !

سری تکان دادم و آرام گرفتم و به چشم های شیطانیش زل زدم ،
نیشخندی زد و مرموزانه گفت :
خوب که گفتم من ترسناکم آره ؟! ترسم را توی چشمانم ریختم و به
نشانه ی نه سرم را باعجله تکان دادم .
نه دقیقا منظورت همین بود !

دستش که جلوی دهانم را گرفته بود محکم گاز گرفتم که صدای آخ گفتنش بلند شد و دستش را برداشت .

_از کی انقدر وحشی شدی دخترک!

خندیدم و خودم را از روی تخت بالا کشیدم ،قبل از آن که جوابی به سامان بدهم تقه ای به در اتاقم خورد و پشت بندش صدای رابعه آمد :
_سلما خوبی دخترم؟! با دست روی گونه ام زدم .

_وای آبرومون رفت خاک تو سرت سامان صدات و شنید.

از روی تخت بلند شدم و در حالی که یک دست لباس را از توی کمدم بیرون کشیدم تا بپوشم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
_خوبم رابعه چیزی نیست !

_خدا روشکر آخه خیلی سر و صدا از توی اتاق می اومد نگران شدم ،
صبحونه حاضره بیاین .

خط و نشانی برای سامان کشیدم و با حرص گفتم :
_چشم .

لباسم را عوض کردم و جلوی آینه ایستادم تا موهایم را شانه بزنم .
سامان هم بالاخره از تخت خواب دل کند و پیرهنش را از توی کمد من برداشت و پوشید ، از توی آینه مرا نگاه می کرد و دکمه هایش را بست .
سری تکان دادم .
_چرا خیره شدی به من ؟!

بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت :
_دارم زنمو دید می زنم مشکلی داری شما ؟

_نه چه مشکلی می تونم داشته باشم .

_خوبه راضیم ازت !

لبخندی زدم و با طنازی گفتم :
_همیشه راضی باش !

_اگه تو بذاری حتما .

موهایم را با گل سرم جمع کردم و با اخم به طرف سامان برگشتم و
خصمانه نگاهش کردم.
_من چی کار کردم مگه هان ؟

دست هایش را بالا برد تسلیم شد و کتش را روی دستش گذاشت و به
طرف در اتاق رفت.
_هیچی آروم باش !

_کجا ؟

_مگه نشنیدی ؟ مادر زن عزیزم واسمون صبحانه آماده کرده میرم نوش
جان کنم ، کارت تموم شد زود بیا !

در آینه نگاهی اجمالی به ظاهرم انداختم و چرخي خوردم ، لاغرتر از قبل
شده بودم و انگار آب رفتم .غمگین به خودم گفتم:
_خیلی زشت شدم مگه نه ؟!

با دست روی سرم کوبیدم و ادکلن را روی خودم خالی کردم و غرولند کنان
از اتاق بیرون رفتم ، سرم کمی درد گرفته بود .
_فقط دیوونگیم مونده بود که اونم تکمیل شد ، این کله ی بدبخت رو از
بس زدم روش بالاخره از کار افتاد ...!

به آشپزخانه رفتم و با دیدن صحنه ی مقابلم بی اختیار خندیدم .

اولین بار بود که سامان را در حال می دیدم جوری صبحانه اش را با لذت می خورد انگار ماه هاست چیزی از گلویش پایین نرفته .
سرفه ای کردم تا متوجهم بشود ، سرش را بالا آورد و گفت:
_ چیزی شده ؟

_ نه مگه قراره چیزی بشه فقط یه خورده تعجب کردم آخه همچین چنبره زدی روی غذاهای روی میز که ...

سارینا پقی زد زیر خنده و با اشاره ی من یکهو با دست های کوچکش جلوی دهانش را گرفت .
سامان با دستمال گوشه ی لبش را تمیز کرد و موشکافانه به ما نگاه کرد و گفت:
_ خیلی شبیه قحطی زده هام نه ؟

من و سارینا همزمان با عجله سرمان را تکان دادیم .
_ نه !

یقه ی پیرهنش را درست کرد و گفت :
_ بعد از چند روز بی اشتها یی حالا دارم توی خونه ی پدرزنم با اشتیاق و لذت صبحانم رو می خورم ، اینم عواقبِ فقدانِ چندان روزه ی شماست خانمم !

سارینا دو دستش را زیر چانه زده بود و با چشمانی براق به سامان می نگریست انگار که شاهزاده ی رویاهایش در مقابلش ایستاده .
_ خواهر جون چه شوهر با احساسی داری ، فکر می کنم الان باید بری محکم بغلش کنی !

آرام روی شانه اش کوبیدم و با غیض گفتم :
_واه سارینا این حرف ها رو از کجا یاد گرفتی ؟
نیم وجبی خجالتم نمی کشه .

سامان لپ های سفت سارینا را کشید و با خنده گفت :
_از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو !
سلما همین نیم وجبی بیشتر از تو می دونه که باید قدر شوهر جذابی مثل
من رو بدونی مگه نه خواهر جونش ؟!

سارینا ذوق زده از تعریف سامان گفت :
_بله شوهر خواهر !

اخمی کردم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم ، خدا روشکر سارینا سنی
نداشت و گرنه الان باید به خاطر شوهرم با خواهرم می جنگیدم .

سامان انگار نگاه حسادت آمیزم به سارینا را دید و دستم را آرام توی
دستش گرفت .
_حسود نباش خانمی !

سری تکان دادم که با دیدن حال بهم ریخته ی بابا از روی صندلی بلند
شدم و با نگرانی گفتم :
_بابا جون حالتون خوبه ؟!

دستی میان موهای خاکستری و کم پشتش کشید و بلافاصله گفت :
_دخترم باید هر چه زودتر بری کانادا !

حرفش را خوب متوجه نشدم و پرسیدم :
_چی داری می گی بابا کجا برم ...؟

جمله اش را توی ذهنم حلاجی کردم که پاهایم سست شد و سر جایم
نشستم .
کانادا ... مامان سمانه !

بازوی بابا را توی دستم گرفتم و شانه های افتاده اش را محکم تکان می
دادم و بل عجز نالیدم:
_بابا مامانم طوری شده ؟ بابا ...
تو رو خدا التماس می کنم راستش رو بگو این همه سال منو ازش دور
کردی فقط همین یه بار بهم بگو !

هق هقم خانه را پر کرده بود ، سامان با گیجی نگاهم می کرد و سارینا در
آغوش رابعه خودش را پنهان کرده بود و با غم چشم به دهان بابا دوخت
.
_دخترم با... باید بری کانادا پیش مادرت چون که ...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:
_چون چی حرف بزن لامصب دارم سक्ته می کنم ؟!

_سمانه سرطان داره و شوهرش گفته بدخیمه
و آخرین خواسته اش این بوده که تو رو هرچه زودتر ببینه .

دستم را به میز بند کردم تا پخش زمین نشوم ، هضم حرف های بابا برایم دشوار بود.

_من باید زودتر بهت می گفتم که ...

_زودتر ؟

مگه از کی از این موضوع خبر داشتین ؟
نکنه می دونستید به من چیزی نگفتید بابا ؟

_دخترم من ...

روی میز کوبیدم.
_چرا نگفتید ؟ من بارها از شما سراغ مامانمو گرفتم لام تا کام حرف نزدید و ساکت موندید !

رابعه به حرف آمد و گفت:

_سلما بابات تقصیری نداشت فکر می کرد داره دروغ میگه تا تو بری پیشش .

_خوب دروغ می گفت مادرم بود چه مشکلی داشت اگه می رفتم دیدنش کنارش می بودم هان؟؟

بابا سرش را بلند کرد و زل به نی نی چشمان غمبارم و با غم انگیزترین لحنی که می شد به آرامی گفت:

_چون نمی خواستم از دستت بدم می دونستم اگه بری دیگه نمیداره برگردی ایران ...

مبهوت به صورت خسته و شکسته اش خیره شدم ، نمی خواست مرا از دست بدهد ؟ منی که از بی مهری اش به ستوه آمده بودم.
_بابا ...

_بابا هیچ می دونی تو چیکار کردی با زندگی من ، با احساسات دخترت که سال هاست دور از مادرش مونده و حسرت بغل گرفتنش رو داره ؟!
_نمی خواستم پنهان کنم ازت هربار که قصد داشتم بهت بگم نشد ، نتونستم حرفی بزنم .

گاهی تلفنی با مادرت صحبت می کردم تا حالش رو بدونم رابعه هم در جریان بود تا این که شوهرش متوجه تماس های من شد و دیگه اجازه نداد باهاش تماس بگیرم و حتی جواب تماس های تو رو هم دیگه نمی داد.

قفسه ی سینه ام می سوخت انگار آتش نمرود را درونش به پا کرده بودند و شعله هایش تا سقف آسمان نیلگون سر بر کشیده بود .
تنم سست شد و روی سرامیک های سرد آشپزخانه نشستم ، منی احمق که فکر می کردم دیگر در قلبِ مهربانِ مادرم جای ندارم و مرا فراموش کرده ...

شرمنده بودم به خاطر تمام حرف های ناروایی که در دلم به مادر بی عاطفه ام می گفتم .

دست های سامان زیر بازوهایم نشست و مرا از روی زمین جمع کرد ، دهانم خشک شده بود و نای حرف زدن در خود نمی دیدم این خبر چنان شوکه ام کرد که ترسیدم عقلم را هم از دست بدهم .
بابا دستم را توی دستانش گرفت و با مهربانی می فشرد .
_خودم می برمت کانادا پیش مادرت همین الان میفتم پی کاراش تا ...!

سامان دست دور کمرم انداخت و بدنم را به خودش تکیه داد و نگذاشت بابا حرفش را تمام کند.

_ آقا حسین نیازی نیست شما برید ، خودم می برمش نگران هیچی نباشید خیلی زود مقدمات سفرمون رو فراهم می کنم .

_عالیه پسرم لطف می کنی !

_فقط یه مشکلی هست که کارمون رو سخت می کنه.
_چه مشکلی پسرم ؟

بغض کردم ، به ازای هر دقیقه ای که من این جا باشم یک دقیقه از عمر مادرم کم می شود و ممکن است دیگر نتوانم زنده ببینمش .

_ممکنه گرفتن مدارک سلما خیلی طول بکشه و ماهم هنوز عقد رسمی نکردیم که بتونه بواسطه ی من بره کانادا و ...

سرش را پایین آورد و با تردید به چشمانم نگاه کرد و گفت :
_اگر شما اجازه بدید هر چه زود من و سلما عقد کنیم حالا توی محضر یا اگر سلما دوست داشته باشه جشن کوچیکی بگیریم و بلافاصله بریم .

_اگه بتونی مقدماتش رو زود فراهم کنی من هیچ مشکلی ندارم دخترم نظر تو چیه ؟

توی آغوش سامان بی حال سری تکان دادم گفتم:

_توی این وضعیت جشن عقد نمی خوام ، تنها چیزی که الان می خوام
اینه که برم مامانمو ببینم .

سامان بوسه ای روی موهایم نشاند و با لحن پر از آرامشی کنار گوشم
نچوا کرد:

_می برمت عزیزم نگران نباش زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی پیش
مادرتی .
ولی قید جشن رو نمی زنم بعد از این همه مدت غم و غصه برای تقویت
روحیه ی هممون لازمه .

زبان به نارضایتی گشودم که رابعه گفت:
_سلما جان تا مدارکت آماده بشه وقت اضافه داریم و برای رفتنت دیر
نمی شه .
مادرت مریضه و نمی خوای که با حال روحی داغون و دلمرده بری دیدنش
هان ؟

_آخه ...
بابا لبخند تلخی زد و گفت:
_مبارکتون باشه انشالله ! پسر من با پدرت و آقا رامان تماس می گیرم که
برای شب تشریف بیارن تا تاریخ عقد رو مشخص کنیم .

عقربه های ساعت به سرعت می گذشتند و من بی حرکت و دل مُرده تنها
گوشه ای کز کردم و در جواب سوال های بی انتهای رابعه که با شوقِ
خاصی مشغول دوختن لباس برای خودش و سارینا بود.

و از طرفی گوشی به دست تا آشنایان نزدیک را برای جشن دعوت کند.

می گم سامان قرار نیست بیاد دنبالت برید واسه عقد خرید کنید ؟

با کلافگی سرم را خاراندم حوصله ی حرف زدن نداشتم ،نفس عمیقی کشیدم تا ناخواسته بی احترامی نکنم .
_ نه ...

سامان بهم هیچ حرفی نزد گفت میره محضر و پی مقدمات جشنمون ...

_ نظرت چیه با الهام تماس بگیرم بیاد دنبالت باهم برید خرید کنید تا وقتتون بیشتر از این تلف نشه ؟!

_ بیخیال ...

از پشت چرخ خیاطی اش بلند شد و تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت و با اخمی روی پیشانی اش گفت :

_ حق داری به خاطر بیماری مامانت ناراحت باشی و بی حوصله بشی ولی حق نداری بعد این همه سختی خودت و نامزدت رو از شادی و جشنی که لایقش هستین محروم کنی!

_من دختر خوبی برای مامانم نبودم الانم در حالی که اون با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و من ...

دست هایم را جلوی صورتم قرار دادم و هق زدم .
رابعه جلوی پاهایم زانو زد و مچ هر دو دستم را گرفت و با دلسوزی گفت:
_نمی خوام بهت دروغ بگم تا دلگرم بشی ولی تو واقعا دختر فوق العاده ای هستی هم برای بابات هم مامانت !
منو سمانه هیچوقت رابطه ی خوبی نداشتیم بالاخره هوو بودیم ولی نمی تونم منکر شخصیتِ مهربون و صبورش بشم .
توام کپی برابر اصل مامانت هستی هم ظاهرت هم شخصیتت ...!

_به نظرت مامانم ناراحت نمی شه ؟

با نوک انگشتانش اشک های روی گونه ام را پاک کرد و لبخند قشنگی به رویم زد و گفت:
_معلومه که ناراحت نمی شه عزیزم ، با حال و روحیه ای پرانرژی و سرزنده میری پیشش .

_ممنونم که خیالم رو راحت کردی داشتم دق می کردم از غصه...
تلفن رو بده با الی تماس بگیرم بی آد این جا تا زودتر بریم خرید .

گوشی تلفن خانه را به دستم داد و گفت :
_فکر نمی کنی بهتر باشه اول به سامان اطلاع بدی می خوای بری خرید ؟
_وای خوب شد گفتمی به کلی فراموش کردم الان باهاش تماس می گیرم .

شماره ی سامان را گرفتم و بعد از چند بوق پیاپی صدایش در گوشی
پیچید .
_الو بفرمایید .

_سلام

_جانم عزیزم مشکلی پیش اومده خوبی ؟!

_من خوبم فقط می خواستم بهت بگم که الان می خوام با الهام برم بیرون
برای خرید عقد تا کمی کارامون جلو بی افته توام می تونی بیای ؟! البته اگه
سرت خلوته!

_باشه عزیزم می آم فقط منتظر بمون تا بیژن رو بفرستم دنبالتون ، به
هیچ وجه تنهایی بیرون نمی ری !
حتی توی پاساژم کنار بیژن بمونید تا من خودم رو برسونم .

_چشم شوهر جان امر دیگه ؟
با صدای بلندی خندید که در دلم قربان صدقه ی خنده های مردانه ی
شنیدنی اش رفتم .
_می دونی الان دستم بهت نمی رسه انقدر خودت رو واسم شیرین می کنی
؟

_اومم تقریبا می شه گفت هدفم همین بوده همسری .
خوب من عجله دارم کلی از کارام مونده فعلا خداحافظت ...!

_امرِ دیگه ای ندارم جز این که مراقب خودت باشی خداحافظ دلبر شیرینم ...

_می بوسمت .

تماس را قطع کردم و بلافاصله شماره ی الهام را گرفتم ، یکباره یادم آمد که الهام در شرکت رامان مشغول به کار شده ولی خوب شاید وقتی برای دوست دُردانه اش داشته باشد .

سرم را بلند کردم که رابعه با لبخندهای مرموزانه ای بر لب توجهم را جلب کرد ، حتما حرف های مرا شنیده .

صدای خسته و گرفته ای از پشت گوشی آمد .
_ الو رابعه خانم ... الو ؟

حواسم نبود که شماره را گرفته ام و الهام پشت خط است و من به رابعه خیره شدم .
_سلام الی جان.

یکباره لحن صحبتش تغییر کرد ، احساس کردم حالش خوب به نظر نمی رسد.

_ای جونم رفیق خوشگلم خوبی ؟ چی شده یاد من افتادی خانم خانما ؟!

_رفیقت می خواد عروس شه تماس گرفته تا بیای به دادش برسی تا خرید عقدش رو انجام بده ولی اگه امروز شلوغی و نمی رسی عیبی ...

توی حرفم پرید و با خوشحالی گفت :

_هیس شو ببینم ! معلومه که واسه ی رفیق یکی یکدونم همیشه ی خدا وقت دارم ، اتفاقا امروز نرفتم شرکت .

_چرا آخه نکنه مریضی ؟

_نه حالم خوبه بخاطر یه مسئله ای حس و حال سرکار رفتن رو نداشتم ، بیخیالِ کار...

تو بگو کی بی آم سراغت ؟

_همین الان حاضر شو بیا خونه ی ما تا بریم ، خیلی فرصت ندارم وقت تنگ !

_خوب چرا با عجله مگه چه خبر شده ؟

_بعدا واست توضیح میدم فعلا زود خودت رو برسون این جا ، سامان راننده ی شرکت رو فرستاده دنبالمون .

چند لحظه سکوت کرد و صدایی از پشت گوشی جز نفس های الهام نیامد .

_الی کجایی هستی ؟

_عه ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد .

نمی دونی کدوم کی می آد ؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_بیژن ، چطور مگه ؟

هینی کشید و یکدفعه با صدایی که رگه هایی از ذوق زدگی در آن موج می زد گفت:

_چه خوب ...

الان خوشگل می کنم می آم پیشت عشق من!

به ذوقش خندیدم ، معلوم است هنوزم چشم های سیاه خوش رنگ و لعابش پی عشق روزگاران گذشته اش سوسو می زند...

_آره حتما خوشگل کن شاید مورد پسند واقع بشی همگی از دستت راحت شدیم .

_بیشعور دارم برات حالا واستا !
منو مسخره می کنی من تازه اول جوونیمه خانم کی گفته قصد ازدواج دارم
هه.

_خوب باشه تو دختر ۱۸ ساله ای غرنزن که سن واقعیت رو لو میدی
جانم.
معطل بیا که منتظرتم .

_چشم اگه صبوری کنی یه خورده می آم نگران نباش عروس خانم .

بعد از قطع تماس با عجله به اتاقم رفتم و مانتو و شلواری از کمدم برداشتم به تن زدم .

نگاهم به لوازم میکاپ جلوی آینه افتاد ، بد نبود اگر منم خودم را کمی
برای شوهرم خوشگل کنم ؟

کرم پودر برنزه ای به صورتم زدم و با ریمل و رژ لب ملایمی کارم را به پایان
رساندم ، هنوز کبودی جزیی رو صورتم مانده بود ولی خوشبختانه با
میکاپ از روی پوستم محو شد .

ادکلن سکریفایس بنفشم را به خودم پاشیدم و توی نشیمن منتظر آمدن
الی و راننده ی پرجذبه ی رامان نشستم .

نگاهی به قیافه پکر و در هم رفته ی بیژن و الهام انداختم ، از وقتی به راه
افتادیم هیچ کدام حرف نمی زدند و مثل برج زهرمار به روبرویشان زل زده
بودند.

سقلمه ای به الهام زدم و گفتم :
_ دختر چتون شده شما دو نفر ؟ عین میرغضب نشستین لام تا کام حرفم
نمی زنید !

اخمی کرد و نگاهش را از آینه ی جلوی ماشین گرفت و با حرص گفت :
_ هیچی فقط از دست این مرتیکه ی عصا قورت داده عصبیم ! نمی دونم
پیش خودش فکر می کنه کیه که برای من قیافه می گیره لندهور ...

_ هیس آروم تر می شنوه زشته بابا !

__به درک بشنوه به خودشم گفتم بیشعور !

خنده ام گرفت مثل دختر بچه ها با لجبازی و حرص حرف می زد انگار نه انگار در دهه ی سی زندگی اش به سر می برد .
آرام کنار گوشش زمزمه کردم .

__به خدا خیلی بچه ای الی !

بعد چندین سال عشقتو پیدا کردی بعد این جور در موردش حرف می زنی
جای این که دوباره تلاش کنی دلش رو به دست بیاری .
گذشته رو فراموش کن هنوزم وقت برای جبران هست .

لب ورچید و با بغض گفت :

__از وقتی دیدمش خواب و خوراک ندارم ، حتی نگاهم نمی کنه دیروزم
چنان دعوایی کردیم که یه درصدم احتمال نمی دم دوباره رابطه ی بینمون
شکل بگیره .

__میگم بچه ای حق دارم ، البته از وقتی چشمت به جمال یار افتاده این
ریختی شده .

حالا غصه نخور خودم کمکت می کنم جانِ دلم .

رویش را به طرف شیشه چرخاند و زیر لب گفت:
__کمک نمی خوام ، دیگه قیدش رو زدم .

__اوکی هر جور راحتی عزیزم .

نیشخندی زدم ، بعد از این همه سال رفاقت اگر تو را نشناسم سلما
نیستم .

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که الهام بازویم را گرفت و خیلی آرام گفت :

_واقعا کمکم می کنی تا به دستش بیارم ؟

سری تکان دادم و بی تفاوت گفتم:

_اومم تو که به کمک احتیاج نداشتی مگه قیدش رو نزدی ؟

_اه سلما حالا من یه حرفی زدم تو باید جدی بگیری .

خوب حالا کمکم می کنی یا نه واقعا نمی تونم تحمل کنم رفتارش رو ...
خیلی باهام سرد و جدی برخورد می کنه .

_قبلا هم بهت گفتم که هر کاری از دستم بر بی آد دریغ نمی کنم ، الانم
اخمات رو وا کن که فکرای خوبی تو سَرمه ...!

با گفتن این جمله چهره ی اخم آلودش به لبخندی زیبا باز شد و دستم را
محکم توی دستانش فشرد و گفت :
_ممنونم واقعا !

پیژن ما را به مرکز خرید بزرگ و شیکي رساند و خودش بعد از گذاشتن
ماشین در پارکینگ پشت سر ما به راه افتاد .

چند پاساژ رفتیم و چند دست لباس برای میهمانی و خانه خریدم ، هر
لباسی که من بر می داشتم الهام با اخم از دستم می گرفت و سرجایش می
گذاشت و می گفت :

_واه مثلا تازه عروسی لباس های باز و رنگ روشن باید بپوشی ، آدم
حالش می گیره نگات کنه .

و من به ناچار حرفش را می پذیرفتم و مطابق سلیقه ی او خرید می کردم ،حق با او بود باید لباس های پوشیده و رنگ تیره را کنار می گذاشتم . البته جز برای میهمانی و جشن که اصلا دلم نمی خواست تنم را به نمایش بگذارم .

خریدمان تقریبا تمام شد و فقط لباس جشن و کفشم مانده بود ولی می خواستم لباسم را با همراهی سامان انتخاب کنم .
_سلما ... اون جا رو بین وای چه خوشگله می خوامش!

سرم را به طرفی که الهام اشاره می کرد چرخاندم و دستش را گرفتم و گفتم :

_باشه بریم ، کدوم لباسش چشمت رو گرفته ؟

_نگاه کن اولین لباس سمت راست خیلی خوشم اومد ازش ، می خوام برای جشن عقدت بپوشم .

_آره خیلی خوشگله فکر کنم خیلی بهت بی آد .

بیشتر از آن که من برای جشن ذوق داشته باشم الهام سر از پا نمی شناخت و چهره اش از شعف می درخشید .

لباسی که مد نظرش بود را از فروشنده که تمام مدت از اندام ظریف و بی نقص الهام تعریف و تمجید می کرد و از جنس لباس سخن می راند ، گرفت و به اتاق پرو رفت .

من حواسم به بیژن بود که اخمی بر پیشانی اش نشسته بود و با پوزخندی
تمسخر آمیز به فروشنده نگاه می کرد انگار که اگر امکانش را داشت در
ملک تجاری خودش خونس را می ریخت.
حالت چهره ی عبوسش جوری بود که نمی توان گفت به خاطر الهام
غیرتش به جوش آمده ولی یک درصد می شد احتمال داد .

نفس کلافه ای کشیدم با این که شاید شیرین ترین لحظات زندگی یک
دختر همین دقایقی باشد که من حالا در حال گذراندنشان هستم اما
واقعیت تلخی که مرا به این جشن فوری وا داشته را تغییر نمی دهد .

فقط لحظه ای که بتوانم مادرم را دوباره ببینم و ریه ام عطر دل انگیز
مادرانه اش پر کنم ، فکر می کردم .
حواسم را به الهام که در اتاق پرو دور خودش می چرخید و از من سوال می
پرسید جلب کردم و با لبخند لبریز از اطمینان خیالش را از بابت لباس
زیبایی که خوش بر تنش نشسته بود راحت کردم .

فقط خرید لباس من مانده بود و منتظر سامان در مرکز خرید می
چرخیدیم و آهسته در گوش الهام نقشه ای که برای تنها ماندنش با بیژن
کشیده بودم را تعریف می کردم.
_سلما مطمئنی شدنی ؟ یه وقت متوجه نشه کار خودم بوده و رفتارش
باهام بدتر بشه و ...

نگاهم را از الهام گرفتم و یک لحظه به روبرو نگاه کردم که با دیدن مردی
که در چند قدمی ام ایستاده بود سر جایم خشکم زد .
به بازوی الهام چنگ انداختم و تکانش دادم ، با لکنت گفتم :
_الهام اون ...اون ...

_اون ؟ چی شده مگه کیو دیدی ؟

نفسم بالا نمی آمد دستم را بلند کردم و به مردی که روبروی ساعت
فروشی ایستاده بود و به ویتترین را نگاه می کرد ، اشاره کردم .
_اون فرید هستش نگاه کن ! نکنه بازم بخواد ...

الهام دستم را پایین آورد و توی دستانش گرفت و بوسید .
_آروم باش سلما اون مرد فقط نیم رخش مشخصه حتی اگه فریدم باشه
هیچ غلطی نمی تونه بکنه پس بیژن این جا چی کاره اس ها ؟

نفسم را با استرس بیرون دادم و در همان لحظه آن مرد چرخید و به
سمت ما برگشت که الهام پقی زد زیر خنده و روی کتفم کوبید .
_خاک تو سرت دیونه این که فرید نیست !
یه خورده شبیهش هست ولی خودش نیست بیخودی ترسیدی .

با دقت نگاهش کردم الهام درست می گفت خوشبختانه فرید نبود ، نفس
راحتی کشیدم و گفتم :
_اوف چه استرسی بهم وارد شد مرتیکه دیدن قیافه ی نحسش حالم رو
خراب می کنه .

_خوب حالا حرص نخور شیرت خشک می شه ! ناسلامتی اومدیم خرید
عقدت خانم خانما ، خستم کردی یه کافه هم نمی بری منو حداقل
خستگیم رفع بشه .

نیشگون ریزی از پهلویش گرفتم و کنار گوشش غریدم و به بیژن که پشت
سرمان ایستاده بود اشاره کردم :
_ آره چقدم که تو خسته شدی از هیز بازی ...
بیا بریم کافه یه چی بندازم تو خندق بلات تا سامان بیادش.

بیژن را حسابی خسته کرده بودیم ، از صورتش کلافگی می بارید برای یک
مرد چه چیزی سخت تر از خرید با دو زن جوان ...

صدایش زدم :
_ آقا بیژن

_ بله خانم !

_ ببخشید خیلی خستتون کردیم ، یه کافه طبقه ی پایین هست بریم
اونجا چیزی بخوریم تا سامان برسه فکر می کنم کارش دیگه باید تموم
شده باشه .

_ نه خانم این چه حرفیه من وظیفم رو انجام میدم ، بریم هر طور شما
بخواید .

با هم به طبقه ی پایین رفتیم ، الهام آهی کشید و به آهستگی گفت :
_ تو رو خدا نگاهی کن کی باورش می شه این همون بیژن چند سال پیش
باشه خیلی عوض شده ، قربونش برم الهی ...

خندیدم و سری تکان دادم .
برای چندمین بار ساعت گوشیم را نگاه کردم ، سامان خیلی دیر کرده بود.

البته برای الهام بد نشد کنار عشقش نشسته بود هرچند بیژن به ظاهر
اخم هایشان در هم بود ، ولی لبخند هایی که بر لب بیژن می نشست از
شنیدن حرف های الهام را نمی شد نادیده گرفت و خودش یک قدم بزرگ
برای فصلِ جدیدی از رابطه ی گذشته شان محسوب می شد .

برشی از کیک شکلاتی ام را به دهان بردم که سامان را درب ورودی کافه
دیدم ، صورتم با گل خنده ای وا شد دستم را کمی بالا بردم تا ما را ببینید .
رو به الهام گفتم :
_هوف سامان بالاخره اومد .

ولی الهام آنقدر غرقِ بیژن شده بود که صدایم را نمی شنید .
نگاه خیره ام را که دید شانه ای بالا انداخت و با اشاره گفت :
_چیه ؟

سامان به میزمان نزدیک شد و سلام بلندی گفت و کنارم نشست و گونه
ام را بوسید .
_خسته نباشی خانومم .

_ممنون سلامت باشی چرا دیر کردی یک ساعت هست که منتظر تویم .

_شرمنده علافتون کردم کارم توی محضر و شرکت دیر شد چند جا هم
رفتم طول کشید تا برسم بهتون .

الهام آرام روی دستم که روی میز بود ضربه ای زد و گفت :
_خوب حالا بازجویی نکن آقا دوما رو پیش می آد عزیزم ، واسه ما هم بد
نشد خریدمون رو تقریبا تموم کردیم .

سامان دستش را پشت صندلی ام گذاشت و گفت :
_خریدتون خوب بود ؟

_آره عالی بود فقط لباس جشن مونده که دوست داشتم توام نظر بدی
واسه خریدنش .

_خوب خانومی مگه نمیگن شگون نداره داماد لباس عروس رو ببینه ؟

_منم شنیدم ولی خوب اعتقادی به خرافات ندارم و در ضمن این که
لباس عروسی نیست ؟!

نگاهی لبریز از عشق حواله ام کرد .
_البته که جداست ، به محض برگشتنمون از کانادا جشن مفصلی تدارک
می بینم.

خودمم خیلی راضی نیستم از این همه عجله ولی هر چه زودتر عقد کنیم
بهتره تا الانم خیلی معطل کردیم .
خوب اگه چیز دیگه ای نمی خواید بخوریم بریم خرید عروس خانوم رو
تموم کنیم ؟

من و الهام همزمان سری تکان دادیم و از روی صندلی بلند شدیم ، چند
مزون سر زدیم ولی لباسی که مد نظرم بود را پیدا نمی کردم .

از خستگی احساس کردم پاهایم آب آورده و کف پایم صاف شده ، الهام
هم بدتر از من و به سختی سر پا ایستاده بود.

برای این که ناراحت نشوم اعتراضی نمی کرد فقط می گفتم ، عجله نکن با آرامش خریدت رو تموم کن .

به خودم قول دادم این مزون که می رویم آخرین باشد و لباس دلخواهم را حتما پیدا می کنم .
و در جلوی چشمان متحیر سامان و الهام بالاخره یک لباس توانست نظرم را به خودش جلب کند.

از ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و آستین مانتوی الهام را گرفتم و به طرف مانکنی کشاندم و با خوشحالی گفتم :
_وای الی بالاخره پیداش کردم همونیه که توی ذهنم تصورش کرده بودم ،
نگاش کن عالیه واقعا آره ؟!

الهام لبخندی پت و پهنی زد و دستش را آرام روی پارچه ی لباس کشید و چرخ دورش زد و با رضایتی که در لحنش جاری بود گفت:
_خیلی خوبه ، ساده و شیک ! شلوغ پلوغم نیست زیاد .

_آره می دونی که من از لباس های پف دار متنفرم تا الان هر چی دیدیم پف دار و شلوغ بود.

با لذت نگاهش کردم ، لباس دکلته ی سفیدی با پارچه ی طرح دار با گل برجسته که تا زانو تنگ بود و دنباله ی کوتاهی داشت .

سامان کنار درب ورودی ایستاده بود و لباس های توی ویترین را نگاه می کرد که به طرف فروشنده رفتم تا لباسی که انتخاب کردم را برایم بیاورد .
_سلما به سامان نشونش نمیدی لباست رو ؟

_هیس!

نه اول بپوشمش ، می خوام توی تنم ببینه لباس رو این جوری ذوق
بیشتری داره .

وقتی بهت خبر دادم سامان رو بفرست بی آد اتاق پرو پیشم اوکی ؟!

سری تکان داد و گفت:

_اوکی عزیزم هرطور تو بخوای پوشیدی بهم بگو تا صداش بزنم بی آد!

به اتاق پُروپی که فروشنده راهنماییم کرد رفتم و لباس های تنم را درآوردم
و با احتیاط لباس را پوشیدم.
در آینه ی قدی اتاق پرو خیره ی دختری شدم که بعد از ماه ها کشمکش
و سختی برقِ عشق در چشمانش موج می زد .

حالا می توانستم نفس راحتی بکشم و به در ساحل زندگی به تماشای
خوشبختی ام بنشینم .
با تقه ای که به در اتاق خورد نگاهم را از آینه گرفتم .
_سلما لباس رو پوشیدی ؟

_آره پوشیدم فقط ...

زیپ پشت لباس را تا نیمه بالا کشیدم و به خاطر مخفی بودن و ظرافتش
نشد تا بالا ببرمش .

دیگر صدایی از الی نیامد و بعد از دو سه دقیقه با شنیدن صدای پای در
اتاق را نیمه باز گذاشتم و پشت به در ایستادم و گفتم:
_الی زیبیش رو نتونستم بکشم بالا لطفا ببند واسم و به ...

سرم را پایین گرفته بودم و با احساس نوازش دست های گرم مردانه ای
روی کمر برهنه ام سرم را فوراً بالا آوردم و از توی آینه به پشت سرم نگاه
کردم .

چشمانم که مرد دوست داشتنی ام را دید نفس آسوده ای کشیدم و
لبخندی به رویش زدم که وارد اتاق شد و در را بست .
لب هایش را روی کمرم نشاند و بوسه ی پرالتهابی پوستم را سوزاند ،
ضربان قلب بی جنبه ام با همین تماس کوچک بالا رفت و چنگی به پایین
لباسم زدم .

لب هایش از بوسیدنم فارغ شد و به آهستگی زیپ لباسم را بالا کشید .
دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و مرا به طرف خودش برگرداند .

جوری با شوق سر تا پایم را رصد می کرد که انگار دو چشم دیگرم برای
دیدنم کم دارد ، خواستن عشق محض در شب چشمانش سوسو می زد و
دل سلمای قصه را با خودش به ناکجا آباد می برد .

_سامان بهم می آد ؟ دوستش داری لباسم رو اگه یه وقت خوست
نیومده ...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و فشرد .
با صدایی لرزان و بی قرار خیره در چشمانم لب زد :

_جانِ سامان ... خوشگل تر از حدِ تصورم شدی دلم نمی خواد یک صدم
ثانیه هم پلک بزنم تا تصویرت از جلوی چشم محو بشه .

قطره اشکی از گوشه ی چشمم جَست و روی گونه ام نشست ، می شود
بمیرم برای این نگاه مردانه ی افسونگر ...

می شود جان و دلم را فدای قلبِ با سخاوتی کنم که مرهمی شد بر دردها و
عقده های جان فرسایِ روح زخم خورده ام ...
_دوست دارم ... دوست دارم !...

"عشق آنجاست که؛
از گفتن آن جُمْلَه مَقْدَسِ
" دوست دارم "
واهمه نداشتی باشی ..

{میسای دورقی}

و من دیگر هیچ واهمه ای در دل نداشتم نه حتی شرم و حیای دخترانه از
ابراز احساساتی که اندک اندک در قلبم جوانه زدن را شروع کردند .
عشقمان با غمِ هجران آزموده شد و حالا که فراق تمام شده است و
وقت فراغ است ...

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را در آغوشش رها کردم و
از یاد بردم زمان و مکانی را که در آن قرار داشتم .

دست های بزرگش روی کمرم می چرخید و لب هایش به آرامی کنار لاله ی
گوشم می جنبید .
_من ... عاشقتم سلما !
خیلی عاشق ترم از گذشته و حتی خودت ...

لب های داغش پشت گردنم نشست و خیلی عمیق و پراز احساس
بوسید .
هر دو در خلسه ی عشقمان فرو رفته بودیم و فراموش کردیم این جا اتاق
پرو پاساژی است که چند نفر در پشت در منتظرمان ایستاده اند .
با صدای الی و ضربه هایی که به در می زد بلافاصله از هم جدا شدیم و
سامان در را باز کرد و بیرون رفت .

از شدت استرس و نگرانی روی پا بند نبودم آرایشم به اتمام رسیده بود و منتظر آمدن سامان طول آرایشگاه قدم می زدم و نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم .

رابعه و الی و آوین هاج و واج مرا نگاه می کردند و می خندیدند و بدتر حرصم را در می آوردند .

با اخم نگاهشان کردم و غریدم :

_من دارم غش می کنم از استرس شما راحت لم دادید می خندید به من ؟

آوین از روی مبل بلند شد و جلوی آینه ی قدی آرایشگاه ایستاد و خودش را برانداز کرد و با خنده گفت :

_آخه رفتارت خیلی بامزه اس باور کن !

هیچ اتفاقی قرار نیست بی افته فقط داری رسما و شرعا زن داداشم می شی .

جای حرص و استرس باید خوشحال باشی نه این جور مثل مرغ سرکنده از این ور به اون ور بری .

سامان تو رو این ریختی ببینه حالش گرفته می شه طفلی ...

چرخ جلوی آینه زدم و خودم را نگاه کردم ، تمام زندگی ام را با استرس و نگرانی اتفاق های نیامده گذراندم .

و غصه ی مسائلی را خوردم که هیچ وقت رخ ندادند و تنها اعصاب و روانم را آشفته و مغشوش کردند .

و حالا در روزی که نام زیبای سامان به عنوان همسر و یاور زندگی ام در شناسنامه ام قرار می گیرد ، باید اتفاق های خوب را از سوی کائنات به سوی خودم جذب کنم .

اگر چه زمان کمی داشتیم اما همه چیز عالی و بدون نقص پیش رفت
همان طور که تصور می کردم و آرزویش را داشتم .
طبق پیشنهاد آرایشگر موهایم را بعد از مدت ها مشکی رنگ کردم و
برخلاف تصورم عالی شده بود .

با میکاپ بی نظیری که روی پوستم خودنمایی می کرد و لباس سفیدی که
خوش بر تنم نشسته بود ، عروس زیبای بودم و اندکی غمگین و دور از
مادر ...

لبخندی به عروس زیبای که در برابرم می درخشید زدم و با صدای آیفون
آرایشگاه به طرف درب خروجی رفتم تا به زندگی جدیدم سلام کنم .

به محض دیدن روی خندان و سرحال سامان تمام استرس و نگرانی از
یادم رفت و به آتلیه ای که از قبل هماهنگ شده بود رفتیم .
با اصرار های من رامان و آوین هم قبول کردند که همراهان بیایند و در
کنار عکس های دو نفره و رمانتیک ما ، آنها نیز تصویری به یاد ماندنی از
این شب ثبت کنند .

بابا حسین به دنبال رابعه آمد و زودتر از ما به تالار بروند ، در میان
شلوغی متوجه نشدم الهام کجا غیبش زد و هر چه اطرافم را نگاه کردم
ندیدمش ...

علی رغم شوخی های آوین و مزه پرانی های سامان در آتلیه ، عکس
هایمان فوق العاده شده بود .

ژست هایی که خانم عکاس می گفت بگیریم ، خوراک سامان بود و حسابی کرم می ریخت و مرا اذیت می کرد و به سختی خودم را کنترل کردم از دست شیطنت هایش جیغ نکشم .

عکس های دو نفره مان که تمام شد رامان در حالی دست دور کمر آوین انداخته بود با لبخند رو به سامان گفت :
_داداش افتخار میدی یه عکس پنج نفره باهم بگیریم ؟!

سامان با تعجب گفت :
_حتما چرا که نه ولی ما که چهار نفریم ، یه نفر دیگه از کجا اومد ؟!

آوین سرش را بالا گرفت و دستی روی شکم برآمده اش گرفت و با ناز و عشوهِ توی صدایش گفت :
_خوب من و شوهر جانم و نی نی کوچولومون میشیم سه نفر به علاوه شما دو غنچه ی نوشکفته چند نفر ؟!

خندیدم و گفتم:
_می شیم پنج نفر دیگه ! شرمنده ی فندقِ خاله شدیم یادمون رفت اونم هست .

سامان نگاه عاقل اندر سفیهی به من و آوین انداخت و گفت :
_اون فندقِی که می گید اندازه کف دست منم نیست هنوز !

گفتن همین جمله مصادف شد با پس گردنی محکم رامان و فریاد نه چندان بلند سامان ...

_آخ چه خبرته داداش روز عروسیمه خیر سرم زدی ناکارم کردی لامصب
! ...

_خواستم از همین الان حواست باشه در مورد خواهر زاده ت با احترام
حرف بزنی شاه داماد .

دیدن این شوخی ها و خنده هایمان علی رغم حس خوبی که می داد ، دلم
را به آشوب می انداخت که نکند بعد از این خنده های بی دغدغه اشک
هایی اندوه بار در کمین نشسته باشند .

عکاسی که تمام شد به طرف تالاری که جشنمان در آن برگزار می شد به
راه افتادیم و با ورودمان صدای جیغ دخترکان جوان و هلله ی زنان فامیل
با بوی دل انگیز اسفند در هم تنیده شد و انرژی های منفی ذهنم را با
خودش برد .

صدای هلله میان بوی اسفند حس و حال خوبی با خودش به همراه
داشت اما ...

جای خالی مادرم بدجور توی ذوق می زد ، چه می شد اگر در میان این
جمعیت مادرم می چرخید و برای عقد دخترکش هلله و شادی می کرد .

اشک درون چشمم جمع شد و به سختی جلوی ریزششان را می گرفتم و
در جواب لبخند و تبریک های میهمانان لبخندی تصنعی بر لبم دوختم و
تحویلشان می دادم .

بر سر سفره ی عقد نشستم و خاله فاطمه تور سفیدم را بر روی صورتم
انداخت و پیشانی ام را بوسید .

سامان در کنارم نشست و دستم را محکم توی دستانش گرفت ، مطمئن بودم که حاله را درک می کند و این فشردن دست هایم برای اطمینانِ خاطر دل من است .

آوین بالای سرم ایستاد و طبق رسم دیرینه قند می سابید ، الهام و مژگان همکارم در بیمارستان پارچه ی حریری بالای سرمان گرفته بودند و منتظر شروع خطبه ی عقد بود .

رابعه صفحه ای از قرآن را باز کرد و روی پایم گذاشت ، نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن سوره ی حضرت مریم با قلبی لرزان و بی قرار زیر لب شروع به خواندنش کردم ...

با صدای حاج آقا حس کردم نفس هایم به شماره افتاده ، دلیل این حجم اضطراب را درک نمی کردم ، مانعی برای جاری شدن عقدمان وجود نداشت که از آن می ترسیدم . اگر چه رابعه قبل از عقد گفته بود که معمولا اکثر نو عروسان این اضطراب شیرین را در سفره ی عقد تجربه می کنند .

گوش سپردم به آوایی که پیوند شرعی و قانونی من و مرد زندگی ام را جاری می ساخت .

.
. .
.

به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم سلما دانشور و آقای سامان سمیعی منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم سلما دانشور
آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای سامان سمیعی
به صدق و مهریه:

یک جلد کلام الله مجید
یک جام آینه، یک جفت شمعدان
یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد چهارده سکه طلای تمام بهار
آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمه زوج مکرّم دین ثابت
است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.
آیا بنده وکیلیم؟

با اصرار فراوان توانستم سامان را راضی کنم تا بگذارد مهریه ام را خودم
تعیین کنم ، دوست نداشتم زندگیمان را با مهریه ی سنگین و نجومی آغاز
کنم ...

سرم را به طرف سامان چرخاندم و از زیر تور سفید به چشمان منتظرش
چشم دوختم .

یکی از لبخند های سلما گُشی که چال روی گونه اش را نمایان می کرد ، زد
و قلبِ بی قرارم آرام گرفت ، گرمای دستانش تا عمق جانم نفوذ می کرد و
حرارتِ عشقش را به رُخم می کشید.

حاج آقا بار دیگر تکرار کرد و من در حالی که در دنیای دیگری سیر می
کردم با لبانی که از عشق می خندید با صدای رسا و بلندی گفتم :
_ با اجازه ی پدرم بله !

سامان سرش را پایین انداخت و لب هایش را بهم می فشرد تا خنده اش
منفجر نشود .
آرام کنار گوشم گفت :
_ خانومم یه خورده یواش ترم می تونستی بگیا حالا آخوندِ بیچاره هیچ ،
پرده ی گوشِ من پاره شد .

با حرص دستش را با ناخن های بلند و مانیکور شده ام چنگ زدم و گفتم
:
_ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن حرفت رو ؟!
تا نظرم رو عوض کنم یالا ...

خندید و دستش را از چنگم بیرون آورد و گفت :
_ غلط کردم خوبه ؟!

لبخندی پیروزمندانه زدم .
_ باشه حالا می بخشمت ولی پسر خوبی باش !
تُن صدایش را پایین تر آورد و به آهستگی گفت :

—پسر خوب بودنم رو آخر شب بهت نشون میدم عزیزدلم ...

صورتتم گر گرفت و منحرفی زیر لب نثارش کردم که خطبه برای سامان خوانده شد و در کمال تعجب همه ی حضار سامان بی هیچ معطلی و تکراری ، بله را گفت که صدای شلیک خنده ی رامان و بقیه ی میهمانان بلند شد .

—داداش می داشتی حرف از دهن حاج آقا بیاد بیرون چقد عجله داری ...!

در جواب رامان فقط تک خنده ای کرد و سرش را تکان داد .

بعد از چند دقیقه خطبه ی عقد به پایان رسید و دعای پایانی خوانده شد ، سامان کمی خودش را به طرف من چرخاند و تور را از روی صورتتم برداشت .

نگاهش بی تابانه روی لب های قرمزم می لغزید .

—حیف اینجاییم بمونه برای بعد ...

دستانش را دو طرف صورتتم گذاشت و پیشانی ام را بوسید .

چشمانم ناخودآگاه بسته شد و زیر لب پرسیدم :

—چرا زود بله رو گفتی ؟

—چون می خواستم کسی فکر نکنه فقط عروس خانم هول ، بدونن که

دوماد از اونم بی طاقت تر برای یکی شدن با عروس خوشگلش ...

—می شه انقدر خوب نباشی ؟

—چرا ؟!

_آخه ... قلبم بی جنبه اس طاقت این همه خوبیت رو نداره ، با وجود تو حس می کنم خیلی با ارزش تر از چیزی هستم که تصور می کردم .

لبخندش پر رنگ تر شد و بوسه دیگری حواله ی پیشانی ام کرد و سرش را به سرم چسباند و با شیفتگی گفت :

_تو برای من خیلی با ارزش تر از چیزی هستی که فکرش رو می کنی .
مثل دُری پنهون شده داخلِ صدفی توی عمیق ترین نقطه ی اقیانوس ...
سال ها صبوری کردم تا بتونم پیدات کنم امیدوارم لیاقت رو داشته باشم !

انگشتانم را روی صورت مردانه اش کشیدم تا باور کنم این لحظات رویایی را در خواب و خیال نمی بینم.

_می دونی با حرفات من رو شرمنده ی خودم می کنی که شاید اونقدر لایق عشقت نیستم ، کسی که باید حرف از لیاقت بزنه منم سامان نه تویی که هیچی از عشق کم نداشتی !

همین جا کنار سفره ی عقدمون قسم می خورم تا لحظه ی مرگ تا آخرین نفسم به تو و عشقمون وفادار بمونم و ندارم هیچی از هم جدا مون کنه...

نگاهی پر از تحسین به صورتم انداخت و دست هایم را گرفت و به لبانش نزدیک کرد و به آرامی بوسید.

_منم قسم می خورم تا آخرین ثانیه ی حیاتم کنارت بمونم و تمام زندگیمون رو واست به بهشت پر از عشقی تبدیل می کنم که تمام دنیا نتونن باهاش برابری کنن.
لبخند عاشقانه ای زدم و گفتم:

_بهشت من تویی سامان ... نیازی به بهشت دیگه ای ندارم همین که کنارمی زندگی روی زمین برام مثل بهشت می مونه.
او هم خندید و سرش را چند سانت پایین آورد و خیره در لب هایم زمزمه کرد.

_می شه واسه چند دقیقه بیخیال کسایی که اینجا هستن بشی ؟
_می شه...

انگار فقط منتظر همین کلمه بود و بی معطلی لب هایم را گرفت و عمیق بوسید برعکس دفعات پیش که همیشه کسی سر می رسید این بار هیچ مانعی نبود ، امروز جشن عقدمان بود چه اهمیتی داشت اگر کسی ما را حین بوسه ای لبریز از عشق می دید کجای قاموس الهی بوسه گناهی نابخشدنی است ...؟

هر دو با لبانی آمیخته در هم زمان و مکان را از یاد بردیم و چنان غرق در عشق شده بودیم که حضور خانواده و میهمانان جشنمان را از یاد بردیم و با صدای خنده و دست زدن های اطرافمان بلافاصله از هم جدا شدیم . همه با خنده نگاهمان می کردند و محکم دست می زدند ، احساس کردم از خجالت رنگ به رویم نمانده سرم را پایین انداختم که سامان دستم را فشرد و به آرامی گفت:

_آخه از چی خجالت می کشی عروس خانم ؟ می خوای دوباره ببوسمت تا خجالتت بریزه ؟

سرم را به نشانه ی نه به تندی تکان دادم که بلند خندید و دست دور کمرم انداخت و به طرف دیگر سالن اشاره کرد و گفت:
_خانمم خجالت کافیه بلند شو بریم برقصیم بلکه مهمونا هم از شوک بوسه ی ما بیان بیرون.

با کمک سامان از روی صندلی بلند شدم و به طرف استیج رقص رفتیم ،
آنقدر که نرقصیده بودم همه چیز را از یاد برده بودم ولی دستم را توی
دست سامان که به طرفم گرفته بود گذاشتم و خودم را به او سپردم
چراغ های سالن یکدفعه خاموش شد و نور کم رنگی در بالای سرمان سایه
انداخت.

دیجی موزیک ملایم و زیبای را پخش کرد و من سر بر شانه ی سامان
گذاشتم و همراه با ملودی آرامش بخشی که فضا را گرفته بود به آرامی در
آغوشش می رقصیدم...
زمزمه های سامان کنار لاله ی گوشم دوباره شروع شد و مرا تا ساحل امن
عشق برد.
_برای رسیدن به این لحظه هیچ می دونی چی کشیدم؟! چه شبایی رو به
امید دیدن این روز به سختی گذروندم ...

The whispers in the morning
Of lovers sleeping tight
نجوای صبح هنگام عاشقانی که تنگ هم خوابیده اند

Are rolling like thunder now
As I look in your eyes

مثل صدای غرش غلت می خوری وقتی که من به چشمانت نگاه می کنم
چشمان هردویمان از عطش عشق و خواستن برق می زد بدون ثانیه ای
پلک زدن و اتلاف یک صدم ثانیه از این شب بی نظیر غرق در ژرفای بی
بدیل عشقی ابدی بودیم ... امشب شب من ... شب ما شدن بود ...
باورش اندکی سخت بود اما امشب جدایی ها به گورستان فراموشی سپرده
می شود و تنها پناه دل خستگی هایم آغوشی خواهد بود که تا ابدیت به
رویم باز خواهد ماند... آغوش گرم عشق ...

I hold on to your body

And feel each move you make

من محکم بدنت رو گرفتم تا هر حرکتی که داری رو حس کنم

Your voice is warm and tender

A love that I could not forsake

صدات گرم و لطیفه عشقی که نمی تونم رهاش کنم
همراه با اهنک به ارامی زمزمه کردم :

Cause I am your lady

چون من بانوی تو هستم

و سامان با لبخندی که جان و جهانم را بر هم می ریخت جوابم را داد و مرا
در اغوشش چرخاند .

And you are my man

و تو مرد منی

Whenever you reach for me

I'll do all that I can

هر موقعی که تو به من برسی هرکاری که می تونم انجامش می دم

Lost is how Im feeling lying in your arms

When the world outsides too

چه حسی داشتم وقتی که تو اغوشت بودم وقتی دنیای بیرون هم همین
طوره

Much to take

That all ends when Im with you

زمان می گیره پایان همه چیزه وقتی با تو هستم

Even though there may be times

Its seems Im far away

هرچند ممکنه زمان باشه ولی انگار من خیلی دورم

Never wonder where I am
Couse I am always by your side

هیچ وقت تعجب نمی کنم که کجا هستم چون همیشه من کنار تو
هستم ...

_من کنارت می مونم از الان تا آخرین نفس ... حتی به جای تمام روزها ماه
ها سال هایی که کنارت و توی زندگیت نبودم ... تمامش رو جبران می کنم
بانوی بی نظیرم ...

_کنارت می مونم نه تنها تا آخرین نفس ... تا جاودانگیه بهشت و جهنم
حتی اگه خدامون نخواست پیشت می مونم .

_مگه می شه خدای رحیمی که تو رو سر راه من قرار داد تا روزای تلخ
زندگیم رو فراموش کنم تو رو برای من نخواست؟ همون خدا خواسته که
الان توی اغوشم دارم ...

نفس اسوده ای کشیدم و خدا را در دل هزاران بار به خاطر این لحظات
شکر کردم و سرم را محکم به سینه اش چسباندم و بوی خوش ادکلن
مردانه اش را به ریه هایم بخشیدم و با بی قراری نالیدم:
-کاش این شب تموم نشه زمان توی همین لحظه ی قشنگ متوقف بشه
... چی می شه اخه؟

سامان دستش را آرام روی کمرم بالا و پایین کرد و قهقهه ای زد و گفت:
_از این دعاها نکن خانمم که من دارم می میرم که این چند ساعت باقی
مونده تموم بشه و بدزدمت و بریم از این جا .

_یعنی می خوای از تالار فرار کنیم؟

نه چون عروس خانم خیلی به اداب و رسوم پایبند هستن الان فرار نمی کنیم می مونیم تا مهمونا برن و بعدش زودی فلنگ رو ببندیم و میریم سی خودمون ...

لبخندی با بدجنسی زدم و گوشه ی لبم را گزیدم و با ناز و عشوه کنار گوشش لب زدم:

من جون می دم واسه یه فرار رمانتیک با عشق زندگیم ...
با لبات نکن این کارو ...

دوباره گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و خودم را به گيجی زدم:
چی کار نکنم ؟

نکن لعنتی گاز نگیر می خوای دیوونم کنی ؟ کمت بوده تا الان اره ؟

قبل از ان که دوباره کارم را تکرار کنم خم شد و لب بالا و پایینم را با حرص با لب های داغ و خیسش گرفت و به شدت بوسید و من هم مسخ بوسه هایش در این بزم همراهی اش کردم در حال و هوای خودمان بودیم که با صدای هلهله و دست زدن های حضار به سختی از هم جدا شدیم و با حیرت به اطرافمان خیره شدیم انگار تازه به یاد آوردیم که اطرافمان توسط خانواده و اشنایان احاطه شده و اهنگ رقص به پایان رسیده است ...

با شرمندگی سرم را درون سینه ی سامان پنهان کردم که مرا به خودش فشرده و از استیج رقص به جایگاه مخصوص برد . نگاه های شیطان اوین و لبخندهای خاله فاطمه و رابعه صورتم را گلگون کرده بود . سامان گونه ام را بوسید و به طرف رامان و دوستانش رفت و فرصتی به خواهر تخسش داد تا مرا خجالت بدهد.

_به به چه بوسه ی فوق رمانتیکى بود ها همه کف کردن واستون دختر!
قشنگ یه فیلم عاشقانه ی دوبله نشده دیدیم دمتون گرم که حسابی
مجلس رو گرم و پر حرارت کردین احسنتم!

_اوین ! کم حرصم بده خودم دارم اب می شم از خجالت تو هم کم نذار
دیگه خب؟

قرى به گردنش داد و موهاى افشان شده روى شانه اش را با طنازى به
يك طرف انداخت و گفت:

_با اون بوس پر اب و تابى كه خان داداشم ازت گرفت اون قدر انرژی
دارى كه حالاها اب نشى غصه ت نباشه عروس خانم .

سرم را با تاسف تكان دادم و گفتم:

_الحق كه ادم بشو نيستى اوین كل كل كردن باهات بی فايده اس!

نگاهم را به سر تا سر سالن انداختم از بدو ورودمان ديگر الهام را به چشم
ندیدم نمى دانم يك دفعه كجا غيبش زد البته بيژن هم به چشم نمى خورد
شايد او هم در گوشه اى معشوقه ی قديمى اش را گير انداخته و ...
در همين فكر بودم كه الهام سراسيمه و از گوشه اى از سالن پيدایش شد و
يك راست به سوى ما آمد . به محض نزديك شدنش طلبكارانه دست
روى كمر انداختم و گفتم:

_دستت درد نكنه الى خانم خير سرت ساقدوشم بودى معلوم هست
كجايى ؟ هرچى دنبالت گشتم ندیدمت!

نگاهى به صورت رنگ پریده و خط لب نامرتب و درهمش انداختم و با
شك سر تا پايش را برانداز كردم .

_تو چشمام نگاه کن ببینمت نکنه این سر و وضعت نشون از دست گل اقا بیژنه هوم ؟

هول شد و دست و پایش را گم کرد . سرش را به تندی تکان داد و گفت:
_نه می دونی من ... من رفته بودم چیز ... چیز بکنم که یهو...پی بی...بیژن او..اومد...

اوین دور از چشم الی چشمکی به من زد و با لحن طعنه امیز و بامزه اش گفت:

_ای جونم ... امشب شما دو تا رفیق خوب سوژه ای واسم دست و پا کردین!خب الی داشتی می گفتی رفتی چیز کنی که یکهو بیژن جونت جلوی راهت سد شد و لباس رو چسبوند به تو به این روز افتادی ؟ اصلا هم به میل و خواسته ی دوتاتون نبود فقط بهم خوردین و خور...

نامش را با حرص کشیدم و روی زانویش به ارامی ضربه ای نواختم.
_آوین ! هیس مگه نمی بینی حالش رو ؟ رنگ به رو نداره طفلی .
الی بیا کنارم بشین اروم که گرفتی تعریف کن چی شده با بیژن صحبت کردی چی شده دقیقا؟

روی مبل کنارم نشست و نفسش را به شدت بیرون داد و آینه ی کوچکی از کیف دستی اش بیرون کشید و در حالی که رژلبش را از کناره های لبش پاک می کرد گفت:

_وای انقدر هل شدم همین جوری هول هولکی رژلبم رو تمدید کردم اصلا نمی دونم چی شد . چشم وا کردم دیدم با صورت تو بغل بیژنم و بعدشم که منو کشوند یه گوشه ی تالار و آروم آروم کنار گوشم حرف می زد نفهمیدم چیا می گفت فقط شنیدم که از جداییمون و این که همه چی رو

در مورد گذشته فهمیده و آخرین کلمه ش هم این بود که "می خوام واست
جبران کنم ...".

آینه را درون کیف دستی اش انداخت و هاج و واج به روبرو خیره ماند
اصلا در این عالم سیر نمی کرد و در هوای خودش بود. روی شانه اش زد
و با ذوق تکانش دادم.
_ خوب بعدش چی شد یالا تعریف کن جون به لبمون کردی دیوونه !

_ خوب ... ب.. بعدشم که من رو ... ب... وسید و منم نمی دونستم چی کار
باید بکنم فرار کردم از دستش ولی زود گرفتم و گفتش که فردا می آد
دنبالم تا بیشتر باهام حرف بزنه . همین دیگه ...

نفسی تازه کرد و باز ماتش برد ... خوشحالی ام امشب حسابی تکمیل شده
بود و یکی از دغدغه های مهم فکری ام به خواست خدا داشت کم کم حل
می شد . خوشبخت شدن الهام یکی از آرزوهایم بود و بهتر از هرکسی می
دانستم که حقیقتا لایق این خوشبختی است...

در آغوش گرفتمش و با شوق گفتم:
_ خیلی واست خوشحالم الی جونم ! لطفا این فرصت رو از هردوتون نگیر
هرچی زجردوری کشیدید کافیه الان دیگه وقت خوشیتونه هردوتون
لیاقت یه زندگی قشنگ و عاشقانه رو دارید نذار این بار عشقت از دستت
بره که جبران شدنی نیست !

گونه ام را با احتیاط بوسه ای زد و گفت:
_ منم خیلی خیلی خوشحالم سلما! حال خودم رو نمی فهمم کاملا گیجم
فقط می دونم که دیگه نمی خوام حتی یک روز از بیژنم دور بمونم!

آوین در حالی که اشک های روی گونه اش را با انگشت سبابه اش پاک می کرد گفت:

_خدا ذلیلتون نکنه دخترا تموم میکاپم پاک شد عجب شبی ساختین شما دوتا ... دلم ضعف رفت...!آی دلم ...!

با ناله ای که کرد من و الهام هردو روی مبل نیم خیز شدیم و هول یک صدا گفتیم:
_آوین چی شده دردت گرفته؟

نچی کرد و روی دلش را ماساژ داد و با مظلومیت لبانش را ورچید:
_نه درد ندارم فقط فندقم بدجور گشانش شده دست و پا می زنه از گرسنگی بچم...

نفس راحتی کشیدم به مبل تکیه دادم و با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم تا رابعه را ببابم.

_سکته کردم ترسیدم بچه طوریش شده باشه ! حالا یکم طاقت بیار مامانه شکمو تا از رابعه پیرسم کی شام رو سرو می کنن .

خوشبختانه رابعه را از دور مشغول صحبت دیدم دستی برایش تکان دادم که متوجهم شد و بی معطلی به سویم آمد و گفت:
_چی شده سلما جان چیزی لازم داری ؟

-نه قربونت چیزی نمی خوام فقط آوین یه خورده ضعف کرده می خواستم بدونم شام کی سرو می شه ؟

خندید و با انگشت به طرف سلف اشاره کرد و گفت:
-گارسونا مشغول چیدن میزهای شام هستن چیزی نمونده . اپاوین جان
واست میوه و یکم شیرینی میارم فقط زیاد نخور که شام بتونی بخوری
دخترم !

با رفتن رابعه دست الهام روی زانویم نشست و با تعجب گفت:
_گو شام اشتباه شنیدن یا این واقعا خود رابعه زن بابات بود که به این
مهربونی حرف می زد؟

_نه خودش درست شنیدی ... آدما کم کم عوض می شن این جزیی از
زندگیمونه !

رابطه ی من و زن بابایم مانند اکثر افراد شبیهمان بهم ریخته و نا آرام بود
شاید نام "زن بابا" طبق کلیشه ی همیشگی زندگی جلوه ی خیلی بدی پیدا
کرده بود و با شنیدن نامش ناخودآگاه تصویر بدی از زن بابا در ذهن آدم
جای می گرفت که قابل تغییر نبود مگر این که کلیشه ی این اسم تغییر می
کرد این که تمام زن باباها یا نامادری ها زنان بدذات و نامهربانی نیستند
شاید شکستن فاصله ها بتواند ذره ای از دلگیری ها کم کند و اگرچه برای
ما خیلی طول کشید اما باز هم فرصت برای جبران گذشته ها باقی است
...

بعد از صرف شام به همراه معدود میهمانان حاضر در تالار بساط رقص و
موزیک دوباره از سر گرفته شد و همه حتی بابا حسین هم برای رقص به
وسط کشیده شدند . در این میان سامان با بی قراری در زیر گوشم زمزمه
ی فرار سر می داد و التماس می کرد تا زودتر دور از چشم دیگران بگریزیم و
من به ناچار تسلیم خواسته ی نامعقولش شدم و گوشه ی دامن لباسم را

به دست گرفتم و دست در دست سامان در تاریکی و غفلت خانواده با
هماهنگی بیژن از تالار بیرون رفتیم ...

تند تند نفس کشیدم و سرم را به پشتی صندلی اتومبیل چسباندم و با
چشمانی بسته گفتم:
-خیلی زشت شد نباید جیم می زدیم بابا حسین خیلی عصبانی می شه
حتما!

_بابات خبر داشت که می خوایم فرار کنیم .

فورا چشمانم را باز کردم و حیرت زده با دهانی باز گفتم:
-نه دروغ می گی ! آخه چطور ممکنه بابام رضایت بده ...

_خب دیگه شما آقاتون رو دست کم گرفتی خانمم! نگران هیچی نباش
همه چی ردیفه بابات هم تو رو سپرد دست خودم ... حله دیگه خیالت
راحت شده عزیزدلم ؟

_نه دیگه خیالم راحت شد فقط دل نگرون بابام بودم فکر می کردم
عصبی بشه اگه مهمونا رو دست به سر کنیم . خب حالا کجا قراره بریم
شادوماد؟

_شمال !

کف دست هایم را با ذوق بهم چسباندم و گفتم:
_وای عاشقتم سامان خیلی وقته دریا رو ندیدم ...

خنده ای کرد و زبانش را روی لبانش کشید و گفت:
_منم خیلی وقته سلام رو ندیدم قراره حسابی دلی از عزا دربیارم به به چه
شود!

با گیجی مکث کردم و به صورت شیطان و خندانش نگاهی کردم و با دیدن
اشاره اش جیغی کشیدم و با کیف دستی نباتی رنگم محکم روی سرش
کوبیدم.
_نخیرم ازاین خبرا نیست حالام زودتر راه بیفت که خیلی خستم آقا!

ابرویی بالا انداخت و گفت:
_مطمئنی که خبری نیست من که این طور فکر نمی کنم عروس خانم ...

سرم را تکان دادم و به صندلی تکیه زدم و چشمانم را که برای لحظه ای
خواب له له می زد بستم و زیر لب زمزمه کردم:
_اهوم مطمئنم بذار یکم بخوابم لطفا...
_باشه بخواب ولی خیلی به خودت مطمئن نباش عزیزم!
تمام طول مسیر را از خستگی در خواب عمیقی فرو رفته بودم و با تکان
های اتومبیل چشمانم را باز کردم و سرم را به طرف سامان که با دقت
چشم به جاده دوخته بود برگرداندم و به آرامی گفتم:
_خیلی مونده برسیم؟

نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:
_خوابت بخیر خوابالو! چیزی نمونده آخرشه این پیچ رو رد کنیم تمومه.
نفس عمیقی کشیدم و به جاده ی خلوت و تاریک روبرویم زل زدم بعد از
عبور از پیچی که سامان گفته بود سرعت اتومبیل کم شد و از جاده ی
باریکی گذشتیم و از لابلا ی درختان جنگلی و نور چراغ های جلوی اتومبیل
چشمانم به کلبه ی کوچکی که با صلابت میان جنگل ساخته شده بود

آشنا شد. قلبم از دیدن کلبه ی چوبی به تپش افتاد یکی از رویاهایم برای
شب ازدواجم گذراندن شبی در همچین مکانی بود و حالا در جلوی
چشمانم جان گرفته بود.

نور ضعیفی که از چراغ جلوی ورودی کلبه میتابید فضا را روشن کرده بود
درختان در هم تنیده بودند و از جایی که سامان ماشین را پارک کرده بود تا
ورودی چوبی که چند پله میخورد با قطعات بزرگ سنگ صاف فرش
شده بود.

پاشنه ی کفشم روی سطح سنگ تقی صدا کرد و سامان که منتظر
ایستاده بود تا از ماشین پیاده شوم لبخندی تحویلم دادم .

پایین لباسم از سر شب که سفید سفید بود حالا کمی تیره شده بود برای
همین دیگر نگران کثیف
شدنش نبودم .
_باید رو دست ببرمتون ؟

نگاه مبہوتم را از جنگل و درخت های درهم تنیده اش که همزمان هم
حس آرامش داشت هم یک وهم عجیب، برداشتم.
_البته که عروس باید رو دست های داماد بره تو خونه.

سامان نگاه شیطننت آمیزش را جمع وجور کرد و یکوری به در ماشین
تکیه داد.
_نه از در ماشین.

صدای خنده ام بین درختان گم شد . دستش را که برداشت توانستم به سمت کلبه ی چوبی نقلی قدم بردارم . داشتم به سمت حجله ام میرفتم جایی که قرار بود برای همیشه به هم پیوند بخوریم.

رو به روی ورودی کلبه ایستادم به صندلی بزرگ چوبی که مثل تاب از سقف اویزان بود نگاه انداختم .

دلم ضعف رفت برای اینکه رویش بنشینم و تاب بخورم و وقتی افتاب همه جا را روشن میکرد زیر نور افتابی که به زور از لای شاخه ها سرک کشیده بود چای بنوشم .

یک دفعه دیدم روی هوا هستم جیغ کوتاهی کشیدم و با تعجب نگاه سامان کردم.

_بیشتر از این نمیتونم تو رو با جنگل و بقیه شریک شم. آوردمت این جا که دست هیچ کس بهمون نرسه.

دستم را که روی دهانم گذاشته بودم تا صدای جیغم خفه شود برداشتم .
_خوش میاد جیغ منو در بیاری ؟

روی پله های ورودی ایستاد با شیطنت گفت:
_زیاد..

خنده ام گرفت از برداشتش از حرفی که زده بودم.
_همیشه منحرفی.
_کی من ؟

و با خنده دستگیره ی در را چرخاند و در را باز کرد و ادامه داد:

_اصلا...

نگاهی به فضای کلبه انداختم . از بیرون خیلی کوچک تر به نظر میرسید .
لبخند روی لب هایم نشست . مبلکان راحتی گوشه کنار شومینه ی روشن
قرار داشت . در گوشه ی انتهایی کلبه پله هایی دیده میشد که احتمالا به
طبقه بالا و اتاق خواب میرفت .

شروع کردم به تقلا کردن میخواستم زودتر کلبه را کند و کاو کنم . صدای
سوختن کنده های چوب داخل شومینه لحظه ای سوالی به ذهنم آورد:
_قبل ما کی اینجا بوده ؟

سامان من را که تقلا میکردم زمین گذاشت
_بیژن و الهام ...جهت آماده سازی فضا و این حرفا..

و خندید . فهمیدم این ها همه برنامه ی او بوده که الهام و بیژن را تنها
بگذارد . باید به محض اینکه فرصت می کردم با الهام تماس می گرفتم نامرد
چیزی در مورد کلبه به من نگفته بود ، ببینم خبری شده یا نه .

_من این نگاه رومی شناسم . داری می میری از فضولی که بین بیژن و الهام
چی شده ؟ ولی باید به عرضتون برسونم اینجا نه تلفن نه کامپیوتر نه
ایمیل هیچی نیست فقط تویی و من!

وبا قدم بلندی به سمتم آمد و دست پشت کمرم گذاشت و من را پیش
کشید .

_و شب خیلی خیلی طولانی در پیش داریم .

ریز خندیدم دست هایم را پشت گردنش قلاب کردم و از جلو خودم را
بیشتر به او نزدیک کردم.
_اندازه یک عمر..

لبخندی روی لب هایش نشست و دولا شد که عقب کشیدم با شیطننت
همینطور که کفش هایم را از پاهایم در می آوردم از او فاصله گرفتم
_باشه بعد از ارضای حس فضولیم.
و خنده کنان به سمت پله هایی دویدم که می دانستم به اتاق ختم می
شود.

سامان

وقتی دنباله ی سفید لباسش را روی پله ها دیدم که گم شد با لبخند سری
تکان دادم و نگاهی به اطراف کلبه انداختم که کاملاً اراسته و مرتب و آماده
شده بود تا شبی که مدت ها برایش صبر کرده بودم را تا صبح سپری کند .

چند ثانیه ناباورانه ایستادم و اطرافم را نگاه کردم سکوت و صدای
جرق جرق کنده های خرد شده داخل شومینه با صدای جیرجیرک های
توی جنگل درهم آمیخته بود .

برای لحظه ای خوف برم داشت نکند همه این ها رویا باشد مه بعد از
همه ی سختی ها حالا من اینجا کنار کسی بودم که ناباورانه عاشقش
شدم تازه داشتم دایی هم می شدم.

صدای ظریفش دور نبود که من را از خیال ترسناک واقعی نبودن این ها
بیرون کشید

_سامان... نمایای ؟

نفس راحتی کشیدم که رویا نبود و بعد به سمت پله ها رفتم . هر قدمی که برمیداشتم صدای چوب ها را که زیر پایم پایکوبی میکردند میشنیدم . انگار بار اولم بود که قرار با دختری باشم .

البته باراولی بود که قرار بود این گونه وجود زنی که عاشقش بودم را تصاحب کنم . داخل اتاق روی تخت نشسته بود و خپدش را توی آینه ی رو میزی که روی میز توالت کنده کاری شده قرار داشت نگاه می کرد .

دست در موهایش فرو برده بود و بازوهای برهنه اش را میدیدم که به سختی داشت گیره های مو را از سرش باز میکرد و گاهی آخ ریزی می گفت.

لباسش دورش ریخته بود هنوز فرصت نکرده بود هیچ کاری کند. حاضر بودم شرط ببندم تمام مدت مبهوت تخت بزرگ و ملافه های تمیزش و شمع های چیده شده ی دورتا دور اتاق شده بود .

آرام کنارش نشستم من را از داخل آینه دید و لبخند زد .
_یک کم صبر کن آقای عجله . باید موهام باز کنم.

_کی گفته من عجله دارم
نیم چرخ زده و نگاه معنا داری به من انداخت.
_نداری ؟

دستش را که داخل موهایش بود گرفتم و آرام از سرش دور کردم با تعجب نگاهم کرد.

_ نه به قیمت کندن همه ی موها ت.

دستی روی سرش کشیدم و سرم را میان موهایش فرو بردم . سرش را بوسیدم.

_ اینا همش برای منه . باید مراقب تار تارش باشی .

ریز خندید کمی جلو تر امدم و دست دور کمرش انداختم.
_ اجازه میفرمایید قبل از اینکه خودت رو کچل کنی کمکت کنم؟
_ دیدی گفتم عجله داری ؟

سلما

گرمایش را از پشت سرم حس میکردم از داخل آینه می دیدم که چقدر با دقت و صبوری گیره ها را از سرم باز می کرد .
سرم داشت سبک می شد . خسته شده بودم از لباس ها و آرایش صورت و موهای درهم پیچیده ام . بوی تافت هنوزتوی بینی ام بود .
اما گرمایش و تنش و دست هایش که گاهی سرشانه های برهنه ام را قلقلک می داد خواب خستگی از تنم پراند .
دست هایش که روی بازوهایم نشست و گرمایش زیر پوستم رفت به خودم آمدم .
_ تموم شد .

نگاهمان از همان آینه به هم گره خورد . نور شمع های دور اتاق سایه مان را روی دیوار بزرگ ورقصان نشان میداد .
_ بلند شو .

مطیعانه بلند شدم و کم کم داشت استرس به جانم رخته می کرد . انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش گرمای دست هایش آرامم کرده بود و خستگی از تنم زدوده بود.

دستش را حس کردم پشت کمرم نشست و صدای آرام باز شدن زیپ لباس در سرم پیچید.

لرزش کوتاهی کردم که دستش ایستاد سرشانه ام را بوسید .
_دفعه اولت که نیست.

_نه...

_پس چرا می لرزی ؟ می ترسی ؟

مستاصل چرخیدم باید صورت و چشم هایش را میدیدم تا آرام می شدم.
_نمی ترسم ولی هیچ وقت اینقدر بی دغدغه و نگرانی کنارت نبودم همیشه نگران بودم به بابا اینا چی بگم کی برگردم خونه یک وقت مردم حرف در نیارن و...

انگشت اشاره اش روی لب هایم نشست.
_الان که مال منی . تمام کمال.

لبخند زدم و ادامه داد
_بذار از داشتنت لذت ببرم . نمی خوام بترسونمت .

سر تکان دادم . دستش دور کمرم سفت شد و من را پیش کشید و بوسه اش غافلگیرم کرد. چشم بستم ولی حس کردم که زیپ لباسم باز شد و لباس در تنم شل شد و وقتی لب از لبم جدا کرد لباس روی زمین بود .

بازوهایم را گره کردم و با شرم و خجالت از کسی که خوب بند بند تنم را میشناخت خودم را پنهان کردم. خنده تش را میان نور کمرنگ شمع دیدم. آرام دستش پشت کمرم لغزید و من را به جلو هدایت کرد. _بریم بشورمت اول !

حرکت آرام و نوازش گونه ی دست هایی روی پوست سرم باعث شد چشمانم باز شوند اما هنوز گیج بودم و هوشیار نشده بودم به آرامی سرجایم غلتی زدم که صدای مردانه ی سامان کنار گوشم زمزمه کرد: _عروس خوشگلم بالاخره دل از خواب برید نمی دونی از کی زل زدم به صورت ماهت تا بیدار شی.

با یادآوری اتفاقات دیشب عمیقی روی لبانم نشست و دست هایم را دور گردنش آویختم . حتی برای ثانیه ای نمی خواستم از آغوشش جدا شوم ... _ای جانم که خوب بلدی اول صبحی چطور دیوونم کنی !

سرم را بالا بردم با شیطننت خیره نگاهش کردم و گفتم: _اومم من که هنوز هیچ کاری نکردم که دیوونه شی آقاهه ؟

_یعنی کجاشو دیدم آره خانومی ؟

_ای همچین بگی نگی ...

قهقهه ای زد و دستانش روی شکمم به حرکت درامدند نقطه ضعفم را به خوبی می دانست . یک دفعه درد عمیقی زیر دلم حس کردم و آخ بلندی گفتم که دست هایش بی حرکت ماندند و با نگرانی صورتم را توی دستانش گرفت .

_چی شده عشقم خوبی ؟ درد داری ؟ می خوای مسکن بهت بدم ؟ بلند شو ببرمت دکتر بببخش خانومم اصلا حواسم نبود که ...

بدوم وقفه حرف می زد و مهلت نمی داد جوابش را بدهم خندیدم و انگشت اشاره ام را روی لبانش گذاشتم :
_هیس یه دقیقه آروم باش . خوبم فقط یه کوچولو درد دارم که اونم طبیعیه طوری نیست .

انگشتم را که برداشتم نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت :
_ خوب دیگه چشمم ترسیده انقدر که ازم دور بودی حالا می خوام چهارچشمی مراقبت باشم می دونی که طاقتم کم شده !

اشاره ای به کبودی های روی تنم کردم و گفتم:
_بله خیلیم خوب می دونم از وحشی بازای دیشبت کاملا مشخصه که بی طاقتی ...

لپم را از دو طرف کشید و ادايم را درآورد و دستش را روی تنم کشید و گفت:

_این همه خوشگلی رو نمی شه ندیده بگیرم و وحشی بازی در نیارم الانم می تونم یه ذره دیگشو نشونت بدم ؟!

خودم را عقب کشیدم و سعی کردم از روی تخت خواب بلند شوم قبل از آن که شیطنتش دوباره گل کند .
_ آخ آخ خیلی گشمنه پاشو مثل یه شوهر جنتلمن یه صبحونه ی مفصل واسم آماده کن .

_ ای به چشم شما امر کن عروس خانوم !

بوسه ای روی لبانم نشاند و از روی تخت بلند شد و مشغول پوشیدن لباس هایش شد و من با پررویی سر تا پایش را دید می زدم که خودش خنده اش گرفت و از بعد از اتمام کارش از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه برگشت و چشمکی زد و گفت:
_ سلما قبلا انقدر هیز نبودیا خوشم اومد خوب کمال همنشینیم روت اثر کرده ؟

کوسنی که روی تخت بود را به سوییچ پرتاب که جاخالی داد و به سرعت رفت . دیوانه ای زیر لب گفتم و تن خسته ام را از روی تخت بلند کردم و لباس خوابی که دیشب بعد از دوش گرفتن سامان به تنم کرده بود را مرتب کردم و به سرویس بهداشتی رفتم تا صورت خواب الوده ام را بشویم و دلی از عزا دربیاورم ...

بعد از مرتب کردن سر و وضعم با بوی خوبی که از آشپزخانه به مشامم می رسید از اتاق خواب بیرون رفتم و با دیدن میزی که با سلیقه مانند کدبانویی چیده شده بود خنده ای کردم و البالویی از ظرف مربا برداشتم و توی دهانم مزه اش کردم و گفتم:
_ به به شوهرجونم چه کرده واسه خانومش ...!

خنده ای کرد .
_ شوهر جونت رو دست کم گرفتی ؟

نوچی گفتم و نان تست داغی برداشتم و کره و مربا به ان مالیدم و با لذت مشغول خوردن شدم ...

یک هفته ای از ماه غسل رویاییمان گذشته بود و تمام وجودمان مالا مال از حس خوشبختی شده بود حسی که باورکردنش هنوز هم دشوار بود گویی می ترسیدیم خوابی شیرین باشد و در یک لحظه کابوسی ما را از ان بیدار کند.

اما سامان تلاشش را می کرد تا ذهنم را از هرچه حس ناخوشایند است دور کند و برای یک لحظه هم مرا تنها نمی گذاشت حتی فرصت فکر کردن در مورد بیماری مادرم را به من نمی داد و با شوخی ها و شیطنت های مکررش مجال غصه به من نمی داد و برای صدهزارمین بار خدا را از حضور آرامش بخش سامان در زندگی پر از تلاطمم شکر می کردم.

اخرین لباسم را تا کردم و مرتب درون چمدان جای دادم و سامان را صدا زدم تا برای بردنش به ماشین بیاید و خودم چرخی در کلبه زدم تا مطمئن شوم که چیزی جا نگذاشته ایم و بعد از این که خیالم راحت شد از کلبه بیرون رفتم .

_تموم شد دیگه چیزی تو کلبه جز چمدونت نمونده؟

لبخندی به رویش زدم و جواب دادم :
_ نه عزیزم هیچی باقی نموده زودتر بریم که دلم تنگ شده خیلی ...!

ابروی بالای انداخت و گفت:

_منکه این جا پیشتم دلت واسه کی تنگ شده ؟

_خوب بابام رابعه سارینا ...اوین و خاله فاطمه و ...

_اووه چه خبره از این به بعد دلتنگیات همش برای خودمه نبینم دلتنگ
کس دیگه ای بشی !

دستم را طلبکارانه به کمرم انداختم و با اخم غلیظی رو پپیشانی ام گفتم :
_اقاسامان جنابعالی که قول دادی هیچ وقت تنهام نداری حالا مگه قراره
کجا بری که دلتنگت بشم هان ؟ بذار حداقل یه ماه از ازدواجمون بگذره
بعد زیر تمام قولات بزن .
سرش را خاراند و گفت :
_تا کارمون به جاهای باریک نکشیده برم چمدونت رو بیارم و راه بیفتیم تا
ترکش هات بهم خورده .

به سمتش خیز برداشتم که به سرعت پا به فرار گذاشت و با حرص نگاهی
به جای خالی اش انداختم و صندلی جلوی ماشین به انتظارش نشستم .
نیم ساعتی از حرکتان می گذشت و برای حرص دادنش رویم را به طرف
پنجره برگردانده بودم و سکوت کردم که دست بزرگش روی پایم نشست
.

_نازت رو هم خریدارم خانومم ! حالا بذار صورت قشنگت رو ببینم
آباریکلا. اصلا دلت می آد سامانت رو از دیدن چشمای عسلی نازت
محروم کنی آره ظالم ؟ نگام کن دیگه ...

لب هایم را گزیدم و جلوی خنده ام را گرفتم تا سریع وا ندهم که با صدای
بوق ممتد و بلند کامیونی جیغ بنفشی کشیدم .

—سامان جلوت رو نگاه کن توروخدا...

قلبم به شدت درون سینه ام می کوبید و از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم و سامان با مهارت تمام موفق شد که اتومبیل را کنترل کند و کنار جاده بایستد. با رد شدن کامیون از کنارمان نفسم را بیرون دادم و با چشمانی پر از اشک به سامان خیره شدم تا از خوب بودن حالش مطمئن شوم. نفس هایم به شماره افتاده بود و دست هایم می لرزید فکر کردن به اتفاق ناگواری که چند لحظه ی پیش در شرف وقوع بود سخته ام می داد. با لکنت گفتم: —س..سامان...خ..خووبی؟

چشمانش خیره ی روبرو بود و دستانش رل را به سختی می فشرد با شنیدن صدایم به سویم برگشت و یکدفعه محکم در آغوشم کشید و سرم را به سینه اش فشرد. —تو خوب و سلامت باشی منم خوبم فدای چشمای گریونت بشم!

با صدای بغض الودی نالیدم: —تقصیر من بود اگه...اگه طوری می شد من دق می کردم سامان.

—هیس! هیچی نشده هردو خوبیم من باید حواسم رو بیشتر جمع می کردم تو اصلا مقصر نیستی حالا واسم بخند که بدونم حالت خوبه باشه؟

لبخندی زدم و خودم را در آغوشش انداختم بدنم از خطری که درست از بیخ گوشمان رد شد به شدت می لرزید. تنش را عمیق می بوییدم و زیر لب خدا را شکر می کردم.

_سامان مطمئن که خوبی ؟ جاییت که اسیب ندیده ؟

_مطمئن باش که خوبه خوبم! اتفاقی نیفتاده بهتره چشمات رو ببندی یه کم بخوابی تا برسیم .

_هوف باشه سعی می کنم بخوابم حداقل این طور حواست رو کمتر پرت می کنم ولی لطفا مراقب باش ارومم رانندگی کن خوب؟

خندید .

_چشم بانوجان !

سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک هایم را بستم ... با احساس گردن درد شدیدی بیدار شدم انگار گردنم شکسته بود از ترس این که نکند تصادف کرده ایم چشمانم را باز نمی کردم ولی صدای جز موزیک آرام و بی کلامی که فضای ماشین را در برگرفته بود شنیده نمی شد. یکی از چشم هایم را باز کردم و با دیدن سامان که بیخیال و اسوده مشغول رانندگی بود نفس راحتی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم :

_خسته نباشی عشقم ! کجاییم الان ؟

نگاه خسته اش را به چشمانم دوخت با لبخندگفت:

_تهران.

از پنجره بیرون را نگاه کردم و ذوق زده گفتم:

-وای چه گیجم اصلا حواسم نبود به اطراف...

ولی انگار خیلی وقته از تهران و آدماش دور بودم دلم واسه باباینا و آوین لک زده .

_اول میریم خونه ی خودمون یکم استراحت کنیم دوش بگیریم بهشون سر می زنیم عزیزم.

_اهوم فکرخوبیه من که بیش از حد استراحت کردم نیازی ندارم بهش اما تو خیلی خسته شدی از چشمت قشنگ معلومه!

چشمکی زد.

_نگران نباش خستگیه من به راحتی برطرف می شه ...!

رد نگاهش را که دنبال کردم به قفسه ی باز سینه ام رسیدم که شال روی سرم کنار رفته بود و با سخاوت قفسه ی سینه ام را به تماشا گذاشته بود. کمی شالم را مرتب کردم و با گونه هایی سرخ رویم را از سامان گرفتم و به بیرون چشم دوختم. تا به خانه مان برسیم سامان یک ریز مرا با حرف هایش اذیت می کرد و به خنده وا می داشت از سرخ شدنم حسابی لذت می برد.

به پارکینگ که رسیدیم با عجله پیاده شدم و به طرف آسانسور رفتم می خواستم از روی لجبازی به تنهایی بروم ولی این اولین ورودمان به خانه مان به عنوان زن و شوهر رسمی و شرعی بود نباید این لحظه ی قشنگ را خراب می کردم ...

با دیدن سامان که نزدیک می شود دکه آسانسور را فشردم که فرد آشنایی را کنار خودم دیدم . خیلی وقت بود ندیده بودمش لب باز کردم که سلامی بگویم ولی بادیدن اخم های درهمش نظرم عوض شد . بدم نمی آمد اگر اندکی حسادتش را تحریک کنم برای همین با آمدن سامان با لبخند فراغ و پهنی که ردیف دندان هایم را نشان می داد به سامان نزدیک شدم و گفتم:

__عشقم چمدون سوغاتی های ماه عسلمون رو آوردی ؟

__بله خانمم !

سامان اصلا حواسش به آن دخترک بدجنس نبود و حتی رویش را هم برای یک ثانیه برنگرداند ولی من به خوبی صورت خشمگین و حرصی اش را زیرنظر داشتم و این بار حتی سعی نکرد تا سامان را به حرف بیاورد .

لبخند رضایت بخشی زدم و بازوی سامان را محکم توی دستم فشردم ... حالا سامان متعلق به من بود جزیی از وجودم بود و هیچ دختری نمی توانست او را از من جدا کند هر چند در گذشته هم هیچکس در زندگی اش حضور نداشت جز رویسا که به خاطره ای تلخ تبدیل شده بود ... حدود دو ساعتی از رسیدنمان می گذشت و سامان از شدت خستگی بعد از استحمام به سرعت به خواب رفت برای ان که مزاحم استراحتش نشوم کتاب می خواندم تصمیم گرفته بودم که درس و دانشگاه را ادامه بدهم هرچند کمی دیر شده بود ولی برای پیشرفت در کارم لازم بود .

خسته از مطالعه کتاب را روی میز رها کردم و آرام و بی سر و صدا مشغول جابه جایی سرویس آشپزخانه ای که بابا حسین برای جهیزیه ام گرفته بود شدم اگر چه از نظر سامان احتیاجی به جهیزیه نداشتم چرا که خانه اش کامل و مجهز بود اما از نظر رابعه کم و کاستی هایی وجود داشت .

به آرامی مشغول بودم که با شنیدن صدای نسبتا بلند و فریادگونه ی سامان با ترس از آشپزخانه بیرون زدم و به نشیمن رفتم و سامان را گوشه به دست و عصبانی دیدم قلبم از اضطراب به تندی می کوبید که با شنیدن صحبت های سامان بدنم سست شد و خودم را به دیوار تکیه دادم.

__بیژن هیچ می دونی چی کار کردی ؟رامان چند روزه که توی زندانه و من که وکیلشم خیر سرم باید الان بفهمم هان ؟ چرا هیچ کدومتون به من اطلاع ندادید ؟

صورتش از خشم قرمز شده بود و دستش مشت شده روی میز قرار داشت . صدای بیژن را نمی شنیدم اما مشخص بود که سعی دارد سامان را آرام کند .

__خودش غلط کرده با تو !گوشیم خاموش بود می تونستی یکيو بفرستی برام خبر بپاره !

من همین الان میرم پیش سردار باید باهاش صحبت کنم توام هر طور شده همین امروز برام یه وقت ملاقات بگیر باید ببینمش .

گوشی را قطع کرد و با کلافگی موهایش را چنگ می زد بعد از چند دقیقه نگاهش به من که با دهانی نیمه باز و متعجب خیره اش بودم افتاد و قبل از آن که کلامی به زبان بیاورم گفت: __سلما زود وسایت روجمع کن برای چنی روز باید عمارت رامان بمونیم .

سرم را به تندی تکان دادم و به اتاق خوابمان رفتم و چند دست لباس برای خودم و سامان جدا کردم و گوشی و وسایل شخصیم را برداشتم و بعد از حاضرشدنی که پنج دقیقه هم زمان نبرد از اتاق بیرون رفتم . سامان هیچ حرفی نمی زد و تا رسیدن به عمارت فقط صدای نفس های کلافه و تندش را می شنیدم من نیز ترجیح می دادم در این شرایط سوال پیچش نکنم .

مرا به عمارت رساند و بدون ذره ای تامل به سرعت با اتومبیلش دور شد .
باعجله و نگرانی برای آوین وارد عمارت شدم حتما خیلی بی قراری می کند
آن هم با این شرایط حساسش...

هنوز وارد سالن ورودی نشده بودم که معصومه با چشمانی نم دار به
استقبال آمد و وسایل نوی دستم را گرفت و با صدای تو دماغی و گرفته
اش گفت:

_سلام خوش اومدین سلما خانم! خیلی خوبه که اومدین خانم جان
بدجوری دلواپس و نگرانه خیلی نگران خودش و توراهیشم هیچی نمی
خوره فقط گریه و زاری می کنه این چند روز.

_از کی رمان رو گرفتن؟

دماغش را بالا کشید و گفت:

_دقیقا فردای جشن شما پلیسا ریختن تو عمارت و آقا رو با خودشون
بردن در شرکتشونم پلمپ کردن وضع خیلی داغونه .

سرجایم ایستادم .

_اگه انقدر شرایط بد شده چرا کسی به ما خبر نداد تا زودتر خودمون رو
برسونیم تهران ؟

_والله خانم ... آقا نداشتن کسی بهتون خبر بده گفتن بعد کلی دردسر عقد
کردین خوشیتون دوباره زهر نشه . وکلای دیگه ی شرکت پیگیر پرونده ی
آقا هستن بیژن گفته .

سامان زیر لب غرید:

_ آقا غلط کرده مرتیکه تو این موقعیت حساس معرفتش گل کرده ...

چهره اش با صبح صد و هشتاد درجه فرق کرده بود صورت بشاش و
مهربانش عصبی و خشک به نظر می آمد و خوب می دانستم که زندان
بودن رامان خاطرات تلخ و روزهای دشوار گذشته را برایش یادآوری می
کند ... چه کسی از آینده خبر داشت ؟ چه چیزی انتظارمان را می
کشید...؟!

_ کافیه دیگه آوین چقدر دیگه می خوای اشک بریزی ؟ با زار زدن که رامان
آزاد نمی شه قریبون چشمت بشم ...

دستم را به نرمی روی شکمش کشیدم و با لحنی که به سختی توانستم
چاشنی امید اضافه اش کنم گفتم:

_ ببین می تونی حسش کنی ؟ الان فندقم مثل تو داره بی قراری می کنه
چون کاملاً تمام احساسات و عواطف تو رو با گوشت و خونش درک می
کنه و می فهمه . می دونی که رامان چقدر ذوق اومدنش رو داره ؟
هیچ فکر کردی آزاد شه ببینه بلایی سر فندقش اومده چه حالی می شه ؟

سرش را روی شانه ام جابجا کرد که خیزی پیراهنم را از اشک هایش حس
کردم.

_ آگه ... آگه ازادش کنن ... می ... می دونی آگه بی گناهییش اثبات نشه چند
سال حبس بهش می خوره ؟ بیشتر از عمر و سن خودش ...
_ هیس! هنوز هیچی مشخص نشده ما دو تا هم نمی دونیم سامان چه
نقشه ای داره فکر کردی اون دو تا به همین راحتی کوتاه میان ؟ نه به هیچ
وجه ...

تو که شوهر خودت رو بهتر از من می شناسی می دونی چه کله گنده ایه!

سرش را از روی شانه ام بلند کردم و با جدیت توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_آوین تو خیلی سختی هارو توی طول زندگیت چه مجردی چه متاهلی پشت سر گذاشتی هیچ وقت زندگی آروم و یکنواختی نداشتی . خودتم از سکون بیزار بودی الانم یکی از اون روزاس شاید یه خورده سخت تر ولی همه چی فرق کرده این بار آخرش خوب تموم می شه رامن قرار نیست نه یک سال نه صدسال اون تو بمونه مطمئن باش می آد بیرون خیلی خیلی زود ! رفیق قوی من کجاست دختر؟

دستی به صورت خیس از اشکش کشید و لبخند بی جانی زد:
_همین جاست فقط خودش رو گم کرده و خستس از جنگیدن . گاهی آدمای قوی از قوی بودن مداوم خسته می شن و کم میارن ! درست مثل حال الان من ...

شکمش را لمس کرد و زمزمه وار گفت:
_ولی حق با توئه همه چی فرق کرده ! منم الان یه مامان قوی ام که منتظر اومدن فندق کوچولوش و باباشه ...

گونه اش را محکم بوسیدم .
_براوو ... به قول خارجیا به این میگن وومن پاور...! (قدرت زنان)
از پشش برمیای ... برمیایم همگی باهم !

لبخند روی لبش عمیق تر شد .
_همه باهم...
_آره !

چند روزی گذشت و رامان همچنان در زندان به سر می برد شرکت پلمپ شده بود و حساب های رامان توسط دولت مسدود شده بودند اما خوشبختانه از خیلی قبل تر نیمی از دارایی هایش را به حساب آوین زده بود و جای شکر داشت .

در این مدت سامان خودش را به آب و آتش می زد . نه شب به عمارت می آمد نه روز ... به سختی می دیدمش آن هم در حد چند دقیقه ی کوتاه ... همه چیز کن فیکون شده بود تا این که یک شب سامان کلافه تر از روزهای گذشته با چهره ای برافروخته به عمارت آمد .

من و آوین در نشیمن نشسته بودیم و با اصرار معصومه را در کنار خودمان نگه داشته بودیم و صحبت می کردیم که سامان بی خبر وارد شد و بدون این که سلام کند مرا مخاطب قرار داد و گفت:
_سلما زود بیا بالا توی اتاقم باید صحبت کنیم .

و بدون آن که جواب مرا بشنود به طبقه ی بالا رفت .
_واه این چش بود؟ نکنه اتفاقی واسه رامان افتاده ؟

نیم خیز شد که برود زودتر بلندشدم و گفتم:
_نه مربوط به رامان نیست حدس می زنم چی می خواد بهم بگه .

_چی می خواد بگه؟

نیشخندی زدم و روی شانه اش زدم .
_خواهرشوهرجون بحث زن و شوهریه عزیزم!
اخمی کرد و رویش را برگرداند و گفت:
_بیشعور مثلاً رفیق خودم بودیا اه!

خنده ای کردم و با عجله پله ها را طی کردم . لبخند روی لبم ماسید اصلا نمی دانستم می خواهد در چه موردی صحبت کند تنها برای خاطر جمع بودن آوین دروغ مصلحتی گفتم تا بیشتر از این مضطرب نشود .

با بستن درب اتاق سامان سرش را که میان دستانش گرفته بود بالا آورد و نگاه خسته اش را توی چشمانم ریخت و با صدای ضعیفی گفت:
_ بشین اینجا کنارم !

گرم شده بود روپوش تنم را درآوردم و روی مبل رها کردم . کنارش به آرامی نشستم قلبم از استرس به شدت می کوبید . آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ چی شده سامان ؟ خیلی نگران به نظر میای ؟ خبری شده مگه ؟

دست هایش را روی تخت گذاشت و سرش را بالا گرفت و به سقف اتاق خیره شد طبق عادتش در این جور مواقع نمی توانست به صورتم نگاه کند حدس می زدم موضوع خیلی مهمی است که مرد مرا چنین آشفته نموده ...

بالاخره لب به سخن باز کرد.

_ ایوان تماس گرفت ... همین امروز عصر ... وقتی ناامید از دفتر سردار زدم بیرون ...

چشم هایم گرد شد و دستم را زیر چانه ی استخوانی اش گذاشتم و سرش را پایین کشیدم .

_ایوان ایلچ ؟ مگه از ایران فرار نکرده بود لعنتی ...؟چ...چطور ممکنه...
می خواد دوباره من...

به چشمانم خیره شد و با اطمینان گفت:
_مگه من مرده باشم همچین غلطی بکنه دوباره ..!

_تهدید کرده ؟چی از جونمون می خواد؟

سامان با کلافگی پوفی کشید .
_نه! گفت که می تونه رامان رو نجات بده از زندان و این لجنزاری که
قبادیان واسمون درست کرده .
راست یا دروغش رو نمی دونم ولی به قول خودش می خواد اشتباهاتش
رو جبران کنه و کمکمون کنه چون در جریان کارایی که قبادیان کرده تا رامان
رو به زمین بزنه هست .

باور پذیر نبود ... ایوان قصد کمک داشته باشد آن هم بعد از آن همه
بلایی که به سرمان آورد . تنم از ترس می لرزید دیگر نمی خواستم آن شب
لعنتی و آن مردک مست را به یاد بیاورم ...
_باورم نمی شه ! محاله اصلا ! مطمئنی چیزی در قبالتش نمی خواد ؟

نگاهش در یک لحظه طوفانی شد و دستانش روی زانو مشت شد . از
روی تخت خواب برخاست و نفس های کش دار و بلندش در اتاق طنین
انداخت.

_تا سه روز دیگه از ایران میره و قبلش ... می خواد تو رو ببینه و باهات
حرف بزنه تنها شرطش همینه !بدون حضور هیچ بادیگارد و سلاخی ...

— تو چی قبول کردی ؟

چشمان سرخ از خشمش را به من دوخت و غرید:
— هنوز اونقدر بی غیرت نشدم همچین گوهی بخورم .

پلک هایم را باز و بسته کردم و چند دقیقه در فکر فرو رفتم . سامان هم سیگاری بر لب نشاند و روی صندلی کنار آینه نشست . از حرفی که می خواستم به لب بیاورم واهمه داشتم اما خوشبختی آوین ... آزادی رامان ... زندگی آرام و مشترک خودم سامان به این تصمیم بستگی داشت .

— بذار منو ببینه و حرفاش رو بزنه شاید... شاید دروغ و کلکی تو کار نباشه و همه چی درست بشه . در ضمن من تنها نمیرم توام همرام میای اونم مجبوره بپذیره خواه ناخواه !
— نمی تونم ...

— می تونی به رامان فکر کن ! تنها برادرت الان بی گناه توی زندانه به جرم گناه نکرده ! به آوین فکر کن که الان بارداره و به حضور شوهرش نیاز داره و ما ...

ما خیلی سختی کشیدیم بسمون نیست ؟ باید این تراژدی توی همین نقطه از زندگیمون تموم بشه و به آرامشی که لایقش هستیم برسیم ! لطفا ؟

دستش را عصبی توی موهایش کشید و با خشمی که نمی توانست مخفی اش کند غرید:

— اوکی ! هرچی تو بخوای شایدم درست ترین کار همینه ... باهاش تماس می گیرم همین حالا !

لبخندی به رویش زدم و فاصله مان را از میان بردم و در آغوشش فرو رفتم.
_ شک نکن که همه چی مثل سابق می شه حتی بهتر از قبل خیلی بهتر...

روی زمین خم شده بودم تا بند کفش های اسپرتم را ببندم که اوین با بغض گفت:
_ سلما قول بده مراقب خودت باشی من اصلا نمی تونم به اون مرتیکه اعتماد کنم می ترسم بلایی سرت بیاره ... نمی دونم چطور می تونم این فداکاری بزرگت رو جبران کنم و...
بندکفش هایم را محکم بستم و روبروی اوین ایستادم و با اطمینان دست هایش را توی دستانم گرفتم .
_ هیچ اتفاقی برام نمی افته جای نگرانی نیست ایوان هیچ بلایی نمی تونه سرم بیاره و می تونم حدس بزnm ازم چی می خواد بیخودی خودت رو نگران نکن خب؟

_ یعنی خیالم راحت باشه فندقم بدون خاله نمی مونه ؟

لپ هایش را محکم کشیدم و با خنده گفتم:
_ یه دور از جونی می گفتی حداقل! من برم که داره دیرمون می شه خدا خودش کار درست کنه با دست خالی بر نمی گردیم . فعلا خداحافظ عزیزم.

صورتتم را ماچ آب داری کرد و با لبخندی عمیق راهی ام کرد . سامان درون اتومبیل منتظر بود و به محض سوارشدنم به سرعت به راه افتاد.

دیشب همه چیز را ردیف کرد و حالا در کارخانه ی دور افتاده ای در خارج از تهران ایوان انتظارمان را می کشید تمام طول مسیر سامان گوشزد می کرد که از کنارش جم نخورم و مراقب باشم . نگرانی اش را به خوبی درک می کردم ایوان مرد بسیار خطرناکی بود که در آن مدتی که اسیرش بودم یک نیمه از شخصیت تاریکش را شاهد بودم ...

به محل قرار که رسیدیم ابتدا سامان پیاده شد و گفت :
_من میرم این جا رویه نگاهی بندازم تو در ماشین رو قفل کن و تا وقتی که بهت نگفتم به هیچ وجه پیاده نشو .
_چشم همین جا منتظر می مونم !
سامان که رفت سریع قفل را زد و به اطرافم نگاه کردم ولی اثری از ایوان و دار و دسته اش نبود .

سامان چرخي در اطراف زد که اتومبیل مشکی رنگی به سرعت از پشت ساختمان مخروبه حرکت کرد از ترس جیغ بلندی کشیدم و چشمانم را با ترس بستم . صدای ترمز وحشتناک و بلندش مرا از جایم پراند مضطرب چشم گشودم و با دیدن سامان که سرپا ایستاده بود نفس راحتی کشیدم . اتومبیل دقیقاً جلوی پاهایش توقف کرده بود .

فاصله مان نسبتاً زیاد بود و نمی توانستم دقیق ببینم ولی پیاده شدن دو مرد قد بلند که به حتم یکی شان ایوان بود را دیدم . نگرانی کل وجودم را فرا گرفته بود صحبتشان حدود 15 دقیقه طول کشید و سامان سرش را به طرف من برگرداند و با حرکت دستش اشاره کرد که پیاده شوم چند نفس عمیق کشیدم تا آرامش دل اشوبم را به دست بیاورم و پیاده شدم و به سوی سامان و ایوان به راه افتادم در دلم ذکر می خواندم تا پاهایم سست نشود . ایوان نباید متوجه ترس و اضطرابم می شد.

چند قدم باقی مانده را طی کردم و کنار سامان ایستادم و به ایوان خیره شدم که با شیفتگی سر تا پایم را برانداز می کرد گویی از دیدار دوباره ام خیلی خوشحال بود . دست های سامان مشت شد و محکم بازویم را در چنگ گرفت و با دندان هایی قفل شده از خشم به ایوان توپید:

_خب به قرارمون عمل کردم حالا زودتر مدارکی که از قبادیان داریو رو کن !

ایوان سرفه ای کرد و رو به آسمان قهقهه ای زد و گفت:
_جناب وکیل چرا انقدر عجله داری ؟ هنوز زوده ولی برای این که حسن نیتم رو ثابت کنم مدارک رو نشونت میدم. اندرانیک !

اندرانیک با کیف چرمی جلو آمد و بعد از باز کردن قفلش آن را روبرویمان قرار داد که ایوان یک پرونده ی قطوری را بالا آورد و گفت:
_همش اینجاست هرچی که مربوط به پرونده سازی قبادیان برای رامان!
بعلاوه یک فلش که مربوط به دوربین های مداربسته ی مکانی که در اونجا مواد رو کاملاً حرفه ای جاسازی کردن.

چند برگه را از میان پوشه بیرون کشید و جلوی چشمان سامان نگه داشت .

_رامان خیلی زود با این مدارک آزاد می شه اما قبلش باید چند دقیقه ای با همسرت به تنهایی صحبت کنم می بینی چقدر قانعم!
سامان خشمگین به طرفش یورش برد و یقه اش را سفت چسبید.
_ تو کی هستی که بخوای به تنهایی با زنم حرف بزنی هان ؟ با چه جراتی ؟
اگر به خاطر رامان نبود تحت هیچ شرایطی سلما رو به این جا نمی اوردم .
حالام حرفت رو بزنی سریع!

ایوان تکانی به خودش داد و دست های سامان را از روی یقه اش کنار زد و با بی خیالی گفت:

_تنها شرط من همینه اگر من نمی تونی قبول کنی راحت رو بکش و برو و منتظر باش تا دوست عزیزت رو بالای دار ببینی!

دست سامان را محکم کشیدم و به آرامی گفتم:
_لطفا بذار کاری که می خواد رو انجام بدیم خشم رو کنترل کن باید مدارک رو ازش بگیریم.

مردمک چشم هایش از شدت خشم و انزجار به سرخی می زد و رگ گردنش متورم شده بود . ایوان دقیقاً دست روی غیرت و تعصب مردانه اش گذاشته بود و همین سامان را می سوزاند که چاره ای جز تن دادن به خواسته های مرد شرور مقابلش ندارد.

_قبوله ! فقط دست از پا خطا کنی یک گلوله توی مغزت خالی می کنم !

ایوان پوزخندی زد .

_این جا این منم که دستور میدم نه تو ! تو به من محتاجی نه من !

سامان هیستریک خندید و یک قدم جلو رفت و خیره در چشمانش غرید :
_هنوز سامان سمیعی رو نشناختی پس حواست رو جمع کن .
و بعد از گفتن این جمله چند قدم عقب رفت تا جایی که فاصله مان نسبتاً زیاد شد . بعد از دور شدنش بالاخره من به حرف آمدم و گفتم:
_از من چی می خوای ؟

کیف را به دست اندرانیک سپرد و یک قدم نزدیک شد و با چشمان آبی دریایی اش زمزمه کرد:
_خودت رو می خوام فقط همین! این دفعه اجباری در کار نیست فقط می خوام با دل خودت به طرفم بیای تا تمام عشق و دنیام رو تقدیمت کنم سلما...

عقب رفتم و سرم را به سرعت تکان دادم و با قطعیت گفتم:
_هرگز...

_من خوب می دونم تو از ناچاری با سامان ازدواج کردی و دوستش نداری! به خودت و من یک فرصت بده تا در کنار هم عشق رو تجربه کنیم .
تمسخرآمیز خندیدم لبی.
_جوک بامزه ای بود ولی من عاشق شوهرم هستم و دوستش دارم و جز اون هیچ مرد دیگه ای توی قلبم جای نداره آقای ایلچ! نه به زور نه به اختیار خودم نمی تونی من رو در کنارت داشته باشی ! جسم و روح من با عشق سامان عجین شده و حتی اگه قدرتمندترین مرد دنیام باشی نمی تونی از بین ببریش.

_سلما من اولین بار توی تمام زندگیم مجذوب یک زن شدم و اونم تویی حاضرم برای داشتنت هرکاری بکنم هرکاری ...
جز حس تنفر و ترحم هیچ احساسی به ایوان نداشتم او در زندگی اش سختی های زیادی را متحمل شده بود اما این هیچ احساسی را در من تغییر نمی داد ...
فاصله ام را با او بیشتر کردم و شمرده شمرده گفتم:

_من هیچ احساسی بهت ندارم و نخواهم داشت ! من یک زن متعهدم
زنی که دریچه ی قلبش رو تنها برای یک مرد باز کرده و جز اون تمام عالم
براش بدون معنا هستن و پوچ...
حتی اگه تو ...

میان حرفم پرید و با چشمانی که حالا از غم تیره شده بودند نگاهم کرد و
گفت:
_اگر سامانی وجود نداشت و قبل از اون با من آشنا می شدی می تونستی
می تونستی قلبت رو برای من باز کنی؟

سکوت کردم و بعد از چند دقیقه مکث نیشخندی زدم .
_حتی اگه تنها مرد روی کره ی زمین هم باشی بازم انتخابم نیستی! حتی
اگه یک بار دیگه توی یک جهان دیگه متولد باشم بازم تنها انتخابم
سامانه و لاغیر...
_حرف آخرت همینه؟

_بله .

دست هایش را درون جیب پالتویش فرو کرد و پاکت سیگارش را بیرون
آورد و بعد از آتش زدنش کام عمیقی گرفت و با صدایی دورگه گفت:
_می تونی بری آزادی!

چشمانم از تعجب می خواست بیرون بزند باور نمی کردم به این راحتی
دست از سرم بردارد .
_پس مدارک چی می شه ؟

دستش را به سوی آندرانیک دراز کرد که او هم بلافاصله کیف را در دستانش قرار داد .

_مدارکم با خودت ببر! من در حق رامان و تو خیلی بد کردم تنها کاری که می تونستم برای جبران انجام بدم این بود که از زندان بیرون بیارمش. از اول هم می دونستم چه جوابی بهم میدی در هر صورت خودم می خواستم این مدارک رو در اختیار سامان قرار بدم. ازش خواستم تو رو همراهش بیاره تا برای آخرین بار صورتت رو ببینم... و برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم گرچه ... همین امروز به همراه مادرم به کشورم برمی گردم .

دود سیگارش را بیرون داد و با غمی نهفته در صدایش گفت:
_دیروز فهمیدم خواهرم... خواهرم دو سال پیش توسط دشمنانم کشته شده..! اگر به خاطر کارای خلاف من نبود اون هنوز نفس می کشید حتی دور از من ...
بدون این که ببینمش لمسش کنم در آغوش بگیرمش... الان تنها کسی که توی این دنیا برام باقی مونده مادرمه می خوام کنارش زندگی جدیدی رو شروع کنم قبل از این که قربانی کینه هام بشه...

کیف را به طرفم گرفت و آن را از میان دستانش گرفتم .
_برو...!

_من... ازت ممنونم !خدانگهدار...

راهی که آمده بودم را دوان دوان طی کردم و خودم را به سامان رساندم و بدون آن که به عقب برگردم خودم را آزادانه در میان بازوانش رها کردم دیگر هیچ چیز جز این مامن برایم ارزش نداشت فقط معشوق و بس...! تمام حرف هایی که به ایوان گفته بودم حقیقت محض بود حتی اگر هزار بار دیگر هم متولد شوم باز هم از خدا می خواهم این آغوش و این مرد تکیه گاه دل خستگی هایم باشد... اگر چه دیر متوجه شدم اگرچه مدت ها گذشت تا عشق او در قلبم جای گیرد و اکنون تنها حسرتی می تواند این باشد که چرا زودتر از این ها به سراغم نیامده است ... انگار تمام سال های بی او را اصلا زندگی نکرده ام ..! ای کاش تمام حسرت های زندگی به این جملات ختم می شدند...

"نمی دانم

تو را به اندازه ی نفسم دوست دارم

یا نفسم را به اندازه ی تو؟

نمی دانم

چون تو را دوست دارم نفس می کشم

یا نفس می کشم که تو را دوست بدارم؟!

نمی دانم

زندگیم تکرار دوست داشتن توست

یا تکرار دوست داشتن تو زندگیم!

تنها

می دانم:

که دوست داشتنت

لحظه

لحظه

لحظه ی

زندگیم را می سازد
و عشقت
ذره
ذره
ذره ی
وجودم را! "

_سلما ... سلما... کجایی دختر؟
_جانم رابعه تو اتاق روبرو سرویس بهداشتی ام دست راست !
صدای نزدیک شدن قدم هایش به گوشم رسید و در را به آرامی باز کرد و
داخل شد .
_اوف انقدر این عمارت اتاق داره که گیج می شم ! تو که هنوز آماده
نشدی الهام خودش رو کشت بس زنگ زد به من و غر زد : رابعه جون
دارم غش می کنم از استرس زود سلما رو بفرست بیا ... هی گر و گر زنگ
می زنه انقدر که هول شده .
دکمه های مانتویم را یکی یکی بستم و از توی آینه به رابعه نگریستم و با
خنده گفتم:
_دختره ی دیوونه تمام دیشب نداشت من بخوابم پنج دقیقه ای یک بار
مسیج می داد: وای یعنی تموم شد ؟ خیال و رویا نیست ؟ من می خوام زن
بیژن شم؟
نه زن اصغر بقال می شی ...!

رابعه نیز به خنده افتاد . این مدت الهام حسابی سوژه ی خنده مان شده بود و من و آوین سر به سرش می گذاشتیم و کفری اش می کردیم . به خصوص وقتی ناخواسته گردن کبودش را دیدیم و رنگ و روی دختر خجالتی مان گلگون شد ...

_سلما جان بهش حق بده هر دختری روز عقدش مضطرب و نگرانه به خصوص الهام که قبلا نامزدیش با بیژن بهم خورده . طفلی نگرانه اتفاقات گذشته بازم براش تکرار بشه .

_گذشته ی الهام قرار نیست تکرار بشه چون بیژن دیگه اون مرد عیاش گذشته نیست!

_شکرخدا درسته!

ادکلنم را روی خودم خالی کردم و کیف دستی ام را به دست گرفتم و گونه ی رابعه را بوسیدم و گفتم:

_خدا حافظ من برم قبل این که دوست دیوونم سخته کنه .

_خدا به همراهت عزیزم .

با راننده ای که سامان به اجبار برایم استخدام کرده بود به سالن آرایشگاهی که الهام منتظرم بود رفتم . به محض دیدنم از جیغی کشید که آرایشگر بیچاره دومتر بالا پرید .

_چی شده دختر اروم باش !

نزدیک صندلی اش شدم و از مریم خانم معذرت خواهی کردم و کنار الهام ایستادم و دست های یخ زده از استرسش را محکم گرفتم .

_بین الی امروز بهترین روز زندگیته !بهترینش ... نه اتفاق بدی قراره بیفته

نه داداشات قصددارن عقدتون رو بهم بزنن . امروز فقط روز توئه با

فکرای الکی و نگرانی های بی مورد واسه خودت زهرش نکن باشه ؟

حالام یه چند تا نفس عمیق بکش تا حالت عوض شه.

نفس عمیقی کشید و دستم را نوازش کرد:
_باشه هرچی تو بگی رفیق جون.
ممنونم که کنارمی و بهم دلگرمی میدی .

آرام روی شانه اش زدم و با لبخند گفتم:
_وظیفمه باید خوبیاتو جبران می کردم عروس قشنگه!

مریم خانم که خیلی معطل شده بود صدایش بلند شد :
_خانوما اجازه میدین کارم رو شروع کنم عروس خانم بله رو میدی ؟

الهام ابروی بالا انداخت و با ناز و غمزه گفت:
_بله!

نگاهم روی لبخندش ثابت ماند ...مرا به یاد عزیز رفته ام می انداخت ...
جایش در زندگی ام خالی تر از خالیست...!

_خُب دیگه چی مونده که واست تعریف نکردم ... آهان الی دوستم بعد
سال ها بالاخره به عشقش رسیددیروز جشن عقدشون بود، نمی دونی
چقدر براشون خوشحالم ،الی خیلی سختی کشیده لیاقت این خوشبختی رو
داره .

بغض توی گلویم طاقت نیاورد و شکست، با حق حق نالیدم:
_توام لایق خوشبختی بودی ... نه...نه این ...قبرستون سرد شهرزادم ...

کاش بودی کاش بازم باهام قهر بودی و اخمات توهم می رفت با دیدنم
...کاش فقط یه گوشه ی دنیا صدای نفس کشیدنت می پیچید .
کاش قصه ی شهرزاد از هزار و یک شب بیشتر می شد ...
بی معرفت خوب دلم تنگته کجا رفتی هان ؟
سرم را روی خاکش گذاشتم و با گریه شعری را زیر لب زمزمه کردم ...

"شهرزاد خوبی نبودی ...
و آخر این قصه ، نیمه کاره ماند ...
می نشینم کنار تخت و برای جای خالی ات ،
شعری را که دوستش داشتی ، می خوانم ...
دست های سایه ات را می گیرم ...
نوازشش می کنم و رو به این آخرین تکه ای از تو ،
که باقی مانده است در من هنوز ،
می گویم: می دانی ...؟
من یک عادت عجیب دارم ...
آنهاپی را که می روند ؛
بیشتر دوست دارم ...!"

_شهرزاد می دونم صدام رو می شنوی و منو می بینی، عذابم می ده این جا
دیدنت ... همش خودم رو سرزنش می کنم که اگه جلوت رو گرفته بودم
اگه بیشتر باهات صحبت می کردم ،اگه دست کیارش رو برات رو می کردم
...اگه ...اگه ...

تو بی گناه ترین و پاک ترین بودی... نمی دونم یهو چی شد چطور بینمون
فاصله افتاد ؟ خیلی مسخرس نه ؟ من و تویی که انقدر صمیمی بودیم
رفاقتمون به کجا رسید؟ چرا ...؟ تو بگو ...؟

گلبرگ های رزقرمز روی خاکش را جدا کردم و با حسرت دستم را روی خاک
سرد می کشیدم ،حرف های نگفته ی مان قلبم را در آتش حسرت می
سوزاند... صدای گریه ام سکوت گورستان را در می شکست ...
با بغض خفه کننده ام نالیدم:
_تو بگور رفیق ؟ چه بلایی سرت اومد ؟ چی به سرمون اومد هان ...؟

_نه!بذار من بهت می گم سلما...!

صدای آشنایی از پشت سرم آمد که خون را در رگ هایم منجمد کرد، سرم
را به عقب برگرداندم با دیدن مرد نفرت انگیز روبرویم با حالت تدافعی از
روی زمین بلند شدم . فریاد زدم :
-تو... تو این جا چه غلطی می کنی ؟!

مستانه خندید و خیره به قبر شهرزاد گفت:
_اومدم هم دوست دختر سابق خوشگلم و ببینم هم دختری که کشتمش

ناباورانه نگاهش می کردم زبانم قفل شده بود و قدرت تکلم را از دست
داده بودم فرید چه می گفت ؟ دختری که کشته بود...؟! نمی توانستم
حرفش را باور کنم فرید اصلا چه خصومتی می توانست با شهرزاد داشته
باشد؟

دسته گلی که دستش بود را بالا آورد و با پوزخندی گفت:
_ببین واسش گل آوردم به نظرت دوستت می پسندد؟

شوکه به لکنت افتادم در پست بودن فرید جای حرفی نبود اما در این حد
رذالتش خیلی سنگین بود.

__تو...تو چی...می گی؟ قتل شهر...زاد کار تو بود؟

چند شاخه از گل های رز سفید را جدا کرد و باقی را روی قبر پرت کرد ، و شروع کرد به پرپر کردن گل های توی دستانش ...
__آره من بودم ... من کردم ... من کشتمش! آخ سلما نمی دونی چقدر سخت جون داد دختر بیچاره ... هنوز صورت متعجب و ترسورش جلو چشمه !

روی زمین نشست و به قبر شهرزاد خیره ماند دست روی گوشش گذاشت و گفت:
__صدای التماساش هنوز توی گوشمه ...

صدای خنده ی شیطانی اش بلند شد و روی سینه اش کوبید و با غرور گفت:

__اما ... من کشتمش !اول چاقو رو فرو کردم تو شکمش تا آخر... بعد درش آوردم یکی دیگه همون نقطه، قشنگ می تونستم صدای چرخش لبه ی تیز چاقو رو توی بدنش حس کنم که چطور اندام های داخلیش رو پاره می کنه ... بی نظیر بود !

سر تا پایم می لرزید از بغض ، از خشم، از مظلومیت شهرزاد بی گناهم و بی رحمی فریدسنگدل که با افتخار از خونی که ریخته بود سخن سرایی می کرد بی آن که ذره ای پشیمانی در لحنش نشان بدهد .

به هر سختی که بود خودم را از روی زمین بلند کردم و به فرید نزدیک شدم یقه ی کتش را توی دستانم گرفتم و فریاد زدم:

_چطور تونستی ... لعنتی چطور ... شهرزاد چه گناهی داشت ؟ چه ظلمی بهت کرده بود بی شرف ؟ تاوان چیو می خواستی از اون دختر پاک و معصوم بگیری ؟

مچ هر دو دستم را سفت و محکم گرفت و توی صورتم غرید:
_تاوانی که توننتونستی پس بدی سلما دانشور! رفیقت تاوان تو رو پس داد قربانیه تو شد می فهمی خودت باعثش بودی .

چانه ام را گرفت و سرم را به طرف قاب عکس شهرزاد که روی خاکش گذاشته بودم چرخاند و با حرص گفت:
_خوب نگاش کن ... درست ببین !این دختری که این جا خوابیده تاوان حماقت های رفیقش رو داد ، خوب به لبخندش نگاه کن تو این خنده ها رو ازش گرفتی نه من!

صورتم خیس اشک شد ، چهره ی شاد و لبخند معصوم شهرزاد از توی قاب عکسش به من دهن کجی می کرد ، یعنی او به خاطر حماقتی که دو سال پیش مرتکب شدم در این گور سرد به خواب ابدی رفته است ؟
دستانم بی حس بود و قدرت رها کردنم را از چنگال فرید نداشتم ، چرا شهرزاد باید تاوان پس می داد ؟ چرا زندگی انقدر مرا به زمین می کوباند ، اتفاقات شوم یکی بعد از دیگری به پیشوازم می آیند من مستحق این همه عذاب و رنج نیستم ...

فشار دست فرید که روی چانه ی ظرفم بیشتر شد از فکر بیرون آمدم و با آخرین توان باقی مانده در تنم روی دستش کوبیدم و عقب کشیدم ، وقت ضعف و ترسیدن نبود یک بار برای همیشه باید نقطه ی اتصال بین خودم و فرید را از بین می بردم.

_با کشتن شهرزاد به چی رسیدی؟ به من؟ حرص و عصبانیتت فروکش کرد شبها چی راحت سرت و می ذاری رو بالش و می خوابی؟
پوزخند روی لبانش محو شد و رنگ نگاهش تغییر کرد و با آرام ترین لحنی که تا به حال از او می دیدم زمزمه کرد.
_نه ...

شب که می شه نمی ذاره یه لحظه آرام بگیرم ، مدام می آد توی خوابم ... تن برهنه و خون آلودش از ذهنم پاک نمی شه! ولی حیف شد بد چیزی بود کاش قبل کشتنش عشق و حال رو می کردم از تو که چیزی بهم نماسید...

از بی شرمی اش عوقم می گرفت دیگر تحمل شنیدن حرف هایش را نداشتم .

_بسه! تمومش کن پست فطرت ...
_نه دِ نه شد دیگه تازه جاهای خوبش رو واست تعریف نکردم دختر خوب.

متفکر انگشتش را زیر چانه اش زد و چشم هایش را ریز کرد و گفت:
_اومم اسم اون یارو که باهاش تو مهمونی بود چی بود؟ همون دکتره؟

_کیارش؟

_آهان آره خودش، قبل این که من برم سروقتش حسابی ترتیبش رو داد بود دختر بدبخت حتی جون نداشت از خودش دفاع کنه مقابل من ، ولی حیف شد بد چیزی بود ها ...

مشتی از خاک برداشتم و به شدت توی صورتش پاشیدم و با صدایی که از خشم می لرزید داد زدم:

_خفه شو روانی! دهن نجست رو ببند عوضی!

خاک ها را از روی صورتش زدود و با نیشخند گفت:
_اووووه می بینم که زورتم زیاد شده بیبی!

از روی زمین بلند شدم و انگشت اشاره ام را تهدید آمیز جلوی صورت
کریه المنظرش تکان دادم:
_فکر می کنم توی زندان وقت زیادی برای بستن چاک گشاد دهنت
نداشته باشی چون زودتر از چیزی که فکرش و بکنی میری بالای چوبه ی
دار ...

قهقهه زنان دست توی جیب شلوارش فرو کرد و ژست مسخره ای به
خود گرفت.
_به اطلاعات برسونم که پلیسا در به در دنبال من حدس می زدم انقدر گرم
شوهر جنتلمنت باشی که خبر نداشته باشی از پرونده ی دوستت!
اما قبل این که دستشون به اقا فریدت برسه ،هووووو... من پریدم از این
جا و تو ساحل هاوایی دارم حموم آفتاب می گیرم .

مانند خودش پوزخندی زدم و تمسخرآمیز گفتم:
_انقدر هم خوش خیالی خوب نیست واست رو دل می کنی!
با دیدن راننده ی درشت اندام سامان که دوان دوان به سویمان می آمد
لبخندی روی لب هایم نشست...

فرید در عصر همان روز به پلیس تحویل داده شد و بعد از چند روز
بازرسی و مدارک جدیدی که از صحنه ی قتل به دست آمده بود به قتل
شهرزاد محکوم شد و حالا در زندان اوین طناب دارش را می بافد ... و

کیارش به جرم تجاوز به عنف منتظر اعلام حکمش مانده بود با جواز پزشکی باطل شده و آرزوها و رویاهایی که به حسرت ابدی اش تبدیل شده بودند...

هر کس در این میان سهم خودش را از زندگی درو کرداش، معتقدم پایان زندگی مان تنها با قلم شخص خودمان نوشته می شود چون خود نویسنده ی کتاب زندگی هستیم و انتخاب می کنیم که کدام شخصیت آن باشیم؛ قهرمان یا ضدقهرمان ...
قهرمان زندگی خودت باش قبل از آن که پایان تلخی در انتظارت باشد ...

«یک سال و نیم بعد»

_سامان !

عزیزم لباسای بچه ها رو از تو ماشین برام میاری باید عوض کنم دوباره خراب کاری کردن شیطونکا!

دستش را به نشانه ی اطاعت روی شقیقه اش گذاشت و با ذوق پدرا نه اش گفت:

_ای من به قربونشون برم چشم الان میارمشون خانمم!

زیر لب زمزمه وار گفتم: "خدا نکنه" که سامان لب خوانی کرد و بوسه ای هوایی برایم حواله کرد و به طرف ماشین رفت.

با صدای الی رویم را برگرداندم.

_اییش مردم مردای قدیم ...واه! چه بوسی هم میفرسته اون قدیما زن جماعت جرات نداشت به اقاشون دستور بده خوبه والا! می بینی خاله فاطمه سلما چطور از شازده پسر ت کار می کشه؟

خاله فاطمه که حالا او را مادر جون صدا می زدم با خنده گفت :
_دستور چیه خاله جون پسر م وظیفشه عروسم که این دوقلوها رو از خونه باباش سرجهازی نیاورده ! کمتر دختر م و اذیت کن آتیش پاره.

به آرامی گیس های بافته شده اش را از پشت کشیدم که جیغ بنفشی کشید:

_آی ننه چه دست بزمن داره به من رحم نمی کنی به این طفل معصوم تو شکم رحم کن سنگدل!

کل کل های من و الهام هیچ وقت تمامی نداشت . بعد از ازدواجش با بیژن روحیه اش به کلی عوض شده بود دیگر آن دختر افسرده ی گذشته نبود ، حرف عشق حقیقی که به میان باشد همه چیز رنگ و بوی تازه ای به خود می گیرد ، عشق زندگی همه ی مان را متحول کرد هر یک به نوعی ...
من ، الهام و آوین هر سه تلخی عشق را چشیده بودیم و اکنون زمانش رسیده بود که شیرینی اش کاممان را شیرین کند.

موهایش را رها کردم و با ذوق خیره ی شکم برآمده اش شدم و گفتم:
_خاله سلما فداش بشه حیف که خاطرش و خیلی می خوام وگرنه می دونستم چیکارت کنم .

_باز خدا رو شکر بچم و دوست داری .

آوین با کودک شیرین و خواستنی اش آمد و به شوخی گفت:

_الی هی این زن داداش خوشگل منو اذیت کن! حالا خوبه دستور دادن
خودت رو به بیژن دیدیما!

با دست روی صورتش کوبید و گفت:
_عه واه خدا مرگم بده من به آقامون دستور بدم تا با ترکه سیاه و کبودم
کنه؟ اصلاً و ابداً اشتباه متوجه شدی خواهرم!

رامان از آن سو با صدای بلندی که به گوشمان برسد گفت:
_الی خانم بنده هم شاهدیم حی و حاضر؛ مگه نه آقا بیژنشون!

"آقا بیژنشون" را با لحن بامزه ای ادا کرد که همه یک صدا به خنده
افتادیم، بیژن سرش را خاراند و گفت:
_چی بگم والا که بعداً واسم شر نشه! امان از این خانما!

در همان لحظه سامان با کیف وسیله های بچه ها بالاخره رسید و یک
پس گردنی بیژن را زد.
_ای زن ذلیل آبرومون و بردی!

کیف را به دستم داد و رو به من گفت:
_راستی مامان سمانه تماس گرفته بود رو گوشی من گفت هرچی با سلما
تماس می گیرم جواب نمیده، الان باهاشون یه تماسی بگیري کار واجبی
داشت انگار.

_وای گوشیم تو ویلا مونده فراموش کردم بیارمش، عزیزم یکی از بچه
هارو بغل کن ببریمشون ویلا باید بشورمشون.

بچه ی دوقلو داشتن هم دردسرهای خودش را داشت آن هم یک دختر و پسر و روجک که لحظه ای آرام نمی گرفتند برعکس من و سامان که هر دو شخصیت آرامی داشتیم ، اما پدرشوهرم همیشه می گفت که بچه ها شیطننتشان را از عمه آوینشان به ارث برده اند و الحق که راست می گفت ولی آوین زیر بار نمی رفت .

دو کودک شیرین و دلبندم را با کمک سامان تمیز کردم و بعد از تعویض پوشکشان شماره ی مادرم را گرفتم هنوز بوق دوم را نخورده جواب داد .
_ الو دخترم کجایی تو مادر ؟ نگرانت شدم .

_ خوبم مامان جون سرگرم بچه ها بودم گوشیم و فراموش کردم جانم چیزی شده حالت خوبه ؟
_ نه عزیزدلم چیزی نشده حالمم کاملاً خوبه شکر خدا ، سامیار و سامیا خوبن دخترم ؟
لبخند شیرینی روی لب هایم نشست از محبت مادرانه اش که از راه دور به خوبی قابل لمس بود لب باز کردم که جوابش را بدهم که یک دفعه لب های سامان روی لبم نشست هول شدم و گوشی را از خودم جدا کردم ، بعد از یک بوسه ی عمیق رهایم کرد و فاصله گرفت .
_ آنقدر لبخندت خوشمزه بود که نتونستم خودم و کنترل کنم عشق خوشگلم ...

دیوانه ای گفتم و دوباره گوشی را نزدیک گوشم آوردم .
_ سلما... سلما دخترم کجا رفتی ؟
برای سامان خط و نشانی کشیدم .

_ببخشید اینجام، یه لحظه کاری پیش اومد،خوبن مامان جون فقط دلشون برای مامان بزرگ مهربونشون خیلی تنگ شده پس کی میای دیدنمون؟

_خبر خوشم همینه دو هفته ی دیگه من و امیر بلیط داریم برای ایران ...

از خوشحالی و هیجان جیغ بلندی کشیدم و خودم را در آغوش سامان رها کردم.

_خیلی خوشحالم کردی مامان ذوق مرگم الان منتظرتونم صورت ماهت می بوسم از راه دور...

یک سال و نیم پیش در اوج ناامیدی راهی کانادا شدم فکر می کردم برای همیشه مادرم را از دست می دهم اما معجزه ی عشق در زندگی ام جاری شده بود و با چوب جادویی اش نور امید را به سراسر زندگی ام تاباند... بعد از چند دقیقه خداحافظی کردیم ،خواستم از آغوش سامان بیرون بیایم که اجازه نداد .

_کجا؟بودی حالا خانمی ؟

_عه سامان بریم پایین زشته !

نگاهی به صورت غرق خواب دوقلوها انداخت و آرام کنار گوشم لب زد:

_این دوتا وروجک نمی دارن وقتی واسه من بمونه می گم حالا که خوابن بد نیست یکم از وقتمون لذت ببریم هوم ؟

از هرم نفس های داغش کنار گوشم تنم مورمور شد و لرزیدم و با عشوه و ناز گفتم :

_اهوم منم موافقم عزیزم...

خندید و مرا روی تخت انداخت و رویم خیمه زد .

_خیلی می خوامت در جریانی که ماه من؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و با بوسه ای جواب مثبت به کلامش دادم و دست در گردنش آویختم ...

"به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طوویل بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل های خشک گذر می کردند
به دسته های کلاغان
که عطر مزرعه های شبانه را
برای من به هدیه می آوردند
به مادرم که در آئینه زندگی میکرد
و شکل پیری من بود
و به زمین ، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه های سبز می انباشت__ سلامی، دوباره خواهم داد
میآیم، میآیم، میآیم
باگیسویم: ادامه ی بوهای زیر خاک
با چشمهام: تجربه های غلیظ تاریکی
بابوته ها که چیده ام از بیشه های آنسوی دیوار
میآیم، میآیم، میآیم
و آستانه پراز عشق میشود
و من در آستانه به آنها که دوست می دارند
و دختری که هنوز آنجا ،
در آستانه ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد"

زنده یاد فروغ فرخزاد

عشق رهرویی است که آغاز و پایانش ناپیدا است ،گاهی در اوج ناامیدی
در تاریکی شب هایت طلوع می کند اما تنها یک بار اتفاق می افتد ای کاش
همه ی ما مانند شخصیت های رمان های عاشقانه به پایان خوش می
رسیدیم ...

محال نیست اما نگه داشتنش دشوار است و مراقبت می خواهد مثل
شاخه گلی در حصار خارها...
مواظب گلِ عشقتان باشید که اگر پژمرده شود تکرار ناشدنیست ...

ممنون که همراه و همدلم بودید امیدوارم لذت کافی رو برده باشید .
النا جم (جمال پور)
19 آذرماه سال 1398